رمانهای عاشقانه
www.romankade.com

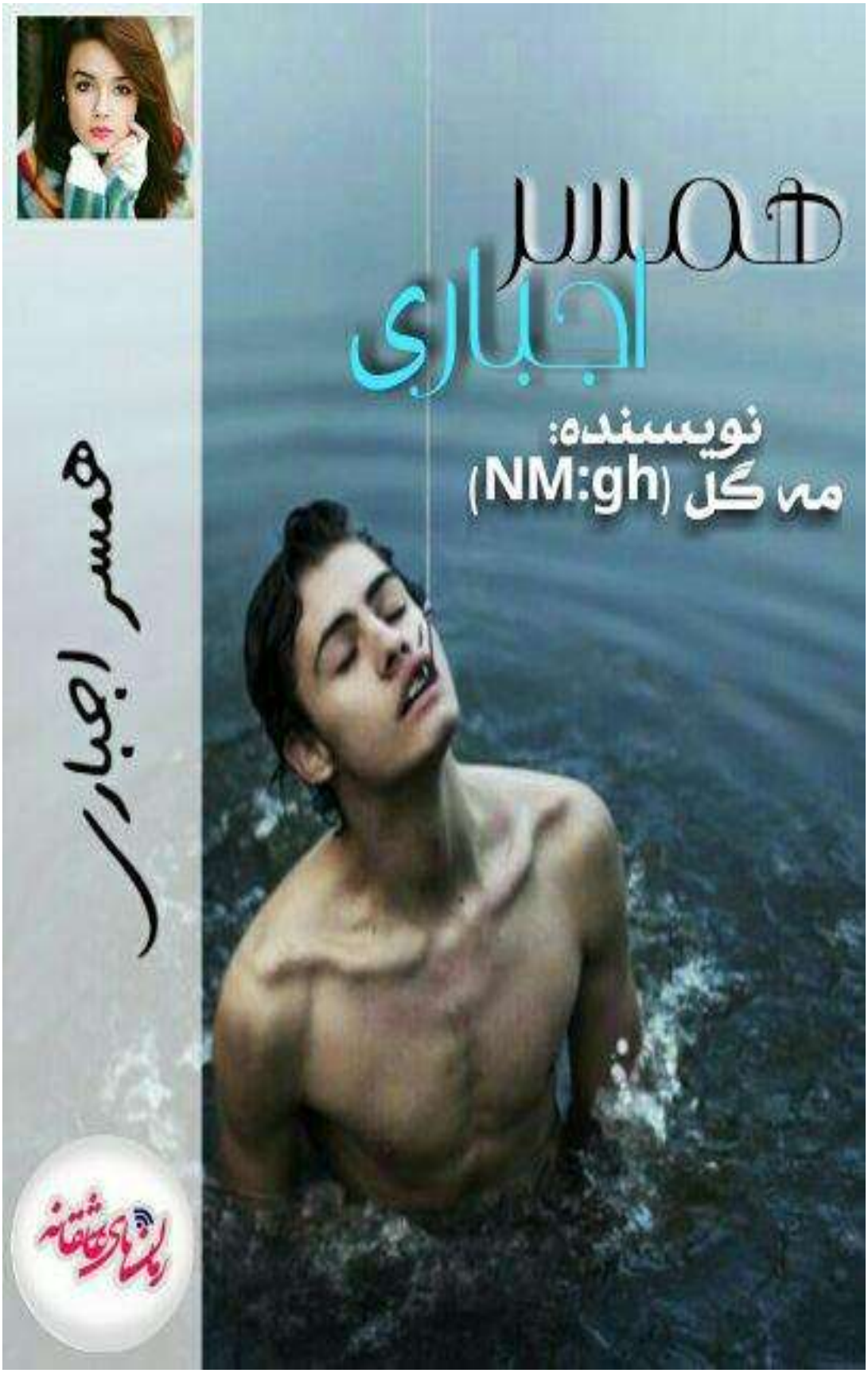
همسر اجباری
نویسنده:
مه گل (NM:gh)
همسر اجباری
رمانهای عاشقانه

همسر اجباری

نویسنده:مه گل(NM:GH)

آنا زود باش د لعنتی شیشو نیم کمتر بخور میترکی بسته

.-چیه انگار از ارث بابات میخورم روانی اما میام دیگه. بعد دو ترم تو هنوز عین ترمکیا رفتار میکنی.

پاشدم رفتم تو اتاق اول یه زد آفتاب زدم بعد یه روژ موامم یه طرف .بعد مقنعه سرم کردم موای سرم یکم بیرون بود همیشه . من دختر بیست ودو ساله هستم آنا رفیع.دانشجوی حقوق.وضع مالی متوسط رو ب بالا. قدم ۱۷۰رنگ چشم مشکی.موام مشکی ابروام بهشون دست نزدم و مشکی دهنم غنچه ای و دماغم ک ب صورتم میومد و بد نبود من ک خدارو شکر میکنم ک سالمم زیبایم ب نظر خودم متوسط بود .

اندامم تو پر بود.د آنا مرگ بزنه تورو من راحت شم ایشالله .

-اومدم اومدم

ینی تف ب هرچی شلوار لوله تفتگیه حالا مگه این میاد بالا.آها اومد مانتوی اندامی تا روی زانو.و بعد کیفمو برداشتم برو ک رفتیم

من خودم ماشین نداشتم بخاطر همین بادوستم ک هم خونه ام بود میرفتم دخترخوبی بود اسمش زهرا بود واقعا دوست داشتنی بود توراه کلی فهشم داد و تا رسیدم قر زد رفتم سر کلاس جم همه جم بود دورمیگفتنو میخندیدن

-سلام چه خبره برو بچ چطونه

هیچی تولد زیباست آخر هفته همه رو دعوت کرده الانم بچه ها داشتن مسخره زیبا میکردن با اداهاش

-نخیر من اصلا ادا در نمیارم

زیبا تک دختر یه خونواده پول دار با همه امکانات داشت زندگی میکردتموم فیسشم عملی بود.از نظر زیبایی خوب بود اما ب لطف ارایش و عمل.همیشه مهمونی میگرفت. همه رو دعوت میکرد کلاس ما بیست و هشت نفر بودیم ودر طول این یک سال باهم فوق العاده صمیمی. البته من زیاد با پسرا گرم نمیشدم چون با خدای خودم عهد کرده بودم دوست پسر واین چیزا نگیرم ک خدا بهم یه شوهر چشم و دل پاک بده

خخخخ شاید خیلی پرویی بود اما خب دیگه...

کلاس امروز دوساعت بود.تو راه خونه بودم دوشنبه ها فقط فقط واسه حروم کرد خواب میریم دانشگاه آخه هشت تا ده فقط کلاس داشتیم من اصلیتم کرمانشاهی بود.یه خانواده چهار نفر منو مامانم و بابامو محنا آجیه نازم ک از خودم بزرگ تر بود الان باشوهرش تهران زندگی میکرد.شوهرشم همکلاسیش بوده.میرفتم خونشون اما کم چون خودم و دوستم خونه گرفته بودیم .زنگ زدم ب بابام واسه آخره هفته ینی پنج شنبه شب برم تولد دوستم اول مخالفت کرد اما بعدش گفتم زهرا میاد قبول کرد.آخیش اگه نمیرفتم زهرا گناه داشت اونم تنها بود نمیرفت.از یه طرفم زیبا میگفت این بی فرهنگو بی جنبه است مگه میخوایم بخوریمش.اه اه بیخیال

-آنا چرا تو فکری بیچاره یا خودش میاد یا نامش؟

-ببند خانم تا نبستم

زهرام از کرمانشاه بود ولی تا دانشگاه دوست نشده بودیم.اونم تک دختر بود همیشه میگن یکی یدونه خله دیوونه خخخ

-خله دیوونه برو سوپری هیچی نداریم خونه باید نون خشکو آب میل کنیم.

خل دیوونه منم ها نشونت میدم بزار بریم خونه خانم خانما.

-باشه عشقم بریم از اون کار خوبا داری دیگههههه.

-آنا خفه شوحالم ب هم خورد

-هه هه بازم واسم شاخ میشی جوجه.

-آنا

-جانم

-ازشوخی در رفته زیباخوشگله؟

-خب اره بلطف عمل خیلی جیگره

-ب نظرت چرا آریا ب اون باهوشی والبته خوشگلی والبته پول داری بدی هاشو نمی بینه

-خوب شاید آریا هم یکی مث خودشه شاید مثلا آریا روشن فکره؟

-هیچ پسری از اینکه نامزدش با همه پسرا راحت باشه و اونطوری تیپ بزنه خوشش نمیاد.

-چی بگم والله بیخیال ما چکارشون داریم

(جونم واستون بگه آریا دانشجوی حقوق بود.ترم پیش ک ما ترم دو بودیم ایشون ترم چهار بود.زیبا خیلی دورو ور آریا بود.انقددورش گشت ک خودشو ب آریا قالب کرد.زیبا واقعا خوشگل بود اما خوشگلی همه چی نبود.الان آریا طوری ک ازحرفای زیبا معلوم بودبعد تموم شدن درسش با پدرش وارد تجارت شده.بعضی اوقات میاد دنبال عشقش اریا هم پسر خوب و خانواده داری نشون میدادوالبته خوش قیافه)

-اه آنا مرگ باز کجا بودی

-نمیدونم امروز همش تو فکرم ببخشید بگو جان دلم.

-هیچی کارتم باهم نیس پولم کمه.کارتو بده بیاد .

-بفرما اینم کارت رمزشم ک حفظی عشقم

رسیدیم خونه لباسامو در اوردم افتادم روتخت

-آخیش یه ذره بخوابم زری جون غذا با تواه ها امروز

-باشه کوفتی جونم

بعد چن دیقه خوابم برد

...

ساعت هشت بیدار شدم اول شام خوردم بعدم نماز بعدم یکم فیلم زهرا حتما تازه خوابیده بیدارش نکردم.ای خاک تو سرم من کنفرانس دارم فردا.رفتم کتابو اوردم شرو کردم ب خوندن فکم درد گرفت انقد توضیح دادم د لعنت بهت مخم پوک تازه ب این نتیجه رسیدم.کتابو برداشتم لباسای فردا رو اماده کردم دراز کشیدم رو تخت باگوشیم شروع کردم آهنگ گوش دادن و البته نگاه کردن ب عکسای خانوادگیمون

...

از خواب بیدار شدم ساعت شیشو نیم بود عین جت رفتم دستش شویی و بعد زهرا رو بیدار کردم رفتیم دانشگاه اوه اوه اینو جه بزک دوزکی کرده.زیبا بود داشت با گوشیش حرف میزد من ک چیزی نفهمیدم تنها رفتم کلاس زهرا رفته بود ماشینو پارک کنه تو پارکینگ بعد پنج دیقه اومد آنا نامرد چرا نمونی منم بیام

ببخش فک کردم میای.مهتاب اومد نشست پیشمونو سلام کرد جوابشو دادی زهرا رو ب ما گفت

-بچه هازیبا تو پارکینگ داشت با عشقش حرف میزد ندیدی چی میگفتن .واقعا واسه آریا متاسفم از این طرفم با هامون تیک میزنه. داشت ب هامون میگفت میپیچونمش ینی چه نقشه ای داره.میگفت دختره رو بهش قالب میکنم .آریا چرا عاشق این شده.م

-خون خودتو کثیف نکن بشین سر جات.

مهتاب ک تا اون لحظه ساکت بود. گفت:بچه ها نکنه شمام مث من فک میکردین ک زیبا خودشو ب اریا قالب کرده. نه فداتون اون حرف مال یکی از دخترا بود ک با زیبا لج داشت خواست خرابش کنه ولی واسش مهم نبود زیبا خانم این آریاست که عاشق زیبایی بی حد زیبا شده.منو زهرا با هم گفتم هاآآآ.اره عزیزم اون اوایل زیبا یکم وضع حجابش بهتر بود وبا کسی نمیپریدالان اریام عاشقش شدو بعد از رفتن آریا.زیباعوض شدینی جنبه دانشگاه رو نداشت اریا هم نبود کنترلش کنه یا دیگه کسی نبود ک زیبا ازش حساب ببره.هامون هم ترمیه خودمون هست اون قاپ زیبا رو دزدید حالا هم ک چن هفته یه بار آریا رو میبینه خودشو لوس میکنه واسش که فک کنم با اون حرفایی ک الا زهرا زد میخواد اریا رو بپیچونه.

-وای بچه ها زیبا به من چه ب ماچه ها آریا ب ما چه ربطی داره بسه غیبت.

زهرا یه پس گردنی زد بهم گفت حالا واسه من شد.آدم خوبه بابا کنجکاو شد بینم این دختره عاشق کیه آخرشاستاد اومد و دیگه حرف نزدم کلی در داد بعد اون کللاس چندتا کلاس دیگه داشتیم تا ساعت شیش و دیگه رفتیم خونه...

بعد غذا خیلی خسته بودم خوابم برد

....

ای خدا زهرا من امشب چی بپوشم.-

- آنا کم این جمله رو بگو دیوونم کردی تو که اولین بارته با اینا تو یه جم هستی پس کلی لباس داری.

-باشه ممنون

-آنا ساعت سه پاشو برو غذا درس کن مردم تا دوازده ک خواب بودی

-چشم(ای خدا بترکوندت از بس میخوری)بیچاره کجا خورده الان ساعت سه شده.

...

غذا رو خوردیمو رفتیم سراغ آرایش خخخ ساعت هفت باید بریم تا هشت اونجا باشیم

-آنا اون روژتو بده

-بفرما

یه دست کتو شلوار انتخاب کردم کتش سفید بودشلوار وتاب زیر کت مشکی روسری ساتن مشکی با کفش سفید یه آرایش محو.فدای خودم بشم ک خوشمل شدم.

زهرا هم تیپ زده بود یه پیرهن ماکسی بلند با کفش پاشنه بلندو ارایشش مث من محو.

وو حرکت ب سوی آدرس

رفتیم تو وای چه شلوغه ماتوعروسیمون انقد شلوغ میکنیم عایا؟

-آنا بیا از اینور

دنبال زهرا رفتم تو وای ترکوندن.اما من ک نمیرقصم وایسادم گوشه ای از سالن به به ببن بچه ها چه تیپی زدن زهرا

-اره دیدی ما بین ایا انگار اسکلیم

-نه اصن معتقد نیستم.ادم که نمیشه تاعروسی یا جشنی بشه دین خکدشو بزاره زیر پامن هیچ وقت تا این حدلخت نمیگردم روسری که قربون خدا ندارن شلوار ک خونه جا مونده یه پیرهن نیم متری.

با صدای سلام خوش اومدین رومونو برگردوندیم ک زیبا و آریا رو دیدیم

زیبا واقعا زیبا شده بود بی نظیر بود اما بازم ب چه قیمتی پاهاش تا نصف رون معلوم بود سفید و تپل یه تونیک دکلته عروسکی مشکی فوق العاده زیبا.

-سلام عزیزم مبارک باشه ایشاالله ۱۰۰ساله شی.

-ممنون از خودتون پذیرایی کنید.

زهرا:مواظب باش مشروب نخوری .

-نه بابامگه خرم

زهرا گفت میای بریم پیش بچه ها اونورن ساعت مهتاب با منه بهش بدم نه تو برو عشقم من این جا نشستمش.

-باشه میام یکم دیگه.

داشتم رفتن زهرا رو میدیدم یه خانم باسینی کیک اومد تعارف کرد کیکی ک تو بشقاب بودو برداشتم(از اون یزدیاست خیلی دوس دارم)بادو لقمه فرستادم پایین نزدیک بود خفه شم رفتم سمت میز و یه لیوان اب آلبالو سر کشیدم.نمیدنم این دلستر بود یا آب آب البالو.رفتم نشستم سر جام معدم ب هم ریخت بلند شدم تا برم .یه خانم از همون دلسترا از لیوان بزرگ تر اورد واسم حتما کیکه خراب بوده بازم یکم دیگه از اون خوردم

این ک بدتر شد رفتم از خدمتکارا آدرس دست شوییو پرسیدم طبقه پایین بود چقد اروم بود.همه دنیا دور سرم چرخ میزد رو ب پسری ک داشت ب طرفم میومد رفتم.آقا دستشویی کدوم دره.

-خانم جان اون در آخریه.

-ممنون

رفتم سمت در درو باز کردم که یه جیزی از پشت هولم داد تو اتاق

بچه ببخشید جا فصل هشت نوشته سی و دو ببخشید اشتباه شده

همون مرده هیکلیه منو انداخت رو تخت گفت توام یه مهره ای ک باید نیومده حذف شی .جیغ میزدم بی فایده بود کتشو در اورد کمربندشو در اورد منم سر گیجم زیاد بود

-نه تورو خخخخخخدا نه نکن

اومد رو تخت

جوجه دستو پانزن کاریت ندارم یه لحظه است مرده اگار روانی بود .خدایا ....خددا کمک....خدددا .....ننهه لباسامو در اورد دستم بالا سرم گرفته بود خودشم رو انداخته بود نههههه خددا نههههه.یه چک محکم زد تو گوشم ک بی هوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آنا بی هوش زیر دست اون مرد بودو معلوم نبود تا الا چی سرش اومده صدای آهنگ صدای آنارو ب گوش کسی نرسوند .آریا نشسته بود داشت حرص مسخره بازیای زیبارو میخورد ک با همه راحت بود وحریمی نداشت.

آریا باخودش فک کرد من ک بدون زیبا میمردم چرا زیبا ب من توجه نمیکنه چرا میگه عاشقمه مث من دوسم داره اما با کسای دیگه جز منم میرقصه .مق هامون چرا من فقط اسیر زیبا شدم این چه عشقیه.این چه تربیتیه آخر این هفته عقد میکنمش.فقط صبر کن ببین چطوری ادبت کنم.رفت از وسط جمعیت اوردش بیرون ب هامون یه نگاه کرد ب آریاپوزخندی بهش زد.گفت با توام کار دارم جوجه خروس.

زیبارو از جمع دور کرد و گفت ببین زیبا دست از این کارات بردار.آریا جونی چکار کردم من اینطوری بزرگ شدم.آریا اخمی کردو گفت آخر همین هفته ماعقد میکنیم بعد ببینم بازم از این کارامیکنی اگه آریا جونتم با هیچ کی جزمن نباش.

روبه زیبا کردو گفت برو بشین رو صندلیت تا من بیام برم دست شویی .آریا از پله ها رفت پایین ودست شوییه تالارو بلد نبود بخاطر همین از مردی(همون مرده که آنارو برد) ک اونجا ایستاده بود پرسید.اون اتاق آخر آریادستگیره درو پایین کشید که یه هویی یکی از پشت هولش داد داخل آریا شکه از ای کار چن دیقه با مشت ب در کوبید هرکاری کرد باز نشدبرگشت شکه شده ومسخ شده چشمشو از صحنه جلوش گرفت بازم ب در مشت و لگ زد.کسی باز نمیورد بالا جشن و پای کوبی بودصدا نمیرسی پلیسا ریختن تو ساختمون همه رو گرفتن خیلیام فرار کردن. رفتن طبقه پایین همه درارو باز کردن.باز کردن آخرین در مواجه شد با دیدن آریا ک سرش رو پاش بودوکنار در نشسته بود وآنایی که لخت رو تخت افتاده بود آریا رو دست گیر کردن

منو کجا میبرین من هیچ کاره ام بخدا جناب سرگرد منم انداختن تو اتاق درو بستن بعد فهمیدم چی شده آریا دم در اتاق از بیرون نشست بادستبند.و چندتا مامور خانم رفتن تو اتاق آنا رو چک کردن اره زنده است جناب سرگرد فقط ب این خانم تجاوز شده.خواسته یا ناخواستش مشخص نیست باید ب هوش بیان.آریا:بخدا جناب سرگرد حتی یه بارم ندیدمش.

مامورالباس های آنا رو تنش کردن و با خانوادش تماس گرفتنو همه چیرو واسشون توضیح دادن تو پاسگاه.

وقرار شد بیان اونجا.آریا هم ب بازداشتگاه رفتو با سند پدرش بعد چند ساعت آزاد شد.وقرار شد دو روز بعد ب دادگاه برن.آنا از وقتی ب هوش اومده حتی یه کلمه ام با کسی حرف نزده یک روزه فقط گریه کرده و کتک خورده از مامان وبابایی ک بعد این خبر بدون هیچ مکثی اومده بودن تهران پدر آنا دیگه خودشم از زدن آنا خسته شده بود.

آریا تو خونه همه باهاش سر سنگین بودنو حرفی باهاش نمیزدن کسی چمیدونست او کاری نکرده.خودشم ساکت و حال روحیش افتضاح بود از این که زیبا بعد اون قضیه که شنیده

بود آریا رو ول کردو گوشیشو خاموش کرد... این نقشه زیبا بود ک بدون هیچ نقصی عملی شد. وهیچ کس از نقشه اون باخبر نبود.نقشه ای که زندگیه دو نفرو زیرو رو کرد

آنا

خدایا این حقم بود خدایا گناهم چی بود خدایا کمکم کن دوس دارم بمیرم ببخشید کفره.ولی همه الان ب چشم دیگه نگام میکنن خدایا همیشه همه جا گفتم تو گفتم هرجوری خداراضی باشه.

محنا وارد اتاق شد.آنا جان من میدونم تو دختر این حرفا نبود آنا بخدا میشناسمت من رضا(شوهرش)میدونیم ک اسیر دست اون یابو شدی آنا یه چیزی بخور یه حرفی بزن امروز دادگاه از حق خودت دفاع کن.آنا منو رضا پشتتیم تا آخرش.(من حتی با محنام حرفی نزدم)عزیزم کم گریه کن.من گذاشت رو تخت و خوابندم روتخت داشتم میمردم از دردی ک اون لعنتی سرم اوردبود و چهرشو با یه کلاه پوشونده بود.خوابم برد اماتا صب کابوس دیدم و که دارن چی سرم میارن وبازم ...و بازم گریه تو خواب.

...

آنا

آقای قاضی من قیافه اون مردو ندیدم .نمیدونم کی بود .باگریه ادامه دادم آقای قاضی.این یه اتفاق دل بخواه نبوده من این کارو نکردم.اما شواهد غیر اینو نشون میده.خانم رفیعی شما تواون اتاق چکار میکردی چرا کس دیگه ای نبود اگه مدرکی هست مطرح کنید.

آقای آریامدرس

شما مدرکی دارید از خودتون دفاع کنید.آقای قاضی بخدا من انگشتمم ب این خانم نخورده.آقای قاضی ما فقط خدارو داریم ک میدونه چیزی بینمون نبود.منم انداختن تو اتاقو درو بستن.این حرفامدرک نیستن آقای مدرس شواهد بر علیه شماست.

قاضی بعد از ده دیقه رای و اعلام کرد

آنا

..

اعلام رای دادگاه

خانم رفیعی طبق شواهد موجودب دلیل رابطه نامشروع با آقای آریامدرس.باید ب عقدیک دیگر درآیند این عقد دائم میباشد.اگر این شرایط را آقای مدرس نپذیرد باید طبق مجازات با او بخورد شود.(نصف بدن آریا رو مهرمن کردن).دادگاه تموم شد.بعد دادگاه پدرومادرم حتی نگاهمم نکردن بعداز امضای عقد نامه رفتن.محناورضا بعد خوشوبش باهام ونصیحت کردنم رفتن من بازم سکوت کردم.آریا هیچی نمیگفت باباش خیلی آدم عجیب و مهربونی بود چهره نورانی وپاکی داشت مامانشم چهره ارومی داشت.آریا یه برادر بزرگ داشت ک اسمش آرمان بود.ویه خواهرهم داشت که اسمشو نمیدونم واونیکی دختر هم زن آرمان بود.هیچ کدوم باهام حرف نمیزدن.راه میرفتم بعضی وقتا هم بغض واشک بی صدا.آرمان و زنش و خواهرشون با ماشین ارمان .پدر و مارشم با ماشین آریا ک عین پوشال حسابم میکرد

مامان باباش و گذاشت خونه ومن در جواب خدافظی فقط سر تکون دادم.آریا عصبی از تو آینه نگام کرد.بیا بشین جلو

نرفتم

دادزد بیا میگم

رفتم جلو نشستم

آریا با نهایت سرعت میروند لایی میکشید.دادزد

لعنتیه زندگی خراب کن. نابودم کردی عشقم رفت جواب نمیده بی خانواده من هرچی خب بودم آخرش یه هرجایی ب تورم خورد

دادزدم خفه شو عوضی دهنتو ببند بارآخرباشه ب خونواده من توهین میکنی.من هرجایی بودم یا نامزدت که این بلارو سرم اورد.این جمله همزمان شد با خوردن پشت دست آریا تو دهن من

-دهنتو ببند در مورد زیبا حرف نزن دهنم پر بود.هق هق میکردم

-ببر صداتو.

رسیدیم خونه دهنم هنوز پر خون بود یه در نزدیک ورودی بود ک حدس دستشویه دستگیره رو کشیدم خودش بود.لبم پاره شده بود.اومدم بیرون سالن و طی کردم. یه اپارتمانی فوق العاده زیبا با دکراسیون سرمه ای طلایی.یه حال پذیرایی و یه آشپز خونه فعلا تو دیدم بودبا یه راه رو دیگه ک فک کنم مال اتاقا بود.

- بیا بشین اینجا -

-.باتوام

سرم پایین بودو رفتم نشستم

-ببین یه سری چیزارو باید بدونی

من هرجا میرم ب کسی مربوط نیس

با کیم ب کسی ربطی نداره

دیرمیام زود میام ربطی ب تو نداره

از این خونه حق بیرون رفتنو نداری حرف نباشه.تا زن منی باید کنترل شی آبرو دارم.

(اشکم در اومد)اون اتاق آخریه واسه تو .وسلام

حالا برو

ساعت نزدیک هفت بود.گشنم شدرفتم تواتاق لباسامو عوض کردم لباس راحتی جز تاب و شلوارک واسم نذاشته بود.نگاعی ب یخچال کردم پربود ایول قرمه سبزی.شرو کردم ب درست کردن قرمه سبزی ک بعد یه ساعت ونیم درست شد.یه خورده ام سالاد درست کردم اونم شیرازیش .داشتم غذا میکشیدو ک آریا آومد بیرون از اتاقش. گفتم اگه گشنته بیا غذا.

هیچی نگفت و اومد تو آشپز خونه.تا منو دید یه نگاه بهم کرد.

انگشت اشارشو گرفت سمتم.

این چه لباسیه پوشیدی فکر کردی من با این کارات گول میزنی ها فک کردبی چون موات بلنده تحریک میشم .نه خانم نه من هنوزم عشقمو دوس دارم بهش خیانت نمیکنم دیگه توخونه من اینطوری نگرد نگاهی بابغض و گریه بهش کردم ک گفت با گریه هات نمیتونی

خرم کنی. یه مانتو رو تاپم پوشیدم با یه شلوار لی و روسری رفتم بیرون اونم داشت واسه خودش میکشید غذارو.من شرو کردم خوردن که اون اولین لقمه رو خورد تند پاشد سمت ظرف شویی این آب چمن چیه ب من دادی ها مردشور دست پختتو ببره.

واسه تو درست نکرده بودم دلم واست سوخت گفتم بخوری نمیخوای نخور..

(دیگه حوصله غصه خوردنو ندارم ولم کن)

اگه ام غصه چیزبو بخورم با این میجنگم.

میزو رو جم کردم و داشتم از آشپز خونه میرفتم بیرون ک گفت

-دوستم میخواد بیاد اینجااز اتاقت بیرون نیاازاتاقت.

جوابی ندادم رد شدن.

رفتم نشستم تو اتاقم اما گفتم بهتره برم دستشویی و مسواک و صورتمو بشورم از اتاق اومدم بیرون میرفتم سمت دست شویی ک دیدم از تو شیشه گازآریا دیدم پشت اپن بود.دوتا قابلمه خورشت وبرنجو گذاشته بود جلو داشت دولپی میخورد ای خدا این بشرو نکش رفتم دستشویی وکارامو انجام دادم بعد بازم مشغول بود.رفتم دم آشپزخونه و یهویی گفتم ای گوسفندناقلا مشغول چراه ی.(اینو بخاطر حرفش ک گفت آب چمن گفتم)اینو گفتمو افتاد ب سرفه الا سرفه نکن کی بکن.رفتم سمت لوله و لیوانو پر کردم ب سمتش رفتم دستشو دراز کرد قبله این که از دستم بگیرهریختم تو صورتشو فرررررررارارر.ب سمت اتاق رفتمو درو کلید کردم با مشت ب در میکوبید داد میزد .د لعنتی بازکن کارت دارم وقتت میرسه حسابتو برسم خانم مثلا معصوم وباعفت

با این حرفش بغض گلوم گرفت ینی من پاک نیستم... تکیه ام ک رو در بود بی اراده سست شد و سر خوردم پایین.

دلم گرفته بود از زمین و زمان از اینکه خوب بودمو کسی نفیمید اون از خونوادم اینم از این زندگی ک الان داشتم .بیرون ک نمیتونستم برم چون معلوم بود دو سه نفری مهمون داره.تیمم کردمو شروه کردم ب نماز خوندن بعد نماز انقد با خدای خودم دردو دل کردم ک هیچ وقت نکرده بودم اشک چشمام شوربوداذیتم میکرد بخاطر میخواستم برم آب بزنم ب

صورتم ک نمیشد .با باداوری شرایط خودم و حرفای آریا اشکام دوباره ریخت سرمو گذاشتم رو سجاده خدایا تو اروم جونمی ارومم کن مراقبم منو از این زندگی ب هر نحوی راحت کن

....

دوستای اریا ساعت چهار دل از اونجا کندن رفتن خونه هاشون اریابعد از دستشویی و مسواک خواست بره بخوابه خواست بره که یاد اتاق آخری افتاد هرچی در زد و صدا زد کسی جواب ندارفتو از تو کابینت کلید یدکو اوردو درو باز کردباصحنه ای ک روبروش بود تعجب کرد...

آریا

آنا رو سجاده خوابش برده بوده.خدایا تقدیر من با کسی ک دوسش ندارم چیه ؟خدایا من تو دلم یکی دیگست عشقم زیبا.

واسه یه لحظه آنارو بازیبا مقایسه کردم آنا زیبایش ب گرد پای زیبا هم نمیرسید ازش متنفر بودم باید انقد اذیتش کنم ک خودش مجبور ب درخاست طلاق بشه.پاشدم بزار رو این سرامیکای سرد بخوابه حقشه دختره احمق زندگی خراب کن.

دلم گرفته بود از زمین و زمان از اینکه خوب بودمو کسی نفیمید اون از خونوادم اینم از این زندگی ک الان داشتم .بیرون ک نمیتونستم برم چون معلوم بود دو سه نفری مهمون داره.تیمم کردمو شروه کردم ب نماز خوندن بعد نماز انقد با خدای خودم دردو دل کردم ک هیچ وقت نکرده بودم اشک چشمام شوربوداذیتم میکرد بخاطر میخواستم برم آب بزنم ب صورتم ک نمیشد .با باداوری شرایط خودم و حرفای آریا اشکام دوباره ریخت سرمو گذاشتم رو سجاده خدایا تو اروم جونمی ارومم کن مراقبم منو از این زندگی ب هر نحوی راحت کن

....

دوستای اریا ساعت چهار دل از اونجا کندن رفتن خونه هاشون اریابعد از دستشویی و مسواک خواست بره بخوابه خواست بره که یاد اتاق آخری افتاد هرچی در زد و صدا زد کسی جواب ندارفتو از تو کابینت کلید یدکو اوردو درو باز کردباصحنه ای ک روبروش بود تعجب کرد...

آریا

آنا رو سجاده خوابش برده بوده.خدایا تقدیر من با کسی ک دوسش ندارم چیه ؟خدایا من تو دلم یکی دیگست عشقم زیبا.

واسه یه لحظه آنارو بازیبا مقایسه کردم آنا زیبایش ب گرد پای زیبا هم نمیرسید ازش متنفر بودم باید انقد اذیتش کنم ک خودش مجبور ب درخاست طلاق بشه.پاشدم بزار رو این سرامیکای سرد بخوابه حقشه دختره احمق زندگی خراب کن.

آریا

پوسترایی ک از زیبا داده بودم با خودم آماده شده بودن از اندازشون یک ونیم در دو بو چهارتا بودن یکیو زدم پشت تلوزیون یکی دیگه ک خودم باهاش بودم وزیبا نشسته بود روی پامو زدم ب دیوار روبروی اتاق آناک فاصله اش با در دو مطر بود چون حالت یه راه بود قسمت اتاقا یکی دیگه ام زد روبروی در آشپزخانه.اون یکی رو توی حال نصب کردم دستم درد نکنه دمم گرم.زیبا از دوبی برگرده میرم دنبالش و میارم ببینتشون.

رفتم بخوابم سرم رو بالشت نرفته صدای هق هق و گریه های بلندو داد زدن میومد .نکن عوضی نکن یابو.برو کنار خدایا کمک کمک ...

ینی کی اومده تو خونه ام عین جت خودمو رسوندم ب اتاق آنا و وقتی درباز کردم هنوزم داشت دستو پا میزد.اما تو خواب .دختره نفهم بی عقل نمیدونم کی گفت تو بری مهمونی .بالای سرش واستادم با پا بهش زدم آنا آنا هوی باتوم پا نشد. لعنتی با دست ب صورت غرق اشکش زدم آنا باتوام با داد بلند ک چند تا نفس بلند کشید.

چشامش باز کردم

دیدمنم دارم صداش میزنم

-اریانزار تورو خدا نذار سر جاش نشستو گفت نذار این عوضی بهم دست بزنه بخدا نمیتونم آریا تو فقط نذار من با زندگیت کاری ندارم.

دلم واسش سوخت ب هق هق افتاده بود گناه این چی بود.دستشو گرفتم گفتم آنا عزیزم همش خواب بود باور کن ببین کسی نیست پاشدم لامپو روشن کردم.

ببین بگیر بخواب پاشو برو رو تختت.چادرو ب خودش پیچید و رفت نشست رو تخت گفتم لازم نی چادرو در بیار پتو بکش روت.بگیر بخواب باهق هق گفت

-نه آریا من راحتم لامپو خاموش نکن ببخش مزاحمت شدم

-باشه هرجور راحتی شب بخیر

صدای در اومد.البته در آسانسور

خونه کاملا تمیز شده بود .رفتم تو اتاق ودرو بستم .تا رفتم اونا اومدن تو .زیبای من خوش اومدی ب خونه.

-

ممنون اریا دلیل اینجا بودن من چیه بگو حالی.

-هیچی اومدم بنرهاروببینی

-وای ممنون اما لازم ب این کارا نیست تو نباید ب من خیانت میکردی .

اون موقع ک بغل او دختره بودی باید فکر اینجارو میکردب آریا تو دیگه برام تموم شده ای.

-چی میگی زیبا اون یه اتهامه.من الانم با ان دختر کاری ندارم تو تنها عشق منی.

-هه من خرم دیگه

- نه عزیزم تو تاج سرمی زیبا تونامزدمی من بهت پشت نکردم

-ببین آقای مدرس الانم اینجام ک بگم همه چی تموم شد اون موقع ک بغل اون دختر لاس میزدی باید فکر میکردی تازه این یکی بود ک بیرون افتاد از تمام کثافت کاریات.

-اما زیبا توباید منو باور کنی من واسه تو جون میدم .

-من دیگه بهت فکر نمیکنم.

-زیبا توروخدا تویکی باورکن.

من تواتاق داشتم دق مرگ میشدم آخه آریا این رفتارا چیه؟دلم واسش سوخت باعث وبانیش من بودم.

اشک چشام مث همیشه راهشونو بلد بودن مک باید برای زیبا تعریف میکردم.زندگیه آریا نباید خراب شه.

در اتاقو باز کردم رفتم بیروم

رفتم بیرون زیبا پشت ب من بود میخواست بره ک آریا نمیزاشت تکیه اش به در بود صداش زدم زیبا

بایه شوکه شده نگاهم کرد.

زیبا:دیدی آریا دیگه یقینم بیشتر شد ب اینکه او حرفا درسته

من-نه زیبا بشین پنج دقیقه واست توضیح بدم.

-ناتوضیحی نمونده

-باشه پس همونجا گوش کن

کاری با شانسو زندگیه خودم ندارم ک بی گناه سوختم اما آریا گناهش چیه؟من نمیخوام آریا ب پای من بسوزه.کاش بودی این چند روزی که آریا با من تو خونه تنها بود.کاش همه مردا مث آریا وفادر ب زناشون باشن.تو این چند روز جز بی تابی واسه تو از آریا چیزی ندیدم آریا با من عین یه هم خونه ک حتی دوست نداره قیافشم ببینه رفتار میکنه آریا نه اون شب مهمونی نه حتی هیچ دفع دیگه ای حتی یه نگاه بد به منم نداشته.چه برسه ب اون حرفا.منی ک دوروزه تو خونه اشم اینو فهمیدم توکه یک سال نامزدشی الان بفهم .

آریا -زیبا آنا راست میگه عکساتو با چه ذوقی چسبوندم ببین.

زیبا-اماآریا حنای تو دیگه پیش من رنگی نداره دادگاه ک دروغ نمیگه اینا نقشه تو آناست.شاید آنا بتونه با من کنار بیاد.همه واسه داشتنم بال بال میزنن

-زیبا من از زندگیه آریا بیرون میرم اگه تو بیای من میرم.

-آریا برو کنار چرندیات زیاد شنیدم قبلا از خود آریاهم .

تا اینجا اومدم ک بگم من دیگه تموم کنی مسخره بازیاتو و رفتو درو بست آریا پا شدعین دیوونه ها رفتار میکرد تما مجسمه هارو کوبوند کف زمین قاب عکسو میانداخت با مشت میزد تو گلدون.دیگه تنها چیزی ک مونده بود بوفه بود ک پا زد تو بوفه.بامشت زد داخل بوفه ای که کاملا شیشه ای بود داخل بوفه با صدای بدی شکست

-چکار کنم زیبا باور کنه خداااا

منم بودم باور نمیکردم

انگار تازه منو دید ک ب سمتم هجوم اورد هرچی میکشم از تواه ازتو عوضی داشت به طرفم میومد

خدایا تحمل هیچ چیزیو ندارم.تو خودت کمکم کن

آریا غرق خون بود اومد سمتم

- چرا از اتاقت اومدی بیرون.

-آریا بخدا خواستم کمکت کنم.

آریا کمربندشو باز کرد.شرو کرد ب زدنم

آریا نکن

تورو خدا نکن

آی آریا درد داره

آریا...

دست از زدن برداشت اومد موای بلندمو گرفتو منو کشون کشون برد تو اتاق.

اینجا میمونی بیرونم نمیای.

تمام بدنش خونی بود و از اتاق رفت بیرون درد همه بدنمو گرفته بود.داد زدم از ته دلم خدددددددداااااا خسته شدم.خداااااااا.با گریه وزاری خوابم برداز ساعت یازده خواب بودم رفتم سمت دستشویی وبعد تز شستن سرو .رفتم تو آشپزخونه تاجارو رو بردارم ک صدای موبایل آریا اومد.ینی خونه بود.قطع شد حتما خوابه.دوباره .زنگ خورد سه باره زنگ خورد.بزاربرم شاید خودشه گوشیش جامونه زنگ زده بینم کجاست.

بیخیال واسه اولین بار رفتم تو اتاق.با صحنه ای که دیدم داشتم دیوونه میشدم آریا غرق خون شده بود رو تخت افتاده بود اصلا صورتشم معلوم نبود داد زدم آریا. آریا پاشو نکن با خودت آریا دست گذاشتم رو دهنم گوشیو نگاه کردم .اسم خان داداش بود. ک زنگ میزد.جواب دادم آرماااان خودتو برسون آریا.آرمان آریا.چی شده زن داداش حرف بزن بیا با دکتر بیا فقط بیا.و قطع کردم.

آریا با سیلی زدم تو صورتش آریا جون آرمان زنده بمون آریا چرا سردی آریا پاشووو.یقه لباسشو گرفتم و جر دادم دکمه هاش تا پایین پاره شد.با لباس.زنگ واحد زده شد.درو باز کردم .

آرمان بود آرمان آریا سرده آریا.آرما دویید سمت اتاق.آریا آریا داداشم...گریه ام شدت گرفته بود

کیفشو باز کرد اینکه خودش دکتر بود خدارو شکر نبض شوگرفت

زنداداش نبضش خیلی ضعیف میزنه خونه زیادی از بدنش رفته تو یکم سرو صورتش و تمیز کن.من تا چهل دیقه،یا یه ساعت دیگه اینجام.با عجله از در رفت بیرون.

آریا... هیچ جوابی نداد یکم آب ولرم تو تشتک اوردم گذاشتم کنار تخت با آمپولی ک آرمان زد بدنش گرمتر شده.اولین بار بود میخواستم دست ب آریابزنم بهش سیلی زده بودم که بیدار شه اما این بار فرق میکرد. پنبه رو زدم ب آب روی پیشونیش کشیدم.دلم واسش میسوزه عاشق کسی شده ک ب معنی واقعی دوزار نمی ارزه. قسمتی از پیشونیش زخم شده بود حالت یه خط بالای ابروش.باید پانسمان کنم اما بعدفعلا صورتشو پاک کنم .صورتش تمیز شد یکم بتادین زدم رو پنبه بعد زدم ب زخمش ک چشماشو باز کرد آریا منم ببخشد پانسمان کردم.آنا

-بله

-من بی زیبا میتونم.؟بخدا سخته

-اریا چشماتو ببندو آروم باش.بعد در مورد این موضوع صحبت میکنیم اگه لازم باشه من میرم.تازیبا برگرده.فعلا بخواب

-

آنا ممنون ک درحقم خواهری کردی.

-بسه ساکت بزار ب کارم برسم.

لباسو با کمک خودش در اوردم و زخم های دستشو باید پانسمان کنم. بتادینو برداشتم ریختم رو زخماش آی آنا آروم بریز

-خب حالا لوس

-من لوس نیستم هوی

-باشه

باندو زدم ب دستش اون یکی همینطور روانیه سادیسمی.ییسن چی کردی خودتو

پنجه پاتو داغون کردی آریا

آره خیلی درد داره بزار آرمان بیاد

-آرمان مگه اینجا بود

-آره الاناس ک برسه رفت یه سریع دارو بیاره.گوشیت داشت زنگ میزد منم دیدم اون بود بهش گفتم بیاد کمک.با تموم شدن حرف آرمان اومد داخل

زن داداش میتونم بشینم

-بله بفرمایید

رو صندلی کنار کامپیوترنشست

-ببین آنا من میدونم ک تو دختر کاملا فهمیده ای هستی چون در موردت تحقیق کردم .آنا من در مورد زیبا همه چیزو میدونستم والانم میدونم اما آریا همیشه حرفامونو گوش ندادچون عشق کورش کرده بود.آنا رو من حساب کن ب عنوان بردار هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم آریا عشقشو با زیبا بسته تموم رندگیش زیباست ازت میخوام باهاش بمونی.از زندگی نا امید نشو آریا خیلی با عشقه زیبا آدم تنوع طلبیه تو مواظب آریا باش . زیبا آریا رو از خونواده ما دور کرد چون من میشناختمش و همه چیزو واسه بابا تعریف کردم.بابا هرکاری کرد آریا رو جدا کنه اون بیش از حد غیرتیه.من تورو با مانیا دوست میکنم زنمو میگم خیلی از تو خوشش اومده بود مث خواهر روش حساب کن.میدونم آریا بداخلاقه اما تنها راه نجاتش تویی.

-اما آریا از من متنفره

-ومنم ازش خوشم نمیاد.فقط بخاطر بیکسیم باهاشم تو خونه نوکریشو کردم.ب خاطر آبروم آقا آرمان من میرم اما ب موقع اش

-بمون حداقل اونقد ک فراموش کنه چه خیانتی دیده آریا فعلا چیزی نمیدونه از کارای زیبا با هامون.

-باشه آرمان فقط بخاطر اینکه احساس میکنم مدیونشم میسازم تا از زیر دینش در بیام ودینم فقط با این ادا میشه ک زندگیه خراب شده آریا رو درست کنم بعدش میرم.

ممنون زن داداش حالا بیا غذارو بده ب ما ک مردیم از گشنگی.

آرمان روحیه دوباره بهم داد و دلمو شاد کرد تو حرفاش واسه من جز همدردی چیزی نداشت اما باز همونم آرومم کرد

منو ارمان از اتاق خارج شدیم ان ب سمت اتاق آریا منم آشپزخونه.ظرفای غذار مرتب کردمو چیدم ک آرمانو آریا اومدن غذارو هم بردم و با هم نشستیم کنار اریا نشسته بودم با یه نگاه تحقیر کننده نگام کرد بشقابشو برداشتم بده من تو دستات نمیشه بکشی

-چلاق ک نیستم.

آرمان:خب چه لجیه بزار بکشه واست.

شروکردم ب ریختن غذا واسه آری ناز نازو.واسه آرمانم کشیدن وبعد خودم آریا قاشقو تو دستش گرفت معلوم بود دستش درد گرفته خخخخ آخی دلم خنک شد.حالا غذا بخور.آخی نه بیچاره امروز زیاد خون از بدنش رفته .

آریا ک نمینشست ب همین راحتی ب خاطر همین گفتم جون آرما بشین آریا.

آریا متعجب از کارم نشست .قاشقشو پر از خورش و برنج کردم بردم بالا .

-آنا خودم دست دارم لازم نکرده تو دایه مهربون تر از مادر شی.

و پاشد رفت.

جلو آرمان ضایع شدم خیلی بد شد.

-زن داداش

بغض کوفتی رو با غذای تو دهنم پایین دادم

-جانم

-پیش من حتما فک میکنه غرورش میشکنه من غذای خوش مزه اتونو بخورم میرم شمام بهش برس نزار ریاد دستو پاشو اذیت کنه ب احسان زنگ زدم گفتم فردا نمیاد اگه خواس بره ب من پیام بده.

مشغول خوردن شد. انگار خیلی خوشش اومده بود .

کاش مانیا اینجا بود غذای بیمارستانو نمیخوره دوست ندار بیسکویت میخوره .

من-میشه یه خواهش کنم؟

-شما جون بخواه زنداداش کد بانو.

وباز مشغول خوردن شد.

-میشه از این غذا واسه مانیا جونم ببری..؟

-مرسی زن داداش انگارحرف دلمو گفتی

-خواهش میشه

-وای ترکیدم مرسی الهی شکر

-نوشجان.

بلند شدم غذارو ریختم تو ظرف و دادم دست آرمان که دم در داشت کفشارو میپوشید.

آرمان یه نگاه کرد و خواست چیزی بگه ک قبلش گفتم چشم آرمان جان بسپارش بخودم.ما کرد ها بی معرفت نیستیم ک نیمه راه کسی که کنارمونه رو تنها بزاریم

-آنا جان ممنون .خدافظ

-خدانگهدار.

رفتم تو آشپز خونه غذای آریا رو گذاشتم روسینی و پیش ب سوی تیکه شنیدنای آری

آنا:میتونم بیان داخل.؟

-ینی اگه بگم نه دیگه نمیای

نشستم کنار تختش آریا غذاتو نخوردی صبحونه نخوردی ناهار نخوردی لااقل شام بخور تورو خدا.میدونم زخم دستات طوریه که نمیتونی غذابخوری دردت میگیره آریا تو درحقم خوبی کردی بزار جبران کنم.

اول دو دل بودبعد گفت باشه

باذوق گفتم مرسی آری

-آآ رر ی ی.آری دیگه چیه؟

خندش گرفته بود از گوشه چشمش فهمیدم ک جم شد اما نمیخندید.حتی لبخند.

لقمه ب لقمه دهنش گذاشتم یه غمی تو چشماش بود.

غذا تموم شد.

-آریا نیم ساعت دیگه بیدار باش قرصاتو بدم بعد.

-باشه.

-آنا

-بله

من چکار کنم تا زیبا برگرده.

-آریا من میگم واسش یه هدیه خوب واسش بگیر ببرش کافی شاپ و رستوران.ازش معذرت بخواه همه ماجرا رو واسش توضیح بده.من مشکلی ندارم.

-ینی میشه آنا

-آره آریا تو واقعیتو واسش توضیح بدی قبول میکنه از عشق و علاقه.

-آنا ب نظرت زیبا تنوع طلبه.؟چرا همه اینوبهم میگن.

آنا خسته شدم عشقم بهش زیاده اما چرا زیبا ساده گذشت از من .من میخوامش

-آریا اگه حتی اون تنوع طلبم باشه بازم میتونی کاری کنی فقط تورو بخواد و تورو ببینه با خوبیات

-آنا.زیبا الان ترکیه است وقتی اومد بهش میگم ممنون از امید دادنت

قرصو واسه آریا اوردم و خورد رفتم بیرون لاپ اتاقشو خاموش کردم.

-کاری داشتی صدام کن

نظافت قبل خوابو انجام دادم و رفتم بخوابم طبق معمول بازم تو رخت خواب گریه و دعا.دلم واسه مامانم تنگ شده واسه بابام. فردا باید گوشیمو از آریا بگیرم

ب محنا حداقل بزنگم.

چشمامو رو هم گذاشتم .خوابم برد

...

آریا

باصدای زجه آنا از خواب بیدار شدم چهار شبه بی اعتنا از کنار این زجه هاش میگذرم.واقعا چی میکشه از این زندگی نامرد؟هعیییی .

هه من ک ازاون بدترم خواستم بیخیالش بشم وبازم بخوابم ک نشد امشب از هر شب بدتر

داد زد خداااااا.

عین فنر از جا پریدم و دوییدم ک برم ببینم آناچشه پای زخم شدم میخ کوبم.آخ بلندی گفتم ب راهم ادامه دادم اما با احتیاط.

درو باز کردم رفتم کنارش نشستم.خیس عرق بود.آنا آنا پاشو تکونش دادم بدنش خیس بود و سرد میلرزی دادمیزد بابا من پاکم.

دوتا دست زخم شده لعنتیمو دوطرف صورت آنا گذاشتم صورتش با دستام قاب شده بود.

آنا عزیزم

آنا خانمی پاشو.

آنا باتوام اروم باش.

آروم چشاشو باز کرد .و تا منو دید اشک تمام صورتشو خیس کرد بی صدا.خیلی میلرزید عین بید ک میگن بدتر میلرزید.دلم برای بی کسی و تنهاییش سوخت .برای تنهایی برای تمام عذاب هایی که دیده تحملشو نداره آروم کشیدمش تو بغلم بخودم نزدیکش کردم و در گوشش گفتم

-آنا خانمی آروم باش عزیزم همش خواب بود ببین خیلی بد میلرزید یه لحظه ترسیدم.از خودم جداش کردم یه نگاه بهش کردم دیدم پر چشاش اشک بود وبازم بغلش کردمو آروم رو مواشو نوازش کردم.

کم کم اروم شدو ب خودش تکونی داد سرشو گذاشتم رو بالش

-آنا خوبی؟

باهق هق گفت

-اوهوم

تنگ آب رو پاتختی رو کمی از آبش تو لیوان خالی کردم بردم نزدیک لبش.یکم خورد گفت

-ممنون

-حالا خوبی آنا؟ممنون برو بخواب آریا ببخشید تورو خدا.

نه آنا جان تا وقتی بخوابی هستم باخیال راحت بخواب.

-نه آیا تو خسته ای.برو بخوای

-آنا بگیر بخواب اینم واسه جبران لطف چند روزپیش بود ک خواستی عشقمو برگردونی.

-باشه.

کم کم آنا چشاش رو هم رفت و خوابید .ب صورتش دقیق شدم.

هیچ وقت یادم نمیره نامزدیمونو تو شمال گرفتیم یادم اون شب مامان وبابای زیبا زود خوابشون برد زیبا با تابو شورتک اومد تو اتاقم اولش بدم اوند اما بعدش فهمیدم مال خودمه چقدبغلش کردم.وبوس کاریش کردم اون شب تا صبح تو بغلم بودو زود خوابش برد اما من از خوشی تا صب نخوابیدم.خانوادم جز آرمان ومانیا کسی نیومد چون مخالف بودن. وبه بهانیه آمریکا رفتن حضور نداشتن.همه عشقم زیبا بود بغل کردن زیبا کجا و بغل کردن آنا کجا.پاشدم برم بخوابم ک دیدم ساعت دو

زیبا الان هرجاباشه بیداره زنگ زدم ب گوشیش بوق زد لابد یا نرفته یازود برگشته.صدای پیچید تو گوشم سلام بگو میشنوم

جان دل آریا سلام خوبی؟ببخش دیگه خانمی سرد نباش.الان کجایی؟

ممنون کجایی تازه اومدم.

-زیبا دلم واست تنگ شده.

باشه اما باید از دلم دربیاری.

-چشم من فردا میرم منو آنا فردا میریم محضر.

-نه بابا اون ک مالی نیست فقط یه اسم تو شناسنامت. فقط منتظر بودم بیای منتمو بکشی. خوب منم ناز دارم.

-عشق من چطوری نازتو بکشم خوشگلم.

آریا مامان اینام نیستن منم میترسم فعلا پاشو بیا اینجا

کجان؟

ترکیه موندن قرارکاری بابام بود من حوصله ام سر رفته خدمتکارام هستن.ف

تو تنها چکارمیکنی تو اون خراب شده.

-آریا قهر میکنم ها بازم هاپو نشو.

-اومدم خدافظ

نگاهی ب آنا کردم.پا شدم از اتاق رفتم بیرون.با این پا با ماشین نمیشه باند دستامو باز کردم بعد چهار روز بهتر شده بودن.دیگه نیازی بهشون نبود.یه جین مشکی بایه پیرهن سرمه ای پوشیدم و یه جفت کتونی سرمه ای زنگ زدم آژانس و از پله ها رفتم پایین زیبای عزیز من حوصله اش سر رفته.دیگه باهام خوب شد خدایا شکرت.

رسیدیم آقا سرمو از رو پشتی صندلی بر داشتم چشامو باز کردم .

-ممنون بفرمایید

پولو حساب کردمو رفتم پایین.

زنگ درو زدم

و بسته ای که واسه تولدش گرفته بودم تو دستم جا ب جا کردم .

آریا بیا بالا.

وارد حیاط شدم همه جا تاریک بود.رفتم تو چند تا از چراقا روشن بود اونم چراغایی ک نور زیادی نمیدادن .یکی از خدمتکارا ک منو دید گفت سلام آقا شمایید مگه شما.

زیبا از پشت سر صدام زد آریا بیا دیگه ولش کن قاسم آقا.

بهش دست دادمو خدافظی کردم از پله ها بالا زیبا بالای پله ها بود.تا پامو گذاشتم رو آخرین پله دستشو دور گردنم حلقه کرد خوش امدی آریا .

بوسی از لپم کرد نگاهی ب پشت سرم کردم قاسم نبودش.

خوشگلم این کادو رو بگیر گرفتش از دستمو. با یه حرکت بلندش کردم بردمش تو اتاقش.
وای آریا بزارم زمین

نه عزیزم جات خوبه.

دستشو دور گردنم حلقه کرد.

رفتم تو اتاقش درو با پام بستم. گذاشتمش رو تخت حالا بازش کن کادوتو

کادو رو باز کرد

بعد از نگاه کردن

با ذوق رو گونه مو بوسید مرسی آریاجونم یه پلاک زنجیر کارشده طلا بود ک روش با یه خط زیبا ب زبان انگلیسی نوشته بود آریا.روش با برلیان کار شده بود .

-آریا بندزشگردنم

-چشم بچرخ.

مواشو کنار زدم انداختم گردنش.ز پشت بغلش کردم. رفتیم جلو آینه.

عزیزم هیچ وقت اینو از گردنت در نیار باشه خانمم؟

-چشم آقایی.دوست دارم آریا

-وروجک کم تر دلبری کن کار دستت میدم قبل عروسی ها.بی بغلم تا بخوابیم .

-ا اینجا ک نمیشه تخت کوچیکه بریم اتاق مامان اینا.

-اوکی

.رفتیم تو اتاق مامان و بابای زیبا

زیبا تو بغلم بودو من از خوشی خوابم نمیبرد.برق و خاموش کردم ک پریزش بالای تخت بود.باید مواظب خودم باشم ک بزارم همه چیو بعد عقد.تو این فکر بودم که یه لحظه سرشو نزدیک کرد ب سرم لبشو گذاشت رو لبامو بوسید اول فک کردم بدش بیادو ناراحت شه شوکه شدم عین برق گرفته ها اماوقتی دیدم دوس داره همراهیش کردم

گرفتمش تو بغلو با ولع لباشو بوسیدم .

آنا

...

از خواب بیدار شدم موامو پشت سرم بستم یه رژلب

رفتم بیرون. در اتاق آریاباز بود

صدا زدم آریا.

جوابی ندادترسیدم رفتم تو اتاق با ترس اینکه بلایی سر خودش اورده باشه.

-آری کجایی؟

آریا نبود ک نبود.

عب نداره.حتما رفته شرکت.

ساعت ده بود چایی سازو زدم صبحونه مفصل چیدم تلوزیونو روشن کردم .کمی تلوزیون دیدم.صبحونه ک خوردم حوصله ام سر رفت بود توخونه پاشدم واسه ظهر چیزی درست کنم و خورشت بادمجون خوب بود.ایول شروع کردم ب درست کردن.ساعت دو بود ک غذا

آماده شد با خودم گفتم یکم استراحت کنم وبعد آریا میاد تا بازم غر غر کنه.زیر غذاهارو خاموش کردمو بعدشم رفتم تو اتاق .پنجره رو باز کردم دراز کشیدم رو تخت.وباهزار فکر خوابم برد.

... از خواب بیدار شدم و یه لحظه ترسیدم همه جاتاریک بود.ینی آریا نیومده ب امید این که اومده و اونم خوابه لامپ اتاقمو روشن کردم و روسری سرم زدمو رفتم بیرون صدا زدم.آریا .آری

اما کسی نبود. اشک چشام جاری شد از ترس دوییدم سمت پریز و کلید کنار پریز ک مال لوستر بود زدم آخیش.

-ای خدا این حق من بود اشکم در اومد این خونه خیلی بزرگ بود واسه اینکه تنها توش باشی.

ازبچه گی همش میترسیدم اما این دفع دیگه فرق داشت

یکم ک گذشت برای رفع ترسم یه آهنگ گذاشتم و شروع کردم ب رقصیدن و خوندن با آهنگ راهرو ی اتاق با راهروی ورودی وحشت ناک بود.

آریای نفهم.من حتو این خونه حتی گوشیم نداشتم زنگ ب یکی بزنم. هه من کیورو دارم ک بهش زنگ بزنم

رفتم با هزار ترسو لرز تو آشپزخونه واسه خوردن غذا کشیدم و ساعت نزدیکای دهو نیم بود از پنجره آشپز خونه میترسیدم. با ترس غذامو خوردم.

زنگ خونه زده شد

اما اریا ک کلید داره.با ترس و لرز رفت از چشمی دیدم ک سرایدار ساختمونه .

چادریو ک گذاشتم پشت در رو چوب لباسی سرم کردم درو باز کردم سلام آقای کریمی خسته نباشید.

ممنون.خانم خواستم بگم میخوام آسانسوردرست کنیم اگه میشه با پله برید .

ممنون باشه چشم.

شب بخیر.

شب شمام بخیر

درو بستم و سجاده روبرداشتم با چادر و بعد از وضوع شروع کردمب خوندن نماز ب قنوت گریم گرفت.باخدا حرف زدم خدایا کمکم کن من برام سخته نمیتونم تنهایی

بقیه نمازمو خوندم و بازم شروع کردم ذکر گفتنو دعا کردن برای خانوادم و خودم و آریا اونقد گریه کردم ک چشام و سرم درد شون امونمو برید.ساعت دوازده بود .اما خوابم نمیبرد دیگه.یه قهوه درست کردمو با خودم بردم نشسته بودم هنوزم بغض داشتم.هه

توحیاطو نگاه کردم.یه خانواده دور هم تو آلاچیق نشسته بودنو داشتن غذا میخوردن.منم دلم خواست با بابام ومامانم باشم محوشو شدم اونقد که با نگاه کردن بهشون اشکم بی مهابا اومد دو گونه هامو شست

صدای در اومد با سرعت رفتم تو راه رو آریا بایه ژست خواص و کاملامغروری اومد تو اشک راه صورتمو دیگه میدونست.کجابودی؟

-پیش عشقم با زیبا.

-بابغض گفتم واقعاراس میگی زیبا جونت برگشت مبارکه تبریک میگم آریا میدونی چقد ترسیدم چقد منتظر موندم تو زندان حتی زندانیا حق تنفس وخارج از سلول رو دارن اما من ندارم میدونی چقد نگرانت بودم.با اون حال کجا رفتی.حتی گوشی تو خونه ام نبودبهت زنگ بزنم آریا زندگیت ب من مربوط نیس.؟قبول من هیچیت نیستم قبول.اما آزادم بزار.زندانیم نکن.امروز تو خونه پوکیدم از ترس

رفت افتاد رو کاناپه.

-باشهفردا کلیدو بهت میدم با موبایلت.سرو گوشت بجنبه خونت ریختست.

.واقعا چی میگفتم منو اون که از هم فقط یه اسم تو شناسنام داشتیم چرا باید ازم معذرت بخواد. بغضم بیشتر شد خداااا کمک من دلیلی وایه داد زند رو سرش نداشتم واسه توضیح خواستن من تو زندگیه کسی قاطی شدم ک جایی نداشتم حتی یه ذره.داشتم میرفت سمت اتاقم ک...

-آنا از سر شب حالت تهوع دارم ببین یه لیوان آب برام بیار و یه قرص سر درد.

-باشه الان

رفتم اما قرص نبود.صداش زدم آریا

-بله

-قرص نیست.

-باشه ممنون برو بخواب

-رفتم تا بخوابم دلم نیومد گناه داشت از راه اومده دوباره برگشتم.

برقا رو خاموش کردم تا سرش آروم شه. یه شب خواب روشن کردم و رفت تو آشپز خونه یه چایی با لیمو درست کردم و یه کم دارچینو گل گاو زبون.گذاشتم رو سینی و رفتم طرفش.

آریا میشه بشینیی .رو کاناپه دراز کشیده بود.

-نشست و گفت ممنون ببخشید.

گذاشتم رو عسلی و ب همش زدم .گفتم بخور.خواهش میکنم.نگاش میکردم ک خوردش.وسر گذاشت رو کاناپه و خوابش برد.خواستم پاشم ک گفت آنا میشه وایسی چند کلمه باهات حرف دارم

هیچی باشه واسه بعد بهت میگم رفتم تو اتاق ودراز کشیدم رو تخت و خوابم برد...

...

کاش حداقل ب آنا میگفتم دارم میرم اینطوری ک نمیشه.ساکم رو بستم واسه ساعت پنج باید برم .پیامی ب زیبا فرستادم

-عزیزم فردا چهار فرودگاه باش.دیگه نگاه گوشیم نکردم و خوابیدم .صبح ساعت چهار از خواب شدو شرو کردم آماده شده ک در دست شویی باز شد .وای نا آنا بیداره وایسادم در ورودی ک اومد بیرون رفته بود وضو بگیره واسه نماز.

-کجا آریا این وقت صب

-باید جواب پس بدم مفتش

-نه برو من چکارت دارم ب سلامت.

خوبیش این بود ک ساکمو گذاشتم پشت درو‌ندید

-آریا گوشی و کلیدا.

گذاشتم رو عسلی تو حال.

باشه ممنون وآریا رفت موندم این چکار میکنه؟ب من چه؟چه برو بیایم راه انداخته .چه تیپی زده بود بوی عطرشو به به خخخ.بعد نماز و دعا رفتم ت واتساپو پیام هامو خوندم واییییییی کلی پیام داشتم .اول از همه ب محنا پیام دادم و نوشتم محی جان امروز ظهر دعوتم خونه اتون.

کلی پیام واسه زهرا دادم و از دلتنگام و کی میتونم ببینمش.شماره آرمان و مانیا رو اوردم وپروفایلاشونونگاه کردم عکس مانیا رو دیدم اونم واقعا جذاب بود فوق العاده .

آرمان فقط وفقط از نظر ظاهریکم جاافتاده تر از اریا بود واگرنه یکی بودن. اومدم بیرون از واتساپ و بعد کم کم خوابم برد.

... از خواب بیدارشدم صبحونه خوردم و بعدش آماده شدم و رفتم سر خیابون تاکسی گرفتم رفتم خونه محنا.

زنگو ک زدم از پشت آیفون براش شکلک در اوردم و محنا گفت من تورو سالم تحویل آریا دادم چرا چپر چلاق اومدی.اخمی واسش کردم درو باز کن .بیا بالا عزیزم . رفتم بالا بعد کلی سلام واحوال پرسی .

محنا رو کرد ب منو گفت ؛با اریا چطوری

هه خیلی خوبم خیلی .

-خوبم باهم کاری نداریم.

-جدا .؟

آره پس کم کم خوب میشین.

منم با خودم گفتم تو این فکرا بمون دلتو صابون بزن .

-مامان اینا خوبن؟

-اره خوبن مامان خیلی واست بی تابی میکنه

بیا من بهش زنگ میزنم صداشو گوش کن آنا. سلام مامان جونم خوبی مامانی باباخونه است آره عزیزم بهش سلام برسون دلم واسش پر کشز هرچی بیشتر حرف میز اشکم بیشتر در اومد کنار میز تلفن ایستاده بودم تکیه ام از دیوار گرفته شدسر خوردم پایین این صدای مامانی بود ک منو ترک کردو رفت ومن با همه وجودم عاشقش بودم.حرفای مامان با محنا تموم شد

-آنابس کن تورو خدا همه چی درست میشه

محنا خسته شدم من خونوادمو میخوام خدا نسازه واسه کسی ک زندگیمو خراب کرد.

-پاشو برو صورتتو بشور غذارو بکشم بخوریم عزیزم.

مشغول خوردم شدیم وبعد از این که تموم غذا کیفمو برداشتم و رو ب محنا گفتم من باید برم هرچقد اسرار کرد نموندم و از خونه محنا تا خونه پیاده اومدم و اونقد غرق فکر بودم ک متوجه ساعت نشدم ک شده بود شیشو نیم .

رفتم تو آریا خونه نبود .

رفتم حموم دوس داشتم بمیرم سرمو زیر آب وان میکردمو نفس نمیکشیدم .اما نمیشد سریع بالا میومد.این مدت اصلا ب خودم نرسیده بودم حالا ک آریا نیست والبته نمیبینه من یکم ب خودم برسم دستو پامو با موم زدمو بعدش اومد بیرون آخیش یه تاب و شلوارک پوشیم قرمز موام بستم یه رژ آتیشیم زدم دلم واسه این آنا تنگ شده بود. خونه رو دستمال کشیدم و یکمی نگاه ماهواره کردم . شروکردم ب پختن غذا .و یه آهنگ گذاشته بودم وباصدای بلند باهاش میخوندم.غم دیگه بسه

آخر راه اومدن با روزگار گره ی کوریِ که بخت منه که تموم اتفاقای بدش شاهد زندگیِ سخت منه شاید این زخمی که از تو خوردمو از حرارت زبونه میکشم

یا تموم بی کسی هامو همش فقط از دست زمونه میکشم

بگو بازم هوامو داری و مث همه منو تنها نمیذاری و بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری و بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه آسمون بخت تیره ی من ابری نمیمونه همیشه

من که پشتم به خودت گرمه و باز هرچی این راهو میام نمیرسم نکنه دستمو ول کردی برم که به هرچی که میخوام نمیرسم شایدم من اشتباهی اومدم که در بسته رو وا نمیکنی من به این سادگی دل نمیکنم از تو که منو رها نمیکنی

بگو بازم هوامو داری و مث همه منو تنها نمیذاری و بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری و بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه آسمون بخت تیره ی من ابری نمیمونه همیشه

محسن یگانه-آسمان همیشه ابری نیس.

بعدش آهنگ شادحامد پهلان بود و باهاش شرو کردم ب رقصیدن .اونقد واسه خودم ناز میومد ک نگو. یه لحظه احساس کردم یکی تو راهرو بود برگشتم سمت در ورودی.جیغ بنفش کشید.

-چرا جیغ میزنی آنا منم چقد قشنگ میرقصی عزیزم

میشه ادامه بدی .

آریا چرا چشات قرمزه چی شده.

آروم آروم اومد نشست رو کاناپه کنترل دستگاه رو برداشت و یه بار دیگه پلی کرد جلوش معذب بودم

آریا من برم لباسمو عوض کنم میام.

-آنا بیا برقص واسم همین ک گفتم .تو زن منی این حق منه میفهمی.هااگه بری خونت پای خودته.ب ناچار برگشتم .کاش این حرفش از ته قلبش بود.هرچند راضی نبودم اما داشتم میرقصی زیر نگاه آریا .آریایی ک معلوم نبود چ مرگش بود. هه یه پوزخند بهش زدم و شروع کردم ب رقصیدن تا حالا نگاه آریا انقد زوم نبودرومن با یه لبخند. پیشونیش عرق کرده بود.اونم پاشد و با کنترل آهنگو زیرو رو کرد و رسید ب یه آهنگ خارجی اومد سمتم خدایا من تحمل این کاراشو ندارم خدایا آریا همینجوریشم با رفتارای بدش تا حدودی وابسته ام کرده بودو نگرانش میشدم .حالا با این نگاهاش داشت مثلا کبریت میندازه تو انبار باروت.اومد بهم نزدیک شدوبا دستش دستمو گرفت تو دستش واونیکی دستش دور کمرم منم واسه تکمیله حرکتای رقصش دستمو گذاشتم رو سینه اش باهاش شرو کردم ب رقصیدن خیلی نرم و اروم میرقصید آریا چش بود فدم تا زیر چونش میرسید دهنش بوی بد الکل میدادعقلم میگفت پس بگشم اما دلم یه چیز دیگه ای میخواست خیلی سخت بود.سرمو گذاشتم رو سینه اش قطر اشک لج بازی چکید رو گونه .

-چرا جیغ میزنی آنا منم چقد قشنگ میرقصی عزیزم

میشه ادامه بدی .

آریا چرا چشات قرمزه چی شده.

آروم آروم اومد نشست رو کاناپه کنترل دستگاه رو برداشت و یه بار دیگه پلی کرد جلوش معذب بودم

آریا من برم لباسمو عوض کنم میام.

-آنا بیا برقص واسم همین ک گفتم .تو زن منی این حق منه میفهمی.هااگه بری خونت پای خودته.ب ناچار برگشتم .کاش این حرفش از ته قلبش بود.هرچند راضی نبودم اما داشتم میرقصی زیر نگاه آریا .آریایی ک معلوم نبود چ مرگش بود. هه یه پوزخند بهش زدم و

شروع کردم ب رقصیدن تا حالا نگاه آریا انقد زوم نبودرومن با یه لبخند. پیشونیش عرق کرده بود.اونم پاشد و با کنترل آهنگو زیرو رو کرد و رسید ب یه آهنگ خارجی اومد سمتم خدایا من تحمل این کاراشو ندارم خدایا آریا همینجوریشم با رفتارای بدش تا حدودی وابسته ام کرده بودو نگرانش میشدم .حالا با این نگاهاش داشت مثلا کبریت میندازه تو انبار باروت.اومد بهم نزدیک شدوبا دستش دستمو گرفت تو دستش واونیکی دستش دور کمرم منم واسه تکمیله حرکتای رقصش دستمو گذاشتم رو سینه اش باهاش شرو کردم ب رقصیدن خیلی نرم و اروم میرقصید آریا چش بود فدم تا زیر چونش میرسید دهنش بوی بد الکل میدادعقلم میگفت پس بگشم اما دلم یه چیز دیگه ای میخواست خیلی سخت بود.سرمو گذاشتم رو سینه اش قطر اشک لج بازی چکید رو گونه .

چشم خیره کرد و آروم سرشو ب سرم نزدیک کرد. قبل این که من کاری کنم لبشو گذاشت رو پیشونیم بوسید.داشت مو بیشتر ب خودش میچسبوند.من آریا رو دوس داشتم اما اینطوری نمیخواستمش نمیخواستم تومستی منوبخوادواسه همین

پارچه آب ک رو عسلی ک کنارش وایساده بودینو ریختم روش وآریا شوکه شده بود.ودادزدم

آریا با مشت زدم ب سینه اش آریا بس کن تورو خدا آری تو عاشق زیبایی .من زیبا نیستم من آنام آنایی ک ازش متنفری .با مشت ب سینه اش میزدم آریا ب خودت بیاکم خودتو عذاب بده .آریا دستامو گرفت و منو کشید تو بغلش.

آنی آروم باش من امروز زیاد شکستم نترس.با این مشتایی ک زدی حالم خوب شد اما دلم امشب شکست تموم شد آدم آهنی شدم.

آنی باهات کاری ندارم فقط دلم واست سوخت. ک ترسیدی ازم

-آریا چرابگو چی شده.

هیچی نپرس آنا

وبهم پشت کرد و رفت .تو اتاقش

رفتم در زدم آریا

-بیا تو

آریا نمیدونم چی ناراحتت کرده و نمیخوام بدونم نه اینکه مهم نباشه ها.چرا خیلیم مهمه اما میدونم چیزی ک آریای مغرورو اینطوری کنه الکی نیست.اما آری بدون اگه هرچی شده باشه حتما صلاح تو دراین بوده ناراحت نباش .

-آنا صلاح من تو شکستن و نابود شدن بود ها.

آریا بلند شدو رفت سمت بالکن اتاقش آنا من نمیتونم من بی زیبا نمیتونم.

واقعا نمیدونم آریا چش شده بود دلم واسش خیلی سوخت نمیدونم چی دیده بود.یا چی شنیده بود. تو پذیرایی رو مرتب کردم وظرفای کثیف شامو شستم غذارو گذاشتم تو یخجال.داشتم تلوزیون میدیدم که خوابم برده بود.وبا سرما تو خودم جم شده بودم احساس کردم دارم یخ می زنم بیدار شدم برم بخوابم نمیدونم چرا پاهام منو کشوند سمت اتاق آریا رفتم دیدم آریا نبود حتما هنوزتوبالکن رفتم جلو در بارکن دیدم بله نشسته رو صندلی و پاشو انداخته رو میز وخیره شده ب روبروش وسیگار میکشه پتوبرداشتم از رو تختش و رفتم کنارش سیگارو ک دیگه چیزی ازش نمونده بوداز دستش گرفتم وتو جا سیگاری خاموش کردم پتوشو انداختم رو پاهاش و تا گردن بدنشو پوشوندم.و گفتم شب بخیر و امدم تو رفتم تو اتاق دداز کشیدم تا بخوابم اما فکرا اجازه خواب بهم نمیداد هرشب با فکر تجاوز اون نامرد ب من میخوابیدم خدایا نزار اینجور آدمایی راس راس بگردن نزار خوش باشن.با حس سر بار و اضافه بودن خوابم برد.

...

صب بیدار شدم رفتم در اتاق اریارو باز کردم خوابیده بود رو تخت .انگار دوش گرفته بود چون لباساشو عوض کرده بود و موشم خیس رو پیشونیش ریخته بودن خوابش برده بود.زل زدم ب صورت کسی ک تازهگیا واسم مهم شده بود.شاید بخاطر اینکه حامیم شده بود شاید بخاطر اینکه تنها کسم تو این موقعیت بود.هه چقدم دوسم داره.واسه یکی دیگه میمیره وقتی من کنارشم.بیخیال.

دست از زل زدن برداشتم پتو رو کشیدم روش

چرا هواسش ب خودش نیست باید یکی کرایه کنم وایسه کنار اقا پتو بزنه روش

رفتم در زدم آریا

-بیا تو

آریا نمیدونم چی ناراحتت کرده و نمیخوام بدونم نه اینکه مهم نباشه ها.چرا خیلیم مهمه اما میدونم چیزی ک آریای مغرورو اینطوری کنه الکی نیست.اما آری بدون اگه هرچی شده باشه حتما صلاح تو دراین بوده ناراحت نباش .

-آنا صلاح من تو شکستن و نابود شدن بود ها.

آریا بلند شدو رفت سمت بالکن اتاقش آنا من نمیتونم من بی زیبا نمیتونم.

واقعا نمیدونم آریا چش شده بود دلم واسش خیلی سوخت نمیدونم چی دیده بود.یا چی شنیده بود. تو پذیرایی رو مرتب کردم وظرفای کثیف شامو شستم غذارو گذاشتم تو یخجال.داشتم تلوزیون میدیدم که خوابم برده بود.وبا سرمایی تو خودم جم شده بودم احساس کردم دارم یخ می زنم بی دار شدم برم بخوابم نمیدونم چرا پاهام منو کشوند سمت اتاق آریا رفتم دیدم آریا نبود حتما هنوزتوبالکن رفتم جلو در بارکن دیدم بله نشسته رو صندلی و پاشو انداخته رو میز وخیره شده ب روبروش وسیگار میکشه پتوبرداشتم از رو تختش و رفتم کنارش سیگارو ک دیگه چیزی ازش نمونده بوداز دستش گرفتم وتو جا سیگاری خاموش کردم پتوشو انداختم رو پاهاش و تا گردن بدنشو پوشوندم.نخواستم مزاحم خلوتش بشم و بخاطر همین و گفتم شب بخیر و امدم تو رفتم تو اتاق دداز کشیدم تا بخوابم اما فکرا اجازه خواب بهم نمیداد هرشب فکر کارم فکر کردن ب اون آشغالی بود ک این بلا رو سرم اورد .خدایا هرجا که هست حق منو از بگیر خدایا بی گناهی منو ثابت ک.یه قطر اشک لجوم از کنار صورتم پایین اومد.

صبح خیلی زود واسه نماز بیدار شدم هر کاری کردم خوابم نبرد شروع کردم به قران خوندن بعد از قرانم واسه آریا صبحونه درست کردم.ک بی صبحونه نر سر کار.ساعت شیش روب بود ک آریا از اتاق اومد بیرون سلام آریا صب بخیر نگاهمو ک بهش کردم دلم ریخت...

زیر چشاش کاملا گود افاده بود ودقرمز بودن موای ژولیده

آریا صبحونه آمادست

-میل ندارم

آریا اونچوری ک نمیشه بری شرکت.دیشب ک شام نخوردی.

-آنا رو اعصابم برو میگم نمیخورم ینی نمیخورم

-چشم.

یه شکلات و یه لیوان آب پرتغال بر داشتموبا قدم های تند ب طرف آریا رفتم ک داشت کتشو جلو آینه تنش و کفشاشو از جا کفشی برداره پشت سرشو لیوانو گرفتم بالا ک حدودا وقتی برگرده بزارم تو دهنش وصداش زدم.آریااین مال تواه برگشت ک دقیقا آب میوه روبروی دهنش بود.میخواست اعتراض کنه ک لبه لیوانو فشار دادم ب لباش تورو خدا جون آرمان بخور تا وسطاش با اخم خوردوشکلاتم گذاشتم تو جیبشو سرشو عقب کشید.

-این کارو لوس بازیا ینی چی ها؟

-نوشجان.

رفتم سمت درو درو باز کردم و حالت تعظیم خودم خم کردم دستمو رو به بیرون گرفتم و گفتم بفرمایید علاحضرت.ب جرات میتونم بگم خندش گرفت اما لبو تکون نداد فقط یکم چشمش جم شد.

-ظهر نمیام خونه.و رفت تو آسانسور منم بهش خیره شدم تا درو بست منم درو بستم و اومدم تو .تصمیم گرفتم برم اتاق آری چشم قشنگو تمیز کنم.رفتم تو اتاقو کمدو مرتب کردم و بعد رخت چرکاشو اورم انداختم تو لباس شویی وباز برگشتم جاروبرقی کشیدم وبعد شروع کردم ب تمیز کردن کتاب هایی ک چندتایی ازش آلبوم عکس بود دوتا از آلبوما مختص ب زیبا بود یکی ک خانوادگی بود واقعا قشنگ بود تو او عکسا متوجه شدم ک آریا رابطه خوبی با خانوادش داشته اما الان کجا و اون موقع کجا ینی انقدعاشق زیبا بود ک چشم رو عزیز ترین کساش بست آلبوم تموم شدو رفتم سراغ آلبوم بعدیش ک عکسای

زیبا خانم بود هه اونم چه عکسایی همه مدلی با آریا داشت .با ش.و.ت.و.سو.تی.ن.که کنار ساحل فقط یه مانتو بهاره تنش بودویه ویلا پشت سرش این محتوای عکس بود و لب گرفتن هه. بعدپایین عکسا نوشته بود تقدیمی ب عشقم. چقد با حیا

سلام دوستای عزیزم من دیشب ادامه پارت سی و سه رو گذاشتم دقیقا افتاده زیر همون پارتی ک دیشب آخرین پارت بود(۳۳آخریه) فرستادم اگه نخوندین اول

اونجا رو بخونید.

واسه من که دخترم بیحجابی زیبا جلو دیگران خیلی توذهنم بدجلو داده بود دیگه اریا رو نمیدونم.

آلبومو برداشتمو اتاقشم یه دست مال کشی کردم.رفتم بیرون ک گوشیمو یه تماس بی پاسخ داشت شماره رو نگاه کردم آرمان بود زدم رو دکمه تماس.

الو سلام آقا آرمان خوبین

-سلام ممنون زن دادش خوبی؟زنداددش آماده شو بیام دنبالت امشب خونه بابا دعوتی.

-ممنون مزاحم نمیشم ایشالله بعدا میام.

-باماتعارف داری تا نیم ساعت دیگه میام.

وقطع کرد رفتم تو اتاقم باخودم گفتم بهتر ب آریا خبر بدم بازم بد عنق نشه .شماره شو کرمفتم ک بعدچند بوق برداشت

الو سلام

بگو آنا کارت چی ؟

آریا شب بابات اینا دعوتمون کردن آرمان گفته میاد دنبالم تو ام میای

-نه من کار دارم توام هرجور راحتی خدافظ.

گوشیو قطع کرد روانی.مردم وابسته خونواده و عشق و زندگی میشن منم از دار دنیا زدم و وابسته ب آریا شدم

داشتم آرایش میکردم ک ناخداگاه خودمو با زیبا مقایسه کردم من ک در برابر او ن زیباییم ناچیز بود اما همه میگفتن ک جذاب و با نمکم.

آرایش تموم شد یه مانتوی مشکی با شلوار جین آبی کمرنگ و یه شال هم رنگ شلوارم.

نیم ساعت پنج دیقه ام ازش گذشته بود ک آرمان زنگ آیفونو زد گفتم اومدم

رفتم پایین از آسانسورو تو حیاط همه یه جوری نگام میکردن بی توجه ب نگاه شون رفتم بیرون ک آرمان و مانیا منتظرم بودن .بامانی روبوسیه گرمی کردمو بعد از اون رفتیم تو ماشین.تا خونه همش آرمان با مانیا حرف میزدو سر کارش میزاشت وقتی رسیدیم درخونه رو باز کردو رفت تو منم خجالت میکشیدن برم داخل از روی پدرو مادر آریا.والبته خواهرش ک مطمئنم تیکه بارکنم میکنه.ارمان و مانیا منتظر من بودن ک سرمو انداختم پایین و رفتم داخل سرم وبلند کردم این چی بود این خومه بود یا قصر به طرزفوق العاده ای زیبا بود اونقد ک من هنگ کردم برای ضایع نشدنم رفتم سمت بابام جون

-سلام عروس گلم خوش اومدی

.ممنون بابا جون.

این مرد چقد خوب و مهربون بود رفتم سمت مامان آریا ک تو اشپز خونه بود و معلوم بود دل خوشی از من نداره عین خود آریا.

سلام مامان جون افتاین تو زحمت

نه چه زحمتی ما واسه خودمون پختیم .

حتی جواب سلامم نداد اون حرفشم ینی اینکه تو. عددی نیستی.

منم در جوابش گفتم ممنون درهرصورت.

دستی رو شونم حس کردم برگشتم دیدم آرمان بود.اشک تو چشام جمع شده بود آرمان اینو فهمید دستمو گرفتو کشوندم بیرون از آشپزخونه و منو برد ب سمت اتاقی ک فک کنم مال آرمان ومانیا بود.در اتاقو باز کردو رو به مانیا هم اونجا بود.

زن داداش ناراحت نشو مامانم با این وصلت راضی نبود هرچند ک دست شمام نبود.

سرمو انداختم پایین

مانیا:آنا جان ناراحت نشو بخدا مامان آذر قلب مهربونی داره.

آرمان:زنداداش من میرم بیرون شمام بیاید.

سلام دوستای عزیزم من دیشب ادامه پارت سی و سه رو گذاشتم دقیقا افتاده زیر همون پارتی ک دیشب آخرین پارت بود(۳۳آخریه) فرستادم اگه نخوندین اول

اونجا رو بخونید.

واسه من که دخترم بیحجابی زیبا جلو دیگران خیلی توذهنم بدجلو داده بود دیگه اریا رو نمیدونم.

آلبومو برداشتمو اتاقشم یه دست مال کشی کردم.رفتم بیرون ک گوشیمو یه تماس بی پاسخ داشت شماره رو نگاه کردم آرمان بود زدم رو دکمه تماس.

الو سلام آقا آرمان خوبین

-سلام ممنون زن دادش خوبی؟زنداددش آماده شو بیام دنبالت امشب خونه بابا دعوتی.

-ممنون مزاحم نمیشم ایشالله بعدا میام.

-باماتعارف داری تا نیم ساعت دیگه میام.

وقطع کرد رفتم تو اتاقم باخودم گفتم بهتر ب آریا خبر بدم بازم بد عنق نشه .شماره شو کرمفتم ک بعدچند بوق برداشت

الو سلام

بگو آنا کارت چی ؟

آریا شب بابات اینا دعوتمون کردن آرمان گفته میاد دنبالم تو ام میای

-نه من کار دارم توام هرجور راحتی خدافظ.

گوشیو قطع کرد روانی.مردم وابسته خونواده و عشق و زندگی میشن منم از دار دنیا زدم و وابسته ب آریا شدم

داشتم آرایش میکردم ک ناخداگاه خودمو با زیبا مقایسه کردم من ک در برابر او ن زیباییم ناچیز بود اما همه میگفتن ک جذاب و با نمکم.

آرایش تموم شد یه مانتوی مشکی با شلوار جین آبی کمرنگ و یه شال هم رنگ شلوارم.

نیم ساعت پنج دیقه ام ازش گذشته بود ک آرمان زنگ آیفونو زد گفتم اومدم

رفتم پاین از آسانسورو تو حیاط همه یه جوری نگام میکردن بی توجه ب نگاه شون رفتم بیرون ک آرمان و مانیا منتظرم بودن .بامانی روبوسیه گرمی کردمو بعد از اون رفتیم تو ماشین.تا خونه همش آرمان با مانیا حرف میزدو سر کارش میزاشت وقتی رسیدیم درخونه رو باز کردو رفت تو منم خجالت میکشیدن برم داخل از روی پدرو مادر آریا.والبته خواهرش ک مطمئنم تیکه بارکنم میکنه.ارمان و مانیا منتظر من بودن ک سرمو انداختم پایین و رفتم داخل سرم وبلند کردم این چی بود این خومه بود یا قصر به طرزفوق العاده ای زیبا بود اونقد ک من هنگ کردم برای ضایع نشدنم رفتم سمت بابام جون

-سلام عروس گلم خوش اومدی

.ممنون بابا جون.

این مرد چقد خوب و مهربون بود رفتم سمت مامان آریا ک تو اشپز خونه بود و معلوم بود دل خوشی از من نداره عین خود آریا.

سلام مامان جون افتاین تو زحمت

نه چه زحمتی ما واسه خودمون پختیم .

حتی جواب سلامم نداد اون حرفشم ینی اینکه تو. عددی نیستی.

منم در جوابش گفتم ممنون درهرصورت.

دستی رو شونم حس کردم برگشتم دیدم آرمان بود.اشک تو چشام جمع شده بود آرمان اینو فهمید دستمو گرفتو کشوندم بیرون از آشپزخونه و منو برد ب سمت اتاقی ک فک کنم مال آرمان ومانیا بود.در اتاقو باز کردو رو به مانیا هم اونجا بود.

زن داداش ناراحت نشو مامانم با این وصلت راضی نبود هرچند ک دست شمام نبود.

سرمو انداختم پایین

مانیا:آنا جان ناراحت نشو بخدا مامان آذر قلب مهربونی داره.

آرمان:زنداداش من میرم بیرون شمام بیاید.

آرمان ک رفت نشستم رو صندلی کنار کامپیوتر.

-آنا جان لباس داری بپوشی یا بهت بدم

نه ممنون.مانی بخدا من دوست داشتم اینطوری شه خودمم از این زندگی دل خوشی ندارم.با بغض ادامه دادم مانیا من از ون دخترا نبودم .اومد کنارم نشستو سرمو گرفت تو بغلش .

-آروم باش آنا مام میدونیم اگه تو تحقیق یکی از بدیه تو یا خونوادت گفته بود بعد میشد بگی ک تو از این کار هدفی داشتی ما حتی تا کرمانشاه هم واسه تحقیق رفتیم از رو اون آدرسی ک تو پرونده ات بود.حالام پاشو تا بریم پایین ک الان بابا کیان ناراحت میشه.

لباسامو عوض کردم و با مانیا رفتیم پایین

راستی مانیا

-جانم

شما یکی دیگه ام تو خانواده دارین مگه نه پس کجاست

-تک خنده ای کردو گفت آذین و میگی آذین آخرین بچه خانواده ست تازه دانشگاه قبول شده الانم دانشگاست وترم اولیه.

-آهان

رفتیم تو اشپز خونه و مشغول چیدن میز شدیم مامان آریا همش نگاه میکرد چون سنگینی نگاهشوحس میکردم.

میز آماده بود.و مانیا همه رو صدا زد اومدن سر میز آرمان ومانیا کنار هم و آذر جون کنار من از بالا وبالا تر از همه بابا کیان.مشغول غذاخوردن بودیم من خیلی معذب بودم امامانیا و ارمان همش ازم پذیرایی میکردن واقعا این دوتا فرشته واسه هم ساخته شدن هردوتا فهمیده و دوست داشتنی من که هردوتاشونو دوست داشتم واقعا. غذا تموم شد اما قبل اینکه آقایون سفره رو ترک کنن بابا کیان رو کرد سمت منو گفت آنا باباجان مارو هم مث خانواده خودت بدون با ما راحت باش دوس داریم همیشه پیش ما باشیو بهمون سر بزنی.

-لبخندی زدم این مرد منو چقد یاد بابام میندازه.با این بابا جان گفتنش. ارمان وباباجون پاشدن رفتن و مام شرو کردیم ب جمع کردن سفره داشتم ظرفارو جم میکردم ک یکی از پشت دستشورو چشمام گرفت

مممممم ء قبول نیس نمیتونم تشخیص بدم کی هستی مانی تو بگو کیه؟

مانیا خندیدو گفت همون شیطون خانم دانشجو.

آذین دستشو انداخت دور گردنم و گفت وای من ب فدات زنداداشی خوش اومدی قدم رنجه کردی.

یه نگاه بامزه ب مانیا کردو گفت

-اوا زنداداش حسودیت شد عزیزم.بیا توام یه ماچ آب دار بده بیاد.تا چشات در نیاد.

چه دختر با انرژیه این آذین.

آرمان از پشت اوپن گفت:هویی آذین چشم چرونی تو روز روشن.اونم ب زنای شوهر دارر.

آذین:توروسنن نکنه توام حسودیت میشه ضیفه.یه ماچ آبدار بیار عشقم

آرمان گفت آتیش پاره وایسا ک کارت دارم .آرمان دنبال آذین میکردو باحالت ادای زنونه میگفت واستاعزیزم کارت دارم.واقعا تو این مدت انقد نخندیدم

از همه خنده دار تر آذین بود ک میگفت آی مردم کمک من نخوام اینو بوس کنم باید کی رو ببینم اهای مردم

بعد تموم شدن ظرفا غذا واسه آذین تو بشقاب ریختمو گذاشتم رومیز رفتم کنار پله ها صداش زدمو اومد پایین مانیم دستمال کشیش تموم شدواومد کنترم نشست.

مانیا:راستی آنا رفتار آریا چطوره باهات

بی اعتناست بی محبت بی احساس اما هر دو مث همیم یه رفتار داریم عین دوتا هم خونه باهم رفتار میکنیم .

اما آریا خیلی عاشق زیباست.

مانی:اره میدونم اگه عاشقش نبود از ما دل نمیکند.

آذین اومد پایین :سلاااام مجددکمتر غیبت مامانمو بکنید عروسا و بعد خودش زد زیر خنده.

عروس کوچیکه ؟

جانم

از خودت بگو چطوری گذاشتنت تو آب نمک ک انقد بانمک از آب درومدی و جذاااابی.یا نه حتما بخاطر اینه ک کنار داداش میخوابی و اون جذابه توام جذاب شدی.

یه نگاه موشکافانه بهم کردو گفت ببینم دیگه نمیزارم کناردداشم بخوابی.باعث دردسرمیشی.

بعدم اونو مانی با هم خندیدن.

مانیا بایه ببخشیدگفت بره بخوابه.

موندیم منو آذین.داشتیم باهم حرف میزدیم ک گوشیم زنگ خورد...

الو آریا سلام خسته نباشید

علیک سلام ممنون آنا من قراره فردا ساعت چهارصبح برم ترکیه پرواز دارم کاریه .با آرمانم تماس رفتم گفتم اونجایی و نمیای.

اماآریامن اونجا راحتم

اماو اگر نداره همین ک گفتم آنا نمیشه تنها تو اون خونه باشی.

دلم یه جوری گرفت نمیدونم چرا.؟باصدای آروم گفتم

باشه آریا میمونم

آفرین دختر زبون فهم.خوب دیگه خدافظ.

بعداز این که قطع شد بلافاصله گوشیه آذین زنگ خورد

-آذین داداشی سلللللام

آذین پا شداز کنارم رفت فک کنم آریا چیزی گفت بهش که بلند شود رفت ظرفای آذین و برداشتم و شستم رفتم بیرون آذین داشت هنوزم با آریا میحرفید چند تا چایی بردم وبه باباکیان و آذرجون تعارف کردم وبرداشتن پیش آرمان و مانیابردم و اونام برداشتن رفتم رو مبل نزدیک تلوزیون کنار باباکیان که یه نفره نشستم.

-کوچیک عروس این چند روزی ک آریا نیست تو اینجایی و اتاق آریا جای خوبیه تا راحت بخوابی.مام خیلی خوشحالیم ک اینجا میمونی مگه نه آذین از اونور گفت آره باباجون.آرمان ومانیا هم لبخند زدن

اما مامان آریا عین آریامغرور وبدعنق ب روبرو خیره شدو زیر لب یه چیزی گفت.

سرمواندختم پایین بغضمو فرو بردم ای خدا کمکم کن.

آرمان خب بابا من برم بخوابم ساعت سه باید برم بیمارستان و مانیام پشت بندش پاشدو بعداز شب بخیر رفتن بالا تو اتاقشو.چند دقیقه بعد آذین دست منو گرفتو گفت آنا بریم بالا. اتاقتونشونت بدم رفتیم بالا

آنا از آریابدت میاد؟

نه اما بد اخلاقه دوسشم ندارم

-آریا خیلی زیبارو دوست داره سخت نگیر اون از ماهمه بخاطر زیبا گذشت زیبا بدکرد با ما همین مامانم یه ماه همش ارش اشک ریختن بود اما آریا نیومد منی ک وابسته آریا بودم تا شب ها گریه میکردم آریا واسه همه ماعزیز بودامازیبا از ما دورش کرد.میدونی ازش بدم میاد خیلی. دوست ندارم آریا روبیشتر ازاین از ما دور کنه.اینم میدونم آریا وقتی بخواد بد باشه از صدتابدم بدتره.اما تنهاش نزار آنا منو آرمان ومانیا تورو خیلی دوست داریمو امیدمون تویی که آریا رو ب ما بدی.الانم داشتیم حرف میزدیم گفت حوله ومسواک وشونه بهت بدم گفت وسواسی مهروسجاده ام ک هست تو اتاق.

شبت بخیر عزیزم من برم بخوابم ببخسید زیاد حرف زدم من ک تا اون لحضه تو فکرحرفای آذین بودم گفتم

آذین جان ممنون.تو خیلی خوبی

فداتشم فرشته نجات داداشی.

آذین نگو اینطوری تو که میدونی آریا منو نمیخواد.

آره میدونم اما توام سعی خودتو بکن دیگه.شب بخیر گفتو رفت

رفتم دستشووی مسواک زدم صورتمو شستم.اومدم تو اتاق موامو شونه کردم دراز کشیدم رو تخت عکس و بنرای آریا بی اراده نگاهمو ب سمت خودشون میکشیدم کنار ساحل باتک پوش آستین حلقه ای سفید ک چسبیده بود ب بدنش وشلوار جین مشکی کفش پاش نبود پیرهنشو انداخته بود رودوششو باد خورده بود ب موهاش.اون یکیم یه کلاه سرش بود و یه تک پوش نفش و شلوار جین با کیف ورزشی .اون عکسم درست ب سقف چسبیده بود ک دقیقا زیرش تختش بود.یه اخم روپیشونیش وجلولباس مشکیش باز بود وبدن شیش تیکش معلوم بود و یه شلوار سفیدهعییی آریا سرنوشت منو تو وزیبا چیه؟

ساعتو گذاشتم روساعت سه و با دعا هایی که هرشب میکنم بالاخره خوابم برد.

ساعت گوشیم زنگ خورد وبلافاصله شماره آریا رو گرفتم

یه بوق ....دوبوق....سه بوق...چهار بوق صدای گرفته و خوابالوی آریا.ای خدا صداش چ ناز شده ب بنر بالا سرم زل زدم.

آری پاشو ساعت سه .چهارپرواز داری

-وووای آنا ممنون نزدیک بود خواب بمونم ممنون.

-وظیفه بود خب خدافظ برو آماده شو.

-بازم ممنون خدافظ.

دوباره خوابیدم.

...

دو روزه ک از رفتن آریا میگذره و چند باری بهش زنگ زدم اما جواب نداد.دوست نداشتم کسی ازعلاقه ام بهش باخبر بشه چون میخواستم این عشقو نابود کنم چن نمیتونستم نمیخواستم عشق دوم کسی باشم.هه چقد دلم خوشه عشق دوم آریافقط یه عشق داره و هیچ وقت فراموشش نمیکنه.مامان آریا تنها نشسته بود و ب تلوزیون نگاه میکرد

کسی خونه نبود.

-آذر جون.من از وقتی شمارو دیدم تا چشمم بهتون میخوره آریا جلو چشممو میگیره .

یه نگاه بهم کرد و گفت

- آریا هنوزم سیگار میکشیه.

- راستشو بخوای تو این شانزده روزی که شناختمش فقط یه بار دیدم بکشه.

-آریا با تو رفتارش چطوره؟

خوبه عین دوتا هم خونه.ولی خیلی بد اخلاقه

-غذا میخوره یا بازم مث قبلنا وقتی ناراحته لب ب هیچی نمیزنه.

-مادر جون میگه نمیخورم اما اگه شده یه لیوان آبم میوه ام بهش بدم نزاشتم بره بیرون.

آنا ببین آریا چیزی در مورد تو بهم نگفته بود تا امروز صبح آرمان قبل رفتنش ب بیمارستان گفت ک توام نمیخواستی من خودمم فهمیدم این چند روز ک تو چطور دختری هستی.من با تو مشکلی ندارموخودم افسرده ام من آریا رو بیشتر از جونم دوست دارم خیلی واسم سخت بودو هست ک بدبختیشو ببینم دلم شکسته دخترم تو ام خورده نگیر ازم ک بد رفتار میکنم.زیبا اول چند روز یه بار میومد اینجا اما بعد چند مدت ب آریا گفته بود من خونه خودمو میخوام ونمیتونم راحت باشم اینجا. من اونارو اجبار ب موندن نکردم اما بعد ها احسان گفت ک زیبا همیشه مسخره آریا میکنه میگه تو ب خانوادت خیلی وابسته ای .آنا من پسرمو طوری بار نیوردم ک بیخیال خانوادش بشه آریا بعد نامزدیش دو روز یه بار میوند اینجا اما کم کم زیبا کاری کرد ک دو هفته یه بارم شاید بهمون زنگ نمیزد.دخترم بچه ها میگن تو میتونی کاری کنی حداقل آریا ازمون دور نشه .اما من خودم پسرمو میشناسم.هیچ وقت بیشتر از یه چیزیرو نمیخواد.(این حرف خنجری بود تو قلبم.اما به من چه مگه قرار نیس این وابستگی و کناربزارم)رفتم کنارشو دل داریش دادم .

-مامانی اصلا نگران نباش من پوستم کلفته شونه خالی نمیکنم از مسئولیت شماخیلی بودین وهستین برای من.برخورده خوبی داشتین.آریا هرچند ب من بیتفاوته اما بازم شاید باشه.

-ممنون دختر گلم

واسه ظهر همه دور هم غذا خوردیم. و بعد ظرفا رفتم تو اتقم امروز خیلی کسل بودم.شایدهمه فهمیدن.دلم واسه مامانم و بابام واسه محنا واسه زهرا و در آخر فک میکنم واسه دوریه آریاس.قرار نیس دل ببندم لعنتی دل نبند ب یه بت ب به آدم عاشق.اونم عاشق دیوونه واااار خسته شدم خسته کاش زندگی تموم میشد با یه نقطه سر خط.بعد از نماز گرفتم یه خورده خوابیدم.بازم کابوس میدیدم و کسی ک همش افتاده دنبالم میخواد بهم تجاوز کنه.

-آنا

-آناعزیزم بیدار شو داری خواب میبینی

چشامو باز کردمو همه صورتم خیس بود .چند تا نفس عمیق تند کشیدم.

-ممنونم آذین جان .

لیوان آبو دستم دادو گفت بخورزن داداشی حالت جا بیاد.

لیوانو گرفتمو یه کم ازش خوردم.

-خوبی زن داداشم.

با این حرفش خودمو انداختم توبغلش حالا گریه نکن کی گریه بکن.بعد از یکم ک گذاشت حالم خوب شد.سرمو بر داشتم و گفتم

-میشه برم تو حیاط

آره عزیزم چرا که نه برو یکم حالت بهتر شه.

یه مانتوشال پوشیدم و رفتم پایین و هندزفریمو گذاشتم گوشم.

یه حسی رفته از قلبم که پشتم کوهی از درده

چه جوری از دلم کنی که اون حس بر نمی گرده

نه دنبال یه تسکینم نه فکر کندن از این درد

تو دنیا با یه دردایی فقط باید مدارا کرد

از تو برام خاطره موند

از من یه دیوونگی این حق ما بوده از تمام این زندگی

از تو برام خاطره موند از من یه دیوونگی این حق ما بوده از تمام این زندگی

♫♫♫♫♫♫ آهنگ جدید احسان خواجه امیری بنام حس ♫♫♫♫♫♫ چه روزایی که دلگیرم

چه روزایی که آشفته م

اگه بینی که آرومم چون این دردو پذیرفتم

یه حس غربتی دارم که از هر جمعی بیزارم

کنار هرکسی باشم

همین تنهایی و دارم

از تو برام خاطره موند از من یه دیوونگی

این حق ما بوده از تمام این زندگی از تو برام خاطره موند

از من یه دیوونگی

این حق ما بوده از تمام این زندگی

♫♫♫♫♫♫ آهنگ جدید احسان خواجه امیری بنام حس

بعد از یه ساعت که.

اشک صورتمو خیس کرده بود رفتم سمت در ورودی

هوا داشت تاریک میشد امشب بابا جون مامان جون خونه نبودن رفته بودن خونه آقا جون آرمان دماوند. آرمانم کشیک بود منو مانیا و آذین خونه بودیم.

رفتم تو ک دیدم آذین داشت فلشو ب تلوزیون وصل میکرد.

-آنااومدی پس خوب شد بیا میخوایم حالا ک کسی نیست یه فیلم وحشتناک بزارم مانیا رفته چیس و پفک بیاره توام پتو و بالش بیار تا بیشتر حال بده

رفتم پتو وبالشتو اوردم.دراز کشیدیم آذین دردگرفته لامپارو خاموش کرد من سمت راست داز کشیدم مانیا سمت چپ آذین وسط.

واقعا فیلم وحشتناک بودو یه صحنه هایی همه باهم جیغ میزدیم وووووای واقعا که آذین یه دیوونه بود.

یه جاهاییش میزد زیر خنده با صدای بلند اونقد ک فکر میکردم جن گرفتتش.

فیلم تموم شد خواستم برم لامپو روشن کنم ک آذین خودشو شبیه جن گرفته ها کرد خیلی واقعی واقعا منو مانی ترسیده بودیم.با جیغ میدوییدم و آذین دنبالمون.یه لحظه پای آزین افتاد تلوزیون و چراغ شب خواب خاموش شد.

آذین گفت :آخ خداا ملجم وای سیم شب خواب ب پام گیر کرد با پام کشیده شد فکر کنم فیوز پرید.

من:خوبی آذین؟

مانی:آذین جونم خوبی؟

آره خوبم فکر کنم پام پیچ خورده.آی مانی بیا ببین چم شده.

-باشه عزیزم بزار پیدات کنم.

یکم اینطرفتر رفتو پاشو گرفت

-آها پیدات کردم بره ناقلا.

-آی آنا برو فیوزوبزن الان کسی زنگ بزنه نمیشنویم ریموتم واسه بابا اینا کار نمیکنه.خودمونم برق نداریم.

-آذین من میترسم خودت برو.

آخه من با این پای چلاقم کجا برم.احمق جون

مانی:بشینید من میرم دعوا بسه.

من که واقعا خجالت میکشیدم مانی ک نه سال ازم بزرگ تر بود بره و از طرفیم باید اونم شیشه خورده هارو جم میکرد جارو دستی طبقه بالا بود .گفتم

-مانی جونم تو برو از بالا جارو و خاک اندازرو بیار منم میرم فیوزو درست کنم.

-باشه عزیزم هرجور راحتی.

مانی رفت دنبال کارش من ب سمت حیاط کنار در گوشیمو دستم گرفتم مردشور برده فلش نداشت از وسط جاده ای که دو طرفش حیاط بود با هزار ترس و بد بختی داشتم

میرفتم.این.... این ..... صدای چیه صدای پاست کنار دربود ک صدای پاش از پشت بهم نزدیک میشد برگشتم چیزیرو ندیدم یه نگاه سمت راستم کردو یه نفر که از من خیلی بلند قدتربود اصلا صورتش معلوم نبود نفس نفس میکرد داشت ب سمتم میومد.

با دیدنش دیگه چیزی نفهمیدم عقب عقب رفتم ک تعادلمو از دست

اون کسی که تو حیاط بود اول اومد سمت کنتربرق و فیوزو درست کرد.ک چراغ های تو مسیر حیاط همه روشن شدن بعد آروم خم شد و نگاهی ب آنا کرد

...

آریا

آنا تویی آنا چی شد پاشو پاشو دختر تو اینجا چکار میکنی.

یه دستمو انداختم زی پاش یه دستم زیر گردنش نه چرا دستم خیس شد. لابد مال آب باغچه است.از حیاط ب سمت دروردی رفتم واقعا این دختر از پر کاه سبکتره با احساس اینکه سردشه میشه چون پالتو تنش نبود.ب خودم چسبوندمش.

آنا پاشو ...

رفتم تو که آذین و مانی اول شکه شدن .اما یعد ک انگار ب خودشون اومدن

-داداش تو کی اومدی واااای آنا چی شده یاخدا.این خون مال کدومتونه ؟

مانیا ب سمتم اومد

با شنیدن کلمه خون داشتم سکته میکردم

یه نگاه ب صورت آنا کردم

داد زدم ممانی بیا آنا داره میمیره

آریا ببرش بالا منم اومدم برم وسایلمو بیارم.

با عجله رفتم بالا تو اتاق خودم .گذاشتمش رو تخت بعد ک لباسمو دیدم تو دلم گفتم خداااااا چرررررررا بازم من چرا بازم آنا.

مانیا از در اومد رفت سمت آنا وشالشو در اورد این موای آنا بود ک خیس خون شده بودن.

بعد از معاینه .

-آریا جان نگران نباش زنده است فقط انگار که یه چیزی تیز از بغل سرش دقیقا بالای گوشش رد شده یه خراش حدود هفت سانت برداشته.

خدایا شکرت ک آنا چیزیش نشد.

که باید بخیه شه آرمان یه ساعت دیگه میاد میگم وسایلشو بیاره .

آذین با اشک گفت ینی چیزیش نشده

من:من نه آجی حالش خوبه.

یه لحظه یاد بچگیمون افتادم ک همیشه گریه میکرد رفتم بغلش کردم سرشو بوسیدم.

-داداشی

جانم

-چرا آنا انقد افسرده است.چراهمش خواب میبینه

چرا تو اصن بهش زنگ نمیزنی مگه او زن تو نیس آریا گناه آنا چیه که روی خوش دنیارو ندیده؟ اونکه پاکه اونکه حتی یه رکعت از نمازشم قضا نمیره.تمام این حرفارو با جدیت و اشک میزد.انگار یه پتک بود ک ب سرم میزد.

-گناه من چیه ها آذین.؟

چشمای اشکیشو ریز کرد وگفت

گناه تو ...گناه تووو....تو مغروری گناهتو نمیبینی نمیگم نمخوامم بگم چون تو همیشه گوش شنیدن اشتباهتو نداشتی.و رفت بیرون با گریه در اتاقشو محکم بست

منم رفتم یه کاسه آب اوردم و یه دستمال موای آنا رو باید پاک میکردم.

شروع کردم ب پاک کردن موای دردسر بزرگ.داشتم مواشو پاک میکردم .

که انگار کابوس میدید چون صورتشو تکون میداد آروم حالت ناراحت بودن و یه لحظه یه قطره اشک از چشمش سرازیر شد.

آنی... آنی عزیزم...خانمی...پاشو.

تو خواب گریه میکرد.

لب تخت ک نشسته بود یه دستم و انداختم زیر کمرش اون یکیم پشتش.کشیدمش تو بغلم سرش دقیقا رو سینم بود

.-دستمو روش کشیدم آنی عزیزم چشاتو باز کن.ببین منم آریا آنی عزیزم پاشو.

چشماشو آروم باز کرد هنوز نم اشک تو چشماش بود.خیره شده بودیم تو چشمای هم .چشمای آنا سیاهی محض بود و یه برق کوچیک کنار مردمک سیاه چشاش ک آدمو تو عمق چشاش غرق میکرد.

ب خودم اومدم.

سلام خوبی خانمی؟

تو کی اومدی؟

هنوز تو بغلم بود.

ناراحتی برم.

نه نه ببخشید.

آنی

بله

خواب چی دیدی؟

کابوس همیشگی.یه مرد ک تو راهروی طویل دنبالم میکنه و میخواد...

نمیخواد بگید میدونم الانم من پیشتم بگیر بخواب باخیال راحت.

سرم درد داره چی شده سوز میزنه خیلی سنگینه.

سرت خورد لبه باغچه باید بخیه شه.راستی ببخش تقصیر من بود ترسیدی آیفونو جواب ندادین منم کلید همرام نبود مجبور بودم از رو دیوار بیام.

آریا سرم خیلی درد میکنه

بزار الان بر میگردم.

با احتیاط سرشو گذاشتم رو بالشت ک لکه خون روش بود.

رفتم سمت اتاق مانیا. انقد قکرم در گیر بود عین گاو سرمو انداختم پایین رفتم تو.

وای چه صحنه ای سریع سرمو انداختم پایین که آرمان زد زیر خنده با صدای بلند

خودمم خندم گرفته بود. مانی همون مدلی تو بغل آرما خشک شده بود.وتکون نمیخورد از شوکه شدن و خجالت کشیدم.

-آرمان آنا سرش درد داره چشاشم قرمزه.

-برو من لباسمو عوض کنم.میام.

دروبستم راه افتادم سمت اتاق تا لباسمو عوض کنم ک بازم خونی بود.آرمان همیشه عادت داشت وقتی ده دوازده ساعت مانیا رو نمیدید جلو ما هم بودبوسش میکرد ولی مانیا نمیزاشت همیشه اما این بار زنده پیش اومد ببینم.

رفتم تو اتاق آنا چشماشو بر داشته بود.صدای در اومد

-بفرمایید.

آنا ....زن داداش بیدار شو.

آنا نشست رو تخت و سلام آرومی کرد رنگ ب صورتش نمونده بود.خدا منو لعنت کنه ببین چکارش کردم.آرمان شرو کرد ب بخیه زدن سرش البته قبلش یه چیزی ریخت رو پنبه ک دردشو حس نکنه.

بعدش یه سرم تقویتی زد و آرام بخش ریخت داخلش.

آرمان:هوی پسر کجایی چرا تو فکری حالش خوبه نگران نباش.بایه چشمک رفت بیرون

-آریا

-بله

-ببخشید ک همیشه باعث درد سرتم

این دختر بجای اینکه منو سرزنش کنه معذرتم میخواد.

آذین اومد تو اتاق

داداش بابا اینا اومدن دارن میان بالا. من خوابدم ها اگه بدونن بیدارم شهیدم میکنن آرمان همه چیزو با اون مانی آب زیر کاه لو دادن.

-برو وروجک پس تو آنا رو اینطوری کردی تسویه حساب باشه برای بعد.

خندیدو رفت بیرون

در اتاق زده شد من بدبخت مثلا خسته ام.

-بفرمایید.بابا و مامان اودن بعد رو بوسی وقتی منو دیدن ک خسته ام واحوال آنی ک خواب بود پرسیدن.رفتن بیرون.

بالشت آنی رو عوض کردم.دراز کشیدم رو تخت آخیش.

خودمو چرخوندم سمت آنی موشو جم کرده بودم وقتی خواستم تمیزش کنم بالاسرش بسته بودم حالام ک باند زده بودم شبیه این فیلمای کرهای شده بود.مانتوش تنش بود نشستم روتخت مانتو رو از تنش در اوردم زیرش یه تاب بود.بازم دراز کشیدم سمتش اما با فاصله چرا من علاقه ب این نداشتم و این خیلی مهربونه بود ا انگار اصلا ناراحت شدن تو لغت نامه اش نبود.در کل جذابی بود از لحاظ قیافه وچشمای بزرگ و مشکی ابروای پهن ک

دورشون مرتب شده بود.ویه دماغ باریک والبته کوتاه ک بهش میود دهنش کوچیک و بامزه ک زیادی گوشتی نبود موای مشکی ک حالت موج دار وتقریبافر بود.وپوست صاف و سفید.در کل خیلی جذاب بود.زیبا خوشگلیش زیاد بود آنا باهاش برابر نبود. کم کم خسته شدم و دست از آنالیز بر داشتمو سرمو رو بالشت گذاشتمو دستمو رو پیشونیم بافکر کردن ب زیبا خوابم برد گوشیشوجواب ندادلابد بازم قهر.عشقم سوغاتیارو بهش بدم حتما خوشش میادو آشتی میکنه. با این فکرا خووووابم برد

آنا

...

چشممو باز کردم آروم سردردم خیلی کم شده بود اومدم بچرخم سمت راست یا خدا این اینجا چکار میکنه.خخخخ حتما دیشب ب زور فرستادنش بالا چیش من بخوابه.آخی نگاهش کن چقد آرومه تو خواب چقدر معصومه. یه ربدوشام سرمه ای پوشیده زیرشم معلومه هیچی نیست چون موای سینش معلومه سینه یاش برامده بود.ای خدددددا زیبا ترین صحنه از آریا جلو صورتم بود.خاااک عالم رو سررررت آنا چشم چرون.پتویی ک پایین پاش بودو زدم روش ب نظرم هوا واسش سرد بود.

امروز نمیدونم چرا انگیزه داشتم و سرحال بودم .در اتاق یواشکی باز شد منم ک داشتم میرفتم نزدیک آیینه کنجکاو نگاه در کردم ک دیدم سر آذین قبل از خودش اومد تو اتاق.کل اتاقو یه دید زد ب من که رسید شوکه شد اول و بعد باصدای بلند شرو کرد ب خندیدن. حالا نخند کی بخند

آریاباچشمای خوابالو سرشو از رو بالشت برداشت و گفت:اه چه مرگته

آذین میون خنده گفت داداش جون آرمان یه نگاه ب آنا بنداز.

آریابا چشمای پف کرده یه نگاه ب من کرد و اونم شرو کرد ب خندیدن

-ب چی میخندین

رفتم سمت آینه وای خدددا این منم خودمم با دیدن خودم خندم گرفته بود انگار شمشیر ساز جومونگ بودم موایی وز وزیم از زیر باند بیرون زده بودن کی موامو بالای سرم بسته

بود از اونجام چنتایی زده بودن بیرو وووواییی خدددا. تنگ آبی ک کنار آینه بود و یه کم ریختم تو لیوان و پاشیدم سمت آذین یکمشم

ریختم رو آریا ک باعث شد بگه واستا بینم نوکرجومونگ.یه بالشت پرت کرد سمتم. جا خالی دادم بعد از پنج دیقه آتش بس شدو آذین ک فرار کرد. اول آریا آماده شد رفت پایین و بعد من.

رفتم پایین برای صبحونه سلام دادم.

آذین داشت میز صبحونه رو میچید همه کم کم اومد سر میز صبحونه امروز جمعه بود و همه خونه بودن.

همه نشستن آریا رفته بود دستشویی سه تا صندلی خالی بودی من نشستم رو وسطی آذین ک داشت چایی رو میورد بهش چشمک زدم ک بشینه سمت چپ.چون مادر جون و آریا با هم قهر بود. آریا ک اومد اول دو دل بود ک بشینه بعد بابا کیان گفت بیا بشینپسر چرا ماتت برده.خخخخخ آریا اومد نشست کنار مامانش.آخی مامانشمو مربا کره خامه عسل پنیر همه رو واسش گذاشت کنار آریا .

با این حرکتش همه با صدای بلند خندیدن حتی آریا بعدش میون خنده آریا دستشو انداخت دور گردن مامانش یه بوس از لپش کرد.

اووووخیش دلم خنکید.خخخ

آرمان:خانم آنا خانم توام آره.

مشغول خوردن شدیم و دور هم خیلی خوب بود.

بابا کیان:دخترا امروز تو حیاط کباب جوجه داریم و کلا یه پیکنیک حیاطی.

آذین :بابا بیرونم درختو چمن داره ها آسمونم داره باور کن.

-مزه نریز نمکی.

-باشه آقای مدرس کبیر

همه دوره هم توحیاط بودیم اما آریا توبین ما نبود. چون رفته بود در خونه زیبا کسی دروباز نکرده بود.الانم رفته بود.تو استخرو شنا میکرد و ب کسیم محل نمیزاشت .منم ک بعد کباب هندزفری ب گوش تکیه داده بودم ب درخت.بقیه ام روبالکن دور هم جمع شده بودن. آذین ب سمتم میومد ک گفت اگر دیدی جووانی بر درختی تکیه کرده بدان عاشق شده است و گریه کرده چه برسه ب این که هندزفری گوشش باشه

من:نه بابا قطع کردم آهنگو بیا هنذفری مال خودت

آریا بالاخره خسته شد اومد بیرون فقط یه شلوارک تنش بود تواین سرم آخرای پاییز دوییدم سمتش و حوله رو سریع انداختم رو شونش و حوله کوچک تره ام رو سرش آریا بریم تو اینجا سرده.

-من ک حوله نمیخواستم حالا ام نمیام تو جام راحته.

-اولا حوله رو من اوردم و واسه اینکه میدونستم تو کله شقی دوما اگه نیای تو بخدا بخدا با این باند سرم میپرم تو آب. تا عفونت کنه .

-بهتر از دستت راحت میشم اون روز،روز خوشبختیمه مادمازل.

واقعا ک آریا چقد از من بدش میومداما من چطوری دوسش داشتم چقدر باهاش مهربون بودم بخاطر دینی ک باید ادا میکردم چقدر باید زجر میکشیدم دوست داشتنم حدی داره من غلط بکنم عاشق این لجباز شم.

-ها چرا خشکت زده از آب میترسی؟

-شاید اما حتما ب تو ثابت میکنم ک دلم ب دنیا خوش نیس . دوییدم ک بپرم تو استخر دیگه هیچی واسم مهم نبود. لحظه آخر آریا دستمو گرفت.

-بعد ب من میگی کله شق باشه بابا اومدم. بدو داخل .

چقد عصبی بود جلو اونا با عصبانیت هولم داد ب سمت در ورودی .بغض گلومو گرفت اشکمانیومده پاک کردم. همه با تعجب نگامون میکردن.منم واسه پنهون کردن اشکم خندیدم طوری ک خیالشون راحت باشه. رفتیم داخل خونه آریا رفت بالا تو اتاق بیا حالا خیالت راحت شد اومدم تو؟

رفتم ازآشپزخونه یه لیوان چایی که مال بعد از نهار بود و توفلاکس ریخته بودیم و واسه آریای بی احساس ریختم رفتم بالا تواتاق اول تقه ای ب در زدم و گفت بفرما و رفتم تو یه دست گرمکن شلوار طوسی و آبی فیروزه ای پوشیده بود چاییودادم دستش چایی رو خورد و نشست رو صندلی کنار پنجره بالکن یه پنجره سرتا سری از بالا تا پایین ک کنارشم یه در تمام شیشه ای عین پنجره بود و کل حیاط معلوم بود از اونجا.

آریا کلا حرف نمیزد تا من حرف نمیزدم.مواش هنوز خیس بود از کنار تخت حوله رو برداشتم و شروع کردم ب خشک کردن موای آریا. این کارم باعث شد ک چایی دستشو بزار رو میزو تکیه بده ب پشتی صندلی.

مواشو کاملا خشک کرده .

گفت ممنون و چاییشم برداشت ک بخوره واسه اطمینان از خشک شدن مواش سشوارو از میز توالت بیرون اوردم و زدم رو دور آهسته .

آریا-امان از دست تواه دیوونه.

خندیدم و گفتم دیووانه چون دیووانه بیند خوشش آید.

من رفتم پایین پیش بقیه آرمان و بابا کیان داشتن قدم میزدن باهم خانما هم کنار هم نشسته بودن منم ب جمعش پیوستم آریا موند بالا گفت سرش درد میکنه هه از زیبا جونش خبری نیس.

-مانیا

-جانم

-تو تخصص چیه؟

-من تخصصم قلب

-آرمان چطور

-اونم قلبه اما آرمان فوق تخصص

-موفق باشید

-ممنون

ما حرف میزدیم ک صدای در حیاط اومد.آرمان رفت سمت در حیاط و بازش کرد یه پسره بود که یه کارت داد دست آرمان

-آرمان اومده بودتو خونه و رنگش عین گچ ب سفیدی میزد. و آروم راه میرفت.ما ک ترسیده بودیم از اینکه آرمان این عکس العملارو نشون داد از خودش ب سمتش رفتیم منو مانی با هم بابا کیان از سمت باغچه و آذینم ک یه گوشه داشت درس میخوند اومد سمت آرمان

مانی رفت کناراشو کارتو ازش گرفت مانی عین مسخ شده گفت:مراسم عقد....زیباست

من-بده ببینم مگه میشه زیبا نامزد آریاست.

بابا کیان فقط نگاه میکرد

آذرجون -خدایا خودت پسرمو سپردم دست تو ای خدا.

آرمان:وای مامان کی جرات کنه اینو ب آریا بگه آریا دیوونه میشه.

صدای آریا از پشت سر اومد اونجا چه خبره ما همه ساکت بودیم ک آریا ب ما نزدیک شد.

باشمام ها باباینجا چ خبره پاکت و کارتو ک دست مانیا دیدرفت سمتشو ازش قاپید.بازش کردو با ناباوری نگاش کرد.و هیچی نگفت دویید سمت ماشین ما اول از این حرکتش شوکه شدیم تا ریموت درو کامل باز میکرد طول میکشید آرمان قبل از همه به خودش اومد و خودشو انداخت جلو ماشین

آرمان -آریا تو رو خدا کار احمقانه ای نکن آریا بخدا ارزش نداره.

آریا-آرمان برو کنار حالم خوب نیس آرمان هرچی بشه خونت پای خودت .

نشست تو ماشین زانتیاش و گازو تا آخرین درجه گرفت آرمان هنوز جلوماشین بود.فرمونو کج کرد یه طرفو آرمام ک دید آریا دیوونه شده خودشوپرت کرد سمت باغچه و آریا رفت...

ماهمه رفتیم سمت آرمان که رو زمین نشسته بودو سعی در مخفی کردن ناراحتیش داشت

آرمان؛پسره نفهم کله شق داشت جدی جدی مارو ب کشتن میداد.

مامان آریا به گریه افتاده بود.

من:خاله توروخدا ناراحت نباش آریا بر میگرده

مانی:آرمان عزیزم پاشو

آذین دست آرمانو کشید گفت بلند شو داداشی .به آریا هم حق بدین واقعا دیوونه شه.با این خبر همه ب سمت در ورودیه خونه رفتیم

بابا کیان ساکت بود خیلی نمیدونم چرا انگار از قبل میدونست

ساعت یک شب بود خبری از آریا نشد و برای بار هزارم من شماره آریا رو گرفتم جواب نداد ک نداد.تشنه اپ بود رفتم پایین ک کمی آب بخورم ک بابا کیان و دیدم ک نشسته بود تو تاریکی رفتم نزدیک

سلام بابایی چرا هنوز بیدار.

دخترم بخاطر اون دلیلی ک تو بیداری آریا خیلی نگرانم کرده و غرورش پیش همه شکست با ایم کار زیبا اونم آریایی ک خیلی غرور داره آنا جان من نگران اینم آریا بلایی سر خودش بیاره آریاعشقش ب اون دختر خیلی زیاد بود.

بابا جون آریا از اینی ک هست با ما بد تر میشه من میدونستم چون پدر زیبا چند روز پیش بهم گفته بود ک زیبا میخواد با هامون ازدواج کنه.

راستش دخترم تو ام باید مارو ببخشی مام وقتی خبر ب زندان افتادن آریا رو شنیدیم مث بقیه فامیل درمورد تو فکر بدی کردی اما بعدنا فهمیدم ب کمک تحقیقایی که کردیم و اومدنت ب اینجا تو همون نگاه اول فهمیدیم ک تو از اون دسته دخترایی نیستی ک خدایی نکرده...

هیچی بابا جان این وصله ها ب تو نمیچشپه و ما منکر این شدیم و گفتیم این حرف دروغه و پسرمون حتی ب نامزد خودشم دست درازی نمیکنه چون همه میدونستن آریا واقعا زیبارو دوست داره تا حدودیم همه باور کردنش و از بودن تو خبری ندارن تو خونه آریا و ما

چون بلا فاصله آریا آزاد شده و همه فکر میکنن از آریا رفع اتهام شده.برای همه راحت بود ک بدونن اینا همه تهمت بوده.زیبا شاید این کارو کرد تا بی گناه جلوه بده

و این آریارو میشکنه.عشق آریا واقعا ستودنی بود.اشکم واسه مظلومیت آریا بی اختیار چکید رو گونه ام.

از سر جام پا شدم رفتم یه لیوان آب رو بغض سرکشیدم من با اینکه تو زندگی آریا جایی نداشتم اما بازم دوسش داشتم. رفتم بالا بخاطر قرص خوابی ک خورده بودم خوابم برد ...

....

دو روز از جمعه میگذره خبری از آریا ندارم .بی حال و بی رمق از پله ها پایین رفتم واسه درست کردن شام امروزم تا الا آریا ب هشتادو دوتا پیام حتی یه جوابم نداده بود. همه تا ساعت نه نبودن فقط آذرجون و من خونه بودیم داشتم غذا درست میکردمکه فکر زندگی مسخره ام ک معلکم نبود کجاشم و چکاره این زندگیم با عث شد گریم بگیره اشک از چشام خودبخود میومد پایین

-آنا،داری گریه میکنه

برگشتم دیدم مامان آریاست.

دویدم سمتش و واستادم روبروش.

مامانی

جانم دختر گلم صورتمو قاب کرد.

من چرا دارم زندگی میکنم من کجای زندگیه آریام .اون چرا حتی جواب پیامام نمیده.من مامانو بابامو میخوام چرا من کسیو ندارم

دخترم همه چی درست میشه.دخترم تو مارو داری همه چی درست میشه منو نشوند رو صندلی و یه لیوان آبم واسم اورد

آذرجون:آنا منو ببین چه بیتابم ؟

-توکلت بخدا باشه.پاشو یه آبی ب صورتت بزن خانمی هیچ نگران نباش .

چشم معلوم بود دل خودش آشوبه اما منو دل داری میده.

غذا آماده بود زیر اجاقو خاموش کردمو رفتم بالا تا یکمی استراحت کنم.چشمام ب عکسای آریا افتاد.

آخه نامرد من زنتم قانونی وشرعی اما تو جلو چشم داری واسه یکی دیگه میسوزی.با اشکایی ک صورتمو خیس کرد خوابم برد

...

از خواب بیدار شدم یه شوری تو دلم را افتاده بود .دیشب هرچقد صدام زد آذین سرم درد میکردنرفتم پایین واسه غذا ب شدت سرم درد میکرد.رفتم لباسامو پوشیدم اتاقو مرتب کردم رفتم پایین و منبه همه گفتم کجا میرم سرمیز نهار

-زن داداش من میبرمت بزار آماده شم.

ممنون باعث زحمت نمیشم

مانی:نه عزیزم چه زحمتی راستی عصر میایم دنبالت منو آذین که واسه فردا بریم خرید اگه موافق باشی.

-ممنون

بابا کیان :دخترم تنها تو خونه نمونیا اگه اون پسر خل ما نیومد زنگ بزن بیایم دنبالت.

ممنون بابا جون چشم.

با آرمان بعد خدافظی از بقیه رفتیم خونه آرمان تا منو رسوند رفت بیمارستان.

در خونه رو باز کردم اریا نبود رفتم سمت اتاقش نبود.

شروع کردم ب کارکردن تایکی دو ساعت فقط عکسای زیبارو بر داشتم.یه جارو کشیدم تو خونه ک صدای در اومد رفتم سمت در با دو ک آریا رو دیدم چشاش قرمز بود این دفع دیگه فهمیدم مسته.هه میخوام نفهمم با این سابق درخشان از کسی ک مست بودن و چه بلایی سرم اورد.و یک بارم آریا.هیچ وقت بخودم اجاز ابرازعلاقه به آریا رو ندادهبودم.از

کنارم بی هیچ حرفی رد شدساعت یازده ظهربود باید یه چیزی واسه خوردن دستوپا میکردم.داشتم میرفتم سمت آشپز خونه ک صدای

-آناااااچه غلطی کردی عکسارو چرا کندی ها هرجایی داشت هرلحظه بهم نزدیک میشد فک کردی زنده میمونی با این کارت ها هرجایی

-چته آریا چیزی نشده فک کردم میتونم کمکت کنم کمربندشواز رو شلوارش در اورد حالا نزن کی بزن

-اینا همه نقشت بود

منو عشقم از هم جدا کنی.ها اومدم پاشمو جلوش وایسم ک زیر پام خالی شد با از دردی ک تو کلیه هام پیچید.

از زندگیه من چی میخوای. کثافت

یه سیلی محکم خوروم ک توام شد با اومدن خون از کنار دهنم و بینیم.

اونقد زد منو ک دست آخر خسته شدو رفت تو اتاقش. بی جون رو زمین افتاده بودم.یه بی کس و کار باید انقدم کتک بخوره.کسی که باباش بهش پشت کرد بایدم کتک بخوره.همونجا کنار اپن دراز کشیدم از درد داشتم زجر میکشیدم. شاید واقعاحق منم این بود از زندگی چشم دوختم ب اتاق ته راه رو ک مال آریایی بود ک دیگه جونی تو بدنم نزاشتبود با کمربندش.

آریا

...

ساعت دو بود ک از خواب بیدار شدم مج دستم درد میکرد

حقش بود دختره هرجایی دست دوم فک کرده زیبا رو میتونه با این کارا از خاطرم دور کنه.

من دیگه هیچ جز زیبا رو تو قلبم راه نمیدم.مستی از سرم پریده بود .زیبا نبود هرچی دنبالش گشتم از اطرافیان تحقیق کردو همکلاسیا زیبا و هامو دوست خودم باهم بودن .من دیگه عاشق کسی نمیشم و ب توان دل شکستم هزاران دلم میشکنم. و دیگه کسی واسم مهم نیست زیبامال من بود همه لحظه هام زیبا بود الان چکارش کنم گناه من از دوست داشتنش این بود ک جزاش بشه ازدواج زیبا.جلو چشم

از اتاق رفتم بیرون. سنگ شده بود این دلم سنگ.آنا جم شده بود تو خودشو دماغ دهنش خونی بود.هه خوبت شد تا بدونی نمیزارم نقشه ات عملی شه.

زنگ زدم ب کبابی سر کوچه ک واسم غذا بیاره....

پولو ب پیک دادمو اومدم داخل رو کاناپه نشستم ک بخورم اما چه خوردنی با بهت ب غذا نگاه کردم کردم نمیتونستم بخورم یه بغض گلومو جنگ میزد و خفه ام میکرد. هه فردا تو عقد کنان عشق چی ب پوشم با یه داددددد .اااااه غذارو پرت کردم ک تمومش پخش شد تو پذیرایی با صدای دادمم هرجایی پاشد و لنگون لنگون ب دیوار تکیه دادو رفت تو اتاقش

رفتم تو اتاقم رفتم نشستم پشت کامپیوتر عکسا و فیلمای منو زیبارو پشت سرهم نگاه میکردم این منم این منم همو آریای مغرور ک اشک میریزه همونی ک نگاه ناموس کسی نمیکرد ک ب ناموسش نگاه نکنن.ای خدا این حقم بود.لعنت بهت بهرام ک پیشنهاد این مراسمو با بچه ها دادی ک اینطوری شه لعنت بهت اگه مث سال قبل بود باخونواده های خودمون میگرفتیم این اتفاق نمیوفتاد.نگاه فیلم تولدم کردم رقص دو نفرهمون عالی بود عالی منو زیبا باهم خیلی ست میرقصیدیم اما اون همیشه ناز میکرد میگفت خسته شدم تنها دخترغریبه ای ک بعد شد آشنا ترین کسم که باهاش رقصدم.زیبا بود.

گوشیم زنگ خورد احسان بود.

-الو احسان بگو

-کوفت بگو درد بگو کجایی من میخوام عصری برم خرید واسه فردا شب نه کتشلوار درست حسابی دارم نه پیرهن میای

- احسان کاری نکن حتی نیام مراسم

-خاک همون هفت خرابه روسرت تو منو دادی عشقم بعد ب اون دختره فکر میکنی.ایششششش

-ببند احسان نمیام

-حالا تو هیچی اون بدبخت چه گناهی کرده ک سرنوشتش با تو یکیه اونم باید بیاد آقا .باید بیای خرید دست اونو بگیری. سه تایی بریم.

-تا خورد زدمش لباس میخواد چکار اصن نمیارمش.

-میخوای نیاریش خب کم داری خب دیوونه ای تو نیاریش بابات میارتش الانم ک اینارو دارم بهت میگم خواستم پیشاپیش بگم تا بابات بهت زنگ نزده میدونی ک چفد حرفش حرفه.اینو پیش من گفت ک ب گوش تو برسونم دست اونم بگیری ببری خرید.در ضمن اینم شنیدم ک میگفت باید تو مجلس بدرخشه و بگم این دختر دوستشه ک نامزدی تو و آنا باشه واسه هفته بعد .

-تو اینارو از کجا شنیدی؟

نصفشو ب خودم گفت اون قضیه خریدو ک بهت بگم اگه نبریش خود آقاکیان میاد میبرتش.وتو دیگه نباید اسمشوببری.

وبقیه شم داشت با خاله آذر حرف میزد ک منم ب بال گوش واستادم

-بیچاره بابای من ک تو امین خودش کرده ای خاک تو سرت ک فال گوش واستادی

-حالا میای؟

-مگه میشه نیام ینی زورم ب بابام نمیرسه.خب شیش میایم. از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت اتاق آنا در زدم -بیا تو

ببین با این بیچاره چکار کردم.هه حقشه اشکاشو پاک کردو اومدطرفم

-کاری داشتی ؟

بهم نگاه نمیکرد لابد اینم مدل جدیدقهر کردن دختراست حرف بزنن اما نگاهت نکن.

-دوساعت دیگه آماده باش قرار بریم بازار.احسان میاد دنبالمون.

-تو برو من نمیام

بازوشو گرفتمو فشاردادم

ببین دختر جوون من اصلا اشتیاق ندارم برم خرید اما مجبورم کردن ک بادیگارتو باشم و باهات بیام واگرنه در حدم ک نیستی هیچ زیر خط فقرم تشریف داری.

اشکش رو گونش چکید

آنا:آریا دستم درد میکنه کبود شده.ولش کن

دستشو ول کردم ک ولو شد زمین.یه پوزخند و رفتم بیرون از اتاق.

آنا

...

گوشه لبمو کرم پودر زدم بیشتر از صورتم ک کبودیش معلوم نباشه یه رژ زدم ک تقریبا رنگ لبم بود یه خط چشم نازک و یه ذره رژگونه. یه مانتوی دامن دار لروسکی تاروی زانو ب رنگ مشکی یه شال مشکی و یه شلوار مشکی.به جفت کفش عروسکی مشکی.دم در منتظر آریا روانی بودم که اومد تیپ مشکی زده بود یه پوزخند زد ب منو سویچ برداشت و رفتیم ب سمت پارکینگ. سوار ماشین آریا شدم اولین بار بود.

-ببین احسان پسر خاله و دوسته صمیمیمه.اونم هست از الان بهت میگم زیاد ب من نچسپ هرچیم خریدی خریدی

تو فکر بودم و سرمو تکیه داده بودم ب شیشه از پنج حرکت کردیم آقا الان دست گذاشت رو دکمه که آهنگ بزاره وصدای شاد مهر تو ماشین پخش شد.

خسته ام

مثه یه قایقه شکسته ام

که چشم رو درده دنیا بسته ام چشای بسته ی تو کی میبینه غصه ی منو خسته ام

که دیگه کوله بارو بسته ام

غمه تو میمیونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم حالا میفهمم عاشقم ♫♫♫♫♫♫

آهنگ جدید محمد علیزاد

رسیدیم در خونه ای ک فکر کنم خونه احسان بود.آریا یه تک زنگ زد ک اومد پایین بعد دو دیقه.منم وقتی اونو دیدم ک داره سمت ماشین میاد رفتم پایین و عقب نشستم.

-سلام آنا خانم خوب هستین حال شما.

-ممنون خانواده خوبن

اونام خوبن مامان خانم امروز طلای خونش اومده بود پایین رفت ک بابامو برشکست کنه فداش بشم ک خیلی قانع و هیچی از دنیا چشمشو نمیگیره

آریا:د ببند دیگه همش ور ور ور

احسان -مرتیکه ایکبیری این چه طرز حرف زدن با عشقته ها

تا اونجا کلی با هم کل کل کردن و دست آخر آریا گفت من دیوونه شدم بسه اینطوری داد زد ک سقف ماشین دومتر رفت هوا.

...

رسیدیم و کنار هم راه میرفتیم و آریا برگشت سمتمون و گفت من اصلاحوصله خرید ندارم تو مغازه فرهادم شما برید من منتظرتونم

احسان-بهتر پسره اخمویبا بریم آجیو

دستمو کشید این چقد زود صمیمی میشه

احسان؛آنا من تور خوب میشناسم ترم سه رشته حقوق بچه کرمانشاه یه دختر باتعصب و البته سرب زیر و متین.حتی یه بارم آرایش کرده دانشگاه ندیدمت تیپ میپ بد ازت ندیدم.دوس دختر کسی نبودی و نیستی.

برگشتم و با دهن باز و تعجب نگاهش کردم و شما اینا رو از کجا میدونی؟.

احسان-خب من دانشجوی ترم آخر همون دانشگاه هستم الان و واسم شناختن تو کار سختی نیس.آنا رو من عین برادرت بدون میدونم ک هر دوختری اگه این موضوع واسش پیش بیاد همه کسو کارش از دست میده من درکت میکنم ک ناراحتی .اما...اما با ناراحتی ک چیزی درست نمیشه همه چیز گذشت حالو بچسپ.

تو زندگیتو بساز آریا رو خوب میشناسم ک بد باشه پاچه میگیره و از شمرم شمر تره.از این ب بعد بهم بگو داداش رو من حساب کن باشه آجی دستشو برد بالا و گفت بزن بریم و خندیدم و رفتیم انقد پسر خوب و شادی بود ک تمام غمام یادم رفت.جلو همه مغازه ها نظر میداد و در آخر یه لباس ماکسی چشمموگرفت ک یه مشکی براق بود حالت دکلته و از بالا تا کمر تنگ بود و از کمر ب پایین یه دامن تمام کلوش بود.

-احسان دستمو کشید و بردم داخل آقا میشه این لباسو بدین مشکیه پشت ویترین

ببینم چه سایزین ایشون.

-آجی تو برو تو اتاق پرو .شمام سایز یکو بده واسه شون اندازست.

لباسو پوشیدم . واقعا عالللللی محشر به معنی واقعی کلمه.بعد از پرو اومدم بیرون

خواستم حساب کنم ک احسان اخم ضریفی کرو گفت برو بیرون بچه. لبخندی زدم و اومدیم بیرون .داشتیم راه میرفتیم ک احسان گفت.آجی یه لحظه بیا اینجا. رفتیم داخل مغازه و یه خز خوشگل گردنی مشکی ک براق و اکلیلی بود و گرفت سمتم که گفتم وای داداشی تو از کجا میدونستی من دنبال یه همچین چیزی میگردم -خوب کار سختی نیس فهمیدنش تو از اونجایی ک پوششت بد نیست فهمیدم با لباس دکلته معذبی. یه روسریه توریم گرفتیم یه جفت کفش لج دار ک مشکی بودن و یه تک نگین داشتن.گرفتیم.

احسان- بیا بریم یه آب میوه بخوریم.

-نه داداش آریا عصبی میشه.

-بره گمشه آریا بیا بریم

دستمو کشید سمت آب میوه فروشی.

-چی بزنیم؟

-آب انار اگه میشه دوتا واسم بیار

-ینی دوتا میخوری؟

-نه واسه آریاس گناه داره.

دماغشو جم کردو گفت ایششششش خدا شانس بده

خندیدم سه تا آب انار خریدیمو تو راه رسیدن ب مغازه فرهاد ک نمیدونم کیه. احسان با کلی مسخره کردن دخترا منو می خندوند .رسیدیم ب یه کت شلوار فروشیه چند دهنه که کراوات وپیرهن و کت شلوار داشت.آریا رو ته مغازه دیدم رفتم سمتش و آب میوه رو بطرفش گرفتم آریا این مال تواه بخورش.

نمیخورم

احسان-ینی آریا جون خودت جون همین یدونه خواهرم اگه نگیری از دست آنا میگیرم وخالی میکنم رو صورتت.

آریا با چشمای باز شداه از تعجب زل زده بود احسان ینی تو تو غریبه پرستی رو دست نداری.

-جای دوری نمیره هم زن داداشم هم خواهرمه هم زن داداشم .

-هه زن داداش.من کی از این غلطا کردم نمیدونم.؟

-آریا جان عزیزم آب انارتو کوفت بفرما تا من برم پرو.آنا بیا یه نظربده ببین کدوم خوبه؟

-باشه چشم.و پشت سراحسان راه افتادم خب اول یه سرمه ای و یه مشکی با پیرهن سفید گفتم اونارو بپوشه پروکنی ببینم کدوم بهتره.

-وای خدا ینی آدم خواهر داشته باشی انقد خوبه میاد واست نظر میده ؟

خندیدمو اون رفت داخل اتاق پرو.بعد چند دیقه اومد بیرون.

درو باز کرد حالت این مانکنا تا نزدیک آریا رفتو یه بوس فرستاد و با همون مدل برگشت آریام خندش گرفت اما نخندید چون معلوم بود هم تعجب کرده هم گوشه چشاش جمع شد.هعی این خود آزاری داره صادیسمی

دوباره در باز شدو اینبار سر جاش دست ب سینه واستاده بود.سینه اشو سپرکرده بود .

-مشکی مطمئنم دارید آقا احسان شاید سرمه ایم داشته باشین اما این هم مدلش ب سنتون میاد و انگار تو تنتون دوختن ورنگشم بهت میاد.

-راستش خودمم اینو دوس دارم آجی.ممنون بابت نظر منتظرم باشید.احسان اومد بیرون و باهم رفتیم سمت ماشین.

...

تو ماشین بودیم ک احسان گفت بزن کنار داداش من پیاده میشم .خدافظ تافردا و در عقب و باز کردو گفت آنا بشین جلو

یه اشاره ب آریا کردمو درو بستم.

چشمکی زد ک ینی بیاجلوبشین.

رفتم جلو و آریا یه اخمی کرد بهم حرکت کرد .اونقد سرلتش بالا بود ک چشمامو بسته بودم تا آخرمسیر.

رسیدیم خونه طبق معمول آقا رفت تو اتاقش هه. منم لباسامو دراوردم و چای سازم روشن کردمو و بعد از خوردن .چایی ماکارانی درست کردم .ونمیدونم چرا توگلوم گیر میکرد. با بی میلی یکم خوردم از رو میز پاشدم و ماکارانی وترشی رو واسه آریام مرتب کردم گذاشتم توسینی و رفتم سمت اتاقش.خدایا کمکم کن.

در زدم و هیچی نگفت دوباره در زدمو هیچی نگفت.

ترسیدم خودم درو باز کردم رفتم تو به پشتی تخت تکیه دادا بود و سیگار میکشید .همه اتاقو دود گرفته بود.

-نمیخورم چرا اومدی

رفتم گوشه تخت نشستم پایین پاش از این همه حقارت بدم اومد ک آریا واسه یه آدم بی ارزش ب خودش انقد فشار میاره.

-آریا چند روزه هیچی نخوردی. مامانت میگفت زخم معده داری آریا این برات سمه.

دیگه اشکم در اومده بود.

-باشه آریا بخور باشه.؟مامانت خیلی نگرانت بود بخاطر اون .اصن آریا هر لقمه رو میخوری یه سیلی بزنبه من یا بهم فهش بده فقط بخور چون میدونم واست سمه حرس خوردن و غذا نخوردن آریا اون سیگار لعنتی واسه معدت سمه .؟

-میخورم تنها بخاطر مامانم معدم.

اول یه سیب زمینی ک ته دیک شده بودو گذاشتم دهنش و گفتم باشه و بعد سیگارو از دستش قاپیدم

-دختره احمق دستت میسوزه. درو پنجره بالکن و باز کردم تا هوای اتاق عوض شه برگشتم ک بشقابو غذارو یکم ازش خورده بود دیدم .رفتم نشستم

-این همه منت رو سرم گذاشتی واسه تو لقمه.

چنگالو برداشتم و ماکارانی رو پیچ دادم د بردم بالا جون آرمان ن نگو.خورد دومیم خورد سومی گفتم جون بابات بازم خورد و گفت نمیخورم گفتم جون مامانت دو لقمه دیگه بخور دیگه نخور هیچی نمیگم اونم خورد بشقاب تموم شد. ممنون آریا ک خوردی و نزاشتم حربی بزنه با سینی از اتاق خارج شدم

ظرفای غذارو شستمو و صورتمو شستم از آرایش رو صورت ک شب باهاش بخوابم بدم میومدمسواکمو زدم وضوگرفتم ورفتم تو اتاقم موامو شونه کردم و نشستم سر سجاده اول کمی ذکر کردم و بعد از نماز خوندم و بعددراز کشیدم رو تخت و ب امروز و کارای احسان فکر میکردم اینکه چطوری آریارو اذیت میکرد....که نفهمیدم کی خوابم برد.

-مامان آرایش واسه چیشه.

-از من باشه ک کلا با آمدنش مخالف

-مامان کم بگو زنت زنت این کجاش زنه منه.

-اه باشه مامان باششه یه ساعت دیگه اونجاست.

-خدافظ

چه روزی بشه امروز با شنیدن حرفای فدایت شوم مثلا الکی شوهرم. ازرو تخت پاشدم شالو انداختم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون که اریا رو دیدم که چشماشو بسته بود و سرشو ب مبلی ک روش نشسته بود تکیه داده بود.

-سلام صبح بخیر.

سرشو برداشتو چشاشو باز کردو چشاش عین خون بودن

-امروز اصلا بخیر نمیگذره چون خیری توش نیست واسه من.

راهمو کشیدمو رفتم پسره احمق

-ببین تا نیم ساعت دیگه آماده بودی ک بودی نبودیم خودت میریخونه ما مامان گفت کارت داره لباساتم بردار ک از اونجا با اونا بری.

هه مثلا من شوهر دارم. رفتم دستشویی صبخونه نخورده آماده شدم یه مانتوی تمام منجاق پوشیدم و روسری مشکی و یه شلوار جین مشکی و لباسای شب و برداشتم و با یه کیف کوچیک تمام منجاق.

صدای آب اومد آریا رفت حموم برم صبحانه رو آماده کنم هم خودم بخورم هم آریا. داشتم میزو میچیدم ک زنگ در صداش بلند شد رفتم دم در از چشمی دیدم ک احسانه درو با خوش رویی باز کردم

-سلللام صبح بخیر خواهر گلم دوست خلم خونه است.

-خندیدم و گفتم بفرمایید اره هست الانم حمومه .

اومد تو خونه تعارف کردم بیاد صبحانه ک از خدا خواسته اومد.

-وای ممنون زن داداش شکلات داغ خیلی وقته نخوردم

-نوش جان هردو مشغول خوردن شدیم ک من پاشدم یه چایی و یه لیوان آب پرتغال گذاشت واسه احسان و رفتم حوله ای ک اریا استفاده میکردو انداختم رو شوفاژ گرم شه دم دمای زمستون ادم زود مریض میشه. آریا دستشو اورد از رو صندلی حوله رو برداره که گذاشتمش تو دستش بیا سرما میخوردی حوله سردو بپوشی.

هیچی نگفت ومن عادت کرده بودم ب این تشکر نکردناش هه. اومدم بیرون یه چای واسه آریا ریختمو و خودمم نشستمو باز مشغول شدم

-زن داداش

-بله

-امشب ساعت چند میرید

-والله من ک نمیدونم چون میرم خونه مامان جون اینا با اونا میام.

-آها خب آریام با شما میاد

آریا از اتاق اومد بیرون جواب داد نه من تنها میرم.

-اول سلام دوما شماکار خوبی نمی کنی که از اونجا ک کار خوب بلد نیستی. اما عمو کیان نمیزاره داداش من .

کلی آریا و احسان حرف وبحث کردن تا بالاخره راه افتادیم و من گذاشتن خونه مامان اینا.

-سلام بیا تو.

رفتم تو خونه و مامان آذر و آذین ازم استقبال گرمی کردن.

-آنا جان لباس گرفتی دیروز

-آره مامان

-ببینم مبارک باشه

لباسو نشونشون دادم .خیلی سلیقمو تحسین کردن.مامان تو آشپز خونه بودو من و آذین تنها شدیم

-آنا دیدی این مار خوش خط وخال داداشمو چکار کرد. آریا الان داغون شده میدونم .اما کاریه ک خودش سر خودش اورد.

من:آذین از قبل بد اخلاق تر شده.دارم دیگه کلافه میشم کاش یا همه چی واقعا درست شه یا هر کدوممون بریم پی زندگیمون دوست داشتم برم اما از طرفی آریا و شما نزاشتین واقعا تو این قضیه بی گناه بودین و ب چوب من سوختین وهمش تقصیر من بود ک آریا افتاد تو زندگی شایدم اگه من نبودم آریا زیبارو از دست نمیداد.من مدیون خوبیای شمام ک واقعا مثل خونواده خودم هستین و مدیون زندگیه بدی ک من باعثش شدم واسه آریا ساخته شه.

-نه عزیزم ناراحت نباش ب قول بابام هرکاری پشتش حکمت خداست.

واسه غذا مانیا هم اومد از سرکارو جمع خانما کامل شد.

مامان-آذین زنگ بزن فرانک بیاد

-چشم مامان

آذین رفت بک زنگ بزنه آذر جونم گفت ک خوابش میاد رفت بالا ک بخوابه. من موندم و مانیا

-آنا یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

-بپرس عزیزم

زندگیه زناشویی تون چطوره؟منظورم اینه ک آریا و تو باهم راحتین

مانی جان از چی حرف میزنی واقعا ب این آریا میاد که با من باشه و ناگفته نماند منم زیاد میل ندارم زن کسی بشم ک از اول همش گفته عشق ابدیم زیباست گفته حق نداری روسری از سرت جدا شه. حق نداری یک در صدم منو شوهر خودت بدونی.این کنار هم بودن ما یه اجباره چون بخاطر حکم دادگاه باید یک سال اجباری با هم زندگی کنیم و بعد از یک سال حق طلاقو ب من دادن و مهرمم ک خودت میدونی چیه نصف بدن آریاست.واگرنه من چند روز بعد از اینکه اونجا بودم فکر داشتن یه زندگی خوبوتاابد از سرم در اوردم.یه بار بهم میگفت آنا تو اگه بعد از یک سال طلاقتو بگیری وتوافقی باشه من یه آپارتمانو یه ماشین بهت میدم من تا این یک سال صبر میکنم هم کارای آریا پیش بره و بی گناهی هر دومون ثابت شه هم بعدش یه جایی رو داشته باشم ک زندگی کنم.آخه بابام گذاشت رفت خواهرمم میترسم سربارش باشم جایی رو ندارم برم پس یک سال صبر کردن واسم سخت نیست.آریا دل خوشی از من نداره مانی. اصلا نفهمیدم کی گریه کردم کی اشکم اومد.کی صورتم خیس شد مانیا کنارم نشست و بغلم کرد و گفت آنا نگران نباش همه چی درست میشه عزیزم .اشکاتو پاک کن ببخش ک ناراحتت کردم. برو صورتتو بشور باید بریم آریش شیم

صورتمو شستم باهم رفتیم بالا.

بعد از سلام با اریشگر گفت کار ایشو تا ده دیقه دیگه تموم میشه.

آزین ک کارش تموم شد ماه شده بود واقعا عالی بود و مواشو ساده دورش ریخته بود.

مانیا هم وقتی بلند شد دیوونه کننده شده بود.

آذین-من خوشگلم یا مانیا؟

من هردوتاتون ماه بودین ماهتر شدین عالیه من بین همه تون چلقوز میزنم.

مانیا-شکسته نفسی نکن عزیزم بروبشین

من رفتم رو صندلی نشستم .

فرانک-باید ابرواتو بردارم و صورتتم اصلاح کنم .

باشه فقط یه حرفی دارم من چون بار اولمه ابروامو میخوام بردارم میخوام اسپرت و دخترونه باشه.

فرنک-باشه خانمی.

شروع کرد ب آرایش کردن کار من با شنیون یک ساعت و نیم طول کشید. ب خودم یه نگاهم کرد وووووای چه جیگری بودم ها تشکر کردم از آرایشگرو نفر بعدیم مامان جون بود رفتم از پیش پله ها صداش زدمو گفتم بهش که فرانک منتظرشه. وهیچ کی منو ندید ک رفتم تو اتاق آریا لباسامو پوشیدم.بعدش یه نگاه ب خودم کردم سایه ام با لباسم ست بوو و یه رژ قرمز رو لبم و خط چشمی که چشای مشکیمو تو صورت سفیدم درشت تر نشون میداد.

آذین از پایین پله ها صدام زد د یالا آنا دیر شد همه رفتن سوار ماشین شدن.رفتم مانتوی منجاقمو برداشتمو رفتم پایین از پله ها هیچ کی جز آذین نبود .

آنا چه ناز شدی .واییییییییییی.من میخوامت آنا

آذین من جنبه ندارم ها ازین تعریفا نکن الا پس می افتم .

مانیا وآرمان سوار ماشین جنسیسشون شدن و رفتن

منو آذینم رفتیم سمت ماشین بابا کیان

باباکیان ک دید از وقتی راه افتاده تو فکرم گفت دخترم نگران نباش همه چیز درست مشه

لبخند زدمو گفتم ممنون آذین کنترل ضبط و برداشتو تا اونجا آهنگ گذاشت

رسیدم یه باغ فوق العاده زیبا باهمه سلامو احوال پرسی کردن مامان و بابا کیان و بقیه منم ک کسی رو نمیشناختم ب تبعیت از اونا سلام میکردم بالاخره نشستیم سرمیزی ک خالی بود و ب تعداد ما بود.

مامان جون: عروس فقط عروسای خودم ببین چه میدرخشن .

و رو کرد ب من و گفت فوق العاده ای عزیزم مانتو مو در اورم و گذاشتم رو صندلی کنارش نشستم .گفتم ممنون مامانی.

نیم ساعتی از مراسم گذشته بود ک احسان اومد سمتمون

سسسلام ب خانواده مدررررس

-همه با لبخند جوابشو دادن

آریا کو

با ما نیست جواب گوشیشو ندادهرچقد زنگ زدیم

بیچاره عین بچه ای ک هم بازیش نیاد بادش خالی شد .

چه بد

رو کرد سمت منو گفت آبجی یه لحظه بیا

رفتم جایی ک واستاده بود.

احسان-آریا اگه اومد خیلی مواظبش باش. بعد از ظهر دیدمش خیلی داغون بود.نگرانشم

یه لحظه ترس تموم وجودمو گرفت نکنه بلایی سرش اومده باشه

-راس میگی چشم ممنون ک گفتی

-حالا توام نمیخواد گریه ات بگیره واسش فقط گفتم مواظب باش تو مشروب خوردن زیاد روی نکنه.

-خندم گرف از حرفشو گفتم چشم.

احسان رفت و منم رفتم نشستم سر جام

آذین-احسان چی گفت.؟

هیچی گفت آریا رو ندیدم؟اگه دیدمش مواظبش باشم.

آذین :راست میگه آناموا‌ظبش باش.

-چشششششم

-بی بلا خوشگله.

داشتم نگاه کسایی ک میرقصیدن میکردم ک دیدم بابا کیان ...با ...با...با این آریاست.یه کت شلوار خوش دوخت تنش بود.اولین باری بود ک اینطوری با کت شلوار میبینمش کراواتش وووای خدا.مواشو حالت خورد.خیلی ساده زده بود بالا اما واقعا اینم خوشگل بود ها ای خدا ریششم نزده بهتر اینطوریم خوشگله. به مارسیدن.

آخه پدر من من اونجا حالم بهتر دوس دارم تنها باشم

باباکیان -آریا بشین پسرم اینجا کسی باتو حرفی نمیزنه نترس واسه خودت هرچقد دکست داشتی غصه بخور پسرم .حرص بخوری همه چی عوض میشه.

خندم گرفته بود از حرفایی ک بابا کیان ب آریا زد اما خب آریام حق داشت .

(خانما آقایون واسه صرف غذابفرمایید داخل سالن)

همه رفتن کم کم تعداد کمی از مهمونا تو حیاط بودن و منم میلی نداشتم یکم ک خوردم زود اومدم بیرون آریاهم همون جای قبلیش نشسته بود و داست سیگار میکشید.

-آریا

-بله

-میشه سیگارو خاموش کنی میشه بخاط معدت

-آنا تورو خدا تو دیگه بس کن ببین امشب خورد میشم --خوشحالی ک خورد شدن کسی ک خر ثانیه هذابت میده رو میبینی؟

-نه بخدا آریا من هیچ وقت اینجوری نیستم و این حرفامم از نگرانی واسه تواه

-آها پس نمیخوام بهم ترحم کنی

رفتم روبروش وایسادم و دستمو گذاشتم زیر چونش و گفتم آریا ب من میخوره از غمت خوش باشم ها .؟آریا نمیخوام عاشقم شی نمیخوام زیاد تحویلم بگیر اما تنها خواستم ازت اینه امشب باهام سرجنگ نداشته باش.اونجوری ک دوست داری عذاب بدی کسایی رو که دوست دارن عذاب کشیدنتو ببینن رفتار کن امشب.مرد باش کم نیار در مقابل خیلیا ک با پوزخند نگات میکنن.

-آنا تو خیلی منو میفهمی و درک میکنی اما نمیتونم باورکن من زیبامو امشب از دست میدم. تمام شوق وذوقم از دست میره.

-در هر صورت من اونقدرام بد نیستم ک امشب باغمت خوش باشم. و امشب واسه این که ب دیگران ثابت کنی توام مثل زیبایی باید بجنگی اما بعد از امشب تا آخر عمرت تو دلت عزا بگیر.منم واسه حرس دادن اون کسا باهاتم.

نشستم چون بقیه داشتن بهمون نزدیک میشدن.

بعد از اومدن همه مهمونا عروس و داماد هم اومدن واقعا از نظر زیبایی چیزی کم نداشتن اما از لحاظ عقلی چطور؟

با تک تک مهمونا سلام وخوش آمد گفتن کردن داشتن ب میز مانزدیک میشدن که آریا خواست پاشه بره ک گفتم تو انقد ضعیفی ک چشم دیدن کسی ک تنهات گذاشتو نداری. واقعا داشت از رو صندلی پامیشد ک با دوتا دستم بازوشو گرفتمو منم باهاش کشیده شدم .

دختره احمق بازومو ول کن زشته.

خواستیم حرفی بزنیم ک هامون و زیبا اومدن.

-آریا عزیزم چشم میریم باهم میرقصیم فعلا بزار آ ببین اومدن.دیگه ضایع میشد ک بره و سرجاش وایساد

لرزش خفیف تن آریا از سرما نبودخودمو بهش نزدیک کردم. اون دوتا انگل ب درد هم میخوردن داشتن با خانواده آریا خوش و بش میکردن .

یواش درگوشش گفتم آری خودتو نشون بده دربرابر ناراحتیت این هیچه.و بعد مثلا ک حرف خنده داری زدم خندیدم .آریام بعدازخنده من ک کاملا منظورمو فهمید صافو مغرور مث قبلا وایساد و بعد از تموم شدن حرفای عروس و داماد با مانی وآرمان.نوبت ب مارسید

من:تبریک میگم بهتون و مبارک باشه. و هردو تشکر کردن اما هامون زوم بود رو من هردو از هم کثیف تر واسه هم ساخته شدن.

آریا :خیلی خوش حال شدم که میبینم کناره هم هستین و مبارک باشه

وبا هامون دست داد.

وهامون گفت در هرصورت خوش تیپی حتی تو این شرایط.

آریا-شرایط از این بهتر ک عشقت کنارت باشه و سرشو برگردوند و ب من نگاه کرد.

زیبا-هامون جان بریم

-بریم خانمم

خوش اومدین ازخودتون پذیرایی کنید و رفتن

نشستیم رو صندلی ک تو چشام نگاه کرد با اخم

دور برت نداره همش فیلمه.

-میدونم

یه لیوان آب از تنگ رو میز دادم دستش و یه نفس سر کشید وآرمان ومانی رفتن وسط وشروع کردن ب رقصیدن بین بقیه

مامان -شما نمیرید آریا جان.؟

آریا جوابی ندادو مامان یه نگاه غمگین ب من کرد ک دلم سوخت. آریا ک صندلیش و رو ب جمع چرخونده بود و نگاه کردم و یکم بهش نزدیک شدم و گفتم آریا میخوای بریم خونه

-نه

منم صندلیمو رو ب جمع برگردوندم و نشستم چند دیقه بعد یه پسره اومد جلو افتخار میدین بانو

با تعجب ب پررویی این بشر .نگاهی گذرا ب آریا کردم گفتم نه ممنون نمیتونم. و رفت .دومی هم اودم و همون جوابو شنید. ک آریا بعد از رفتن طرف گفت بازارت گرمه ها ؟

از این حرفش قلبم شدست اما چی بگم ها بازم سکوت.

پاشد ک بره ک منم مانعش نشدم و اول وایساد انگار مردد بود ک دستمو گرفتو کشید منم بلند شدم و رفت وسط سن این بار رومی بود ک بهم اینطوری نزدیک میشد. دستش دور کمرم وبا دست دیگش پنجه تو پنجه ام گذاشت و شروع کردیم ب رقصیدن دست منم رو قلب آریا

آریا همش چشمش ب زیبا و هامون بود ک می رقصیدن و دستمو فشاری دادو شرو کردیم ب رقص ومن از این نزدیک بدنمون خوشحال بودم باهم قشنگ میرقصیدیم و من دلم واسه وسی میتپه ک دلش واسه دل دیگه ای میتپید. طوری چرخیدم ک آریا پشتش ب اونا باشه.

-آنا این ک خواب نیست ینی زیبا توبغل یکی دیگست

اشک تو چشماش جمع شد

-آری ببین منو

نگاهش و ب من دوخت نگاهش خیلی سرد بود.

-توروخدا عاقلانه باهاش کنار بیا

-مگه عشق عقلم حالیشه؟

راست میگفت مگه من ک عاشقش شدم باعقل عاشق شدم. سرمو گذاشتم رو سینش و آروم حرکات رقصو انجام میدادیم.بعد از تموم شدن آهنگ صدای دست وجیغ اومد وقتی نگاه کردم ک آریا داشت با نگاهی داغون ب اون تا نگاه میکرد ک ب هم خیره شدن اول و

بعد لب هم دیگه رو بوسیدن. یه آهنگ دیگه باآریا رقصیدیم نمیدونم منظورش از این کار چی بود این بار فقط نگاهش ب من بود و با لبخند حلقه دستشو تنگ تر کرد و بعد از تموم شدن آهنگ یه نگاه ب من کردبا لبخندو واییئی خدا ای چشه. صورتمو با دستاش قاب کردو یه بوسه کوتاه زد رو پیشونیم.من ک کلا هنگ کرده بودم.صدای دست و سوت وجیغ بالا گرفت

بعد دستشو انداخت دور کمرمو با هم هم قدم شدیم.و از سن بیرون رفتیم کسی جز ما رو سن نبود.باهم رفتیم نشستی ک من مشغول حرف زدن با آذین و مامان بودم ک نمیدونم آریا کجا غیبش زد...

مامان آنا جان دخترم ما یه تصمیمی گرفتیم ک امیدوارم از شنیدنش شوکه نشی.

من بهت چیزی نمیگم چون کیان گفته اگ بگم امگان داره مخالفت شدید کنید تو آریا

هرچقد اسرار کردم چیزی نگفت و این واسم نگران کننده بود.ک چراچیزی نمیگن.

مانی-آنا نگران نباش چیز بدی نیست عزیزم

آذین -آره بابا شایدم سورپرایز باشه

بعد از این ک نشستیم .

مامان-گفت دخترم ممنونم ک کمک آریا کردی میدونم واسه این شام نخورده اومدی تا آریا رو آروم کنی.

تو دلم گفتم خبر از پسرت نداری ب مجنون گفته زکی واسه این که جلو بدخواهاش کم نیاره و حرس زیبا در بیاد راضی ب این کار شد خطبه عقد و خوندن و بابای آریا یکی از شاهدای عقد بود .هرکدوم از شاهدا بعد از خوندن امضا.واسه عروس و داماد پشت میکروفن آرزوی خوش بختی کردن. نوبت ب بابا کیان رسید

ضمن تبریک ب عروس و دوماد وخانواده های محترمشون وآرزوی خوشبختی برای تمام جوونا((اینجا نگاهی ب من کرد))وبخصوص عروس و دوماد .میخوام از همین جا اعلام کنم که یک ماه دیگه همین روز همه گی دعوتین ب عروسیه پسر گلم آریا وخوشحال میشم قدم رنجه کنید. و بیاید.شب همگی خوش.

من متعجب از این حرف بابا کیان ک چرا نیو گفت عروسی برای چی بود آریا ک منو نمیخواد چرا نمیزار فکر آریا بعدا از یادم بره چرا میخوان همه چیزو واسم سخت کنن.

هیچ حرفی با هیچ کی نزدم و فقط ساکت بودم ک با اومدن آریاو باباش و آرمان ک گفتن بریم همراهشون رفتم تو این یه ساعتی ک آریا کنارم نبود بیشتر ترسم گرفته بود چون مطمعنم الان مست شده و مشروب خورده خواستم برم سوار ماشین بابا کیان شم ک

بابا کیان-دخترم آریا رو تنها نزار حالش زیاد رو براه نیست شاید درست نباشه تو این شرایط رانندگی کردن.آذین توام باهاشون باشو پشت فرمون بشین.

بابا من با آریا نمیرن الان پاچه میگیره و ول کن نیست. وسریع سوار ماشین باباش شد.

من:بابا جون من خودم رانندگیم خوبه لازم باشه میشینم

بابا کیان-خیالم راحت شدبرو دخترم.خدافظ

خدافظ

احسان و آریا بازم باهم جر بحث میکردن ک با اومدن من تموم شد.

احسان- شب بخیر آبجی .

و با حالات ناراحتی رفت از احسان همیشگی خبری نبود.آریا نشست پشت فرمون و حرکت میکرد و بوی مشروب کل ماشینو گرفته بود تا حدی ک شیشه رو پایین کشیدم واقعا حالت تهوع گرفتم دستشو برد دکمه ضبط و زد. صدای شهرام شکوهی تو ماشین پخش شد

پرم از درده دلتنگی /

واسم راهی نمیمونه تو که خوب و خوشی بی من / بدونه تو دلم خونه دلم خونه ، دلم خونه وجودم بی تو داغونه /

دلم خونه نمیدونه ، نمیدونه کسی حاله من و جز خدا، نمیدونه (دلم خووونه) دلت خواسته که من هستم /

که دنیامو به تو بستم که هروقت مشکلی باشه / برای تو دمه دستم ولی من چی؟ کیو دارم؟! که مثله خوده من باشه که هروقت عشقو کم دارم/

مثله معجزه پیداشه دلم خونه ، دلم خونه وجودم بی تو داغونه /

دلم خونه نمیدونه ، نمیدونه کسی حاله من و جز خدا، نمیدونه تو که نیستی /

پریشونم دلم خووونه هراسونم و حیرونم و دیوونه دلم خونه ، دلم خونه وجودم بی تو داغونه /

دلم خونه نمیدونه ، نمیدونه کسی حاله من و جز خدا، نمیدونه .

آریا تو حالت مستی اشک میریخت. معلوم بود حالش اصلا خب نیست .

آریا...آریا میشه نگه داری ... آریاعزیزم آروم باش.

-هرچقدمن دل بسته بودم این جوابش بود آنا .

- آریا اون لیاقت تورو نداشت

داد زد.

-اون وقت ینی تو لیاقت داری؟

یه مرد چقد میتونه محتاج زنی باشه ک واسش حتی یه لحظه ام مهم نبود

اون موقع ها ک تو نبودی و دنبال کارت بودی من زیبا رو هر وز با یه تیپی میدیدم.و خندیدن با هرکسی واسش کار سختی نبود.کلمه آریا وشخصی بنام آریا واسش بیگانه بود میفهمی

-ببند دهنتو

خودتو زدی ب خریت آریامن اون موقع فقط تورو نمیدید ک با زیبا باشی.هربار با هامون بود.

-ببند میگم

کدوم نامزدی اگه عشقشو دوس داشته باشه بهش خیانت میکنه.اون روزایی ک تو میخواستی بیای دنبالش معلوم بود آرایش کمتری داشت پوشیده تر بود.این عشقته چرا باور نمیکنی

دستی ک خورد تو دهنم و باعث شد گرمی خونو حس کنم. اما بازم با گریه ادامه دادم

لعنتی تو حتی نمیخوای بفهمی.اگه زیبا از وجود من ناراحت بود باید میگفت یا حداقل از یه قطر اشک میریخت واسه خیانت نکردت.متاسفم واسه ات ک واسه کسی زندگیتو تباه کردی ک یه بارم واست نسوخت.

این حرف هم زمان شد با خوردن دست آریا تو سرم ک سرم خورد ب شیشه پایین اومده پنجره ک باعث شده خون از دماغ سرازیر شه و درد بدی تو دماغم پیچید. بی جون سرمو تکیه دادم ب پنجره. آریا حتی نگاهمم نکرد.

نمیدونم چرا چشام سنگین شدو دیگه نتونستم حرفی بزنم.

آریا

...

آنا پیاده ش واسه من ناز نکن نازت خریداری نداره.

یه لحظه نگاهی بهش انداختم میخدتستم بتوپ بهش ک دید وای آنا آنا پاشو پاشو آناگدفتمش تو بغلمو دوییدم سمت پله ها و زنگ زدم ب آرمانو گفتم خودتو برسون بعدکه آرمانو اومد مانیم باهاش بود خون از دماغ و دهن آنارو ک دیدن .آریا دختر مردمو چکار کردی روانی . مانی با عجله رفت کنارشو معاینش کرد دماغش شکسته چون تو این کوتاه مدت کبود شده. لب پایینیشم کاملا خونیه و زخم شده آریا واقعا منظورت از این کار چی بوده. خواستی تلافیشو سر آنا در بیاری.باید ببریمش بیمارستان گچ بگیرن دماغشو.

آنا رو بردیم بیمارستان

آریا بقتش حال توام میگیرم الان فعلا آنا مهمه. آنا رو بردیم بیمارستان خدایا من چکارش کردم خدایا آنا کم منو تحمل میکنه ک این بلا رو سرش بیارم خدایا.بازم خریت کردم

دماغش ترک بر داشته بود از دو قسمت آنا حتی نگاهمم نمیکرد.دیگه ازم خسته شده خب حق داره من خودمم خودمو تحمل نمیکنم .بازم ب مرامش دیر قهر کرد. دوساعت بود بیمارستان بودیم سوار ماشین شدیم و وقتی رسیدیم خونه آرمان گفت

آرمان:آنا با ما میاد خونه بابا .

من:آنا خودش تصمیم میگیره کجا باشه.

آرمان نکنه فکر کردی پیش تو میمونه

اینجا خونه اش و باید بمونه اصلا حق نداره جایی بره .

صداتو رو واسه من بالا میبری

آرمان دستشو برد بالا تا بزنه تو گوشم و ما هیچ وقت یاد نگرفته بودیم تو روی بزرگترمون در بیایم حق داشت. محکم خوابوند تو گوشم

اینو زدم تا بفهمی ک آنا برده تو نیست زدم تا بدونی ک همیشه نمیتونی زور بگی.زدم ک دیگه دستت روش بلند نشه.

آرمان :پاشو بریم مانیا

صدای در اومد ینی اینکه رفتن آنا از جاش پاشد و رفت سمت اتاقش دکتر گفت تو این بیست وپنج روزی این تیکه گچ ک شبیه باند بود و کامل دماغ آنا رو پوشونده بود و رو صورتشه باید.و دکتر گفت نباید زیاد سرشو تکون بده و بخاطر این که امکان داره اون رگی ک از دماغش خون ریزی کرده خون ریزیه داخلی کنه خیلی خطر ناکه و باید یکی مواظبش باشه کاش میزاشتم بره اونجا مواظبش باشن من حوصله اشو ندارم.آنا آومد بیرون اما چ اومدنی چشماش انگار کاسه خون بود یه لحظه جا خوردم رفت تو آشپز خونه دنبال یه چیزی تو کابینتا میگشت.رفت نشست رو صندلی غذا خوری سرشو گذاشت رومیز.حال داغون خودم کم بود اینم روش. رفتم تو اشپز خونه

آنا چیه در داری؟

صورتشو برگردوند ازم.

حق داشت ازم دلگیر باشه.آنا واقعا از اولم مث یه دوست و یه پرستار واسم مهربونی کرد بی هیچ چشم داشتی در ضمن مجبورم مواظبش باشم واگرنه اگه بلایی سرش بیاد دادگاه حکم واسم تنظیم میکنه که تا ابد چوبشو بخورم همش یه ساله میگذره از شر هم خلاس میشیم.

دکتر کلی دارو واست نوشته تو برو دراز بکش تا من یه نگاه ب داروات بندازم و بعد واست میارم بی هیچ مخالفتی رفت. دلم واسش سوخت چقد از قبل لاغرتر شده بود. رفتم ونگاهی کردم ب داروهاش و اونایی ک مال شب بودنو بهش دادم دراز کشیده بودو ب پهنای صورتش اشک جاری میشد.

رفتم بالای سرش نشستمو قطر رو تو چشمش ریختم و خواستم قرصو بهش بدم ک دیدم لب پایینش کبود شدو و زخم ک گفتم آنی جان بزار واست نی بیارم اینطوری نمیتونی رفتم و با نی برگشتم .اول قرص و گذاشتم تو دهنش و بعد آبو با نی فک کنم اشک از چشماش جاری شد.سرشو گذاشتم دو بالشت پیشونیشو بوسیدم ببخشید آنا میدونم ناراحتی از دستم اما ببخش. با صدای ضعیفی گفت.

میخوام موامو باز کنم .شالشو زدم کنار ک دیدم بله خانم مواشو مدل داده.بازم خواستم عصبانی شم اما مانع بروزش شد ینی چی من باید اینارو باز کنم این مسخره بازیا چیه؟

-آریا میشه بری بیرون میخوام موامو باز کنم.

بچه ها خیلی خسته ام ب عشق خودتون دارم میزارمآ.رفتم بیرون واقعا دستش درد نکنه.داشتم ب این فکر میکردم ک عجب کار خوبی کردم ک آنا اومد بیرون

تموم شد؟

-نه

چرا

-چون نمیتونستم بازش کنم باید برم حموم تا شل شه واگرنه نمیتونم بااین حالو روزم بازشون کنم که.

رفت و یکم صورتشو با دسما جلو آینه پاک کردو برگشت بره تو اتاق بخوابه و رو بهش کردم و گفتم

-آنا

بله.

-راستش تو اتاقت یه سوسک از او پروازیا دیدم.ک خیلی بزرگه

مسخره بازیو بزار کنار حوصله ندارم

با جدیت تما ک از خودم سراغ داشتم

- من کی دروغ گفتم بار دومم باشه.

یکم مردد گفت خب من نمیتونم رو کاناپه بخوابم تو سوسکه رو بکش

من:اولا رفت بین گوشه دیوار و گوشه تختت ثانین تو پنجره اتاقت باز بوده و از درخت رو برو سوسکا اومدن داخل یکی دوتا ک نیستن.

بدتر وحشت کرد .خدا لعنتم کنه که انقد خبیثم وچرا از اول نمیگم باید مواظبت باشم بیا رو تخت اتاق من ک دونفرست تا منم راحت باشم.

من-البته امشب استثنا میتونی بیای تواتاق من بخوابی اگه رو کاناپه ناراحتی.

نه ..نه راحتم شما بفرما بخواب .

راهشو کشید رفت سمت مبلا.

تا پنج دیقه ریگه میتونی بیای چون من رو امشب اصلا خوابم نمیبره و میخوام رو بالکن بشینم .

من رفتم تو اتاق این دیگه ضربه نهایی بود امید وارم بگیره پاکت سیگارمو برداشتم رفتم سمت بالکن و رو صندلی نشستم صدای در اتاق بعد چن دیقه اومد .

....

دوساعتی بود ک اینجا بودم رفتم خیلی آروم رفتم تو اتاق واول نزدیک آنا نشستم خدارو شکر انگار مسکن آرومش کرد روسریش از سرش یکم کنار رفته بود معلومه مواشو محکم بستن خدایا این خانما خود آزاری دارن ک این بلا رو سر خودشون میارن آروم رو سری رو کنار زدم کامل و دونه دونه گیرارو در اوردم و دست آخر گیر ک تمو شد اون اصلیه حالت دم اسبی بالا سرش محکم بسته شده بود یا خدا اینا همش تزیین بود پاشدموکاترم ک رو

میز کارم بودو بر داشتم و با یه حرکت کش سرش پاره شد آخیش من ب جای اون راحت شدم.

آروم یکی از بالشتکای تخنو گذاشتم سمت راست سرش اون یکیم سمت چپ و خودمم نزدیکای سه و نیم خوابیدم.

احساس کردم یکی همش داره میگه نه نه

یهویی از خواب پریدم دیدم آناست رفتم جلو چراغ خوابو زدم گفتم آنا ... آنا پاشو همش خوابه واسه این که مشکلی واسه دماغش پیش نیاد صورتشو قاب کردم با دستام آنا عزیزم پاشو آخه چته تو آنی

چشاشو باز کرد و منو دید اول جا خورد و بعد گفت

آریا این مرده همش دنبالمه من نمیخوام بخوابم بازم میاد ب خوابم و دیوونم کرده همش دنبالمه میخواد.

اینا رو با گریه میگفت بهش نزدیک شدم و سر جام چهار زانو نشستم ببین آنی هیچ کی جرات نداره ب تو دست بزنه تا من هستم پس آسوده بخواب خیالت تخت.

آریا.

بله

با تموم بدیات و بلاهایی ک سرم اوردی .ممنونم ک از خواب بیدارم میکنی و نمیزاری این مرتیکه ....

من:هیسسسسس آنی منم باهاتم و دستمشو گرفتم تو دستم و فشارش دادم راحت بخواب ...

بعد چند دیقه چشاش کاملا بی حرکت بسته موند ک فهمیدم خوابیده

کاش...کاش زیبا هم مث آنا بود کاش یکم از مهربونیشو ب زیبا میداد .واقعا اگه من جای زیبا بودم با کسی ک این کارو سرم بیاره اصن حرف نمیزدم....تو همین فکر بودم ک خوابم برد.

...

چشمامو باز کرد ک دیدم آنا کنارم نیست. نگاهی ب صفحه گوشیم کردم ساعت یازده ونیم بود عین فنر سر جام نشستم امروز ساعت ده جلسه بوده. واااای .زدم تو سرم اینم جواب خوبیام ک سریع جوابشو گرفتم . سریع شماره احسان و گرفتم.

-سلام عشقم خوبی بی ما بد نگذره.

-دهنتو ببند احسان اه.

ایششششش بی جنبه ایکبیری بنال

احسان من خواب موندم.امروز جلسه داشتیم خاک برسر میشم پیش بابام رو من حساب کرده بود واسه این جلسه.

میدونستم واسه همین جلسه رو انداختم عصر ک هم مهمونامون یه استراحت کنن پروازشون از کره ب ایران تاخیر داشت و اوناهم آدم بودن بیچاره ها و هم آقا ب خواب نازش برسه.

-خب ممنون

-نمیخوای بدونی از کجا فهمیدم خوابیدی.

از کجا

-نمیگم

-نگو

-آریا

-جانم

-آنا زنگ زد گفت آریا دیشب نخوابیده. امروز اگه امکان داره دیرتر بیاد. منم ادای رئیسارو در اوردم و گفتم چون شمایید مشکلی نداره اما سعی کنه دیگه تکرارنشه

-خب تو غلط کردی .

-خودت غلط کردی

-احسان من ک دستم ب تو میرسه بالاخره .

-آریا ...آریا میگم دیشب خوشگذاشت.ببین چطوری دلبری کردی ک خانمت زنگ زده واست اجازه خواسته.

-داد زدم احساااان.

نمیدونم اصن کی قطع کرده بود این پسره دیوونه.من حتی یه بارم از این فکرا نکرده بودم واقعا من غلط بکنم برم سمت دختر جماعت دیگه توبه کردم هیچ دختری رو نخوام و دوست نداشته باشم.

پاشدم رفتم تو حال آنا روی زمین نشسته بود و ب دیوار تکیه داده بود و دستش با او باندای روی صورتش دلم براش سوخت متوجه نگام شد. و روشو سمتم کرد قرمزی چشاش هنوزم کم نشده بود اگه تا چهل و هشت ساعت کم نشه باید عمل شه.

هنوزم باهام سر سنگینه و مث قبل نیس.

-آنا سلامتو خوردی؟

-اینا چیه دستت گرفتی؟

-ساعت یازده و نیمه باید ده قطره رو میریختی تو دماغت

-نمیخوام درد داره

-مگه دست خودته.

-معلومه پس دست تواه

آره صدرصد.

و رفتم سمتش آنا برو بخواب رو تخت و لج بازی ممنوع تو باید گوش کنی

-نمیخوام گوش کنم میخوای چکارم کنی ؟این دفع پامو بشکنی؟

-اگه لازم باشه حتما میشکنم

-آنا پاشو

-نمیخوام

-لوس ننور

-نظرلطفته.

رفتم نزدیک و با یه حرکت بغلش کردو بردم سمت اتاقم دستو پا میزد و جیغ خندم گرفته بود ازاین همه لج بازیش. یهو دست از رو چشمم گرفت و گفت

بززززارم زمین

نمیزارم

ونمیزارم من هم زمان شد ب خوردن نوک پام ب لب تخت و جیغ بلند آنا ک دقیقا افتام روش.

هردو شوکه شده به هم نگاه میکردیم چشمام دقیقا روی دوتا تیله مشکی متحرک افتاده بود چقد اینا سیاه بودن غرق شده بودم حتی گذر زمانو حس نکردم با تکونای آنا سرمو انداختم پایین و از روش بلند شدم.

عصبی نبودم اماواسه پیش بردن کارم خودمو عصبی نشون دادم دیگه شورشو در اوردی هرچی هیچی نمیگم هرچی باهات راه میام وایسا اینجا برم اون دارو های کوفتی تو بیارم.بدونه نگاه کردن بهش دارو ارو برداشتم رفتم سمتش.نشستم رو تخت و سرشو گذاشتم رو پام ب آرومی چسب پانسمانو باز کردم همون کارایی ک دکتر گفت.

-آریا تورو خدا آروم بریز ببین اصن غلط کردم میشه بزاریش کنار.

جوابی ندادم.چون داشتم نگاه دماغ آنا ک فوق العاده ورم کرده بود میردم آریاخدا دستتو بشکنه ببین چی سر این طفل معصوم اوردی.در قطر رو باز کردم گرفتم رو بروی دماغ آنا ک دستمو گرفت

آنا ببین دیوونه بازی در نیار اعصاب ندارم .انگار ترسید و دستشو انداخت و باید دوقطره تو سوراخ سمت راست و دو تای دیگه ام واسه سمت چپی.اولی ریختم اشک از چشاش سرازیر شد اما چیزی نگفت دورو ریختم یه آی با بغض و گریه گفت. دستشو ک مشت کرده بود گذاشته بود روی شکمش و گرفتم تو دستم.

آنا آروم باش ب این فکر کن ک زود خوب میشی.بیا دست منو بگیرو دردتو رو این خالی کن.

قطره سوم.آنادستو گرفته بود فشار داد انگار دردش خیلی بده و قطره چهارم ک ریختم زدم داغونش کردم کمرشو از درد برداشت.نمیدونم او لحضه چرا و حتی نمیدونم چم شده بود ک دوچشم آنارو بوسیدم خودمم تعجبم اومد از این رفتارم لبام خیش شده بود حتما مال اشکای انا بودن.انقد بهم ریخته بودم ک بی حرف سر آنا رو از رو پان برداشتم و رفتم دستشویی و از صبحونه بدم میومد بازم نخوردم.

لباسامو عوض کردم ک برم شرکت کیف و بر نداشته آنا صدام زدو یه لیوان آب پرتقال داد دستم طبق معمول.و منم سر کشیدمش.و دوتا شکلات انداخت تو جیبیم.این آنا کله اش پوکه واگرنه اگه پوک نبود انقد مهربون نبود مهربون بودن تو این دوره زمونه واسه آدما عکس العملی جز اینکه سوءاستفاده کنن نداره. با خدافظی از خونه اومدم بیرون دیگه حتی از زانتیام متنفر بودم بخاطر اینکه با زیبا کلی ازش خاطره دارم.من کلا عشق زانتیا بودم شاید از لحاظ مالی واسه یه ماشین بهتر دیگه مشکلی نداشتم اماهیچی اندازه زانتیا ب دلم نمینشست.یه سر رفتم گالری های اتو مبیل.چندتای ک نگاه کردم هیچی دلمو نگرفت اما دست آخری یه آذرای مشکی برداشتم. معامله رو انجام دادیمو ماشین و تموم خاطره شو جا گذاشتم حتی نگاشم نکردم. وقت اومدن.رفتم شرکت مستقیم و ب محض ورودم به اتاق احسان و پشت میزم دیدم ک داشت روز نامه میخوند کارتون خانم احسان خان تو بازم تکیه بر جای بزرگان زدی.احسان روز نامه رو اورد پایین که گفت نه انگار دیشب واقع بهت خوش گذشته داداش.از همونجا کیف دستیمو پرت کردم سمتش ک تو هوا قاپیدش.احسان مامانت وقتی تورو ب دونیا اورده ویارش چی بوده.من ک فکر میکنم.ویارش ب زبون. کله پاچه بوده ک تو انقد زبون دازی میکنیو حرافی.نخیرشم مامانم سیب خورده ک همچین پسرزیبای باشخصیتی داره من ک زیبایی روصورتت نمیبینم

-از بس حسودیو چشم دیدن زیبایی منو نداری .

وووای احسان واسه هر حرفی یه جواب داری برو بیرون بگو سالن جلسه رو مرتب کنن الان مهمونا میرسن.

...

مشغول تنظیم نمودار ها بودم ک در اتاقم زده شد

آقای مدرس خانم سوء شین اومدن.

خانم سو شین دیگه کیه

دختر همون آقایی ک طرف معامله های کره ایتونه.سو کیم. ایشون ب جای پدرشون اومدن دومین سهام دار شرکت بعد از پدرشون.

بگو بیاد داخل.

تقه ای ب در خورد و منم نمو دار هماموِ مرتب کرد و گذاشتم داخل پوشه.

بفرمایید

سلام

سرمو بلند کردم ک دیدم بله یه خانم چشم بادمی کت شلواری ب رنگ مشکی و شال آبی فیروزه ای ک مثلا الکی من حجاب دارم البته کتش یه خورده بلند بود . سلام خانم سو بفرمایید بشینید

با یه لحجه خاصی و خنده داری صحبت میکرد .

ممنونم آقای مدرس .از این که شمارو میبینم خوش حالم.

چطور مگه

پدرم در مورد شما با شرکتتون خیلی تعریف کرد و دوست دارم ببینمتون.

دیدم داره خیلی ب خودش فشار میاره گفتم

اگه دوس داریم زنگ بزنم مترجم بیاد ک راحت باشین.

نه منو اینطوری راحته.

هرجور میلتونه.

خواستم قبل از جلسه شما این هارو مطالعه کوتاه کنید در مورد همکاریمونه و در جلسه در موردش بحث بشه.

باشه شما بفرمایید تا منم بیام.

دختره رفت و احسان بعدش اومد تو بدونه در زدن این باتو چکار داشت.از دم در اومد و بعد از سلام همش میگفت مدرس. آریا مواظب خودت باش عزیزم این غربتی تورو ازم نگیر عشقم.خودکاری ک دستم بودم پرت کردم سمتش ک جا خالی دادو گفت هر کاریمم بکنی بازم عاشقتم.عشقم یه بوس فرستاد خندیدم و بهش رسیدم باهم رفتیم بیرون.ب سمت سالن تو سالن قبل این ک برم رو سن یه مطالعه کلی ازش کردم قراداد خوبی بود .منفعتش واسه شرکت زیادبود.هم سابقه باکره رو ب سوابقمون اضافه میکرد هم اگه خوب پیش میرفت همکاری مون باهاشون باعث ارتباط با شرکتای درجه یک میشد باید با بابا حرف بزنم.

...

آنا

داشتم اتاق آریا رو مرتب میوردم ک واسم سوال بود این سه تا کمد دیواری داخلشون چیه بعد من اون ور جا ندارم لباسامو بزارم.

در دوبای اولی رو باز کردم ک پر بود از لباس سومی رو باز کردم یه گاوصندق.یه ردیف ساعت این دیوونه ساعت بودا

یه قفسه ازشم به به اینجارو پربود از مشروب.وقفسه دیگش کراوات بود با عینک.

بستمش. زیر تختو جارو میزدم یه کم خم شدم خوب پاکش کنم یه جعبه مشکی رو دیدم جعبه رو در اوردم دوس داشتم ببینم داخلش چیه

بازش ک کردم یه ویالن ب رنگ مشکی توش بود.من عاشق ویالن بودم خیلی وقت بود دست ب ویالن نزده بودم واسه منی ک هروقت بیکاربود کارم ویالن زدن بود یه ماه واسم خیلی وقت محسوب میشد. اوردمش بیرون کوکش کردم یه فوت روش زدمو .شروع کردم خوندم و نواختن

آهنگ ابی به نام حبس : کسی که به حبس می بره آدمو

نمی دونه دلواپسی میگیره یه مادر که دلتنگ فرزندشه نبینه جگرگوششو میمیره کسی که به حبس برده این عاشقو نمیدونه چشمای تو پشتمه با ایما اشاره رسدوندن به تو که جرمم گره کردنِ مشتمه روزایی که وقت ملاقاتیه یه شیشه زخیم کرده این دوریو تو از پشت شیشه نگاهم کن و منم دست میزارم رو دستای تو تو گوشی رو بردار و چیزی بگو بگو کوچمون رو به آزادیه بگو دلخوشم کن به راست و دروغ خرابه بگو رو به آبادیه روزایی که وقت ملاقاتیه یه شیشه زخیم کرده این دوریو تو از پشت شیشه نگاهم کن و منم دست میزارم رو دستای تو تو گوشی رو بردار و حرفی بزن منم عاشقونه نگات میکنم شبی که تو سلول تنهاییم به جای نگهبان صدات میکنم چه دیواری افتاده بین من و تو و آدمایی که پیشِ منن همه لیلی ها مثل تو نیستن خیلیا قید مجنونو این تو زدن شبیه یه تنهاییه واقعی تو فصل بهارم گلِ کاشیه میخوام حس کنی درد این ادمو که از متن رفته توی حاشیه روزایی که وقت ملاقاتیه یه شیشه زخیم کرده این دوریو تو از پشت شیشه نگاهم کن و منم دست میزارم رو دستای تو تو گوشی رو بردار و حرفی بزن منم عاشقونه نگات میکنم شبی که تو سلول تنهاییم به جای نگهبان صدات میکنم

وقتی تموم شد بی اراده اشکام جاری شد.این آهنگ ابی رو بابام خیلی دوست داشت یه بار ک باهام قهر بود واسه این که باهام آشتی کنه خوندم .هه الان کسی رو ندارم چی ها یه بوسه روساز زدم و بازم گذاشتمش سرجاش از دوازده سالگی ساز میزدم. و هروقت خسته میشدم میبوسیدمش و میزاشتمش سرجاش جارو برقی رو برداشتم و رفتم تو اتاق خودمم جارو زدم و اومدم بیرون زنگ زدم ب آریا گفتم غذا قرمه سبزیه احسانم بیار بیاید خونه.

دلم واسه بابام تنگ شده بود شدیدا خیلی دلتنگ بود انقد گریه کردم سرم درد میکرد زیر غذارو خاموش کردمو رفتم تواتاق آریا دراز کشیدم .

...

با صدای حرف زدن دونفر از خواب بیدارشدم اما ازسرجام تکون نخوردم.صدای آریا داشت بهم نزدیک میشد خودمو زدم ب خواب آریا اومد تو اتاق وقتی دید من خوابم اومد جلو یه نگاه دقیق ب باند روی بینیم کردو رفت سمت کمد رو برویی.ای وای میخواد لباسشو عوض کنه .دوس داشتم چشامو ببندم اما نمیدونم چرا کنجکاوانه نگاه کردم. چشام تقریبا بسته بودن. پیرهنو که در اورد بدن آریا رو تا حالا ندیه بودم و رکابی رو از تنش در اورد و ضربان قلبم تو دهنم بود تند تند میزد واقعا آریا ب معنی تمام قلبمو گرفته بود اما یه عشقی بود ک خودمم انتظار رسیدن بهشو نداشتم یه تیشرت سبز پوشید ک واقعا بهش میومد دستشو برد ک شلوارشو عوض کنه که دیگه اجازه ب چشمام ندادم و سریع بستمشون آریا رفت بیرون چند دیقه بعد اومد صدام زد آنا ...آنا پاشو خرس قطبی همش خوابی چشامو باز کردم و سلام آریا

سلام پاشو آنا احسانم اومده .

رفت بیرون از اتاق .روسریمو مرتب کردمو رفتم بیرون.

پشتش ب من بود آروم سلام کردم که بلند شد از رو مبلو سلام تو دهنش ماسید

احسان:س..آنا خوبی ؟این چیه رو دماغت معلوم تو چته

سرمو انداختم پایین و گفتم داداش از رو پله ها لیز خوردن زیر چونه مو گرفت رو سرمو ببین من شاخ دارم. هیچی نگفتم و راهمو کشیدم و رفتم تو آشپزخونه. احسان رفت رو مبل نشست. آریا اومد بیرون و و کنار احسان نشست رو کاناپه و زد رو پای احسان.

اگه معامله بگیره خیلی خوب میشه نونمون تو روغنه.وقتی واسه بابا گفتم خیلی خوشحال شد. اخماش تو هم بود .و گفت بس کن آریا خسته ام.

تو چت شد روانی

چای ها رو گذاشتم رو میزو گفتم بفرمایید.

خودمم نشستم.

احسان :آنا دماغت چی شده

من:داداشی هیچی ازرو پله ها لیز خورد.

آریاسرش پایین بود

رو کرد سمت آریا

دندوناشو رو هم فشار داد.آریا تو غلط کردی دست رو آنا بلند کردی.مظلوم گیر اوردی ها.دست رو کسی کباید بلند میکردی نکردی زورت ب آنا رسید بدبخت.

آریا بخدا که عقل نداری بخدا ک مرد نیستی ببین چکارش کردی از وقتی اومده پیش تو هیچی ازش باقی نمونده آریا ب خداوندی خدا سردی یا بی محلی یا از این کارا دوباره ببینم آنا رو مث خواهرم رو چشمام میزارم و بعد از سر عصبانیت یه مشت زد رو دسته مبل .وداد زد روانی.آریا رفت تو اتاق و هیچی نگفت

منم سااکت بودم.احسانم اخماش رو هم گفتم داداشی؟

جوابی نداد

-شکسته

-نه ترک خورده

-خیلی درد داشت.

-الان نه

-احسان

-جانم آجی

-من از داداش نداشتم بیشتر دوست دارم ممنونم ک هوامو داری اما آریا الان تو شرایط خوبی نیست ک تنهاش بزاریم میشه باهم قهرنباشین.

-ولش کن اون احمقو

-ا داداشی نگو دیگه

من که ازش ناراحت نیستم حالا برو آریا رو بیار هردو خسته اید تو رو خدا امشبم خوش باش مث دلم خیلی گرفته و واسه خانوادم دلتنگم.

این آخریو با بغض گفتم

-آنا...آنا

جانم داداشی

باشه فقط بخاطر تو میرما

میون بغض خندیدمو گفتم

ممنونم داداشیم.

و لبخندی زدو گفت دردت ب جون آریا ناراحتی نکن ببین رفتم دنبالش.

خندیدم و گفتم خدا نکنه.

احسان رفت تو اتاق و...

احسان با آریا اومد بیرون و لبخندی بهشون زدم گفتم بیاید بشینید چاییا رو عوض کنم میام.

آجی ممنون

آریا از شبی ک زیبا عقد کرد خیلی آروم و ساکت شده بود. بعد از خوردن چای آریا گفت آنا وقت قطره دماغته .پاشو .

آریا تورو خدا بیخیال الان دور همیم بس کن

آنا بازم بچه نششو احسان تو یه چیزی بگو.

راس میگه آنا

آخه داداش تا مغزم سوت میکشه دردم میگیره. چشام کور میشه

آجی جون احسان برو عزیزم طاقت این باندارو ندارم رو صورتت.

با هالت قهری رفتم تو اتاق و دراز کشیدم و آریا بعد چن دیقه اومد سرمو گذاشت رو پامش و گفت

-آنا میشه یه خواهشی ازت بکنم.

-آره چراکه نه بگو

-منو ببخش.

-آریا ببین منو.

آریا چشم تو چشمم شد.

من توروبخشیدم همون موقع ک باهات حرف زدم.باندارو آروم باز کرد.

قطره رو برداشت و گرفت بالای بینیم.مچ دستشو گرفت با دقت یه قطره ریخت مچ دستشو فشار دادم بقیه قطر هام ب ترتیب ریخت دیگه خیلی دردم گرفته بود با گریه گفتم دیگه نریز بسه.یه نگاه بهم کردو پیشونیمو بوسید .تموم شد عزیزم تموم خانمی الهی دستم بشکنه عزیزم.آروم باندارو چسبوند دوباره و بلند شدو رفت بیرون.آریا چقد تغییر کرده دیگه خبر از اون آریای عاشق و مغرور بد اخلاق نیس.

پا شدم رفتم بیرون ب کمک پسرا سفره رو چیدم وقت غذا

-وای آجی چه کردی با این دست پختت عالیه باید واسم بزاری ک حتما ببرم.

-عالیه راست میگه دستت درد نکنه احسان غذارو با اشتهامیخورد اما آریا خیلی بی اشتها میخورد دلم واس سوخت انگار مجبور بود. بعد از غذا احسان کمکم کرد ظرفارو پاک کردمو گذاشتم تو ظرف شویی.بعد از تموم شدن کار مو رفتیم تو حال آریا با تنهایی خودش تو فکر بود ک احسان رفت پشت سرشو با ناز بوسیدش. آریا از فکر بیرون اومد و گفت -ای درد ای کوفت یابو چندشم اومد.

-عشقم یه عمره با منی هنوزم عین روز اول پاچه میگیری.

-ببند احی تا نبستمش.

-عاشقتم عزیزم چشم.

-راستی آنا امروز یه دختر کره ای اومده بود شرکت واسه قرار داد انقد لحجه اش با نمک بود روده بر شدم .اسمش سو شین بود. تازه آنا اسم بقیه شونم حفظ شدم .این چون اون.اون چون آن.کی چون اون.

منم خندیدم

اصن آنا میدونی چیه واقعا هم بهشون میاد ک اسماشون اینطوری باشه کلمه چون یعنی مانند . بخاطر اینه میگن این چون او . اون چون این .

در کل اسماشون اینو میرسونه ک اینا شبیه همن شدن

آریاهمون طوری ساکت گاهی وقتا یه خنده زورکی میزدوگاهی وقتا هم یه نفس عمیق میکشید.

دلم سوخت آریا گوشیت داره زنگ میزنه .آریا رفت سمت اتاق و گوشیشو جواب داد. و صحبت کرد

آره خانم شین من منتظرم پدر جواب آخرو بهم بده و بدونم ک چکار کنم .بعد ب شما جواب قطعی رو میدم .

احسان :آنااین دختره خیلی دنبال آریا میگشت وچشمش دنبال آریا بود

داداش جان من نگران باش آریا بعد از زیبا دلش مرد و بی احساس شد و دیگه آریای سابق نیست. احسان پاشد و گفت مواظب خودم باشم و بعداز خدافظی با آریا رفت.

آریا از اتاق اومد بیرون یه بطریه مشروب دستش بود و ب چشمای قرمز اومد تو پذیرایی .

آنا

جانم

میای بریم قدم بزنیم

با این حالت

اره مشکلی نیس

رفتم آماده شدم ب سرعت نور آریا هم همینطور

ماشینو نبوردیم رفتیم پارک سر کوچه.

داشتیم قدم میزدیم.

آنا

جانم

تا حالا کسی رو دوس داشتی

آره عاشق خونوادم بودم وهستم.

نه منظورم اینه ک تا حالا عاشق شدی

نه اصن

سکوت بینمون رو شکستم

همیشه از رابطه های لنگ در هوا بدم میومده و الانم میاد.چون اگه قسمت هم نباشین.واسه هردو طرف معلوم نبود چه ضربه هایی میخورن اگه بزرگ ترا نمیخواستن هیچ وقت احساس امنیت نداشتم پس سعیم این بود ک هیچ وقت خود آزاری نداشته باشم.

هه.با خدای خودم عهد کردم ک هیچ وقت نگاه بدی ب پسری نداشته باشم در عوض خدا بهم یه زندگیه آروم و یه شوهر عاشق بده.

اشک از چشام جاری شد با این حرفم.

پس تو مهمونی چکار میکردی؟

زیبا زیاد اسرار کرد ازطرفیم اگه من نمیرفتم بابای دوستم نمیزاشت اونم بره.هه باباش خیلی بهم اطمینان داشت.

میشه از زیبا برم بگی.؟

آریا

بله

زیبا دیگه مال تونیست میدونم سخته اما زمان خودش همه چیزو درست میکنه.

آریا سعی کن فراموش کنی

آنا سخته چیو فراموش کنم کل زندگیمو من عاشقش بودم حقم این کار زیبا نبود.

ببین آریا تو دنیا یه چیزایی هست ک سهم آدم نیست و نداشتنشون بهتر از داشته هاست.

اما من با نبودن زیبا دیگه هیچ چیزی توسینم نمیزنه. خالیه من الان فقط یه رباطم.

آریا یه سوال

تو دنیا چی آرومت میکنه

مممم نمیدونم .شاید مرگ

اما این کفره.

خب میدونم .ولی ارومم میکنه. میدونی آنا من اززیبا خیلی حمایت کردم از کاه واسه خودم کوه ساختم کسی جرات نداشت حتی واقعیتو بهم بگه جلو چشم خودم با واقعیت میجنگیدم چون عاشق زیبا بودم اما الان همه اون پلهایی ک ساختم همه آرزوهام فرو ریختن این درد آور نیست.

ینی آریا روحش نابود شده. واقعا نابود شده.

همیشه از غصه خوردن زیاد بدم میومد.

آریا.منو اوردی بیرون خشک وخالی ک نمیشه دلم بس بس میخواد

آریا متعجب گفت چی

گفتم بس بس دیگه همونا که سرده خوشمزه است.

بستنی تو این سرما واسه تو نه ....نه

خسیس بدبخت

چی تو ب من گفتی چی

مگه دروغ میگم الان ک دقیقا بدبختی.خودت تعریف کردی اگه بستنی نگیری خسیسم میشی.

واسه خودت میگم

پس شکلات داغ.

باشه بمون اینجا.

رفت بعد چن دیقه برگشت.با حالت بچه گونه ای خوردم ک آریا بخنده اما نگامم نکردم گفتم عمو آریا

انگشت اشاره ب دهن گرفتمو گفتم بازم میخواد

آریا تا منو دید متوجه شدم خنده اش اومد اما کنترلش کرد.چون گوشه چشاش جم شد وبعدش گفت بیا مال منم واسه تو.بعد از خوردن مال آریا ک حتیا لبم بهش نزده بود رو کرد سمتم و گفت بریم

داشتیم راه میرفتیم سمت خونه که آهنگ پلی کرد با گوشیش آریا

غم دنیاست وقتی عشقت دور از اینجاست

وقتی دل بی رمق و خسته و تنهاست

غم دنیاست دل آدم بشه حساس

وقتی عشقت تو دلش نباشه

احساسنباشه احساس... غم دنیاست اون بره و ترکت کنه

هیچکسم نباشه که درکت کنه

غم دنیاست اون لحظه ی خداحافظی

بفهمی که دیگه بهش نمیرسی

غم دنیاست اون بره و ترکت کنه

هیچکسم نباشه که درکت کنه

غم دنیاست اون لحظه ی خداحافظی بفهمی که دیگه بهش نمیرسی

غم دنیاست وقتی عشقت بد شه خیلی

وقتی که به تو نداشته باشه میلی

غم دنیاست وقتی خوابشو ببینی

اما هیچوقت نتونی پیشش بشینی

غم دنیاست اون بره و ترکت کنه

هیچکسم نباشه که درکت کنه

غم دنیاست اون لحظه ی خداحافظی بفهمی که دیگه بهش نمیرسی

غم دنیاست از محمد علیزاده

-آریا

-بله

اینطوری نباش میدونم سخته ولی تحمل کن حتما حکمتی تو این کار هست.

باشه سعی میکنم.ساعت نزدیکای دو شب یود و ما داشتیم میرفتیم سمت خونه.صدای آژیر گشت های خیابونی اومد.

جناب ببخشید.

آریا :جانم

شب بخیر .شما چه نسبتی دارین . اینجا چکار میکنید

واقعا معلوم نیست چه نسبتی داریم

جواب سوال منو بدین آقا

ایشون خانم من هستن و الانم از پارک برگشتیم.

از کجا معلوم ک زنو شوهر هستین.سوار شین بریم کلانتری

آریا عصبانی و گفت د ینی چه کلانتری جرات قدم زدنم ندارم

من ک تا اون لحظه ساکت بودم گفتن.

ینی شماباید چکار کنیم کنیم الان ک ثابت شه ما زنو شوهریم.خونه ما سر خیابونه بریم اونجا و مدارکو بدیم خدمتتون.

آریت

واسه هیچ کسی این مورد رو ندارم اما چون دیر وقته وکسیم ندارین بیاد دنبالتون باشه مشکلی نیست سوار ماشین شدیم و وقتی رسیدم.نزاشتن آریا بیاد پایین.من سریع رفتم شناسنامه هامونو اوردم.و بعد از دید

خب ببخشید ماهم ماموریم و معذور.

آقای محترم درسته ماموری اما کدوم احمقای با لباس ورزشی میرن دنبال دوست دخترشو با این سرو وضع تو این وقت شب. ها ؟واقعا خنده داره.

و اریا دست منو گرفتو رفتیم بالا.

آریا نشسته بود رو مبل و چشاشو بسته بود.

-آنا میشه یه دسمال بدی سرمو ببندم

چشم برو تو اتاقت تا منم واست بیادم

قرص و با دستمال برداشتم بردم.

آریا دوس داری سرتو یکم ماساژ بدم

چیزی نگفت رفتم سرپا پشت سرش وایسادم رو مبل یه نفره کنار پنجره نشسته بود.ودستمو گذاشتم روپیشونیش و آروم اروم ماساژ میدادم.

من آریا رو دوس دارم؟پس چرا دوس داشتنم مث عشق نیست ؟من آرامشو ازش گرفتم من باعثشم.

دستمالو بستم رو سرش

-آریا برو بخواب شبت بخیر

-آنا من فقط فردا ایرانم و قراره واسه چند روزی برم کره آماده شو ببرمت خونه بابا.

-دلم شکست بازم آریا نباشه بازم دور از آریا باشم.من نمیتونم.

-آنا

-بله

خوش ندارم تنها بری جایی. هرجا رفتی ماشینو میزارم با ماشین برو و البته آذین یا مامان رو هم ببر.

رفتم تو اتاقم گرفتم کپه مرگموبزارم خوابم نمیگرفت.انگار ب بودن آریا عادت کرده بودم ک کنارم باشه انگار از این دوری متنفر بودم .

دلم گرفته بود از زمین و زمان با گریه خوابم برد.

...

آریا رو گذاشتم فرودگاه اون که بی خیال بود منم حتی واسه بدرقه اش نرفتم ساکو برداشت و قبل رفتن یه کارت بهم دادو گفت بیا اینو بگیر شاید دیر برگشتم.

یه لحظه هنگ کردم این ساک بزرگ واسه این بود. این کارت .

کارتو ازش گرفتم و با نهایت سرعت روندم و انقد گریه میکردم ک ندونستم کی رسیدم آریا رفته بودو من واسم سخت بود از تنها کسی احساس خوبی کنارش دارم دور باشم با ریموت درو باز کردم بابا کیان تو حیاط دشت صبحونه میخورد

-سلام بابا خوبی

-ممنونم دخترم چرا اینطوری آشفته ای

-هیچی بابایی دلم گرفته واسه بابام دلتنگم .

-رفتم نزدیکش پاشد و ایستاد کنارم پس من چیه توام بابا ؟

سرمو انداختم پایین و با بغض گفتم.آقاجون من کجای این دنیام دلم گرفته.

رفتم ت بغلش و گریه امونمو برید.بعد از چند دیقه خودمو از آغوش بابای آریا کشیدم بیرون و رفتم سمت در ورودی.

آنا باباجان

جانم بابایی

دخترم صبور باش همه چی درست میشه.

و رفتم تو خونه بعد از سلام و احوال پرسی مستقیم رفتم تو اتاق کسی جز مامان جون خونه نبود.اونم وقتی حالمو دید سکوت ورد

چند روزی از رفتن آریا میگذره .والان اومدم بیرون و بعد از این که آذینو گذاشتم دانشگاه تصمیم گرفتم یه سر برم خونه.ساعت سه بعد از ظهر بود کلیدو تو در چرخوندم خونه فوق العاده سوت وکور بود راه اتاقمو پیش گرفتم واسه برداشتن یه سری وسایل.بابا کیان گفت ک آریا نمیاد تا دو سه هفته دیگه و این واسه من هیچ خوب نبود.وسایلو برداشتم خواستم از راه روی اتاقا رد بشم ک بی اراده برگشتم ب عقب نگاهی انداختم.و با اشکی ک تو چشام جم شده بود.راه اتاصگق اریا رو در پیش گرفتم.ب محض ورودم ب اتاق.بوی آریا رو حس کردم اتاقی ک منم چند شبی توش مهمون بودم واقعا آریا تو سرنوشتم باشه.رفتم نشستم گوشه تختش و از زیر تخت جعبه مشکی ویالون و در اوردم.با دیدنش دلم پرکشید سمت بی عاطفه ترین مرد دنیا سمت دل شکسته ام. سمت دوست داشتنی ک نمیدونم اصلا عشق یا عادت.

شروع کردم ب نواخت.اون چی که از موسیقی ک آرومم میکردو دوای دردم بود.ویالونو برداشتم و گذاشتم سرجاش و راه افتادم سمت موسسه قراره برم برای کلاس طراحی با سیاه

قلم البته ب پیش نهاد آذین خودشم قرار بود بیاد ساعت حدودای شیش بود رفتم موسسه تخصصی آموزش طراحی طرح زیبا.

سلام خسته نباشید

ممنون

من برای ثبت نام کلاس های سیاه قلم اومدم.

خوش اومدین این برگه فرم و بعد ب کلاستو برید ک ساعت شیش شروع میشه.

اما من وسایل زیلدی همراهم نیست.

از لوازم تحریر کنار موسسه اگه بگید کار آموز سیاه قلم هستین وسایلو بهتون میده.

ممنون .

بعد از پر کردن برگه ها رفتم و وسایلو گرفتم.

داخل کلاس شدم استاد هنوز نیومده بود چندیقه بع سه تا دوختر و دوتا پسر هم ب جمع ما اضافه شدن.

نشسته بودیم ک یه پسر دیگه اومد داخل رفت نشست سرمیز استاد یکی از پسرا گفت دادا اونجا واسه استاده فعلا شما بیا اینجا بشین نوبت اونجا هنوز زوده.

پسری ک ه از در اومده بود نیش خندی زد.گفت من سینا زارع هستم استادتون .وای اصلا ب قیافش نمیوند.خلاصه بعد از معرفی خودمون استاد رشته هامونم پرسید ک فقط من رشته ام ربطی ب سیاه قلن نداشت .

استاد:خانم رفیع مدادو اونشکلی نمیگیرن.برای اولین جلسه اشکالی نداره اما جلسه بعد تکرار نشه .هر کدوم از شما مدل از دستشو بکشه.ببیتم در چه حدی هستین.

بعد از کلاس استاد طبق چیزایی ک خودمون کشیدیم بهمون چندتا مدل داد ک طراحی کنیم .داشتم از کلاس میرفتم بیرون ک استاد گفت خانم اگه میشه شما چند لحظه بمونید.

کناری وایسادم ک استاد وسایلشو جمع کرد و اومدیه کتاب داد دستم

خانم اینو قبل از طراحی مطالفه کن.

ممنون استاد.

خواهش میکنم.

رفتم سمت خونه این کلاسم برای سرگرمی خوب بود آذینم کمکم میکرد اون در سطح بالایی از طراحی سیاه قلم کار میکرده و داره ادامه میده.

تو راه برگشت گوشیم زنگ خورد جواب دادم احسان بود.

الو آنا سلام خوبی مارو نمیبینی خوشی

سلام ممنون خوبیم شما خوبین.

آره ممنون آریا نیست تو ام نباید یه حالی از مابپرسی.

اختیار داری داداش گفتم مزاحم نشم.

شب خونه عمو کیان دعوتیم خوستم بگم چیزی لازم نداری برات بیارم؟

نه ممنون.

راستی آنا...آریا فعلا نمیاد ایران فک کنم کارمون داره میگیره یا کره ای ها اینجا باهامون همکاری میکنن یا ما اونجا باهاشون هم کاری میکنیم. دعا کن این کارمون اوکی شه آجی.

باشه بابا حالا توام همش آجی آجی راه میندازی.

فعلا پشت فرمونم خدافظ

به خونه رسیدم

سلام مامان آذر

سلام عزیزم کلاس خوب بود

ممنون.آذین اومده

آره بالا تو اتاقشه.

رفتم بالا و با آذین کلی حرف زدیم.

و کارامو دید و گفت جای پیش رفتم خیلی زیاده.

رفتم تو اتاقم و لباسامو با یه دست تونیک شلوار بلند عوض کردم .ب رنگ مشکی آبی یه شال آبیم زدم سرم .

گوشیم زنگ خورد نگاهی ب صفحه گوشز انداختم شماره عجیب غریب بود

برداشتم

الو.

این صدای آریا بود

الو آنا

سلام آریا خوبی

آره آنا تو خوبی دماغت خوبه؟

آره ممنون

خوبم

از اونور خط صدای یه دختر اومد ک با لحجه حرف میزد آریا با دیگه کجا موندی.

آنا من منتظرمن باید برم خاستم بگم فردا با احسان برو مطب بهش سپردم باهات بیاد اگه دکتر راضی باشه از دماغت اوکی میتونی بازش کنی. تاریخ فردا هم پتی دفترچه ات هست.

خدافظ

آریا قطع کرد اون صدا مال کی بود صدای یه دختر .اونم با آریا نه ....نه با اعصابی بهم ریخته رفتم پایین احسان اینا اومدا بودن باهاشون سلام واحوال پرسی کردم احسان داشت پرونده های شرکتو مرتب میکرد ازم خواست برم کمکش.

واسه توضیح داد. ومنم بهش کمک کردم

احسان راستی آنا ما یه مشاور حقوقی میخوایم البته نه همیشه هفته ای یه بار پرونده هارو چک کنه که از چهار چوب قانون خارج نشن فک کنم تو از پسش بر بیای منو آریا خیلی سرمون شلوغ شده دیگه از پسش بر نمیایم میشه کمکمون کنی.

باذوق گفتم چرا که نه داداشی من از خدامه البته منشی مونم ازدواج کرده و دیگه نمیتونه بیاد اگه اگه بهت بر نمیخوره و دوست داری میتونی بیای منشی اونجا بشی.

-وای داداش ممنون

-اوا خواهر خودتو کنترل کن زشته بخدا (ادای زنونه در اورد)

هم زمان باهم زدیم زیر خنده

آذین :آهای احسان چته همش میخندی دارم درس میخونم.

سلام ننه قمر خوبی؟

مامان احسانو دیدی چی میگه ؟

احسان دخترمو اذیت نکن

خب خاله همش ب من گیر میده ننه جون.

یهویی یه دمپایی خور تو سر احسان نگاه ک کردم آذین داشت میخندید.

-آی ننه بچه تو کشتن کجایی ببینی.

احسان پا شد و با همون دمپای رفت سمت آذین

-آخه جوجه تو چطور جرات کردی منو بزنی

-احسان بخدا داداشم بیاد بهش میگم

-حالاک داداشت نیست گرگمو برررره میدررررم و افتاد دنبال آذین

کجاااای آریا ک آذینتو گرگ خورد.

بعد انقد دنبال هم کردن عین موش وگربه که بالاخره احسان آذینو گرفت بتید دستمو بوس کنی ک کاری باهات نداشته باشم.

آذین-همین فقط زودتر میگفتی

احسان دستشو با غرور برد بالا ک آذین اول یه نگاه بهش کردو یهویی یه گاز از دست احسان مادر مرده گرفت.

و احساس باصدای بلند.

آخ ننه آخ این بره بود یا شغال آخ و آذین دویید سمت بالا.تو اتاق درو کلید کرد احسانم بعد از چند دیقه اومد.نشست بیچاره جای گاز آذین هنوزم رو دستش بودو باهمون شروع کرد ب نوشتن.

خیلی بانمک بودن این دوتا.اون شب واسه من باهزار فکرو خیال گذاشت.

فردای اون روز دماغمو باز کردم والان سه هفته است ک از این قضیه رفتن آریا میگذره و من فکرم دوتا شده هم دوریه آریا هم صدای اون دختره ک من نفهمیدم کیه .فردا ساعت دو آریا برمیگرده و من میبینمش.بخاطر همین با آذین رفتیم بازار.

.و کلی واسه خونه خرید کردیم.

آذینو آخر شبی با آژانس فرستادم خونه فرداش کلاس داشت.

الان ساعت چهاره و من منتظر آریا بودم ک بیاد خونه. هنوز نیومده و گوشیش خاموشه.

ساعت پنج و نیم شد ک صدای در اومد قلبم با هر قدم آریا ک راهرو رو طی میکرد ونزدیک میشد .تند ترمیزد از سینه داشت بیرون میزد.همین ک رسید تو حال وپذیریی

آریا بایه دختر کره ای اومده بود خونه. من خشکم زده بود و فقط ب آریا نگاه میکرد و اون دختری ک کنار دستش بود.دختر اومد جلو وگفت سلام من هستم سوء شین ازدیدنت خوش حالم من.تو باید خواهر دختر خاله آریت باشی همونی ک با آریا فقط هم خونه است.

خودنو نباختم وجواب دادم

سلام عزیزم آره.خوش اومدی

-من آب خواست میشه آب واسم بیاری

-الان میارم بفرمایید بشینید

رفتم تو آشپز خونه آریا و سوشین رفته بودن تو اتاق .بغض گلومو گرفته بود داشتم میترکید پنجره آشپز خونه رو باز کردم.و یه نفس عمیق کشیدم.

بعد از گذاشتن تنگ و لیوان شربت رفتم تو اتاقم صدای حرف زدناشون باهم دیوونم میکرد داشتم جنونی میشدم.رفتم سربالکن اونجا تنها جای از خونه بود که آرامش داشتم.اشک صورتمو ب شدت خیس کرد من عاشق کسی شدم ک حتی گوشه چشمی ب منم نداشت.

از خودم بدم اومد از سادگیم از دلی ک الکی خوش بود خدا تا کی تحمل کنم این بدبختیامو.ساعت حدودای شیش شد ک صداشون خفه شد.منم از سر بالکن اومدم تو اتاق بعد از مسواک و صورت و مویی ک بافته بودمش اومدم ک بخوابم.یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد کاش همه چی همینجا تموم میشد.رفتم نزدیک کابینت .قرصا رو ریختم تو دستم .

اما یه لحظه پشیمون شدم و ریختم تو قوطی من که سختی از این بیشترم کشیدم این که چیزی نیست اما پنج تاشونو یه جا سر کشیدم با آب دوست داشتم بخوابم دوست داشتم یه خواب ابدی باشه.رفتم سمت اتاقم باوارد شدنم آریل روی تخت نشسته بود خواستم برم تو حال ک

آنا چند لحظه ببخشید. سرجام پشت ب آریا واستادم و ادامه داد.

این کار بخاطر شرایط و موقعیت کاریم بود.نه من بلکه برای احسان وبابا شرایتشو لب تیغ. سوشین عاشق منه تک دختری که باباش خیلی دوسش داره اگه این کارو نمیکرد هرچی زحمت من هیچ مال بابا هم ب خطر میوفتاد منم ک دوست دارم از هرجایی ک با زیبا خاطره دارم دورشم. نه ک عاشق شین باشم نه فقط .من بدونه عشق میخوام تا ابدسر کنم پس بهتر با این کارم خیلیا رو از بدبختی نجات بدم هم از اینجا میرم هم مانع از اون بدبختی میشم. و در ضمن شیش ماه دیگه برای همیشه میرم اما تو باید رضایت بدی که

دیگه هیچ وقت رنگ اینجا رو ب چشم نبینم البته به همون شروطی که قبلا گفتم واست مهیا میکنم.و حتی بیشتر از اون.

(منم نیخوام بد باشم حالم از خوب بودن هایی ک جز ضرر چیزی واسم نداشت بد میشع)

-آریا من نه الان رضایت میدم نه شیش ماه دیگه.قرار من هم از اول همون یه سالی بود ک گفتم توام زورو بازیاتو فعلا اینجا ادامه بده.والانم پاشو از اتاق برو بیرون.

چکار میتونستم بکنم بگم بیا همین الان بیریم طلاقم بده من نمیتونم من دیوونه وار آریا رو دست داشتم.

-اینام سوغاتیایی ک واست اوردم رو تختت گذاشتم.

(هه من سوغاتیمو همون اول گرفتم.)

آریا رفت بیرون وپلاستیکی که گذاشته بود رو تختم گذاشتم گوشه کمد دیواری و رفتم رو تخت.یه پیام واسه احسان نوشتم داداشی سلام اگه میشه واسه من مرخصی رد کن من نمیتونم بیام.و ارسالش کردم.

اونقد اعصابم داغون بود ک با هزارتا فکرو خیال خوابم برد.

از خواب بیدار شدم ساعت پنج عصر بود .وای چقد خوابیدم بازم خوابم میومد.

از اتاق اومدم بیرون دیدم تلوزیون روشن و شین داره نگاه میکنه.گفتم سلام عصر بخیر

سلام خانم خوابالو .

ممنونم

رفتم دستشویی و آبی ب دست وصورتم زدم اومدم بیرون آریا از در اومد

سلام

با سر جوابشو دادم

شین ب طرف آریا رفتو یه بوس از لپش کرد چقد دیر اومدی آریا

بدون هیچ حرفی چایی واسه خودم ریختم رفتم تو اتاق و آماده شدم اومدم چای خوردم خوردمو زدم و چند تا شکلات برداشتم و رفتم بیرون از خونه بدون هیچ حرفی. رفتم کلاس البته با تاکسی.اونجا که رفتیم کارامو نشونش دادم و کلی از کارام تعریف میکرد یکی دیگه به بچه ها اضافه شده بود البته کارش تو سطح ما یکم بالاتر بود.پسر خوبی بود و البته با ادب

استاد:بچه ها امروز باید بمونید تا چشم و ابروی ها تو چهره رو کار کنیم و البته باید همین جا یه نمونه طراحی کنید.

شروع کرد ب توضح دادن و کشیدن یک نمونه واسه ما اونقد قشنگ توضح داد ک کاملا فهمیدم

استاد بچه ها صندلیاتونو تو دو ردیف از رو بروی هم قرار بدی.

صندلی هارو درست کردیم ک من دقیقا افتادم رو بروی پرهام همون پسره ک تازه اومده.

حالا هر کدومتون چشم و ابروی همو بکشید.

پرهام:آنا خانم اگه اجازه بدین شروع کنیم

-اوکی آقای زمانی

از این که داشت با دقت ب من نگاه میکرد معذب بودم و من کارمو شروع کردم . پنج دقیقه مونده بود ب تموم شدن.که پرهام کارشو تموم کرد و دست ب سینه نشسته بود و منو نگاه میکرد.

اینجوری بیشترتمرکزم ب هم میریخت اما اونقد دلم گرفته بود ک تو فکر غرق بودم کاش ب جای پرهام الان آریا بود.

هه.با گفتن تموم استاد کار هارو گذاشتین رو میز.

همه کار هارو زد ب دیوار و گفت و حالا نوبت ب نظر میرسه. بچه کارهامون د چند سطح هستن.احمد و بهرام در یه حد هستن.زهرا و آنا بهتر هستن.پرهامم ک از همه بهتره. و ریما باید تلاش کنه .

بهرام:مال پرهام مدلشم عالی بود.

استاد:خندیدو یه نگاه ب من کردو گفت بهرام مزه نریز.

-خب استاد دروغ که نمیگم.

پرهام:بسه دیگه بهرام

ریما:وا آقای زمانی چشم ابروی یکی دیگست شما جوشی نشو.

استاد ک تا اون لحظه ساکت بود گفت :کلاس تموم شدولی این شیت ها رو بردارین بعدا رو همینا کار میکنیم. از کلاس اومدم بیرون چون زمستون بود هوا زود تاریک شده بود.حوصله گوشیمم نداشتم از رو سایلنت درش بیارم .

باید تا سر خیابون برم تا ماشین بگیرم داشتم میرفتم ک ماشینی جلو پام وایساد. من ب راهم ادامه دادم اما اون دست بردار نبود یه لحظه پسره در سمت خودشو باز کرد اومد پایین قدم هامو تندتر کردم که...

آنا خانم

این صدای پرهام بود برگشت حتما کارم داره که صدام زد.

-سلام ببخشید نشناختم

-نه مشکلی نیست فقط خواستم بگم شمااین وقت شب تاکسی گیرتون نمیاد .اگه مشکلی ندارین من شمارو برسونم.

این چه موجود پسر خاله ایه نمیدونستم

-نه ممنون مطمئنم هست .شما بفرمایید

-باشه اسرار نمیکنم وظیفه من تعارف کردن بود.

-متشکرم خداحافظ

راه افتادم و اونم از کنارم با ماشین پرشیاش رد شد.

رسیدم سر خیابون هر چقد وایسادم تاکسی نیومد. آخه لعنتی این غرور مسخره ات چی بود دیگه با این پتو(پرهان) میرفتی.

یه ماشین کنارم پارک کرد .

سلام عزیزم شبی چند میگیری؟

بیا بالا هرچی باشه ب چشات می ارزه.

دسته کیفمو گرفتم بغض گلونو گرفت لعنت ب این بی کسی خلاف جهت ماشین حرکت کردم. اونم دنده عقب اومد. دیگه گریه گرفته بود. میترسیدم برم تد خیابون خلوت موسسه شاید میومدن.

اشک صورتمو خیس کرده بود.که دیدم

هوی لاشی بی سروپا خواهر مادر نداری؟برو رد کارت.پسره تا پرهامو دید که داره میره سمت راننده که باهاش دعواکنه پاشو گذاشت رو گازودر رفت پرهام اومد سمتم آنا خانم مشکلی پیش اومده کاری کرد.چرا گریه میکنید.

خواهش میکنم بیاید سوار شیم.تا برسونمتون. با گریه دنبالش رفتم و توماشین نشستم و آدرسو دادم بهش.

و تو راه آروم و بی صدا گریه میکردم. اینم شانسه ک من دارم .

-آنا خانم میشه گریه نکنید آخه مگه چی شده ؟

-هیچی یه لحظه فکر کردم واقعا تنهام و گیر اون پسره افتادم

-من میدونم این مشکل پیش می اومد بخاطر همین یه گوشه وایسادم خیالم راحت شه از اینکه با تاکسی میرید.

-ممنونم اگه شما نبودین معلوم نبود چی میشد.

یه دست مال گرفت سمت خب حالا دیگه اشکاتو پاک کن.

اشکامو پاک کردمو رفتم پایین از ماشین و بعد از اینکه پیاده شدم تشکر کردم و گفت خواهش میکنم.

و موند تا من برم داخل خونه رفتم.

رفتم بالا کلیدو تو در چرخوندم ورفتم تو آریا و شین دتشتن تو آشپز خونه غذا میخوردن .

نه خوشم اومد خانم آشپزیم بلده.

یه سلام دادم ک متوجه حضورم شدن.

شین-سلام آنای خانم

آریا با اخم برگشت سمتم و جوابمو نداد.

رفتم سمت اتاقم و درو بستم لباسامو میخواستم عوض کنم ک در باز شد.آریا بود اومد داخل با اخم وچشای قرمز

-کجا بودی ها تا ساعت نه وچهل و پنج دقیقه کجا بودی لعنتیه بی صاحاب شده واسه خودت ول میگردب

ول گردی بهت حال میده دستم بردم بالا تا بزنم تو گوشش اما دلم نیومد آریا تموم وجودم بود.

دستمو اوردم پایین. و انگشت اشارم ب سمتش گرفتم .حرف دهنتو بفهم .بفهم چی از دهن کثیفت در میاد تو حق نداری بامن اینطوری حرف بزنی.این فکر کثیفت فقط واسه من کثیفه هر بار با یکی هستی و بعد ب من انگ بی صاحاب میزنی.تو پاکی و من ولگرد.

-با دستش گردنمو گرفت نفس کم اوردم .اگه الان عصبیم نه ک دروحدی باشی ک واست نگران باشم نه فقط میترسم تو این محل بد نامم کنی.همسر اجباری

دستشو ول کردو افتادم رو زمین. و ب سرفه افتادم.

میخواست بره بیرون.

ک گفتم آریا من لزومی نداره ک واست تعریف کنم و بگم کجا بودم.اما اینو بدون ک اگه اینجام فقط بخاطر اینه که گیر هیچ بی سروپایی نیوفتم تا بازم واسم اتفاقی بیوفته.من اینجام چون میدونم تو حواست ب جایی دیگه گرمه. من اینجا بمونم کاری باهام نداری

واگرنه هیچ علاقه ای ب این جا موندن ندارم واگرنه زندگی با کسی ک هیچ چیزی جز خود خواهی وغرور بلد نیست روزی هزار بار بد تراز زندگی کردنه تو بدبختی و تنهاییه.

آریا رفت و درو بست.منم بعد از مرتب کردن رفتم بیرون.

بله یکی بیاد اینو بگیره یه پیرهن عروسکی قرمزکوتاه فقط تنش کرده بود پوست سفیدش خیلی تو چشم بود.

-آنا تو چرا انقد کم حرفی و هیچی نمیگی.

من همیشه همینطورم.

-آنا غذاتو گذاشتیم در یخچال امشب غذای ناب ایرانی سفارش دادیم .از پیتزای ظهر خیلی بهتر بود.

منو باش فکر کردم این غذا درست کرده هه.خاک تو سرم.آریا نبود معلوم نیست کجاست هه به من چه

ترجیح دادم نخورم غذارو تا اینکه غذای مونده رستورانو بخورم.

رفتم پنیرو در اوردم یه ساندویم با سبزی واسه خودم گرفتم و شروع کردم ب خوردن. از گرسنگی سرم درد گرفته بود. آخیش.

سمت شکلات و یکمشو ریختم تو قهوه جوش وزیر شعله رو روشن کردم با درجه کم رو کاناپه نشسته بودم.

ک شین گفت

آنا من عاشق آریا شدم و هیچ جوره از دستش نمیدم.اونم منو دوست داره.اما یه مشکلی هست که قضیه ازدواجشه و بخاطر اون نمیتونه بیاد ک بریم.تو آدرس اون دخترو نداری من میخوام باهاش حرف بزنم و راضیش کنم .حتی شده با پول اما آریا هیچ وقت اسمشو نمیاره و هم کاراش جز احسان نمیشناسنش احسان هم نمیگه چون آریا ازش خواسته پس میشه تو بگی؟

منم در جوابش گفتم :من نه از آریا خبر دارم نه از کاراش.ما فقط هم خونه ایم.

-باشه

من داشتم با رقیب عشقیم حرف میزنم.من هیچی نداشتم که آریا سمتم بیاد در مقابل رقیبم همیشه بازنده بودم این بارم هستم اما بیخیال میشم همون طور ک بیخیال خیلی چیزا شدم.شکلاتو اوردم و خوردم. شین هم بعد از خوردن شکلات تشکر کردو رفت مسواک زدو رفت تو اتاق آریا .ینی رفته بغل آریا بخوابه ها.با این فکر اشک صورتمو خیس کردو خیلی واسم درد آور بود .جلو چشمم عشقم با یکی دیگه هم اتاقه .خدایا تحمل این سخته من هرچی ب رو نمیارم دارم کم کم آب میشم هیچی تو زندگیم سخت تراز این نیس ک عشقم یکی دیگه کنارش باشه.خدایا چکارکردم ک عشق یه طرفه دچارم شد.ب در اتاق آریا زل زده بودم سرمو گذاشتم رو پشتی مبل و چشامو بستم نمیدونم چقد گذشته بود ک خوابم برده بود همونجا ک با عق زدن یه نفر بیدار شدم رفتم نزدیک در دستشویی لامپش روشن بود رفتم نزدیک دستشویی.آریا بود حالت تهوع داشت و با دوتا دستش رو به دست شویی گرفته بود و قامتشو رو به پایین خم کرده بودو عق میزد

بانگرانی گفتم آریا

با کمی مکث برگشت و رنگش عین ب سفیدی میزد

دلم ریخت.

این آریاست

آریا چی شده

آنا نمیدونم چم شده و دلم پیچ میاره و دارم میمیرم. آخ وبه در دستشویی تکیه کرد سر خورد پایین.آریا من برم لباس واست بیارم رفتم تو اتاق شین خوابیده بود ازش متنفر بودم این حال آریا تقصیر اون بود.با ناراحتی و اشکی که ب محض متولد شدن پاکش میکروم لباسو پوشوندم تن آریا و تکیه شو داد ب من خیلی سنگین بود سویچو از جا سویچی بر داشتمو از خونه خارج شدیم

تو آسانسور نشست یه گوشه ..متوقف ک شد دستشو گرفتمو پاشد و باهم رفتیم بیرون آریا تلو تلو میخوردو من واسش گریه میکردم آریا تورو خدا سوار شو سوار ماشین شد. و حرکت کردم با یه دستم دست یخ زده آریا رو گرفته بودم آریا بیحال سرشو ب صندلی تکیه داده بود با گریه داد زدم آرررریا.

نمیدونستم کجا میرم و تو چه حالیم نزدیک بیمارستان پیچیدم تو پارکینگ و داد زدم کمک آریا کمک. نگهبان که آریا رو توماشین دید سریع داد زد اون تختو بیارید چند تا پرستار اومدن سمتمون آریای بی جونمو انداختن روتخت و وقتی واسه دکتر همه چیزو توضیح دادم .دکتر از مسمومیت شدید آریا گفت و گفت باید معدشو شستو شو بدن. بعد معلوم میشه حالش خوبه لحظه ب لحظه کنارش بودن شیلنگو ک تو دهنش فرستادن این من بودم ک جونم آتیش میگرفتو دیوونه میشدم و گریه می کردن کارشون ک تموم شد آریا کاملا بی هوش بود وقتی پرسیدم ازشون گفتن ک فشار زیاد باعث بی حالیش شده. رفتم کنار آریا ک دیدم سرم واسش وصلکردن و رفتم بالای سرش صورتش هنوزم ب سفیدی میزد مواش رو پیشونیش ریخته بود مواشو کنار زدم. دلم براش تنگ شده بود کاش دماغم بازم میشکست کاش آریا کنارم میموند کاش بازم پیشونیمو میبوسی کاش سرمرو پاش بود کاش کاش بازم چشم تو چشم هم بودیم آریا مال من نبود... مال من نبودک اینطوری کنارم بود اما ازم دوربودسرمو گذاشتم رو تخت و دست آریا رو گرفتم داشتم گریه میکردم ک خوابم برد.

باصدای پرستار ک گفت خداروشکر ب هوش اومدین واگرنه خانمتون اینجارو باسیل اشکش غرق میکرد عین ابر بهار اشک میریخت .

منم هنوز سرمو بر نداشته بودم . باصدای پایی معلوم شد ک پرستار رفته.آریا بادستش آروم سرمو نوازش کرد.و صدام زد.آنا ...آنا عزیزم ...آنی خانمی

دوست نداشتم بیدار شم من عاشق همین صدا زدناش بودم.اما نمیشد که من همین جوری وایسم.

آروم سرمو برداشتم

-جانم آریا

-ببخشید خانمی

-خواهش میکنم وظیفمه.

-چرا چشات اینطوری شدن.گریه کردی

-نه واسه کم خوابیه.

-آنا تشنمه آب میخوام

-باشه بزار برم بپرسم واست میارم

رفتم و پرسیدم گفت ک مشکلی نداره

یه لیوان آب یه بار مصرف از آب سرد کن واسش ریختم و رفتم سمتش هنوز هم بی حال بود دستمو گذاشتم زیر سرش ویکم اوردمش بالا و آبو کم کم بهش دادم.

ممنون بسه

خواهش میشه

بعد از تموم شدن سرمش

دکترگفتن میتونید ببرینش اما چون معدش خالیه تا یه ساعت دیگه چیزی نخوره اگه حالش بد نشد میتونه بخوره اگه ک بد شد باید برگرده.

داروهاشو گرفتمو اول اونوسوار ماشین کرد بعدم خودمو سرشو بیحال تکیه داده بود ب شیشه .الهی واسه این حالت بمیره آنا.

یکم ک راه افتادیم تازه فهمیدم اومدیم کجا تا خونه نیم ساعتی راه بود واسه همین آهنگی ک تو فلشم ریخته بودم وپلی کردم ک حال این روزامو نشون میداد.

اگه آریا نباشه چی سر من میاد

رسیدیم خونه رفتم تو پارکینگ ماشینو پارک کردم.آریا رو صدا زدم.

آریا ...آریا جان.

چشماشو با بیحالی برداشت و یه نگاه بهم کرد و گفت آنی خیلی ضعف دارم .

باشه بریم داخل واست حتما یه چیزی درست میکنم..

بیچاره حق داشت دلو روده شو کلا شستو شودادن.

کمکش کردم با هم سوار آسانسور شدیم ورفتیم واحدمون آریا رو خوابوندم رو کاناپه و رفتم پتومو واسش اوردم که بخوابه.

آریا جان الان واست غذا میارم دستشو گرفتم عین یخ بود و بعد از نیم ساعت چند تیکه از مرغ و ک داخل فر گذاشتم درست شد و رفتم بالای سرش تا گردن زیر پتو بود و مواش ب هم ریخته بود .صدا زدم.

آری. آریا پاشو پاشو غذاتو بخور. چشماشو باز کرد و پتو رو زدم کنار واسش نشست ومنم گوشت هارو نمک زدم و تیکه تیکه کردم آریا جان بخوری حالت بهتر میشه شروع کرد ب خوردن ووقتی خورد سرشو ب پشتی مبل تکیه زدو منم رو اونیکی مبل نشسته بودم پاشدم ظرفارو برداشتم و یه چای نبات واسش اوردم و گذاشتم کنارش واسه دل پیچه اش خب بود.

نشستم کنارش رو مبل.

-آنا.

-جانم

-ممنون ک امشب کمکم کردی.

-خواهش.

-چرا تو پذیرایی خوابیده بودی.

-هی هیچی. سوسک تو اتاقم بود.

(چون عشقم یکی دیگه تو بغلش بود.)

-آها

و ب فکر فرو رفت.ساعت از دو ونیم گذشته بود. باید یهخورده دیگه کنار آریا میموندم اگه حالش بد نمی شد بعدش میخوابیدم.

آریا بگیر بخواب خیلی اذیت شدی .

به تبعیت از حرف من دراز کشید و پتو رو زدم روش

-نمیری تو اتاقت؟

نه اینجا راحت ترم

-باشه.

آنا

-بله

تو کجا میخوابی.؟

-منم همینجا

شب بخیر

-شب توام بخیر.

انقد خسته بودم ک نمیدونم کی خوابم برد.

صب با صدای اذان گوشیم بیدار شدم و رفتم وضوع گرفتم سجاده رو پهن کردم ساعت پنج ونیم بود.نمارگزمو خوندم و شروع کردم ب ذکر و دعا اشک صورتمو خیس کرده بود و نگاهم از چهره آریا ک پیش روم بود برداشته نمیشد این واقعا بد دردیه که عاشق کسی باشی و اون عاشقت نباشه.

احساس کردم آریت تکون خورد. سجاده مو آروم بر داشتم. و با چادر نمازم رفتم تو آشپز خونه و چایی سازو روشن کردم و رفتم سمت آریا.آریا پاشو .آقا آریا پاشو عاشق صدای خوابالو و چشای پف کرده اش بودم.چشماشو باز کردآروم گفت ساعت چنده

-شیش

صبح بخیر

-صبح توام بخیر.

پاشو دستو صورتتو بشور که بریدسرکار.

رفتم و شین رو هم بیدار کردم اما آریت ازم خواسته بود ک چیزی در مورد دیشب بهش نگم منم نگفتم. صبحونه رو که خوردیم آماده شدیم .دوست نداشتم مزاحمشون شم پس قبل از اینکه بدونن میخوام برم شرکت از خونه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم.

دوهفته ای میشد ک اینجا کار میکروم تقریبا با همه آشناشده بودم .

رفتنم سمت میزم هنوز همه نیومده بودچقد سوتوکور بود اینجا .رفتم سمت آب دار خونه تا یه لیوان آب بخورم دلشتم برمیگشتم که به احسان داره رو میز من چکار میکنه؟

اوه اوه احسان اومده حضوری بزنه.آروم رفتم کنارشو داد زد زدم سلام داداشی.سلام. دومتر پرید هوا

برگشت دست از قلبش گرفت و منو ک نگاه کرد گفت ای خدا دخترای این دورا زمونه رو ببین

امروز باورم شد که تو آدم نیستی.؟

لیوان آبی ک دستم بود رو ب رخش کشیدمو خبیثانه نگاش کردم اگه آدم نیستم پس چیم

نه آنا خواهری نکن بامن امروز جلسه داریم. غلط کروم تو فرشته ای اصن تو ماهی ای خدا.

باشه برو حالا این یه بار بخشیدمت

قربون شوما و ادای لاتا رو با راه رفتنو دستاش در اورد در آخر قبل از اینکه وارد اتاق شه یه نگاه ب من کردو دید ک آبو خوردم گفت راستی خانم رفیع

بله

یادم رفت که بگم شما فرشته ای اما از نوع عزرائیل.

رفتم سمتش ک درو بست و قهقه اش و شنیدم. این دو هفته خدایی احسان در حق برادریو تموم کرد هم تو کارای شرکت کمکم کرده تا یاد بگیرم هم با شوخیاش و مهربونیاش سنگ تموم گذاشت.

کم کم همه اومدن .

بلللله شین و آریا باهم ست کرده بودن این کارا نمکی بود روی زخم من

.ب محض این که از راه رو اومدن داخل سرمو انداختم وبا خوکار مشغول نوشتن کردم آریا هم ک شین و نصیحت میکرد.

آریا اینجا ایرانه اون خرابشده ای که ازش اومدی نیست حالا جرات داری یه بار دیگه اون روسری از روسرت بیوفته تا بفرستم همونجایی ک ازش اومدی.

شین هم حالت لوس ناراحتی ب خودش گرفته بود. باشه

و بدون این که متوجه من بشه رفت تو اتاقش و درو بست .شین هم رفت سمت اتاقی ک چند روز پیش واسش آماده شده بود.

توفکر بودن ک تلفن روی میزی زنگ خورد منم جواب دادم بله بفرمایید

خانم به مهندس احسان بگید باد اتاقم.

این صدای آریا بود ک میچید توی گوشم و منم یه چشم گفتم و قطع کرد .شماره احسانو گرفتم و بهش گفتم ک بیاد پیش آریا.احسان از راه رو داشت میومد ک با حالت دو از نزدیک میز من رد شد و رفت درو باز کرد رفت داخل اتاق قبل از بستن در واسم زبون در اورد.

چند دقیقه بعد بازم تلفن زنگ خورد.خانم پروند مناقصه رو بیارید.

چشم .

لباسمو مرتب کردمو پرونده رو برداشتم و رفتم سمت در و دوتا تقه ب در زدم و رفتم تو آریا پشت میز نشسته بود و یه عینک قاب مشکی.مربعی و یه شال سبز دور گردنش. و یه پیرهن سفید اسپرت ک آستیناش بالا زده بود سرش پایین بودو داشت یه سری برگه رو امضا میکرد احسانم نمیدونم چرا انگار یه کاری کرده بود ک لبخند رولب نگاهم میکرد. خانم این برگه های روی میزو بدین ب شین تا امضاء کنه و بیارین اینجا و همچنین این...این(وبابلند کردن سرش منو دید).سلام تو اینجا چکار میکنی فکر کردم منشی هستی بفرما بشین.

منم با جدیت گفت آقای مدرس من منشی جدیدتونم .

احسانم داشت ریز ریز میخندید

جدی.بهت تبریک میگم. اما احسان خان اینجا رییس نداره ها .

احسان پا یه پاشو رو اونیکی انداخت و گفت

احسان:چرا داره پس من اینجا چکاره ام آقای مدرس.

آریا:عجب رویی داری تو احسان

خنده مو ب زور کنترل کرده بودم

باور کن آریا جدیدا دیگه خودمم باهاش مشکل دارم رو ک رو نیست سنگ پای قزوینه.و با دستش کلی ادا در اورد

من آریا ک ب زور جلو خنده مونو گرفته بودی دیگه با اینحرف ترکیدیم.

آریا:خانم رفیع این پرونده هارو تا فردا درست کنید

احسان :راستی ایشون مشاور حقوقی هم شدن.

آریا یه شکلی شد ک خودمم خندم گرفت یهویی شد علامت تعجب.

آریا:احسان پس نقش من اینجا چیه .نباید بدونم.برگ چقندرم.

احسان:نگو دادا بلا نسبت برگ چغندر.

آریا میخواست با خوتکار بزنه ب احسان ک احسان سری پاشد و فرار کرد سمت در.

واه عشقم کمتر محبت کن الان مردم چی فکر میکنن. و به من اشاره کرد.آریا باز خواست کاری کنه ک سریع درو بست

احسان ک رفت بیرون رو به آریا گفتم .آقای مدرس اگه با هر کدوم از پستای من ایرادی دارین میتونید بگید من میرم.

به پشتیه صندلی تکیه دادو دست ب سینه شدو با حالت اخمی گفت : نه اینطوری بهتره.

وپرونده هارو برداشت و سمتم گرفت و گفت بفرمایید سرکار .

...

بعد ازتعطیلیه شرکت خواستم برم تاکسی بگیرم ک احسان ماشینو جلو پام پارک کردم دوست نداشتم از ناراحتیم با خبر بشه.

با لبخند سوار ماشین شدمو

سلام آجی خسته نباشید.

چرا با آریا وشین نرفتی.

منو چه به آریا و سو شین.

اوه او چه توپ پری پس چی شما به شوهرت ربط نداشته باشی باید به بز شاخ طلا ربط داشته باشی.

اون شوهر من نیست.

معلوم شد اخماش رفت تو هم.

آنا درست صحبت کن این حرفا در شان تو نیست.

آریا هرچی باشه قانونا و شرعاشوهرته.

احسان قانونیو شرعی از دید تو چیه؟ اینکه شوهرت جلو چشت بایه دختر هم تخت بشه و توهیچ غلطی نکنی این کجاش شوهره ک اسمش رو منه و نگاهش رو یکی دیگه

احسان ماشینو بغل جاده پارک کرد و گفت:

آنا چی داری میگی. خواهری آروم باش.مگه میشه ؟آریا و این حرفا !

آره شده .

آجی عزیزم مگه من مردم مگه احسان مرده باشه و تو اشک بریزی عزیز دلم .

گریه ام سرباز کرد باصدای بلند احسان گناهم چی بود گناهم ب دنیا اومدن ؟

آجیم آروم باش

آرومم ببین میخندم ببین ب روم نمیارم.

و باز اشک چشامو خیس خیس کرد آریا عشقم بود

احسان منو کشید تو بغلشو سرمو ناز کرد

-خواهری فداتشم آروم باش من با آریا حرف میزنم درستش میکنم این گندایبو ک زده. آریا غلط کرده دل خواهر منو میشکنه.

با حرفای احسان آروم شدم و یاد حرف آریا افتادم ک گفت ب کسی نگم.

داداشی .

جانم

تورو خدا جون من جون مامانت ب آریا وهیچ کس دیگه چیزی نگو قسمت میدم احسان.

چطور نگم آخه این آشغال چپ وراست همش غلط اضافه میکنه.

تمام قضیه رو واسش گفتم گفتم ک هدف آریا چی بوده و چرا این کارو میکنه.

اینبار احسان ناراحت بود نه از دست آریا بلکه از دست بابای شین و خود شین .

من از اولم هیچ حس خوبی به این معامله نداشتم چون پای قرارداد نوشته بودن ک اگه هر کدوم از طرفین فسخش کنن باید تمام امتیازا رو واگذار کنن.اینا همه نقشه بودک شین به آریا برسه . تو یکی از مهمونیا همون طور که از تعریفات شین شنیدم آریا رو دیده وعاشقش شده. و اینطوری شده که از باباش خواسته با یه شرکت نو پایی مث ما ک حتی واسه خودمونم باور نکردنی بود.دست به همکاری تجاری بزنه. و الان هم ک این دختر با آریاست دلیلش اینه ک حتما بابای شین از عمد دست بالا گرفته ک کار ب فسخ قراردادبرسه.از اونجاییم ک آریا طرف اصلی قراردادبود و ما اونو نماینده خودمون کردیم واختیار تام سهام منو آقا کیانو داشت.اگه فسخ میشد حتی خونه ای هم ک داشتیم و ازمون میگرفتن آریا ب خاطر ما این کارو کرده.آنا.

من:آره خودم میدونستم چون واقعا آریا تمام دلشو واسه زیبا داده بود وبعد زیبا آدم دیگه ای شده بود ساکت و بیحرف.ب موقع مهربون.اما هیچ حسی تو دلش نبود بعد از زیبا کاملا معلوم بود.

-پس توام فهمیده بودی آنا

-آره فعلا میزارمت خونه و امشبو یه فکر درست حسابی کنیم ببینم میتونیم آریا رو بدون از دست دادن سهامی از چنگ شرکت سوء در بیاریم.

-باشه داداشی

ب سمت خونه حرکت کرد.بعداز رسوندن من داخل نیومد و رفت

کلیدو انداختم ب درو رفتم تو کفشاامو گذاشتم تو جا کفشی راه رو رو طی کردم که ب پذیرایی رسیدم شین با آریا نشسته بودن رو میزه ناهار خوری و داشتن غذا میخوردن.اون چیه دارن میخورن ....ای خاک تو سر من واسه این دیوونه(آریا) وسیلههای دستمو انداختم

زمین و با عصبانیت سمتش رفتم اون داشت با ولع غذا میخورد فکرکرده بود رفتم تو اتاق.از دستش گرفتمو انداختم تو سینک آری از جون خودت سیر شدی چرا از این آتو آشغالا میخوری .آریا متعجب از رفتارو حرکتم داشت نگاهم میکرد.

آریا:چته آنا مک فقط گشنه ام بود این چکار بود.

شین:چرا این کارو کردی گشنش بود.

-گشنته

-خب معلومه

یکم ب من وقت بده خودم واست غذا درست میکنم

فقط تورو خدا از این آتو آشغالا نخور چون دیشبو یادم نمیره.

یه نگاه خبیثانه انداخت و گفت ب شرطی نمیخورم آخه یکی دیگه در یخچال واسه تو گرفتم اونو میخورم اگه قبول نکنی.

-هرچی باشه قبول.

-من دلم واسه قرمه سبزی میخواد.

-قرقه سمبز دیگه چیه؟

خندم گرفت از هردو شون و درجواب آری گفتم:باشه فقط قول بده دیگه از این چرتو پرتا نخوری .اگه غذا نباشه حتما خدمت اونام میرسم.

رفتم سمت یخچال و همزمان گفتم:تا من باشم نمیزارم جرت و پرت بخودی و سبزی فریزری و لوبیای فریزری رو در اوردم و گوشتم در اوردن و شروع کردم ب پختن آب هم واسه برنج رو گاز گزاشتم.

آریا هم رفته بود رو کاناپه و داشت با شین صحبت میکرد.

تو دلم گفتم شاید آریا واقعا عاشق شین باشه باید از رفتارش با خبر شم رفتم پشت اپن نشستم و گوش دادم بحرفاشون.

آریا چرا انقد سردی

عزیزم من با همه اینطوریم

اما آریا من همه نیستم عشقم

نفسم آروم باش اشتباه میکنی من همون آریام اما تو حساس شدی.

من اصلا باهات دیگه حرفی ندارم.

عزیزم تو چته تو تنها عشقمی من تحمل این کارارو ندارم.عزیزم من فقط ب رسم سنتمون میزارم باید بعد از عروسی کامل مال من بشی خانم.

اشک صورتمو شسته بود خودم نفهمیده بودم

این آریای من بود ک هیچ وقت این حرفا رو ب من نگفت هیچ وقت منو ندید عشقمو ندید مهربوتیامو ندید.

پا شدم رفتم سراغ غذا...

....

غذا که آماده شد هردوتا اومدن شین کمکم کرد و میزو چیدیم و شروع کردیم ب خوردن وآریا انگار از قحطی برگشته بود.و شین هم از غذا تعریف میکرد.غذا ک تموم شد

آریا سرشو برداشتو گفت آنا چرا تو غذاتو نخوردی همش مونده ها.

خوردم گرسنه ام نبود.

خوش مزه بود فوق العاده ممنونم.

شین:اره عزیزم ممنون

با لبخند جواب دادم و گفتم خواهش میکنم نوش جان .

اما در کل ب فکر حرفای احسان بودم و دنبال یه راهی میگشتم .

پا شدم و ظرفارو شستم و رفتم وضوع وبعد رفتم تو اتاقم در بالکنو باز کردم و رفتم سر بالکن و سجاده رو اونجا پهن کروم و شروع کردم ب نماز خوندن و دعا کرد صدای تلوزیون قطع شد .وخونه ساکت بود بعدشم صدلی در اتاق آریا بود ک بارون اشکو ب صورتم رونه کرد.من از هم اتاق شدنشون متنفر بودم از شبا متنفر بودم .از هرکی آریا رو ازم بگیره متنفر بودم .امشب دلم میخواست با خدا حرف بزنم ازرو بالکن نگاه بیرون میکردم ب چراغای روشنی که زیرنورشون یه زندگیه ک خب و بدش معلون نیست. سر سجاده زکر و دعا ک خدایا کمکم کن بهم صبر بده یک ساعتی از خاموشی برقا گذشته بود و سکوت عذاب دهنده ای ک نمیزاشت من بخوابم.ب آسمون خیره شدم اشک پهنای صورتمو گرفت.خدایا کمک....توهمون حالت بودم که در بالکن اتاق آریاباز شد.آریا اومد سر بالکن

اولش متوجه من نشد و سیگارشو روشن و رو صندلی نشست اما ...اما نمیدونم چی شد ک روشو برگردوند سمتم. و یه نگاه ب من کرد تو نگاهش غم بود.سری از رو تاسف تکون دادو رفت داخل.با ای حرکت آریا دلم خون بود خون تر شدپهنای صورتو بازم و بازم آبیاری کرد. احساس کردم ک در اتاقم باز شد لابد شین بازم قهر کرده میخواد اینجا بخوابه سر شبی نمیرفت تو اتاقش همش با آریا بهشش بود.یه لحظه یکی شبیه آریا اومد سر بالکن این خود آریا بود.ک گفت. جوجه چرا اینجایی سرما میخوری.

نه ممنون راحته

آره واسه تو همه چی راحته تحمل همه چیز و همه کس

آنا

جانم

هیچی دلم گرفته

چی باعث شده بگیره

آنا واسم سخته زندگی کردن با کسی ک هیچ حسی بهش ندارم آناتورو این طوری میبینم .خودمو.زندگیامونو.بلایی ک داره سرم میاد و میبینم.

سرشو گذاشت رو پام گر گرفت.

آریا

رفتم رو بالکن مثل شب پیش هیچ دلم نمیخواست تو بغلم بگیرم کسی رو ک بهش هیچ حسی.هم خیانت ب خودم بود هم به اون دختر.سیگار که روشن کردن احساس کردم کسی داره نگام میکنه نگاهم رفت سمت نگاهش این آنا بود چقده اینجا نشسته.و داره نماز میخونه چقد این لباسه تنش میاد یه مقنعه بلند سفید ک کاملا محجبه بود و یه چادر سفید.واقعا شبیه فرشته ها بود.خوشبحالش که بعد این همه سختی تودنیا بازم خدارو فراموش نکرده آنا سهمش من نبودم سهمش بهترین مرد بود نه بدترین مرد.

خواستم برم تو ک مزاحم دعا کردناش نشم اما نمیدونم چی شد که در اتاقو باز کردم آروم طوری ک شین بیدار نشه و ب سمت بالکن اتاق آنا رفتم.

در اتاق آنارو باز کردمو رفتم رو بالکن.یکم ک باهاش حرف زدم دیدم اونم حال و روز درست حسابی نداره

دلم میخواست آروم شم اما چطور نمیدونم دوست داشتم آنا آرومم کنه مواظبم باشه عین همیشه مثل وقتایی ک مریضم یا مثل امشب آنا واقعا مهربون بود نه با من بلکه با تک تک آدمایی ک دورو ورشن .

سرمو گذاشتم رو پاش.دستشو بزد وسیگارو از لای انگشتام بیرون اورد.و روی نرده بالکن خاموشش کرد

آنا:ینی چی ک وقت وبی وقت همش سیگار

مثل مامانم بود .نگرانم میشد .نگرانی از جنس آنا ک نه تو زیبا پیدا میشد نه شین .آنا هیچ وقت با من بد نبود.شاید منفورترین چهره زندگیش من بودن.دست آنا حالت نوازش رو سرم حرکت میکرد.من همیشه باهاش بدتا کردم امااون کوتاه میومد.تنها یه با ک بهم

فهموند از من بدش میاد یه جمله بهم گفت زندگی کردن تو بدبختی و تنهایی روزی هزار بار بهتر از زندگی با یه آدم مغرور و خود خواه ست.

اما من از رفتاراش خوشم میومد با همه چی ک واسش پیش اومد بازم خوب بودو مهربون.مادر نبود امانگران بود.دختربود اما لوس نبود.هیچ دختری واسه من اینقد خوبی نکرد با دیدن این همه بدی. عین احسان دوسش داشتم و فکر میکردم دومین رفیقمه ک مث خانوادم دوسش دارم .اشکام رو پای آنا چیکه میکرد.

-آریا

-جان

-چته تو معلومه

هیچی دلم فقط یه خورده آرامش میخواد.

با خدا حرف بزن آروم شی.

خدامارو خیلی وقته فراموش کرده

نه اینطور ک معلومه تو فراموش کردیو حتی یه بارم بهش سر نمیزنی.

شاید حق با آنابود من از خدام دور شدم

-آریا خدا شاید سکوت کنه اما همیشه باهامونه.

سرمو از رو پاش بر داشتم ب دیوار تکیه دادم .اگه فراموش نمیشدم زندگیم این نبود.

همه چی درست میشه خدا بزرگه دستشو اورد جلو و اشکامو پاک کرد

-آریا مرد ک گریه نمیکنه.نبینم گریه کنی

من زندگیه یه فرشته رو بهم ریختم حتی سعی نکرد باهاش عادی باشم حتی عین زنو شوهر معمولی باشم باهاش همیشه سر جنگ داشتم. این دختر حتی یه بارم با شین بد حرف نزد چقد بلند نظر بود مظلومیتش منو ناراحت میکرد.من داشتم میرفتم تا چند ماه دیگه اما این چی سر زندگیش میومد تنها وسرگردون.تو دنیایی ک یه بار روی خوش نشون نداد بهش.واسه خودم اشکم در میاد ک هیچ وقت خوب نبودحالم .واسه خودم که زیبا تموم

دلم با خودش ریشکن کردو خاکش کرد جلو چشم خودم.واسه این فلاکتی ک الان توش گیر کردم دارم از همه ی خاطراتم و خانوادم میگذرم ک زیبا تو فکرم نباشه.واسه آنا که شرعی و قانوتی زن من بود اما یه بارشوهر بودنو ازم ندید.

آنا داشت سجاده رو جم میکرد منم تکیه امو از دیوار برداشتم.و پاشدم اونم ایستاد با هم بیرونو نگاه میکردیم.

-آنا بریم تو هوا سرده مریض میشی

-باشه بریم

رفتیم تو ودروبستم ک بازم سوسکا نیان تو اتاقش.

نمیدونم چم شده بود امشب.

آنا با چادرش و اون مقنعه ک صورتشو قاب کرده بود یه لیوان آب از تنگ واسم ریخت و دستم داد با لبخند ازش تشکر کردم.

اونم همزمان ک داشت سجاده رو سر جاش میزاشت گفت خواهش میشه.

انگار منتظر بود من برم بیرون ک لباساشو عوض کنه.تو اون لباسا ماه شده بود.خواستم برم بیرون وقتی داشتم از کنارش رد میشدم دست خودم نبود این چهره تو چادر و مقمعه نماز فوق العاده معصوم ترش کرده بود یهویی رفتم سمتشو محکم تو بغلم گرفتمش.از خودم جداش کردمو پیشونیشو گذاشتم رو پیشونیم و چند تا نفس عمیق کشیدم .دوس داشتم آروم شم دنبال آرامش ازآنا میگشتم.چشمامو باز کردم ک دیدم آنا چشماشو بسته پیشونیمو از رو پیشونیش بر داشتم دستمو زیر چونه اش گذاشتم و گفتم

آنی چشاتو باز کن چشماشو آروم باز کرد تو چشاش خیره شدن برای اولین بار توی تیله های مشکیش و مث تاریکی شب سیاه آنا گم شدم..بی اراده لبمو رو لبش گذاشتم و بوسیدمش ب آرومی شروع کردم بدخوردن لب های زنم برای اولین بار.یه لحظه سرمو جدا وکردمم این چکاری بود ک کردم وای خدا.

آنا ببخش و از اتاق رفتم بیرون.

خدایا من چکار کردمآنا بازم سکوت کرد چرا بجای همدم بودن الانم واسش کاری نکردم وای خدا آنا صبور بود ک هیچی نگفت واگر نه با اون همه تنفر بایر منو از اتاق میانداخت بیرون وای لعنت ب من ک ب جای کار خوبی انجام دادن میزنم فقط نابود میکنم .واقعا من گند زدم ب زندگی آنا

رفتم تو اتاق و دراز کشیدم روتخت پشت ب شین خوابیدم. اصن از بودن کنارش راضی نبود اما باید عادت میکردم من همیشه باعث دزدسر بودم و این کارم خودم کردم بتید تا آخرش برم باید بیشتر ب شین اهمیت بدم.

باید عادت کنم که با کسی ک دوسش ندارم و بهش بی حسم زندگی کنم. ....تو همین فکرا بودم ک خواب مهمون چشام شد.

صبح با تقه ای ک ب درخورد ازخواب بیدار شدم و گفتم بله؟

آریا داره دیر میشه بیدار شید اومدیم اومدیم...ساعت یه ربع ب هفت بود. بیدار شدم و شین رو هم بیدار کردم

شین:آریا من امروز دیر تر میام ساعت یازده بیا دنبالم

باشه عزیزم

از اتاق اومدم بیرون طبق معمول اصلا عادت ب صبحونه نداشتم و آنا داشت صبحونه شکلات داغ میخورد این از شکلات سیر نمیخوره.

یه لیوان آب پرتغال و یه شکلات دستش بود و اومد سمت.

-آریا بیا اینارو بخور

-ای بابا نمیخورم انگار بچه ام همش دنبالمی غذابخورم.

-به من چه بزار بوی دهنت همه رو آسی کنه

-تو چی گفتی بوی دهن من میاد ها؟من هروز صب مسواک میزنم.

-مسواک فقط واسه دندوناست پس معدتو باید چی پاک کنه اول صبحی اصن کی گفته بوی دهن مال دندوناست همیشه؟

دیگه حرصمو در اورد و با اخم رفتم سمتش انگار ترسید یه قدم عقب رفت.

گفتم:بده من اونو

گرفتش سمتم.بیا بخور

یه نفس سرکشیدم آب میوه رو طبق معمول شکلاتم انداخت تو جیب کتم. کیفمو برداشتم رفتم پارکینگ با آسانسورو سوار ماشین شدم خواستم گازو بگیرمو برم ک یادم افتاد آنا هم میخواد بیاد شرکت بخاطر همین جلو در واستادم آنا سرش پایین بود و داشت میرفت نگاش کن خیال داره همینطوری بره بهش بوق زدم توجهی نکرد اه پنجره رو دادم پایین و گفتم آنا بیا بالا .انگار صدامو شناخت واسه همین اومد سمت ماشین وسوارشد.یه مقنعه بلند یه مانتوی سرمه ای و یه شلوار جین مشکی. و کفشای اسپرت مشکی سفید و یه کیف کجکی نشست تو ماشین آرایش که اصن نداشت.

نه خوشم اومد مورد گیر دادن نداشت.درسته من عاشق چادر بود اما جدیدا دیگه کسی چادر سرش ک هیچ نمیکرد روسریارو هم ب زور از سرشو درنمیارن.واییی بعضی از این دخترا حرص درآرن. داشتم میرفتم شرکت از سکوت متنفر بود چون هرچی فکرو بدبختی بود یادم میوفتاد

خسته ام

مثه یه قایقه شکسته ام

که چشم رو درده دنیا بسته ام چشای بسته ی تو کی

میبینه غصه ی منو خسته ام

که دیگه کوله بارو بسته ام

غمه تو میمیونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم حالا میفهمم عاشقم ♫♫♫♫♫♫

آهنگ جدید محمد علیزاد

لعنت بهت زیبا لعنت بهت عزیزلعنتی ام.

...

چند دقیقه بعد رسیدیم اول آنا رفت و بعد از یه ربع هم من

خانم رفیع پرونده هارو بیارید تو اتاقم .

پرونده ها رومرتب کرد بود ودقیق انجام داده بود

آتارفت بیرون .

و بعد از چند دیقه اومد تو اتاق. ویه برگه. رو سمتم گرفت.

آقای مدرس این فکس واسه شماست .

ممنون.

وبعد از دادن برگه رفت بیرون.

برگه ر ک خوندم به آنا زنگ زدمو گفتم همه بچه هارو همه بگو بیان اتاقم واسه جلسه توام باید باشی ب عنوان مشاور حقوقی.

-چشم میگم

و قطع کردم. متن نامه اینو گفته بودکه شرکت کره ای گروهی از مارو خواسته بودن برای شروع کارها و همکاریهامون بود. باید یه گروه واز بچه ها گلچین میکردیم.

معدم سوز بدی زد و رفتم سمت سالن کنفرانس و همه بودن بعد از سلام و احوال پرسی با بچه ها ازشون خواستم ساکت باشن و جریانو واسشون تعریف کردم.

وا از همه شون نظر خواستم و احسان خیلی ساکت بود والبته اخم روپیشونیش پنهون نبود از من.

باید دلیلشو میپرسیدم ب وقتش

-بچه ها اینو اضافه کنم ک از بین شما ده نفر باید انتخاب شن ک پنج نفر با من بیان و پنج نفر هم گروه دوم با احسان میان حالا کسایی ک نمیخوان بیان ک جداست بحششون ولی

داوطلبایی ک میخوان اسماشونو رو این برگه بنویسن. و هر کدوم از شما مسئولیت یه چیزایی رو بر عهده میگیرین.

بعد یه ساعت جلسه تموم شد و بچه ها رفتن سلف پایین برای نهار.

احسان رفت تو اتاقش و هیچ حرفی نزد حتی سلام مطمئنم چیزیش شده.

کسی نبود رفتم سمت اتاق احسان و در زدم جوابی نداد .عین خودش رفتم تو. سرشو گذاشته بود رو میز و داشت زیر لب ب یکی فهش میداد.

اهمممم.

سرشو برداشت.

سلام مهندس نمیای ناهار

آریا تنهام بزار

معلوم هست چه مرگت شده.

نه ب هیچ کی ربط نداره حتی تو رررفیق

احسان حوصله این مسخره بازیارو ندارمآ میگی یا نه

آریا این دختره تو خونه شما چکار میکنه.

آنا رو میگی

نه لعنتی نه همون شین رو میگم

شین ک اونجا نیست هتل

آره جون خودت به منم دروغ میگی ها مثلا من هم کارتم دوستتم داداشتم بد بخت فکر کردی کوچیکترم بارم نیست .

آره شین اونجاست و قرار زن من بشه و با هم بریم اونجا زندگی کنیم البته بعد از اینکه یک سالی ک باید حتما عقد هم بمونیم و بعد از اون آنا رو راضی میکنم.

-تو واقعا آریایی.کجا میخوای بری ها کجا من امروز خواستم بیام آنا رو ببرم ک دیدم شین بعد از اینکه ماشینت دور شد از در حیاط اومد بیرون و سوار ماشین دیگه ای شد.ها معلوم نیس چه ریگی ب کفششه باشه

-احسان شین خواب بود چی داری میگی.

-آریا اینا از اولم مشکوک بودن با این قرادای که باهاشون بستیم هیچ راه فراری نداریم.میفهمی

-خوب من شین و دوست دارم اگه حتی بدم باشه باهاش زندگیمو میکنم. و اموالمونو به باد نمیدم احسان.

احسان اومد یقه لباسمو گرفتو گفت.

نمیزارم روانی احمق نمیزارم هرچی میخوای بکنی.و بری کره ک چی بشه ما دوباره از اول همه چیزو میسازیمش.

من با حالت مسخره ای گفتم آره میسازیمش.حتما. باباهامو اگه نبودن کی مارو میرسوند اینجا. درسته ما تلاش کردیم اما اونا همه سرمایشونو ریختن پای ما.میفمی احسان.

احسان نشست رو صندلی و سرشو بین دستاش گرفت. آریا باید یه کاری کنیم .کی مارو اورده تو این بازی خدا میدونه اما. من نمیزارم تو بیش از این سختی بکشی تو ام یکی مث منی

من اسرار داشتم احسانو آروم کنم. چون خودم همه راه هارو رو رفته بودم تا بتونم این قراردادو فسخ کنم.

احسان من عاشق شین شدم میخوام باهاش باشم کاری نکن سهم توام میخرم.

احسان:خفه شو لعنتی فکر کردی خبرندارم از دلت ک دیگه دل نیست سنگ شده.تمام قلبت زیبا بود حالا یه هویی دکمه رو زدی شد شین.بعد یه ماه. هه جالبه .نه اینکه زیبا خیلی شاخ باشه ها نه.زیبا لیاقت تورو نداشت.اما تو عقل تو کله ات نبود انقد زرنگ باشی زود فراموشش کنی.

حرفاش واقعیت بود.درو باز کردمو زدم بیرون از اتاق.بعد از تعطیلیه شرکت رفتم خونه. اما شین نبود.فهمیدم حرف احسان بی ربط نبوده.

آنا هم رفته بود کلاس و منم بعد از عوض کردن لباسام رفتم یه دوش گرفتم و بعدش دراز کشیدم رو تخت.....

آنا

-داداش ممنون ک منو رسوندی سلام ب خونواده برسون

-احسان لبخند زورکی زدو گفت باشه خانم کوچولو برو دیگه خدافظ.

رفتم سر کلاس استاد و بقیه بچه ها اومده بودن.

کارامو استاد دید و کلی تعریف کردوبعداز آموزش کوتاه هی ک داد بازم دو ب دو شدیم ک من پرهام افتادم .پسر زیبایی بود و البت خوش تیپ گاه و بیگاه نگاهی ب من میکردو لبخند روی لبش و منم داشتم چهره اشو طراحی میکردم ب زیبایی خودش بود. بعد که کارا رو تحویل دادیم استاد کلی ازکارام تعریف کردو منم ذوغ مرگ شدم پرهامم ک منو کشیده بود و بعد از تعریف های استاد رو ب استاد گفت چهره خودش زیبا و بی نقصه کی جرات اشتباه داره.

استاد لبخندی زد و نگاهم کرد .

بازم شروع کردیم ب طراحی اینبا از فضا ها با هرخطی ک میکشیدم آروم تر میشدم ب آریا و کارای دیشبش فکر میکردم داشتم دیوونه میشدم من آرامش آریا رو میخواستم.میدونستم ک دلش با من نیست.

باحرفای استاد ب خودم اومدم کاراتون عالی بود امروزم میتونید برید اما کار مشترکتون فراموش نشه. حالا اگه میشه هم گروهی هاتوکو باهم مشخص کنید.من خواستم از دخترا انتخاب کنم که دیدم با هم گروهی های قبلیشون بازم هم گروهن. ب ناچار باید بااین پری یه گروه میشدم.

بچه ها شیش تا مدل انسانی ک تو هر تصویر سه تا مدل متفاوت انسانی داشته باشه دیگه با فضاش کاری ندارم خلاقیت خودتونه میتونید برید.

از کلاس خارج شدم و رفتم سمت در خروجی. رفتم مدلای من بی شک آریا بودن

خانم رفیع..... ببخشید

چرخیدم ک پری رو دیدم صدام میزد وایسادم و گفتم بله.

خانم شماره شمارو ندارم.بایدواسه کارهای مشترک شماره شما رو داشته باشم با اینکا دوست نداشتم اما شماره مو گفتم واسش شعورش بیشتر از اینا بنظر میرسید مزاحمم بشه.

داشتم طبق معمول میرفتم که دیدم یه ماشین شاسی بلند اومد جلو وپارک کرد محلش ندادم چند بار بوق زد محلش ندارم بازم ب راهم ادامه دادم خدایا احسان قرار بود بیاد دنبالم الان بیاد اینا روببینه دعوا ب پا میشه. بازم ب راهم ادامه میدام که نیاد اما فایده ای نداشت صدای ترمز ماشینی اومد.نگاهم برگشت ب ماشین ماکسیمای پرهام یا حسین غریب .احسان اومد پایی رفت سمت ماشین اونا چهارنفر بودن احسان یه نفر.احسان یکی میزد چهارتا میخور جیغ و داد من خیابونو پر کرده بود ک دیدم پرهام اومد بیرون از موسسه و گفت نامردا چند فر به یه نفر پرهام رفت کمک احسان ومن دیگه اشکی واسم نمونده بود ک بیاد تمام صورتم خیس اشک شده بود پسرا سوار ماشین شدن و رفتن احسان غرق خون شده بود و پرهام یکم بهتر بود هرچند دسته کمی از احسان نداشت.احسان تلو تلو خوردو گفت آجی گریه نکن بسه ببین رفتن. منم خوبم.

این حرف تو دهنش بود ک افتاد زمینو و بی هوش شد. شرول کردگ جیغ و داد زدن که منو پرهام رفتیم سمت احسان بی جونی ک روزمین افتاده بود

پرهام :دختر چیزی نشده آروم باش.

ببین خوبه من پرستارم میدونم واسش مشکلی پیش نیومده.

بسه آنا اینطوری اشک نریز میمیرم.

اما من فقط احسانو میدیدم .پرهام مار برد همون بیمارستانی ک کار میکنه بعد از اینکه دکترا معاینش کردن گفتن چیزی نیست و حالش خوب میشه بخاطر ضربه های زیادی ک ب شکمش خورده بی هوش شده بود.گوشه لبش زخم شده بود با دماغش ک خدارو شکر نشکسته بود.احسان داداشی خوبی

آره بابا بادمجون بم آفت نداره اما تو چت بود انگار ک چی سرم اومده بابا من ضد ضربه ام ببینم آجی کی مارو اورد اینجا.

همون پسره ک اومد کمکت.گفت اینجا کار میکنه الانم بیرونه

بهش بگو بیاد.

پرهامو گفتم اومد احسان ازش تشکر کردو بعد از خوش و بش و اینکه بردیم رسوندیمش در موسسه ک ماشینشو برداره. آجی بیا جلو.

رفتم جلو نشستم و از پرهام تشکر کردیم و راه افتادیم.

احسان حرفی نمیزدو آروم نشسته رانندگی میکرد

ب دستش نگاه کردم ک بانداژ شده بود و رو بهش گفتم .

داداشی ببخشید بابت امروز وبابغض ادامه دادم ببخشید که من همیشه باعث دردسرتم

وظیفه ام بوده چون هم خواهرمی .هم زن داداشمی.هم زن بهترین دوستمی.

افتاد.؟

من:آره افتاد.

داداش اگه من زن آریا نباشم بازم آبجیت میمونم.

اولا هستی و میمونی دوما توهمیشه خواهرمی.

آنا تو جز اون پنج نفری هستی ک میخوام با خودم ببرمت کره آماده باش.

دل شوره عجیبی تودلم افتاد.

-من بیام چکار .

-تومشاور حقوقی مایی خانم آبجی خانم.

اما آریا چیزی ندونه تا خودم بهش بگم.

-چشششم داداشی.

خب امشب مهمون نمیخواید.

با تعجب گفتم پس خاله چی؟

خاله رفته خونه بابا جونش منم تنهام اومدم ک بیام خونتون آوارشم.

رسیدیم در خونه از واکنش آریا خیلی میترسیدم. که احسان بد ترش کرد با گفتن. آجی تو برو من کنار در خودم قایم میکنم بعد تو به آریا بگو مهمون داریم.ببینم میتونه حدس بزنه.کاملا مشخص بود از احسان ک میخواد منو شاد کنه.درو با کلید باز کردم و رفتم تو درم نیم باز گذاشتم. آریا رو با باز شدن در روی مبل دیدم انگار منتظر کسی بود با رفتنم توخونه سرمو تکوک دادم گفتم سلام

به به علیک سلام خوب بود هنوز زوده واسه اومدن میموندی یه ساعت دیگه میومدی.

آآرریا من من با

ببر صداتو آنا نمیخوام بشنوم.کسی ک تا حالا بیرون بوده معلومه چکارست.

داشت میومد سمتم.

اآنا من اونقدرم نفهم نیستم ک بری بیرون بااز ما بهترون و از طرف دیگه خودتو یه جور دیگه جا بدی ک مثلا مهربونی واللبته پاک. دستشو برد بالا و یه سیلی خوابوند تو گوشم

. صدای در ورودی اومد ک ب دیوار خورد.

-آفرین آریا آفرین ادامه بده ب این نمایش مسخره ات ادامه بده . زورت ب آنا میرسه .

آریا عین مسخ شده ها سرجاش میخ کوب شد. و با تعجب ب احسان نگاه میکر تو اینجا چکار میکنی این چه سرو وضعیه!

میخواستی چه غلطی کنی آریا تو زورت ب آنا میرسه.ها

آریا این چه سرو وضعیه چرا خونی شده لباست ب تو ربطی نداره آخه تو مردی ؟غیرتت کو چرا دنبال آنا نمیری چرا باید تنها بیاد خونه.

آریا:به من چه مگه من چکارش.

احسان ب طرف آریو هجوم اورد و خواست آریا رو بزنه ک من جیغ زدم.

نه تورو خدا نه تورو قران دست رو هم بلند نکنید تورو خدا با هم دعوا نکنید. اینا همش تقصیر منه. من دیگه کلاس نمیرم من غلط بکنم جایی برم تورو خدا فقط دعوا نکنید.پاشدم و با گریه رفتم تو اتاقم ای خدا مگه گناه من چی بود این زندگی تحملش واسه من زیاده من ایوب نبودم ک صبر داشته باشم خواستم بازم ادامه بدم .نمیشه نمیزارن این اشکام دست خودم نیست میبینی بی کس و کاری خسته ام کرده.دلم مردن میخواد عین ابر بهار اشک میریختم هنوز لباسامم عوض نکرده بودم سرم درد میکرد واسم مهم نبود.من دلم بابامو میخواست دلم مامانمو میخواست.چرا بایداینطوری شه که با این نبودنا بسازم.

در اتاق باز شد عشقم اومد تو عشق بی معرفت عشق سنگ دلم عشقی ک حتی یه بارم منو نخواست خدای چرا از عاشق شدن یه سنگ دلو نصیبم کردی.چرا؟

اومد تو اتاق درو بست ب درتکیه کردوانگار انتظار نداشت که اینطوری باشم.خیلی دلم گرفته بود گرمی اشکام آرومم میکرد.سرمو گذاشتم رو دستی ک رو زانوم بود. بازم گریه ...

کم میوردم در برابرش اونم میدیدم گریه میکردم. اشکام بد تر جاری شد وصدای هق هقم نمیزاشت نفش بکشم.

صدای پاهاش اومد سمتم.

آنا ...باتوام سرتو بردار...گوش نکردم

ببین منو میدونم از من بدت میاد از من متنفری اما یه لحظه ببین منو

من از آریا متنفر نبودم ک هیچ عاشقشم بودم.اما الان ازش دلم گرفته بود اومد نشست کنارم منم سریع پا شدم رفتم رو بالکن. هوای اینجا واسم خفه کننده بود خیلی.

آریا قبل از اینکه پام بره رو بالکن دستم کشید سمت خودش انقدی نبودم دربرابر فشارش بتونم مقاوت کنم و افتادم دقیقا تو بغلش سرم تا روی سینه اش میرسید یه دستش دور

کمرم یه دستش دورشونم حلقه کرده بود.اینجا جایی بود تورویاهام میدیدمش ببین من تو بغل آریام اشک بازم امونمو برید سر گذاشتم رو قفسه سینه اش صدای ضربان قلبشو میشنیدم خدای من تحمل این یکی رو ندارم ببین ببین چطوری بغلم کرده لعنتی من جنبه ندارم ای خدا من تو همین زندون حبس ابد کن .آریا شروع کرد ب بوسیدن سرم آریا نکن با من نکن

آنی آروم باش .چته تو دختر من غلط کردم .الهی دستم بشکنه سرمو برداشتم از رو سینه اش و با اخم نگاهش کردم و میون هق هقم خواستم بگم خدا نکنه نمیشد واقعا نمیشد با اخم نگاش کرد و آریا با دست ش اشکمو پاک کرد. و دوباره سرمو ب سینه اش چسبوند.من تحمل نداررممم نکن.

آنا ببخش منو اعصابم دست خودم نیست آره بگو روانیم اما زیبا کاری باهم کرد ک دیگه ب هیچ دختری اطمینان ندارم.منو ببخش ک این کارم کردم.

تو خودت از حالو روزم خبر داری این یا بارم منو ببخش.

سرمو برداشتم از رو سینه اش و نگاهش کردم بازم این تیکه های طوسی ک من زندگیمو بهشون باختم .آریا بخدا من دختر ول گردی نیستم من دوست پسر ندارم.اشکام میومد و جلو چشم تار میشد با پرده اشک .آریا سرشو اورد جلو .آروم چشمامو ب ترتیب بوسید آنا میدونم بسع دیگه اینطوری گریه نکن. پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم.میبخشی خانمی.

جواب ندادم بعد چند بار تکرار کرد گفتم بخشیدم .

و واقعا بخشیدمش .چون عاشقش بودم چون نفسم بود چون میدونم زیر فشاره .ودوباره باشنیدن کلمه بخشیدم سرمو محکم ب سینه اش چسبوند و گفت ممنونم آنی خانمی .بعد چند لحظه منو از خودش جدا کرد و گفت بریم که الان احسان تنهاست وعصبی تورو ببینه ک بخشیدی آروم میشه .و دستمو گرفت و با همرفتیم بیرون...

احسان سرشو بین دستاش گرفته بودو رو مبل نشسته بود اشکامو پاک کردک دستم تو دست آریا بود انگار دنیا تو دستم بود.همین نزدیکی هم واسا دیوونه شدن دلم کافی بود. دستمو از دست آریا بیرون اوردم و رفتم بالا سر احسان دستاشو ک کنار سرش بود هردوتارو گرفتم داداشی دیگه آشتی شو باهامون .

مگه بخشیدش .

واه مگه میشه فرستاده تورو نبخشم دادا

آریا:خوب هم دیگه رو تحویل میگیریدااا.

آریا و احسان باهم حرف میزدن انگار نه انگار دو دیقه پیش میخواستن دعوا کنن.خدارو شکر.این نیز بگذرد.

رفتم سمت فریزر و چند تا یخ انداختم تو پلاستیک فریزر . رفتم پیش احسان و کنارش نشستم و یخ و گذاشتم گوشه لبش و گفت بده من آجی دستت درد نکنه. قرص مسکنم دادم دستش و اینم بخور میدونم درد داری .

یه نگاه ب آریا کرد و بعد ازم گرفت لیوانو گفت ممنونم آجی

منم رفتم سمت آشپز خونه و شروع کردم ب درست کردن کو کوی مرغ

...

بعداز اینکه غذا رو خوردیم و با خنده های احسان نمیدونم چطوری خورده شد تو حال نشسته بودی آریا رو ب احسا گفت ببین احسان میترسم بلایی سرش واسمون گرون تموم میشه.

مگه بهش زنگ نزدی

چرا گفت با دوستامم بعدا میام

مگه اینجام دوست داره

آره بابا دوسال ایران بوده.

آریا دیگه معلوم بود داشت عصبی میشد.ساعت دوازده و نیم بود شین نیومده بود.

نیم ساعت گذشت صدای زنگ اومد رفتم درو باز کردم بلللله خانم اومد

سلام آنا

سلام بیا تو

از کنارم رد شد و اومد داخل بود شدید الکل میداد اه اه.

سلام احسان

سلام عشقم.

آریا پاشدو اومد سمت .احسان پا شد دستشو گرفت قبل از این که احسان حرفی بزنه

گفت احسان کارش ندارم اگه دستمو بگیری دیگه اسمتم نمیارم.

میفهمی .اریا رفت سمت شین

چنان دادی زد سقف خونه رفت هوا.

کجا بودی؟

پیش دوستام

غلط کردی الان اومدی خونه.

دست شینو گرفت ورفت سمت درو در باز کرد .

بر همون جایی ک ازش اودی دختره نفهم بی شعور.

مگه من نگفتم تا هفت خونه باش.

دوست داشتم ک دیر اومدم ب تو چه

-آریا دستشو برد بالا و خواست بزنه.

-آشغال کثیف برو اونجا که لاس زدی.

ک من دستشو گرفتم آریا آروم باش.

اریا دستشو مشت کردو کوبید تو دیووار و گفت

-گم شو تو اتاق نمیخوام ریختتو ببینم.

فردا همه چیزو ب پدرم میگم تو پادوی بابامی من توروبزرگ کردم چون دوست دارم و عاشقتم.

با شنیدن این حرفا آریا دستشو مشت کرد اما چیزی نگفت.

شین رفت تو اتاق آریا و در محکم بست.

من آریا رو کامل درک میکردم میدونستم سخته زیر بار زور رفتن.

-اریا بیا بشین آروم باش درست میشه این هنوز از فرهنگ ما چیزای زیادی نمیدونه .بهش وقت بده .

آریا اومد نشست اخماش تو هم بود احسانم همینطور رفتم تو آشپزخونه و چایی رو دم کردم یکمم پودر دارچین پاشیدم روشون. و رفتم سمت پذیرایی.چایی رو گرفتنو منم شکلاتم برداشتم و تو سکوت خوردیمشون..

که احسان گفت.

آریا هیچ راهی نداره پس بکشی باشه راهی نداره من قبول میکنم اما من از سهم خودم همین الان گذشتم .بردا معامله رو فسخ کن

-احسان تورو خدا بس کن تو بگذری من نمیگذرم.

باشه کل شق.

صدای شین اومد

آریا جان چند لحظه بیا تو اتاق .

چرا داد میزنی الان میام.بچه ها بگیرید بخواید فردا کلی بازدید و کار داریم.

احسان :آجی من کجا بخوابم ؟

تو اون اتاق بغل اتاق آریا.

اوکی شب بخیر.

احسان رفت تو اتاق خوابید.

منم کار های خونه رو انجام دادم و روکاناپه یه پنو زدم روم و خوابیدم . .....

صب با تکونای احسان بیدار شدم

شبا از بس ب در اتاق آریا خیره میشم اصلا خوابم نمیبره. بعداز صبحونه من با احسان و شین با آریا رفت آریا طوری دساشو انداخته بود دور کمر شین انگار میخواستن بدوزدنش.هه

...

شین با من رفتارش عوض شده بود .بزا عوض شه به من چه من چکارش کردم که این اینطوری رفتار کنه . خودم از دست آریا عصبی بودم اینم شده قوز بالا قوز.

احسان آجی امرور همه گروه گروه شدن رفتن واسه بازاریابی تا ساعت چهر باید همه شرکت باشیم که برنامومونو بدیم ب آریا شرکت کاری نداره منم تک افتادم میشه باهم بیای.

-با کمال میل

باهم رفتیم دنبال کارای احسان و کلی کار انجام دادیم ناهار نخورده ب احسان گفتم منو بزاره شرکت. آخه خودش قرار بود بره امضای بقیه سهام دارای شرکتو بگیره اون رفت منم از پله های شرکت رفتم بالا و مستقیم رفتم تا پرونده هارو بدم آریا. کسی شرکت نبود. یکم ترسیدم در اتاق روزدم باز نکرد .چند بار صداش زدم جواب نداد.رفتم تو اتاق آریا تو اتاقش نبود رفتم سمت دری که تو اتاق آریا بود و نیم باز بود اون در اتاق استراحت آریا بود.

با دیدن صحنه رو بروم جریان خون تو بدنم متوقف شد.برق سه فاز بهم وصل شد آریا رو مبل یه نفره و شین رو پاش نشسته بود و یه دستش صورت آریا رو گرفته بود و داشت لبشو میخورد.یه دستشم دیگشم رو سینه آریاا بالاو پایین میکرد. صحنه ای ک دیوونم کرد پرونده هارو گذاشتم رو میزو کیفمو بر داشتم و رفتم بیرون داشتم دیوونه میشدم خدایا چررا چرا من باید ببینم ...نه نه اون آریای من نبود.لعنت بهت شین لعنت بهت آریا .اشک رو گونم میومد نمیدونستم دارم کجا میرم. وچکار میکنم.هندزفریمو گذاشتم تو گوشمو و به پارکی که داشتم بهش نزدیکی میشدم رفتم.بعد از نجات دادن آریا از این مخمسه دیگه خودمو از این بازی بیرون میرم. البته اگه خود آریا بخوادنجاتش بدیم.هه

ب ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت هفت و نیم بود و هوا کاملا تاریک از همون خیابون یه تاکسی گرفتم تا خونه.

احسان و آریا داشتن نگاه تلوزیون میکردن.

سلام آرومی گفتم و رفتم سمت اتاق.وارد اتاق ک شدم صدای در اتاق اومد بفرمایید.

-آناجان کجا بودی میدونی چقدر نگرانت شدیم تو قرار بود بری شرکت.

هممن رفتم شرکت اما چه رفتنی.نبودی ببینی.

-نتونستم برم روکردم سمتش و گفتم کار واسم پیش اومد

-آنا ببینم تورو چرا این مدلی شدی.چیزی شده

-نه داداش قراره چی بشه فقط دلم واسه خونوادم تنگ شد.

-آها باشه.

-شین و آریا زدن تو پر هم آریا باهاش حرف نمیزنه.به قول خودش دوستاش اومدن دنبالو بردنش بیرون تا هواش عوض شه.

-بیا ماهم کاری کنیم که حالو هوای آریا عوض شه ولی آنا من کلی باهات حرف دارم. البته سروقت الان فقط باید با آریا خوش بگذرو نیم.

آره داداش منم موافقم دیگه دلم گرفته از بس غصه خوردم من لباسمو عوض کردم رفتم بیرون آریا ساکت بود و رو کاناپه دراز کشیده بودم. دستشم گذاشته بود رو پیشونیش.

احسان پرید رو مبل یهویی و گفت آریا جیییییغ آریا جیغ میزد گفتم چی شده.گفت سووووسک من از سوسک میترسمممم.سوسک آریای بیچاره مسخ شده واستاده بود و انگار برق سه فاز بهش وصل شده بود. لعنت بهت احسان واسه یه سوسک اینطوری کردی.روانی من خواب بودم .ب من چه من از سوسک میترسم. چرا مث شوهرای مردم نازمو نمی کشی

عشقم.

ولیبی من دوست دارم شوتی جون و رفت دست اریارو گرفتو گفت عشقم یه بوس بده فدای موای بهم ریخته ات بشم من

وای اداها و رفتارای احسان واقعا خنده دار بود.

-احسان سرم ترکید تورو خدا دستمو ول کن برو یه قرص بیار.

من جلدی رفتم چایی رو روشن کردم وقرصم واسه آریا اوردم گرفتم سمت.

-ممنون آنا کجا رفته بودی چرا بی خبر میری.

-هیچی دلم گرفته بود خیلی.باخودم خلوت کردم.

-خیلی آروم یه چیزی گفت که آخرشو فهمیدم .که گفت کاش من .....داشتم.

-چیزی گفتی آریا

-نه ...ها...نه

چایی رو واسه اونا اوردم و واسه خودم شکلات داغ امروز ک نخورده بودم کلی هوسشو کردم الهی فدای شکلات داغ داغوی خودم بششششششم من.

بیخیال از اترافم لیوان بزرگی که واسه خودم اورده بودم و شروع کردم به خوردن الهی چه حالی میده مممممم.لیوان تموم شد با انگشت شروع کردم به خوردن دورش.مممممم. بعد از این که حسابی لیوانو لیس زدم سرمو گرفتم بالا که دیدم آریا و احسان با دهن باز نگام میکردن..

گفتم-هووووع.

هردوتا منفجر شدن از خنده آریایی ک تا الا اخم کرده بود داشت میخندید با صدای بلند.

خب مگه چیه دوس دارم.

-هیچی نیس عزیزم برو نگاه خودت کن تو آینه دوییدم سمت آینه تو راه رو چیزی که دیدم خودمم روده بر شدم از خنده.

-آجی انگار از قحطی برگشتی.

-احسان چشمکی زد بهم ک حساب کار اومد دستم.

خب ب من چه پاشید بریم شهر بازی دلم بازی هیجان میخواد .

-اره آریا راست میگه پاشو بریم تو ام که فردا میریو دیگه تا دوهفته نمیبینیمت. آخیش.

دلم هوری ریخت .آریا کجا میخواد بره.

-بچه ها شما برید.من اصن حوصله شو ندارم.باید بخوابم تا فردابرسم.

هه حوصله منم ندارم اما باید ببرمت تا یکم هوا ب کلا ات بخوره.این دوری واسه فراموش کردن آریا خیلی راه خوبی بود.

-شما بایدبیای مگه دست خودته.رفتم لباسارو واسش اورومو گفتم بپوش یه امشبو با من احسان باش بزار یکم خوش بگذرونیم.

-آریا هم بعد کلی قر قر کردن بالاخره رفت لباساشو بپوشه .احسان اومد نزدیک و گفت بزن لایکو. ایول آجی جونم.

سوار ماشین اریا شدیمو حرکت کردیم سمت شهر بازی.آریا یه سی دی رو تو ضبط ماشینش گذاشت

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ی ممنوع ولی لب هاییم هرچی از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

♫♫♫♫♫♫

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس هیچ کسی اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جا نشین تو در این سینه خداوند نشد.

محسن چاوشی خداحافظی تلخ.

اشک چشمم قبل اومدن پاک شد با انگشتایی ک کار همیشگیشون اینبود.

نمیدونم چرا اما دوست داشتم دلم سنگ شه دوست داشتم این همیشه تو اوج ناراحتی بخندم دوست داشتم اگه عاشقم یه عاشق منطقی باشم دوست داشتم تو دلم دوست داشته باشم تا رسوا شم حتی پیش معشوقم.شاید سنم کم بود واسه دردای زیاد اما منم باید صبور باشم

...

رسیدیم ب شهر بازی با بچه ها از ماشین پیاده شدیم.به طرف بیلیط فروشی رفتیم که قبل از احسان رفت سمتش و بلیطا رو گرفت.

امشب همه گی مهمون من.

هرسه تا ناراحت بودیم انگارواسه فرار از ناراحتیمون میخواستیم شاد باشیم.

امشب بایدحالم عوض شه امشب باید آریا رو شاد کنیم.

داشتیم میرفتیم که پشمک فروشی رو دیدم من عاشق پشمک بود.

یه هویی داد زدم پپپپپپشمممک.

دوییدم سمت پشمکا. اون دوتا توکف این حرکتم بودم که آریا به خودش اومد. گفت دختره دیوونه گفتم حالا چی دیده.

اومدیکی پشمک واسم خرید.

نه نمیخوام کمه

خودمم از لحن و حرکتم خندم گرفت.

نگاهی بهم کرد و یکی دیگه ب سمتم گرفت.

بازم میخوام

آریا بازم از اون لبخندای معروفش یکی زد .یه پشمک دیگه دستم دادو گفت بسه دیگه گفتم اره بسه.

احسان با بهت بهم نگاه میکرد که یه چشمک بعش زدم حساب دستش اومد.اونم ادای پسر بچه هارو در اورد.و گفت :چرا واسه من نخریدی منم میخوام

پاشو میکوبید زمین واقعا عین پسر بچه ها شده بود.واقعا اگه داداشم داشتم انقد عاشقش نبودم.

بعد اومد سمت منو یکی رو ب زور ازم گرفت وشرو کرد ب خوردن.اونقد با نمک این کارو کرد که آریا از خنده ریسه میرفت.

آریا:خاک توسرت بچه ات الان باید از این کارا بکنه نه خودت

من که دیگه انقد خندم گرفتع بود از اینکه احسان پشمکو از دستم قاپیده بود که نگو.

احسان :مگه چیه .مممم.دوستدارم .دلمممم.میخواد ب توچه...گ

ینی خدا نکشدت احسان با این قیافه وهیکل .ادای بچه چهار ساله رو در میاره.

سواره ماشینا شدیم که احسان و آریا از بچه هم بچه تر بودن کل ماشینارو ب هم ریختن ماشین جنگی بودواقعا همه با دهن باز نگاهمون میکرد. هرچند این کارو احسان شروکرد انقداین گارو کرد ک لج آریا هم در اومد و شروع کرد هردوتا با هم ب من حمله کردن وای خدا اینه روانین.

رو ب احسان گفتم اینا چیه سوار میشیم بچه گونست خسته شدم .

احسان :آجی من ب خاطر تو سوار اینا شدماا

بخاطر من یا خودت ک میترسی

من و ترس بهم گفتیم زکی آجی اما باشه حالا بریم سوار هیجانی و ترسناکترین وسیله شیم.

منم از لج گفتم بریم و رفتیم یه جایی که خیلی شلوغ بود.احسان رفت سمت بلیطا و بلیط گرفت من نگاه دستگاه میکردم شهید میشدم چه برسه ب سوار شدنش.

هیچ وقت حتی کرمانشاهم سوار نمیشدم.وقتی با دوستام میرفتیم شهربازی.

تو صف بودیم که یکی از پشت صدام زد.خانم رفیع

برگشتم دیدم پرهام بود با احسانم دست داد و بعد آریا .احسان پرهامو ب آریا معرفی کرد وبعداز یه خوش وبش با پرهام که نمیدونم چرا باهاش حرف میزدم آریا اخمش پرنگتر میشد

تا یه حدودیم حق داشت پرهام حرفاش تمومی نداشت آریا اومد و دستمو گرفتو گفت ببخشید ما عجله داریم باید بریم.آریا دستمو محکم تو دستش گرفته بود.و من نمیدونم دلیل این رفتارای احمقانه آریا چی بود آخه روان پریش ما داشتیم درمورد طرح هامون حرف میزدیم.بیخیال...

نوبت ما شد و سوار وسیله شدیم یه چیزی حالت یه ستون بود که یه صندیایی بهش وصل میشد.و اون صندلیا تا اندازه فک کن یه ده طبقه میرفتن بالا بعد یه هویی از یه جاییش با سرعت میومدن پایین یا میرفتن بالا. بعد اون بالا یه چرخی ب صندلیا میدادن ک کامل برعکس و تاچند بار تواون فاصله می چرخیدن سوار شویم و کمربندرو بستیم دستگاه شروع ب کار کرد و استرس تمام وجودمو گرفت بالا نرفته چشامو بستم از ارتفاع خیلی میترسیدم خیلی. شروع کردجیغ زدن بین هو هوی بقیه گم بود. اونقد ترسیده بودم که هر آن امکان داشت بی هوش بشم.

اول من نشسته بودم بعد آریا بعدش احسان

انقد جیغ زدم که دیگه نا نداشتم سرم ب شدت گیج میرفت.داشتم بیحال میشدم کمربندمم شل شده بود هنوز دور سووم از ده تا دور بودیم. سرم گیج میرفتو کامل داشت دنیا دور سرم میچرخید.

دستی روی دستم حس کردم ک محکم دستمو گرفته بود این آریا بود که دستم محکم گرفته بودهمون دستشو دور شونه هام حلقه کردو منو ب خودش نزدیک کرد.سرمو روی بازوی شونه آریا گذاشتم و آریا تو گوشم گفت

آروم باش عزیزم آروم باش من باهاتم ببین اون یکی دستش ک بی کار بود رو روی صورتم گذاشت .آروم چشماتو ببند ب هیچی فکر نکن .

دستگاه بازم بالا رفتو شروع کردم ب لرزیدن وجیغ زدن .

آروم باش عزیز دلم .آروم من نمیزارم اتفاقی واست بیوفته دستشو رو صورتم جابجا کردو دست از چشمام گرفت و سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد

آروم باش عزیزم ترس نداره عشقم جون آریا اینطوری نترس.دوباره رفتیم بالا و دور آخر بازم اون بالا باید عین فر فره میچرخیدیم خدا لعنتت نکنه احسان.رفت بالا.و شروع کردم ب لرزیدن و جیغ زدن.

آریا حصار دستاشو محکم تر کردو

-عزیز دلم آروم باش. خانمم الان دیگه تموم میشه من باهاتم.

حرفای آریا عین آب روی آتیش بود.این آریا بود که این حرفارو ب من میزد اشک از چشم جاری شد اما اینبار سد اشکام دستای آریا بود که روی چشامو گرفته بود دستگاه کم کم پایین رفتو خاموش شد انقد بیحال بودم ک سرم گیج میرفت دارم آریا سریع از سرجاش بلند شد منم کمر بندمو باز کردم و خواستم پاشم که سرم گیج رفتو آریا دست از کمرم گرفت عزیزم خوبی؟نگاهش کردم خوستم بگم خوبم که گفت آنا چرا عین گچ شدی حالت خوبه؟

آره بابا خوبم فقط سرم گیج میره.

منو ب خودش چسبوند و گفت بیا بریم بشینیم فشارت افتاده. باهم از دستگاه دور شدیم و رفتیم رو چمنا نشستیم آریا ب احسان گفت فشارم افتاده وبره واسم آب میوه شیرین بیاره و احسانم رفت ماهم رفتیم یه گوشه رو چمنا نشستیم .

حالم اصلا خوب نبود دنیا دور سرم میچرخید. آریا ک دید واقعا حالم خوب نیست چند بار با دست ضربه زد روپاش و گفت بیا سر بزار اینجا.

یکم معذب بودم که گفتم

آخه...

آخه نداره آنا اینجا خلوته منم هستم نگران نباش.

دراز کشیدم و سر گذاشت رو پای آریا. هنوز هم معذب بودم ک اینطوری دراز کشیدم .احساس کردم آریا تکونی خورد و بعد از چند لحظه با یه چیزی رومو پوشوند خیالم راحت شد.ک دیگه زیاد تودید نیستم

بیاخانمی اینم از این حالا راحت باش.

ممنون آری

خدایا هیچ میدونی من دیوونه آریام هیچ میدونی ک اینجا ولمو آروم میکنه و تو ازم دریغش میکنی یه نفس عمیق کشیدمو دستم گذاشتم رو زانوی پام آریا . چشامو بستم.

بیدار بودم وصدای نفسای آریا رو میشنیدم. دستشو کشید رو سرم .

صدای احسان اومد

-حالش بهتره.

-آره فکر کنم بده من اون آب میوه رو بهش بدم حالش جا بیاد .لعنتی این چی بود مارو سوار کردی نزدیک بود آنا رو ب کشتن بدی.

-آریا باورکن آنا خودش لج کردو اینطوری شد.اگه میگفت مرض داشتم بگم بریم.

آریا دستشو رو سرم کشیدو صدام زد آنا ...پاشو اینو بخور عزیزم

نشستم سر جام آریا نی آب میوه رو اورد سمت دهنم بخور بهتر میشی. یکم خوردم یه لرز عجیبی افتاد ب جونم که آریا با دستش ک آزاد بود کتو انداخت رو شونم.

یه کم که خوردم حالم بهتر شد

بریم بچه ها .

خوبی آنا.؟

آره داداشی خوبم بریم

معذرت میخوام

نه داداش تقصیر خودم بود بیخیال.

مرسی

خب حالا بیاید بریم تیر اندازی.

آریا:نه دیگه بریم خونه

احسان انگار بادش خالی شد ناراحت سرشو تکون داد

اما من گفت آریا توروخدا بریم حال میده

آریا دماغمو گرفت و گفت بریم اما بخاطر جوجه.

زبونمو واسه احسان در اوردمو گفتم با من بودآ.

احسان چه چشم غره به آریا رفت.

خیلی خنده داربود

...

بلیطارو تحویل دادیم و ستا تفنگ ساچمه ای بهمون دادن و شروع کردیم ب تیر اندازی اول نوبت احسان بود اون دوتارو زد یکی دو نزد. آریا هم همینطور .نوبت ب من که رسید گفتم

آریا بلد نیستمآ ضایع میشم تو جمع بیا تو بزن مردم دارن نگاه میکنن. آریا اومد سمتمو گفت آقا منو یه بار دیگه حساب کن میخوام نشونش بدم چطوری بزنه.

مرده هم از خدا خواسته سری تکون داد .

آریا گفت بگیر دستت تفنگو گرفتمش دستم ونشونه رفتم سمت هدف واونم دقیقا پشتم واستاد

دست چپمو گذاشت رو ماشه و دست راستوم زیر تفنگ ک بهش مسلط باشم.طوری که ماواستادا بودیم دقیقا تو بغل آریا بودم با دستاش دستامو رو تفنگ گرفته بود ک مسلط باشمو گفت از چشمی هدف وببین و بزن مثبت داخل دوربین باید وسط هدفت باشه.

-مرسی آری

یه چشممو بستم واولی رو زدم.

آریا گفت

زدی.

دومی رو هم زدم

-آریا گفت اوکی عالیه

سومی رو هم به کمک آریا زدم.

-ایول تو کارت بیسته.

همه جمعیتی که کنارمون بودن شروع کردن ب دست زدن ب افتخارمون.

آریا با لبخند نگام کرد ک منم جوابشو با لبخند دادم

احسان اومد جلو و گفت بزن لایکو

و لایک کردم .

یه عروسک خرسی قرمز که شالو کلاه داشت ویه بالشت بغلش بود و جایزه گرفتیم .و از اون قسمت اومدیم بیرون.

مرسی اریا

-قابلی نداشت خانمی

احسان:خب دیگه بریم بچه ها اول منو بزارید خونه چون امشب مامانم اومده وتنها مونده تا الانم...

و از پارک خارج شدیم

سوار ک شدیم آریا یه آهنگ غمگین گذاشتو درجا احسان زد ر آهنگ و گفت آریا تورو قران بس کن با این آهنگ ذاشتنت اون سی دی من ک تو ماشینته کو

-تو داشپرته آقای سر خوش

سی دی رو احسان در اورد و بعد گذاشتش رو ضبطو صدای شاد حامد پهلان ماشینو گرفت.

احسان شروع کرد به رقصیدن مسخره با ادا مسخره این دخترا میکرد ک با عشوه میرقصیدن.

آریا پشت فرمون بود داشت میخندید با صدای خنده آریا جون تازه میگرفتمو منم میخندیدم.

داشتم بیرونو نگاه میکردم ک سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم و برگشتم سمتش آریا بود که داشت ازآینه راننده نگاهم میکرد.عاشق بودن و عاقلانه فکر کردن دوتا راه جدا بودن از هم.من آریا رو تواون حال دیدن با شین .اما الان چی تموم آرزوم توجه آریا بود همه چی یادم میرفت آریا مال من نبود باید باهاش سر سنگین باشم ینی میشه هه واسم خنده داره ک بشه منی که نفسای آریا جا بجا بشه میمیرم حالا چیکار کنم.

احسان رفت پایین و باهامون خدافظی کرد

-آنی بیا جلو.

این با من بود.جاااان

-آهی خانم با توام بیا جلو من آبروم دارم دوس ندارم دوباره ارشاد بهمون گیر بده .

رفتم جلو کنار آریا ب بیرون زل زده بودم هعیییی. من هیچ خاطره خوشی از این جا نداشتم دوبا نشستم که آریا...اشک تو چشام جم شد آریا سی دی رو عوض کرد

عشق یعنی وقتی که

دستتو میگیرم مطمئن باشم که از خوشی میمیرم

عشق یعنی وقتی که بیقرارت میشم

مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

از صمیم قلبم،با همه احساسم پای تو موندم

تا خودمو بشناسم

وقت دیدار تو،

زیر نور ماهه با تو تا خوشبختی،

راهمون کوتاهه

عشق یعنی وقتی که

دستتو میگیرم مطمئن باشم که از خوشی میمیرم عشق یعنی وقتی که بیقرارت میشم

مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

تو ماه منی، بتاب و بمون دلم روشنه به آیندمون چه آرامشی توو رفتارته دلم تا ابد گرفتارته عشق یعنی وقتی که دستتو میگیرم مطمئن باشم که از خوشی میمیرم عشق یعنی وقتی که بیقرارت میشم مطمئن باشم که تو میمونی پیشم عشق یعنی وقتی که بیقرارت میشم مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

آهنگ زیبایی بود اما آریا اینارو واسه من که گوش نمیاد

-آنا

جانم

-این پسره کی بود.

-توکلاسمونه درمورد کلاس حرف میزد.

آنا دیگخ باهاش هیچ وقت انقد صمیمی حرف نزن نزار زیاد بهت نزدیک شه.

-چرا دلیلت چیه

-چون هیچ خوب نگاهت نمیکنه.از نگاهش خوشم نمیاد.

-من نمیتونم جلو نگاه همه رو بگیرم

-آنا من صرفا واسه خاطر خودت میگم عشق خب نیس مخصوصا واسه یه دختر تنها میشکندش.عشق در کل وجود نداره.من اینو تجربه کردم با عقل عاشق شو .

میدونم نمیشه .واقعا اما همه جنبه هارو در نظر بگیر مهم تر از همه دل پاک وعاشق طرفته تا خوب نشناختیش عاشق نشو من تنه اینو میگم و این پسری ک امروز دیدم نگاهش عاشق بود اما به هر عشقی اطمینان نکن .

-من واسه عاشق شدنم از کسی اجازه نمیگیرم.

این همه مدت از چشم من نفهمیدی حالا واسه من نگاه پرهامو میخوونه.

زد رو ترمز

-تو ینی عاشقش شدی.

-ینی تو عاشق شدی؟

-باید واسش اجازه بگیرم

صداش آروم شدو گفت نه نیازی نیست.آرزوم واست خوش بختیه.

-من عاشق کی بشم از تموم مردا متنفرم از همه شون غد و مغرور و لجبازی.یه دنده. اصن من چرا باید کسی رو بخوام ازدواج کردن دیگه من تموم شده پرهامم اگه بدونه چه بلایی سرم اومده میره آقا آریا جوش نیار.اگه دل دل منه خودش فهمیده نباید عاشق بشه و مال کسی نمیشه اگه ام بشه زندگیه عادی نداره.اصن تو میدونی دل ینی چی.؟نمیخواد نگرانه پرهام باشی میدونم الان تو دل خودت میگی ای کاش پرهام بدونه که این چه بلایی سرش اومده .که عاشقش نشه بیشتر از این.

کاش بدونه کاش طرفم نیاد.

من که خودم نمیشه واسش تعریف کنم که چیسرم اومده

آریا

با هرکلمه از حرفاش دلم آتیش میگرفت این دخترچه برداشتی از حرفم کرده بود داشت گوله گوله اشک میریخت.

-ازبی شوهری ک نمردم شوهر چیه در مقابله خدایی ک بالا سرمه.

آنا من منظورم این نبود

-مهم نی من خودم منظورتو فهمیدم.مامان بابام ولم کردن خدا ک ولم نکرده آریا خان.

هق هق ش دلش کلافم میکرد داشتم دیوونه میشدن این هم ن فرشته ای بود که آزارش ب کسی نمیرسید من باعثشم این گریه ها.

چرخیدم سمتش یکم نگاهش کردم چشماش خیس اشک بود.

سرشو گرفتم. و محکم چسبوندم ب سینه ام.آنی ببخشید بخدا منظورم این نبود آنی برداشت تو اشتباه بود.

سرشو از دستم بیرون اوردو گفت

آریا من باید این بیکسی رو خوب یاد بگیرم نیازی ب ترحم نیست نهایتا تو چند ماه دیگه پیشم باشی نمیخوام این کارارو بکنی.

من باید عادت کنم.واقعا داشت راست میگفت این واقعیتی بود ک آنا داشت فاش میکرد.

منو آنا دوتا شکست خورده از زندگی بودیم.

اشکاهای آنا حالم عجیب بهم میریخت.

شاید بخاطر اینه مظلومه یا شایدم بخاطر مهربونیه زیادشه.

اشکامو قبل اومدن پاک کردم.

آنا آروم باش فقط دو دقیقه آروم بگیر.من باهات حرف دارم

-من قبل از اینکه این اتفاقای اخیر بیوفته.قصد داشتم هیچ وقت تورو تو این دنیای کثیف رها نکنم راستش نه ک بگم عاشقت بود نه ..نه.چن فهمیدم تو هم یه شکست خورده ای از دنیا تو مث بقیه نیستی که خودشون با پای خودشون میرن تو چاه و مقصر خودشونن. دختری نبودی ک ب پسری کوچیک ترین توجه هی کنی تو پاک و بی گناه بودی.دوست داشتم عین دوتا دوست کنار هم باشیم.چون یه جورایی حس میکنم کنار تو آروم میشم .تو کاری نمیکردی تو چشم من باشی ب قول معروف قاپمو بدزدیو مونداگار شی خونه ام از اول مثل خودم گفتی باشه بعد یه سال اجباری زندگی مشترک من میرم و اول واسم عجیب بود اما تو آروم وبی ادعا زندگی کردی .حتی یه بارم چشمت دنبال این همه مالی ک داشتم نبود.خیلی واسم جالب بوده و هست.و خیلی رفتارای دیگه ات ک باعث شد اندازه یه دوست .اندازه یه مرد .روت حساب کنم.اما الان شرایط فرق داره من مجبور ب رفتن.باید برم تا خیلی کسا از جمله دوتا دوستم بدبخت نشن خونواده خودم و آینده شون .آینده آذین.مامانم و بابام.احسان.وتو. کل دارایی و اموالمون مربوط ب شرکت یه جورایی اگه قرار داد فسخ شه همه مون بد بختیم .پس چه بهتر من برم هم از شر آریای بد عنق خلاش شید هم آینده ی بدی نداشته باشید.

کی میدونه شاید منم زندگی خوبی داشتم.کلید خونه و ماشین دست تواه و هروقتم بیام ایران ب نامت میزنم.بعد از عروسی سهمی ک ازشرکت ب من میرسه هم ب نام تو میزنم

چون.من هیچ چیزیو از اینجا نمیخوام.شرکت و تمام دارایی اونجا تنها وارثش شین. وبعد ازدواج همه چی ب نامش میشه.

آنا زندگی خیلی سختی داره و البته تنهایی ب معنی تمام سختیارو چند برابر میکنه.تو زندگیتو آروم وراحت بساز.

احسان حامی و پشتیبان خوبیه خیلیم تورو دوست داره خیلی چون خواهر نداره توروانداز خواهر واقعی دوست داره پس بهش اطمینان کن.خانوادم روهم مثل خونواده خودت بدون.چون واسشون عزیزی.

من خودم همه چی رو واسه بابا تعریف کردم و اون الانم شدیدا مخالفه اما من کوتاه نمیام ...

اینا تمام حرفایی بود که باید قبلرفتنم بهت میگفتم.

من میام ایران دوباره اما فردا که دارم میرم میخوام جوابو بهشون بدم که معامله رو فسخ نمیکنم. بعداز یه مدت ب طور کل از ایران میرم.

آنا هنوزم داشت اشک میریخت اما بی صدا ای خدا قربونت برم ببین زندگیه من چقد داغونه که حتی آنا ک از من دل خوشی نداره داره .اینطوری گریه میکنه.

آنا-آریا نگران نباش توکلت ب خدا باشه

آنا چیزی لازم نداری واسه خونه بگیرم!؟

نه ارچی بخوام میگیرم.

نمدونم چراآنا تو فکر بو البتهنمیدونم چرا نداره مگه بیچاره یه روز خوشم داره ک تو فکرنباشه. رسیدیک خونه هردو تو سکوت وارد آسانسور شدیم. نمیدونم چرا خوابم نمیومد رفتم تو اتاقم چمدونمو ببندم اعصاب مرتب گذاشتن لباسارو نداشتم همه رو ریختم تو چمدون میدونم. درشو بستم کلا نمیدونم چه مرگم بود دلم بد جوری گرفته بود .خیلی بی هوا و نمیدونم حتی واسه چی.سیگارمو روشن کردم یه پک عمیق زدم .حرصمو رو سیگار خالی کردم. محکم پک میزدم .رفتم سمت ساعتام چند تاشونو برداشتم یکی رو هم انداختم دستم.این همون ساعتی بود ک زیبا بهم هدیه داد. چنگ زدم رو دستمو کوبوندمش ب در و

داد زدم لعنتی. تموم شدی برام خودت و خاطره هات ازت بدم میاد.آنا اومد تو با عجله و وحشت چت شده آریا مشکلی پیش اومده .نه خوبم . فقط نمیدونم چمه .

یه لحظه حواسمو جمع کردم که دیدم بازم آنا تو چادر ننماز سفیدشه و تسبیح دستش با اون مقنعه بلند محجبه چه تصویر از خودش تو ذهنم حک میکرد.

آریا اگه مشکلی هست با من درمیون بزار حداقل یکمی آروم میشی .

مشکلم اینجاست نمیدونم دردم چیه دلم یه جوری شور میزنه دلم هم میگه بمونم هم میگه برم.

-آریا بهتر نیست با خدا یکم خلوت کنی.

-نمیدونم فقط میخوام تنها باشم.

باشه آقا .

از این اتاق متنفر بودم.هیچ دل خوشی از این اتاق ندارم .از کل خونه بدم میومد.رفتم تو حیاط تا یکم قدم بزنم آروم و قرار نداشتم....

...

یکم که آروم شدم رفتم بالا از پله ها. حتما آنا خوابیده در نزدم کلید ک باهام بود آروم تو در چرخوندمش و رفتم تو خونه و آروم و بی صدا رفتم سمت اتاق در اتاقم باز بود

درو که باز کردم برم تو آنارو دیدم که داشت لباسامو مرتب توچمدونم میچید پشتش ب من بود و حواسش ب من نبود.دست ب سینه رفتم جلوش واستادمو گفتم

جوجه داری چکار میکنی ها

سریع دستشو اورد روصورتش انگار گریه کرده بود اشکاشو پاک کردو خندید وسط گریه اش

آریا تویی ...کی اومدی... ترسیدم

جلوش زانو زدم و دستاشو گرفتم آنی چی شده عزیزم تو چرا گریه میکنی ؟آریای بد عنق و بد اخلاق و مغرور داره میره .

پاشدم خوستم برم دستمال واسش بیارم و گفتم نکنه اشک شادیه.؟

نه اشک شادی نیست.

پس چیه این اشک.ها ؟

خب هرچی باشه چن ماه هم خونه بودیم دلم میگیره تنها تو خونه باشم .وسط حرفا بغض میکرد.ادامه داد میدونی چیه آری فک میکردم توام مث من تنهایی و میفهمی . الانم که تو داری میری من واقعا تنهام.تنهایی واقعی ینی از این ب بعد.ینی هم خونه ام نداشته باشی.

دست از رو چشماش گرفت پاشد که بره بیرون راهشو سد کردم.خودمم باحرفاش بغضم گرفت.

اه اه واستا بینم کجا با این عجله .

یه دستش رو چشمش بود و گفت بی خیال آریا بگیر بخواب فردا دیر بیدار نشی .

الهی از این حرکت دلم قنج رفت. گرفتمش تو بغلمو بادست کمرشو گرفتم وبا اویکیم سرشو ب سینه ام چسبوندم.

آروم باش عزیزم .

تو چته مگه از فردا از شرم راحت نمیشی

نه آریا نگو اینو.

چشم ...چشم نمیگم میشه آروم باشی؟

میخوام اما نمیشه

تا حالا آنا رو اینطوری ندیدم دستشو گرفتموکشوندمش سمت تخت و نشستم لب تخت .

-الان چی آرومت میکنه آنا تو بگو قول میدم هرکاری باشه واست انجام بدم.

انگار میخواست چیزی بگه اما نمیشد همش دست دست میکرد.

چشمای مشکی وبزرگش نمتاک بودو فین فین میکرد با اون بینی کوچیکی ک واقعا هماهنگی عجیبی با صورتی داشت ک سرشار از جذابیت بود .داشت پوست لبشو میکند.

-ول کن دیگه اون لامصبو پدرشو در اوردی

از اخم نمایشیم ترسید و دست از جوییدن لبش برداشتو سرشو انداخت پایین.

با انگشتاش بازی میکرد.

بی اراه کشیدمش تو بغلمو همون مدلی خودمو آنا رو اناختم رو تخت محکم ب خودم فشوردمش انگار میخواستم ازم جدا نشه.

شروع کردم ب بوسیدن چشم هایی ک نم اشک روشونو گرفته بود .

دوتا چشمشو بوسیدمو گفتم آنا کم گریه کن میمیرما.نگام کن ببینم

-باتوام ها نگام کن.

نگاهشو ب چشام دوختو وبازم تو تنهاسیاهی جذاب دنیا غرق شدم .من باید اعتراف میکردم ک به آنا و خوبیاش وابسته شدم .به شیرنیاش.به پاکیش .بی کلک بودنش. ناخداگاه لبامو نزدیک کردم ب لباش نمیدونم چرا داشتم طلسم چشمای مشکیش میشدم و لباشو آرومو نرم میبوسیدم.وابستگی به آنا زیاد بود خودمم تازه فهمیدم .یه حسی نسبت بهش داشتم احترام دوست داشتن مقدس بودن .مهربون بودن.دست از بوسیدن لباهاش برداشتم کشش عجیب من ب آنا و آرامشی ک ازش بهم منتقل میشد واسم عجیب و ناباورانه بود.سرشو گذاشتم رو بازوم و گفتم .آروم باش دیگه آروم جونم. خانمم آروم باش.اشک از چشماش سرازیر شد.

جوجه با توام ها من از گریه بدم .میادآ

اشکاشو با دستم پاک کردو خواست بازم شروع کنه گفتم هششش.اخم کردم و گفتم یه قطره اشک ببینم دیگه نه من نه تو ها.تحمل اشکاتو ندارم آ .

با گریه گفت چششششم .یه بوسه آروم رو پیشونیش زدمو.پاشدم رفتم یه لیوان آب واسش بیارم تحمل هق هقشو نداشتم. لیوان آبو دادم دستش

یکم که از لیوان آب خورد تو فکر بود و ادامه داد ب بستن چمدون.

آنی

جانم

دوست داری نرم؟

مگه میشه نری.تو باید حتما بریو ب کارت برسی.

شاید آناهم مثل من معتقده که این از وابستگی شاید آنا از موجودی ب نام مرد متنفر شده.

نمونه های بارز مرد تو زندگیه آنا یکی همون بی همه چیز ک اون بلا رو سرش اورد یکی دیگه ام من ک تعبیر خوبی از من تو ذهنش نیست.

زیپ چمدونمو بست.

خم شدم و زیر تختو نگاه کردم دنبال یه جعبه بود واسه گذاشتن چندتا از کراواتام داخلش .که چشمم خورد به ویالنم ویالنی ک باهاش یه دنیا خاطره دارم ویالنی که تنها آروم کننده قلبم بود .اما بعد از زیبا طرفشم نرفتم چون خاطرات زیادی باهاش داشتم. بدون این ک بهش دست بزنم جعبه دیگه ای رو اوردم

-خانمی فردا ساعت شیش پرواز دارم. میشه بیدار شی و منو برسونی یا نه اصن بی خیال با آژانس میرم.

-نه آریا بیدارم حتما میبرمت.

-آریا

-جونم

-جونت بی بلا.

-شین کجاست.

-امروز بهش گفتم که میخوام برم با مامانمن اینا خدافظ کنم خونه نیستم برو خونه دوستات.

-اونم از خدا خواسته رفت.

-دختر خوبیه ازش ناراحت نشو . اون از غیرت مردای ایرانی چیزی نمیدونه کم کم درست میشه

زیاد به زندگی سخت نگیر.بیش از حد اونجا کار نکن خودتو خسته نکن.زیاد به خونواده ات زنگ بزن هرچی نباشه پسرشون ک هستی. صبحونه همیشه بخور معدت درد نگیره.

-باشه چشم دیگه دستوری نیست!؟

بعدش انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت آهاآها

یه چیز دیگه ام هست.

-خب بگو

-هیچ وقت وفست فود نخور .معده تو حساسه آریا خوب ب حرفم گوش کن. خب دیگه اینم چمدون حالا دیگه بگیر بخواب.

-آنا ممنونم ک کمکم کردی. ممنونم ک تحملم کردی تحمل من واسه خودمم سخته. ازت خواهش میکنم منو بخاطر خوبیات حلالم کن .من شاید تو زندگیه تو هیچ خاطره خوشی نزاشتم.اما من هروقت از تو یاد کنم یه لبخند رو لبم میاد .آنا یادت باشه مواظب خوبیات باشی تو این دنیا هرچه قدم آدما بدی کنن بازم یه خوبی یه مهربونی آرومشون میکنه. پس هیچ وقت از خوبی و مهربونیت کوتاه نیا.

-آریا توام منو بخاطر این که ناخواسته اومدم تو زندگیت ببخش. و شب بخیر رفت بیرون من همینجوری زل زده بودم ب در بسته.رفتم رو تخت دراز کشیدم چشامو بستم تا شاید خوابم برد کلید لامپ بالای یرمو خاموش کردم. وچشامو بستم...

این خاطرات و رفتارای من با آنا بود ک مرور میشد همشون واون آدم صبور آنا بود ک حتی یه بارم رفتارمو ب روم نیورد.خدایا چرا... این زندگی اینطوریه.من دارم دیوونه میشه...خواب

واسم تو این لحظه معنی نداشت کاش بازم آنا بودش.عین مورفین شده بوو واسه قلب بیقرارم .آرامش عجیبی رو بهم هدیه میداد...

خیلی سعی کردم بخوابم اما بی فایده بود دیگه کلا بیخیال خوابیدن شدم...

تو فکرو خیال خودم بودم ک صدای جیغ و داد آنا بلند شد بازم همون کابوس هیشگیش بود. از تخت اومدم پایین با همون زیر پوش تنم و یه شلوارک رفتم بیرون سمت اتاق آنا.

درو باز کردم آنا داشت دستاشو تو هوا تکون میداد.دلم واسش ریش شد اگه من نباشم کی آرومش کنه کی بیدارش کنه.خدایا...

رفتم سمتنش دستاشو گرفتم.صداش زدم

آنا...آنا...

آنی خانم ....عزیزم...این دفع مثل هربار نبود ریر تراز قل بیدار شده با دستت به صورت زدم. آنا با تووووام آنا..

دیگه کم کم داشتم نگرانش میشدم.شونه هاشو باهون حالت ک بی تابی میکرد گرفتم و داد زدم آنا عزیزم آناااا.

با گریه و هق هق بیدار شد چشماشو باز کرد سریع یه لیوان آب واسش ریختمو بادست خودم لیوان آببردم نزدیک لبشو یکم که ازش خورد سرشو داد بالا ک ینی بسه. بازم داشت هق هق میکرد.اونم ب شدت.

خانمم گریه نکن بسه آروم باش جون آریا آروم باش اگه من دستم ب اون لعنتی برسه تیکه تیکه اش میکنم زنده ب گورش میکنم .عزیز دلم آروم باش مواشو نوازش میکردمو سرشو میبوسیدم.

-آ آریا...ب بخشید با آزم ...من اا ذیت ت .کردم.ب خودم چسبوندمشو گفتم .تو یه جوجه بی آزاری .آزارت کجا بود خانمم.اون یکی دستمو انداختم زیر زانواش و از تخت برش داشتم

آریا کجا منو بزار زمین .

هیچی نگفتم واونم فهمید که من دارم کارخودم میکنم از ترس سقوط دستشو دور گردنم حلقه کرد اول جا خوردم اما از این نزدیکی بدم نمیومد یه بوسه رو لپش زدم.ممم.بریم ک مواطبت باشه جوجه.

نزدیکای اتاق بودم که آنا گفت.

آریا من راحت نیستم میشه تو اتاق خودم باشم اینطوری واسه هردوتامون بهتره.سرجام وایسادم .راست میگفت .آنا داشت یه جورای بهم میفهموند ک نباید پیش هم باشیم ما که مال هم نبودیم.والبته این آرامش یه طرفه ای بود که من از آنا میگرفتم دوست نداشت پیش من بخوابه حق داشت چون ضربه بدی از مردا خورده بود.چون دوست نداشت به هیچ عنوان با یه مرد با خصوصیات گند من زندگی کنه. ازبغلم اومد پایین.قبل اینکه بره تو اتاق.گفتم

-فقط گفتم میترسی وبازم کابوس میبینی که این کارو کردم.

-میدونم شب بخیر.

ومنم رفتم تو اتاقم...

با صدا زدنای آنا از خواب بیدارشدم.آریا پاشو دیرت میشه ها.

با بی حالی ازتخت پاشدم و گفت صب بخیر آقای اخمو.

صبح توام بخیر. رفتمو سریع آماده شدم.یه کت و شلوار سرمه ای با کراوات سرمه ای با پیرهن سفید.آناهم وقتی اومد بیدارم کنه آماده بود.

صدام زد از آشپز خونه.

ای خدا من نخوام صبحونه بخورم باید کیو ببینم نه باید کیو ببینم.

رفتم تو پزیرایی وگفتم آنا نمیخورم دوست ندارم نمیره پایین. اه.

اول نگاهش روم ثابت موند.بعد گفت

-باشه هرجور راحتی.حداقل آب پرتغالتو بخورم

-شکلاتایم ک میندازی تو جیبم اونم بگو که باید بهم بدی

آنا آنای همیشه نبود غمگین و ناراحت اصلا نگام نمیکرد انگار دیشب اصلا نخوابیده بود. از رنگو روش معلوم بود .شروع کرد ب برداشتن صبحونه حتی خودشم نخورد.این بارنگو رویی که داره صبحونه نخوره میمیره. به ناچار رفتم سمتش و کره و عسلو از دستش گرفتم و گفتم من گرسنمه چرا قهر میکنی کره و عسل و بر میداری.

رفتم نشستم رو صندلی و شروع کردم ب خوردن آناهم ک از کارم تعجب کرده بود بعد از چند ثانیه که داشت تجزیه تحلیل میرد اونم نشست.و شروع کرد ب خوردن و بعد از اون شکلات داغی که فکر کنم دیوونه وار خوردنشو دوس داشت.

خیلی شکلات دوس داری؟

یه لبخند با دهن بسته زد و همزمان سرشو تکون داد. خندم گرفت از این کارش و بعدا از اینکه یه لیوان آب پرتغال ب من خوورونند.وسایلو بر داشتمو رفتیم.

سویچو گرفتم سمت آنا و گفتم تو بشین من خوابم میاد.

.پشت فرمون نشست بی حرف و منم سرمو تکیه دادم ب پشتی صندلی وسرم رو به آنا بود و چشامو بستم اما بیدار بودم.قبل از حرکت فلشی از تو کیفش در اورد. و رو ضبط گذاشت

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاهه سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدائی به لبای خسته ی ما

نمیتونیم که بجنبی زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق من و تو قصه است قصه ی دیدار ها

ها ها ها ها ها ها ها

همیشه فاصله بوده بین دستای من و تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای من و تو

راه دوری بین ما نیست

اما باز اینم زیاده تنها پیوند من و تو دست مهربونه باده ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم واسه ما رهائی مرگه تا رها بشیم میمیریم

ها ها ها ها ها ها ها ها ها ها

کاشکی این دیوار خراب شه من و تو با هم بمیریم توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

کاشکی این دیوار خراب شه من و تو با هم بمیریم توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها درد بیزاری نباشه میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه.

آهنگ دیوار گوگوش

آنا یه شال مشکی سرش بود با یه صورت بدون آرایش. یه مانتوی مشکی.کلا تیپش مشکی بود مشکی تزاد عجیبی با پوست صورتش داشت و اون چشمای درشت مشکی.

همیشه میشنیدم که دخترای کرد زیبا هستن.

و آنا یه نمونه از زیبایی خدادای بود آنا زیبایی درونش هم زیاد بود.دلم واسه زندگیه آنا و تنهایش میسوزه

منم تنها بودم .اما هرچی باشه باز شرایطم از آنا بهتر بود.یه سیگار روشن کردم و یه پک عمیق طبق معمول.

چند لحظه طول نکشید که آنا گفت.

-آریا کشیدن سیگار کلا ضرر داره حالا تو اول صبحی با اون معده حساست.خود آزاری داری ؟

-آنا جان خودت گیر نده ول کن بابا هیچیم نمیشه.

چیزی نگفتو سکوت کردیم هردوتا

پنجره سمت خودشو پایین زد.یکم که گذشت سیگارو دوباره نزدیک لبم بردم که یهویی آنا از رو لبم قاپیدش و انداختش بیرون .

-نه انگار تو قصد نداری بزاری من سیگار بکشم. و گفت

-نع من از سیگار بدم میاد در ضمن دهنت و لباست بو میگیره.حیف نیست.

-خب باشه دیگه نزاشتی بکشم .حالا راحت باش

-نه یه چیز دیگه مونده ک نمیزاره راحت باشم

-خب بگو لابد بخاطر وجودم کنارته

-نه اصلا اینطوری نیست.فقط اون پاکت سیگار که تو کیفته رو بهم بده تورو خدا.

-خب این پاکتو از بگیری ینی من نمیتونم دیگه بخرم

-نه حداقل اینطوری خیالم راحته که من نزاشتم که جلو چشم خود آزاری کنی.

-نمیخواد نمیدم این بچه بازیا چیه؟

هیچی نگفت و ب جلو خیره شد.

معلوم شد که ناراحت شده و حرفی نزد از شهر خارج شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم.کامل ازش معلوم بود که دل گیر شده .

از تو کیفم پاکتو در اوردم انداختمش رو داشبورت و گفتم بگیر بابا .

لبخند رو صورتش نقش بست سریع جمش کرد که من نبینم

خب دیگه بسه با این اخمات.بازشون کن اون پاکت سیگار.

-مرسی البته تو باید ازم ممنون باشی که نزاشتمو جونتو نجات دادم

-آی آی الان برش میدارمآ.

-نه نه باشه ممنون از لطفت.

و هردو خندیدیم.بعد از اون خنده هردو ساکت شدیم و معلوم بود آنا هم مثل من تو فکره. تا رسیدیم هیچ کدوم حرفی نزدیم.از ماشین پیاده شدم که آنا هم ماشینو خاموش کردو پیاده شد. چمدونو دستم گرفتمو راه افتادیم صدای چرخای چمدون تنها صدای بین منو آنا بود هردو توسکوت ب سمت در وردی رفتم موقع خدافظی بود چرخیدم سمت آنا

وگفتم خب دیگه آنی خانم.اگه بدی از ما دیدی حلال کن خوبیاهم هرچی بوده از خودت بوده.

-توام همینطور.

صداش آروم بود. خیلی.

سرشو بالا گرفت نگاهش رو کراواتم ثابت موند.

دستشو اورد بالا و کراوانمو یقه لباسمو مرتب کرد.

-آریا واست آرزوی سلامتی و موفقیت دارم.

خیلی گرفته بود صداشو چهره معصومش.

خم شدم و لپشو بوسیدم.

گفتم خدافظ

و بی معطلی رفتم سمت باجه واسه تحویل بلیط...

آریا رفت تاوقتی از دیدم افتاد نگاهش میردم. یه بغض عجیبی تو گلوم لونه کرده. سوار ماشین شدن شدم یه نفس عمیییییییق تو فضای ماشین کشیدم بی عطر آریا رو با تمام وجود میخواستم اشک از چشام سرازیر شد سرمو گذاشتم رو فرمون وشرو کردم ب گریه کردن.

خدایا....

با مشت میزد رو فرمونو اشکام میچکید

خدایا آریام رفت جلو چشم.

خدایا چطور میزاشتم نره این خودخواهی بود بخاطر خودم زندگی و آینده خیلیای دیگه رو خراب کنم. خدددا شاید اگه میگفتم بمون مسخرم میکرد اون از اول گفت عشق ممنوع ما فقط هم خونه ایم .خدددددایا دارم دق میکنم.من همه چیمو از دست دادم لااقل هم خونه امو از نمیگرفتی.

خدایا این چه حکمتی که عاشقم کردی جلو چشمم عشقم بره و من نگاهش کنم.سرمو از رو فرمون برداشتمو یه بوسه روفرمون زدم.جای دستای آریا اینجا بود تو دستاش فرمونو میگرفت.

صدای گوشیم اومد احسان بودالان بایددیگه شرکت باشه .صدای احسان تو گوشم پیچید الو آجی جون کجا موندی.کلی کار داریمآ

کلمه آجی احسان یه لحظه بغضمو بیشتر کرد نتونستم عادی حرف بزنم.

با صدایی لرزونی وبغضی ک توگلوم داشتم بزور کنترلش کردم که با گریه همراه نشه .

-داداشی...

-جان داداشی چی شده...

نمیشد حرف بزنم بغضمو هرکار کردم نشد قورت بودم.

-داداشی آریا رفت.

-آنا جان آروم باش.

-کجایی ؟

-نرسیده ب شهر.

-آنا آروم باش همه چی درست میشه نگران هیچی نباش.

من که نمیشد بگم عاشقشم نمیشد بگم دیوونه شم و بخاطر این دارم گریه میکنم.پس گفتم

دیگه تنها شدم همخونه ام رفت من یه دختر تنها تواین شهر چطوری زندگی کنم.

-آنامن نمردم آجی به من تکیه کن چرا نگرانی.

-احسان میخوام تنها باشم امروز شرکت نمیام خدافظ.

خدافظ

نزاشتم ادامه حرفشو بزنه سریع گوشی رو قطع کردمو بعد خامووووووش...

...

ساعت شیش بودو خیلی زودهوا تاریک شدو از صب تا حالا.قدم میزدم تو همون پارک همیشگی اسمشو گذاشته بودم پارک تنهایی بعد کلی چرخیدن رفتم نشستم رو نیمکتی که باآریا روش نشسته بودم .نگاهی به بالا سرم کردم خدایا ببین دیگه تنهام دیگه حتی آریا هم نیست. حواسمون ب دردای هم باشه. خدایا. آریا با همه بدیاش عشقم بود دیوونه وار دوستش داشتم.

یاد وقتی افتم که باهم اینجا نشسته بودیمو حرف میزدی.یاد وقتی که بستنی خوردم یاد وقتی که داشتیم روهمین نیمکت ازاتفاقای بدی که بود حرف میزدیم یه نگاه به جای خالیه آریا انداختم اشک چشمامو بازم شست و گونه هاو آب یاری کرد.هه.

رفتم سمت بستنی فروشی و یه بستنی گرفتم و همونجا نشستم و شرو کردم به خوردن باهربار خوردن اشکام بیشتر میریخت و گرمی اشکام و سردی. بستنی.هه

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم

اندوه بزرگی ست چه باشی،چه نباشی!

(علیرضابدیعی)

واقعا دوری از عشق واقعا سخت بود.هرچند که آریا وقتیم کنارم بود ازم دور بود اما بازم تا سرحد مرگ عاشقش بودم.

هوا دیگه کاملا تاریک بود پاشدم که برگ چند قدمی از نیمکت دورشدمو بازم برگشتمو ب نیمکت چشم دوختم .بازم به راهم ادامه دادمو با ماشین به سمت خونه حرکت کردم. رفتم خونه و کلیدو تو در چرخوندم.خونه تاریک بود ترس برم داشت لامپارو روشن کردم یکم بهتر شد ترسم.از راهرو گذشتم ب پذیرایی رسیدم یه نگاه ب کل خونه انداختم.

آریا نبود واقعا نبود واقعا رفته بود.رفتم سمت مبل دونفره که آریا همیشه اونجا مینشست روش دراز کشیدم ویه نفس عمیق کشیدم...

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم

ای نور هر دو دیده بی تو چگونه ببینم

وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم؟

ای شش جهت ز هر نورت چون آینه ست شش رو

وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم کجا گریزم؟

دل بود از تو خسته،جان بود از تو رسته جان نیز گشت خسته...از تو کجا گریزم ؟((مولوی))

خیلی زود خوابم بردهمونجا.

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم درو باز کردم احسان خیلی کلافه نشون میداد از کنار در رفتم کنار اخماش خیلی تو هم بود.

داداش چی شده ؟

هیچی نشده خانم از ساعت ده صبح تا حالا جواب نداه خاموش بود دلم هزار راه رفت.تو آریا شباهتای غریبی بهم دارین از لحاظ رفتاری.

از حرص خوردن خیلی با نمکش میکرد.

سرم پایین بود .حیف حیف که هم دوست دارم هم خواهرمی واگرنه اگه آریا هم بود الان یه سیلی تو گوشش خوابونده بودم.

اخماش تو هم بود شربت البالو درست کردم و بردم سمتش و خم شدم شربتو برداره دست ب سینه شدو اخماشو بشتر رفت تو هم.شربت گذاشتم رو عسلی و خودم رو زانو نشستم.داداش....داداشی...جواب نداد...سرمو گذاشتم رو پاش و گفتم احسان با من قهر نباش...بخدا حالو روزم خوب نبود داداش وقتی آریا رفت نمیدونم چم شده بود ..ببخشید میدونم اشتباه کردم باشه تکرار نمیشه.

بادستش سرمو نوازش کردو گفت آنا عزیزم من اگه قهرم بخاطر اینه که نگرانتم عزیزم از صبح تا حالا دلم هزار راه رفت حالا ام سرتو بردار من باهات قهر نبودم ک آشتی شم فقط دل گیر شدم حالام ک فکر میکنم یه آجی بیشتر که ندارم.پس دیگه تموم شد.و یه لیوان شربتو داد دستم و یکیم واسه خودش برداشتو گفت حالا بخوریم.

با هم خوردیم سرم به شدت درد میکرد .

احسان فهمید نمیتونم غذا درست کنم.و گفت امشب بخاطر اینکه حال سرآشپز بده بنده نوکر سرآشپز غذای مخصوص درست میکنم....

بعد از نیم ساعت صدام زد رفتم تو آشپز خونه یه املت درست کرده بود باهم خوردیم و بعد از یکم حرف زدن خواستم برم تو اتاق بخوابم که احسان گفت.

آنا باهات حرف دارم میشه چند لحظه بمونی.

دارم دنبال یه راهی میگردم که آریا رو نجات بدم از دست اون دختره وهمچنین از دست باند خلاف کار آقای سو با این حرف احسان جا خوردمو آروم آروم رفتم نشستم رو مبل روبروش.

امروز یکی از بچه ها یه ایرادی تو پرونده ها پیدا کرد اون اصلا از کاری که آریا کرده هیچ خبری نداشت و حالت سرسری ب من گوش زد کرد بعد از ظهر که خودم همون پرونده معامله هاشون با ایرانو چک کردم و فهمیدم که همون روز سه تا از چهار تا ماشین حمل داروها از ایران مجوز گرفته بود ینی یکی از ماشینا ناپدید شده بودمن همون پرونده رو دادم ب داییم که سرهنگ بعد از کلی هماهنگی با همکاراش قسمت نامعلوم پرونده معلوم شد.قضیه از ای قرار بود که همون یه ماشین بعد از دو روز خواسته بود از مرز رد بشه گرفته بودنش اما هیچ اعترافی نکرده بود چون اون راننده خودش و ماشینشو باهم بعد از اینکه گیر افتاده بود و فهمیده بود هیچ راهی نداره تو ماشین نشسته بودو جلوی چشم پلیسا با یه دکمه با بمب جا ساز با زدن رفته بود رو هوا اینا.وحالا پلیس کشف مواد مخدر هم دنبالشون میگشته.اماهیچ سر نخی تا این سرنخی که توپروندا های از کره اومده ب دستشون نرسیده .اما این دلیل محکم پسندی برای دست گیریشون نبوده .ما باید پیگیر شیم که کجای ایران وکدوم شرکتا با این شرکت کره ای هم دستن البته منظورم از ما همون پلیسه.که با ما میان کره و البته این موضوع فقط بین من وتومیمونه . یه موضوع دیگه دونفر از بچه های این دایره با ما برای پیداکردن سر نخ میان.دوهفته دیگه هم پرواز داریم. اینارو گفتم که درجریان باشی چون من تورو معرفی کرد واسه اعزام به کره باخودم...

با آریا نشستیم و کلی از پرونده هارو چک کردیمو یه لیست از کاراشون نوشتیم بعد از تمومشدن کارامون نگاهی ب ساعت کردم سه رو نشون میداد. احسان رفت تو اتاق من بعداز شب بخیرو منم رفتم تواتاق آریا اتاق آریا پر بود از عطر آریا درو باز کردم عکس آریا

رو دیوار روبروی در بود انگار تا حالا ندیده بودمش.آروم آروم رفتم نزدیک و یه بوس از رو گونه اش زدم.و شروع کردم باهاش حرف زدن

آری چهارده روز دیگه میبینمت همینطوری ب عکس خیره بودم که نفهمیدم کی خوابم برده بود

ساعت پنجو نیم پا شدم نماز بخونم رفتم تو پذیرایی احسان رو دیدم که داشت سر سجاده زکر میگفت با تسبیحش.

انگار سنگینی نگامو حس کردو نگاهش ب من افتاد.

وگفتم سلام قبول باشه.

-سلام به روی ماه نشستت.صبح توام خیر باشه آجی.

...

نمازمو خوندمو بعد از نماز رفتم میز صبحونه رو چیدم.سه تا آب پرتغال ریختم یکیش تو سینی با یه شکلات گذاشتم رو اپن و اومدم نشستم احسانم اومد نشستو باهم شرو کردیم به خورد.

-آجی اون واسه کی گذاشتی اونجا.

-اون ...اون ...فکر کردم آریا هست.

احسان که دید من ناراحتم گفت باشه من سهم آریارو میخورم.

-رفت اونجا ادای آریا رو در اوردو گفت من چقدر بایدبگم نمیخورم و با حرص نمایش آب میوه رو سرکشید.

حرکتش باعث شد بخندم.احسان یه جوری باهم رفتار میکرد که انگار همه چیرو میدونه انگار دستمو خونده .هعیییی...

....

رفتیم شرکت بعد احسان رفت تو اتاق آریا ودر نبود آریا اون جاشو پر میکرد.

یکم که گذشت سرمو تو پرونده هایی که ازشون داشتیم کردمو شرو کردم به اینکه ببینم کدوم ازشون بند قانونی ندارن.یا تخلف داره کارشون.

چن تا ضربه به میز خورد سرمو برداشتم یه دخترو پسر جلو روم بودن.

دختر-خانمی انگار غرق کاری.

میتونیم ریستو ببینیم قرار قبلی داشتیم.

بله چند لحظه .

بعد از تماس با احسان ک گفت راهنمایی شون کن داخل.

فرستادمشون داخل یه ربع بعد احسان زنگ زد ب تلفن وگفت که منم برم تو بعد از در زدن داخل شدم .

مهمونا نشسته بودن.

احسان رو کرد سمت منو گفت آجی بیا بشین.

ایشون خانم عسل طلایی وآقای عرفان زمان هستن.

صداشو اورد پایین و گفت البته سرگرد عرفان. وسروان طلایی.

دو هزاریم افتاد رفتم کنار عسل نشستم و باهاش دست دادم احسانم کنار آریا شروع کردیم ب بررسی و تعریف از اطلاعاتی که ب دست اوردیم. ساعت چهار بود دست از کار کشیدیم خیلی دل واسه آریا تنگ شده بود

بااحسان خدافظی کردم وبابقیه هم همینطور.احسان با .دوست داشتم تنها باشم. دست واسه تاکسی تکون دادمو تاکسی وایستاد.سوار شدمو گفتم آقا منوببرین به بازار...

میخواستم برم یه ویالن بگیرم دلم واسه نواختنش تنگ شده بود انگار آروم میشدم ...

رسیدیم رفتم پایین کرایه رو حساب کردمو وشروع کردم به دیدن تک تک مغازه ها یه ویالن مشکی با تارای طلایی با آرشه طلایی چشممو گرفت با پولی که حقوقم بود و کارتی که آریا بهم داده بود واسم پول میریخ روش احتیاج پولی نداشتم.خدارو شکر. پولو حساب کردمو رفتم خونع دلم واسه آریا تنگ شده بود در خونه رو که باز کردم دوییدم سمت اتاق

آریا درو باز کردم بازم این بغض لعنتی گلومو گرفت.سر جایی که بودم جلوی در خیره شدم ب عکس بزرگ آریا روبروی در.

اشک از چشام چکید.دو روزه رفتی بی معرفت من دوروز واسم قد دوسال گذشته کجایی پس.اشک اومد رو گونه هام رفتم جلو و بوسه ای ب گونه اش زدم. جعبه رو گذاشتم رو زمین و قفلاشو زدم و ویالنو در اوردم.و کوکش کردم.شرو کردم به نواختن با هر تکون آرشه اشک چشام صورتمو بیشتر خیس میکرد.شرو کردم ب خوندن

اغوش.....از... شادمهر

آغوشت رو به غیر از من به روی هیچ کی باز نکن

منو از این دل‌خوشی‌ها آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر از عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می‌کشم

منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه

نوازش دست های تو عادت ترک هم نمی‌شه

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار

به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من .دیگه اشکام جونی واسم نزاشته بود افتادم رو زانو وباصدای بلند زار زدم

از رو زمین پا شدم. اشکامو پاک کردم. رفتم یه لیوان اب خوردمو آماده شدم رفتم کلاس.سر کلاس اصلا تو حالو هوای کلاس نبودم این پرهامم گیر داده بود ب من و هی نگاهم میکرد.

استاد.-بچه ها یه چهره طراحی کنید.البته عکسشم باشه من باعکس میخوام که از روی اون بکشید و من ایراداتونو رفع کنم تا بعد از تموم کردن کار کسی حق خروج از کلاسو نداره. گالری گوشیمو زیر و رو کردم چیزی نبود رفتم رو پرو فایل آریا یه عکس با احسان داشت برشش زدم و شروع کردم ب کشیدن چهره آریا یه چششمم به بوم بود یه چشمم با عکس آریا .سه و نیم ساعت بعد تموم شد آخره سر طرح هارو زدیم رو دیوار. طرح من آریا بود کخ واقعا میدرخشید نگاهم رو چرخوندم از رو طرحم وچشمم افتاد رو طرح پرهام .منو

طراحی کرده بود واقعا خیلی ماهرانه مدل منو در اورده بود خیلی ظریف. رومو کردم سمت پرهام که دیدمبا یه اخمی داره عکس آریای منو نگاه میکنه .

باصدای استاد ب خودم اومدم.بهترین طرح امروز

طرح خانم رفیع بود. میشه طرح اصلی رو ببینم .عکس عشقمو نشونش دادم و گفت

کارت خیلی عالیه.

یکی از بچه ها گفت عکس چه نصبتی

دومین طرح واسه پرهامه. که خانم رفیع رو انتخاب کرده.

یکی از بچه ها پرسید آنا چه نسبتی با این عکس داری .

اول سکوت کردم ....سکوت.اما بهترین راه برای سرکوب کردن عشقی که شاید در دل پرهام بود.باید میگفتم باید میگفتم تا آبروم حداقل پیش پرهام حفظ شه.اون اگه بدونه بازم میزاره میره.

رو به سحر گفتم .آقامونه.

کلاس ساکت شد انگار همه جز من ازعلاقه پرهام به من خبر داشتن.پرهام رو نگاه کردم یه نگاه ناباورانه بهم انداخت و از در رفت بیرون.

-آنا جدی گفتی

رو به سحر گفتم آره عزیزم جدی گفتم.

چرا با پرهام این کارو کردی خوب یه جوری بهش میگفتی.

من از کجا بدونم این که چیزی نگفت.

-توام حق داری.بیخیال.

از کلاس رفتم بیرون و سوار ماشین شدم رفتم سمت خونه. تو راهبودم که احساس کردم یه ماشین داده تعقیبم میکنه.

رفتم تو کوچه وایسادم باید میفهمیدم کیه

ازتو آینه دیدم بلله پرهامه.

رفتم وایسادم وسط خیابون. اونم زد رو ترمز گوشیم زنگ خورد.

شماره پرهام بود.

الو بفرمایید.

-آنا تورو خدا تورو خدا قطع نکن توروخدا ببین چی میگم چند لحظه بیا پارک سر خیابون باهات حرف دارم.

انقد التماس تو صداش بود که گفتم باشه.

-باشه بریم.

با سرعت رفتم به سمت پارک و زدم رو ترمز همونجا موندم دوست نداشتم پارکی با آریا خاطر دارم با کس دیگه ای خاطره داشته باشم.

نرفتم پایین اون اومد تو ماشین نشست.

-تو متاهلی.

-دوسش داری

-پس چرا من یه بار تورو با شوهرت ندیدم.

من که انقد تعقیبت کردم.حتی یه بارم.

-پرهام بس کن من متاهل. و شوهرمم دوست دارم .

اینم بخاطر اینکخ احساس گناه میکردم واستادم.

-آنا از من پنهون نکن تو اونو دوست نداری تو متاهلی اما اجباری. من پات میمونم من شونه خالی نمیکنم بهترین زندگیو واست میزارم از شوهرت تحقیق کردم و جریان زندگیتو میدونم آنا من با همه چی کنار اومدم خودتو از من نگیر.

من هیچ حسی ب تو ندارم میفهمی.

من خودم عاشقم حالتو درک میکنم واسه این خواستم بی پرده باهات صحبت کنم که دل بسته پوچ نباشی.

من عاشق آریا هستم و همه چیرو تا حالا قبول کردم و حتی اگه آریا بره من تا ابد با تنهاییم سر میکنم

-آنا تو نمیدونی من چی میشم.

نمیدونی که اینطوری حرف میزنی بامن.

-پرهام من تورو نمیخوام نابود کنم نمیخوام عاشق کسی بشی ک خودش عاشقه.

-آنا من نمیتونم تو نباید با من این کارو میکردی .من واسه تو جونمو میدم حالا چطوری تحمل کنم.

-پرهام تمومش کن تو عاشقی از عشقت میگذری که من از عشقم بگذرم .تو از من نمیگذری.پس ب منم حق بده از آریا نگذرم. حق دارم یا نه آریا عشقمه نمیتونم.

یکم تو سکوت موندیم و بعد پرهام خواست حرفی بزنه رو کرد سمت منو با بغض ادامه داد.میفهممت آنا و رفت پایین دروبست و سرمو گذاشتم رو فرمون فوق العاده کم اورده بودم ...

رفتم خونه امشب احسان نمیومد مامانش تنها بود کلیم اسرار کرد که من برم پیششون اما روم نمیشد با شرایط پیش اومده.

در باز کردم خونه تاریک بود کلید کنار درو زدم سری از رو تاسف تکون دادم آریا نبود نمیخواستم دنیا باشه. حتی یه تماسم نداشت .لابد از شرایط راضیه.

لباسامو عوض کردموبرگشتم تو پذیرایی و نشستم جای همیشکی آری.

سرمو گذاشتم رو پشتی مبل نمیدونم چرا ازصبح چیزی نخورده بودم بازم گرسنه ام نبود از وقتی آریا رفته کلا سیرم واصلا گرسنم نمیشد.

تلوزیون زیرو رو کردم.حوصله اونم نداشتم خاموشش کردم دلم بازم و بازم آریا روم میخواست.هه رفتم تو اتاقم.قبل از این که دراز بکشم رو تخت خودمو تو آینه دیدم . رفتم جلو جلو تر.

دیگه اون آنا نبودم از رفتن آریا ب بعد موامم شونه نکرده بودم ینی دو روز.هه.مسواک نزده بود.هه.ای خدا شکر بخاطر هرچی بهم دادی.اگه کسیم بگه جذابم بگه زیبام من بازم بدون آریا هیچ چیزی رو نمیخوام پرهام که سهله اگه صدتا از پرهام مجنون ترم باشه من فقط لیلا مجنون یه نفرم اونم آریا و بس یه پوزخند به آینه زدم.

قصـــــه این است روبروی هزار آیینه هم که

بایستـــــــم تصویر تـو را میبینم حالا کـــــه

نیستـــــی چه فرقـــــی میکنـد روز باشـــــد یا

شب بهـــارباشـد یا پاییز قصه همین است .

رومو از آینه گرفتم .به عکس آریاخیره شدم.

آریا ...آریا جونم...(اشکم در اومد)خوبی آقایی.... آقایی من تنهام ...دلم گرفته...فک کنم بی من خیلی خوشیا.... آری فقط یه بار یه بار دیگه بیا بخدا قول میدم دیر نیام خونه..تو فقط بیا قول میدم هرچی تو بگی باشه ....آریا...ببین چی شدم.بخدا منت نیستآ فقط میخوام بدونی که نمیتونم ادامه بدم.بیمعرفت همه رفتن توام رفتی... اصن تو ام منو میخوای هه معلومه که نمیخوای من ...من یه دست دومم...یادته..آری ببین هق هقمو ...اگه تو بودی نمیزاشتی اینطوری شه.دلم تنگ شده واسه آنی گفتنات...

یه بار یه بار دیگه بگو خانمم بگوو....

از هق هق خودم بیشتر گریه ام میگرفت.اصن آریا جونم من میترسم بخوابم اگه بازم کابوس ببینم چی ها .تو کجایی عشقم هابیای بغلم کنی.آرررریا بفهم من دیوونه اتم لعنتی. آریا من بازم میخوام صداتو که اول صبی بعداز بیدار شدن میشنیدم بشنوم میدونی چرا چون دلم قنج میرفت واسه صدات گرفتگی .آری به بار دیگه فقط یه بار دیگه آرزومه ببینم موات به هم ریخته بعد از خواب ففط یه بار

دوس دارم بازم وقتی ازحموم میای موای سرت خیس باشه رو پیشونیت.

خدایا آریام کو ....

من که بد نبودم با همه چی زندگیم کنار اومدم.این دیگه خیلی سخته تو داری روحمو ازم میگیری.

رفتم توآشپز خونه با گریه. دلم آب میخواست.یه لیوان اب خوردم. خواستم برم تو اتاق گوشی زنگ خورد.رفتم سمتش ....

الو بفرمایید.

.....

هیچی فقط سکوت وصدای نفس هایی که میومد پشت سر هم

....

الو چرا چیزی نمیگی.

.....

اه کلافم کردی.

....

گوشی رو گذاشتم سر جاش بازم زنگ زد الوو.

...

توروخدا زنگ نزن حوصله ندارم خدا روزیتو جای دیگه بده ...

گوشی رو گذاشتم. و زدم رو پیغام گیر

طرف بازم زنگ زد.اما نفرفتم رو پیغام گیر بود.

بازم فقط و فقط سکوت بعد چند لحظه قطع کردو دیگه زنگ نزد. رو به عکس آریا دراز کشیدمو بعد از کمی نگاه کردن خوابم برررررد...

از اون شب که تنها بودم تا حالا هشت روز میگذره.بعد از اون شب بابا کیان اومد دنبالم. و منو برد خونه شون.

تو اتاق بودمو داشتم یکی از بنرای آریا رو قلم میزم.

در اتاق باز شد.آذین اومد تو سریع بوم گذاشتم رو تخت که نبیندش اما سمج تر از اون بود که دست نزنه. اون چی بود آنا

هیچی آذین جان من که میدونم داری طرح میزنی .بده بینم واز رو تخت سریع برش داشت داشت نگاش میکرد که گفت واقعا آنا خیلی عالیه تحسین بر انگیزه.

رو بهش گفتم .

-آزین تورو خدا پیش کسی نگو بین خودمون بمونه.

-باشه عزیزم.

آنا یه سوال بپرسم

بگو عزیزم

تو میدونی چرا بابام ناراحته آریا که همیشه از این سفر میره اما بابا نمیدونم چشه.

-من...نمیدونم.

باشه زن داداش حالا بیخیال میخوام برم تو حیاط نمیای البته واسه آهنگ و قدم زدن

هنذفریمو بر داشتم باهاش رفتم پایین تو حیاط فرداشب بایدساعت دوازده بریم کره.

-آنا

-فردا بریم خرید

-آره عزیزم بریم

-ایول آجی.

کنار هم قدم میزدیمو هنذفریهامون تو گوشمون بودو آهنگ گوش میدادیم.

ساعت دوازده و ده دقیقه رفتیم تو مستقیم رفتم تو تخت و خوابیدم البته با هزار فکر.

صبح رفتم شرکت و کارارو روبه راه کردم و زود تر اومدم خونه با ماشین آریا منو آذین رفتیم بازار.

توبازار که بودیم همش نگاهم میرفت سمت پولیور و بافت های پسرونه که تن مانکنا بودم .دست آذینو گرفتمو کشیدمش تو مغازه آقا ببخشید

-بله خانم

میشه اون دو مدل بافتو بیارین اون پولیور بغلیشم

-یه سبز یشمی و یه آبی کاربنی رو برداشتم.

ممنون خانم و یه پولیور آبی کاربنی رو هم گرفتم .پولوکه حساب کردیم اومدیم بیرون.

آذین دستمو کشید رفتیم تو یه مغازه وسایلشو گرفت و دست آخر نوبت من شد اونقد گشتم تا بالاخره سر از یه مغازه خیلی بزرگ در اوردم. دو دست کت وشلوار دخترونه که کتش تقریبا بلند بودن وکامل عروسی و ناز یه رنگ سرمه ای و یه مشکی دوتا روسری همرنگشونم برداشتم از جنس حریر.بودن. خیلی ساکت شده بود تا مواقع ضروری هیچ حرفی نمیزدم.چون دیگه حرفی نمونده بود.

دو دست دیگه لباس گرفتم و بی حوصله رو به آذین گفتم بریم.

-زن داداش

-جانم

-چرا انقد گرفته بودی توام مث آقاجونی آخه چی شده.

-هیچی فقط این روزا یکم دلم گرفته عزیزم.

-خودتو ناراحت نکن این قانون دنیاس بیخیال باش بخند غمگین بودن هیچی رو درست نمیکنه .

ماشینو روشن کردمو راه افتادیم ساعت هشت شب بود من دو پرواز داشتم .دلم شور میزد.

به آذین گفتم.

آذین جان از فلشم خسته شدم میشه یه سی دی از داشپورت بدی.

درشو باز کرد و گفت

سی دی نیس ولی فلش آریا اینجات بدم

آره بده عزیزم .

فلشو گذاشتمو صدای علیزاده تو ماشین پیچید...

ازم دوری اما دلت بامنه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و تو چشمای من عکس چشمای تو

تو این لحظه هایی ک دورم ازت همه خاطره هامونو خط ب خط دوباره از اول نگاه میکنم دارم اسمِ تو هی صدا میکنم . .

کی گفته از عشق تو دست میکشم دارم با خیالت نفس میکشم

چ حس عجیبی چ آرامشی تو هم با خیالم ... نفس میکشی

میدونم تو هم مثل من دلخوری تو هم مثل من بغضت و می خوری

نگاهت پراز حرف و دردِ دله ولی خوب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم ک باهم تو بارون قدم میزدیم

از احساس همدیگه حض میکنیم زمین و زمان و عوض میکنیم . . .

کی گفته از عشق تو دست میکشم دارم با خیالت نفس میکشم

چ حس عجیبی چ آرامشی تو هم با خیالم نفس .. نفس میکشی

میدونم تو هم مثل من دلخوری تو هم مثل من بغضت و می خوری

نگاهت پراز حرف و دردِ دله ولی خوب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم ک باهم تو بارون قدم میزدیم از احساس همدیگه حض میکنیم زمین و زمان و عوض میکنیم

. ازم دوری اما دلت بامنه.

کاش این حرف دل آریا بود

بازم این بغض لعنتی دیوونم کرد.

امروز دلم بد جوری شور میزنه نکنه آریا دیگه کمال وتمام مال شین شده باشه ....

رفتیم تو خونه بابا ومامان جون داشتن شام میخوردن.

-آنا جان بیاید غذا چشم آقا جون

-آذین گفت من از گشنگی مردم آی بیا غذا بخوریم بعد میریم بالا لباساتو جم میکنیم. بی هنوز ساعت نه.

رفتم کنارشون نشستم.و شروع کردیم ب خوردن.

آنا جون دخترم مواظب خودت باش هر کارین داشتی با احسان درمیون بزار کمبود پولیم بود من هستم کافیه بهم بگی.

مامان :دخترم آریا رو ب تو میسپارم.

یه لحظه هنگ کردم این هنوز نمیدونه آریا چرا رفته.

باباب کیان یه نگاه بهم کردو چشاشو رو هم گذاشت با هر نگاهش بیشتر و بیشتر آرومم میرد این مرد واقعا مهربون بود.

بعد از خوردن غذا سفره روجم کردیم منو آذین.

و رفتیم سمت اتاق من.

آنا جان من تورو مثل خواهرم میدونم. رفتی اونجا مواظب خودتو آریا باش عزیزم مواظب احسی باش بازیگوشیش کار دستتون نده.

لباسایی رو هم که خریده بودم گذاشتم و تو چمدون ومن آذین رفتیم بیرون گوشیم زنگ خورد شماره احسان . جواب دادم بی تعمل گفت. داداش پنج دیقه دیگه دم درم.

از مامان آذر و بابا کیان خدافظی کردم از آذین. مانی و آرمان هم که رفته بودن کنگره ای واسه آمریکا.آذین تا دم در باهام اومد .

احسان خیلی تیپ کرده بود .اومد پایین

-سلام زن داداش.

وکیف وچمدونو گذاشت بالا

آذین:هوی احسان مواظب زن داداشم باش واگر نه ایران اومدن محرومت میکنم.

آذین توام سعی کن زبونتو کوتاه کنی تا میام واگرنه برگردم کوتاهس میکنم خودم .

-چه غلطا داداشم هست حسابتو میرسه

نه انگار باید الان کوتاهش کنم انگار خیلی بلنده.داداشت هم نیست رفت سمتش حالت این گرگا که حمله میکنن به بره.که آذین یه جیغ زدو فرار کرد تو خونه.

خندیدمو سوار ماشین شدم خیلی رفتار این دوتا واسم خنده دار بود هر بار این خروس ب هم میپریدن.

آجی ببین منو.

ناهی بهش کردم گفت.

چرا رنگ به روت نمونده.

هیچی یکم سرم درد میکنه داداشی.

آجی نگران چی هستی چهرت نگرانه

راستی داداش بقیه کی میان

اونا رفتن فرودگاه

رسیدیم فرودگاه با عسل دست دادم و به سرگردم سلام کردم.

بعداز معطلی کوتاه هواپیما پرواز کرد.

میدونستم اگه به اونجا برسم هیچ خب نیست واسم اگه من آریا رو...

کاش نمیومدم اه لعنت بهت آنا.

سرمو گذاشتم رو پشتی صندلیم به بیرون زل زدم تاریکی محض ..... از اون شب که تنها بودم به بعد دیگه دست خودم نبود دلم گرفته بود دیگه نمیتونستم غممو بپوشونم دیگه

نمیتونستم بخندم وقتی دلم خونه پس آروم بودم تو خودم بودم چشمام روهم رفتو خوابیدم....

باتکونای احسان بیدار شدم پاشو

-آجی رسیدمیم

چشمامو باز کردم

-به خرس قطبی گفتی زکی.

دستموگرفتو با هم رفتیم پایین.

احسان:آخیششششش دلم هوای آزاد میخواد.

رفت پایین و داد زد سسسسسسلام چشم تنگا ما چشم گشادا اومدیم.ماسه نفر از خنده روده بر شدیم.با اداهاش.

پس کجاست آریای خاک بر سر بیا بریم دنبال عشقم بگردیم دست منو کشید دنبال خودشو منو برد داخل سالن.

آریا رو از دوردیدیم .قلبم ....قلبم ....تند میزاد خدایا ممنون این آریای منه.شین ....شین کنارش بودو ساعد آریا رو که دستش توجیبش بود گرفته بود. خدایا ببین کی کنار زندگیمه ببین عشقم چطوری واستاده اونجا آریا مارو دید از دور به ما لبخند زد الهی فدای چال روی گونت بشم من عشقم. یه پیرهن آبی کاربنی که واقعا فوق العاده بود تنش بود یه جین مشکی پاش کرده بود یه شال مشکی دور گردنش و اون عینکی که بعضی موقع ها میزنه .رسیدیم به هم آریا و احسان اینطوری همو بغل کردن فکر کردم الانه که از تو هم رد بشن من و شین با هم دست دادیم وروبوسی کردیم عسل و سرگردو بهشون معرفی کردیم.راه افتادیم سمت در خروجی سرگردو عسل با یه ماشین ما چهار تا هم باهم بودیم.

من نشستم پشت سر آریا شین جلو بود احسانم پشت سر شین هی داشت مزه میپروند خدا نکشدت احسان.آریا ته ریشش اومده بود واز همیشه لاغر تر شده بود. عینک دودیمو زدم واسه اینکه آریا نگاهمو نبینه

آریا :خب آنا خانم.چه خبر چرا انقد ساکتی.

من:هیچی میگذره.

احسان:فکر کردم نمیگذره .

آریا بچه ها خسته اید یا گرسنه

احسان:گزینه جیم هردو مورد

آریا خندید و گفت احسان من تازه راحت شده بودم که تو اومدی بازم.

احسان :عشقم اومدم گفتم نکنه این چشم تنگا قاپتو بدوزدن تو عشق خودمی.

شین:احسان آریا مال منه ها تو واسه بغل دستیت نقشه بکش.

قابل توجه خانم شین ایشون هم خواهرمه هم خودش صاحاب داره اونم چه صاحابی.

آگاهی اوقات نگاه آزیارو رو خودم میدیدم دوست داشتنی ترین چشم های دونیا متعلقدبه عشقم بود.

رسیدیم اونجا بازم این شین بود که خودشو آویزون آریا کرده بود سرگرد اینا رفتن تو دوتا اتاق از خونه بزرگی که در اختیار آنا بود.قرار بود بعد از ظهر بریم شرکت آریا انگار هیچ لباس گرمی واسه این سرما تنش نکرده بود.یا انگار اصن نیورده بود رفتم تو اتاقی که بهم داده بود شین و احسان هم اتاق کنار اتاقم بود.لباس هامو بایه تنیک کوتاه مشکی و یه شلوار مشکی دم پا عوض کردم. و یه شال هم سرم کردم درسته اینجا محدودیتی نبود اما خودم نمیخواستم.حجابو کنار بزارم.از اتاق رفتم بیرون و سه تا از پلاستیکارو همراه خودم بردم که لباسای آریا و احسان توش بود.

آریا و احسان انگار خیلی وقت بود همو ندیده بودن.رو مبل دونفره نشسته بودنو با هم حرف میزدن شین هم نمیدونم چطور بود که نبودش.

رفتم نشستم رو مبل رو بروشونوهردوتا با لبخند نگام میکردن من با لبخند نگاشون کردمو گفتم خوش میگذره.

احسان دستشو انداخت گردن آریا و بوسی رو گونش زد و گفت آره خیلی.

عجب بی حیا بود این داداشم مام ها.

دوتا پلاستیکو دادم دست آریا یکیم دادم به احسان.

آریا-اینا چیه؟

احسان:تو دوتا داری من یکی.

عین بچه ها گفت

آریا-همونم سرت زیادیه از صدقه سریه من داری.

من :د یالله باز کنید بینم دوست دارین.

احسان مال خودشو باز کرد وای آنا خیلی خوشگله. ممنون آجیه گلم.

آریا هم باز کرد یه نگاه ازون نگاها که دل آدم میریزه پایین بهم انداختو دومیرو هم در اورد .یه نگاه انداخت که منم با لبخند نگاهش کردم .

احسان گفت بچه ها من برم بالا لباسمو بپوش واسش ذوق کردم.فعلا بچه ها

منو آریا تنها شدیم. اول یکم سکوت کردیم اما بعد

آریا:ممنون واقعا زحمت کشیدی.سلیقه ات بیسته.

-خواهش میکنم.

-آریا

-جان دلم

-باهاش خوبی؟اینجا مشکلی نداری؟با شرایط کنار اومدی.

-باهم زیاد کاری نداریم من گفتم فعلا آمادگی ندارم باید خوی بشناسمت فعلا نامزدیم.در مورد شرایطم مجبورم کنار بیام.

-چرا انقد لاغر شدی.

-بخاطر کوفتایه که اینا میخورن معدم اصن با غذاشون سازگار نیس.ولی باید عادت کنم انقد میخورم که عادت کنم.

توچی کی پیشت بود.

-من چند رو احسان یه روز تنها و بقیه خونه بابا کیان.

میشه لباسو بپوشی بینم تنت میاد.

-ای به چشم.

-بی بلا.

فکر کردم الان میره بالا و لباس و عوض میکنه اما همونجا جلو پیرهنشو باز کرد و زیرش یه زیر پیرهنی سفید جزب بود سرمو انداختم پایین من تحمل نداشتم.

-آنا ببین چه بهم مید چطوره.؟

سرمو بر داشتم و نگاهش کردم.

واقعا سبز یشمی واسش فوق العاده بود واقعا عالی بود.به سمت آینه تو سالن رفت.و گفت

-آنا بیا این مارک پشت گردنشو در بیار همین میخوام تنم باشه.

رفتم سمتش و وایسادم پشتش و ماشاالله بلند قد بود چشمم گره ای رو که مارکه بهش وصل بودو نمیدیدم.

-آریا راستش قدم نمیرسه.

-باشه ...باشه ...عزیزم ... بزار فقط پاره نشه چون واقعا روش حساسم

برگشت طرفمو رو زانواش نشست.

-بفرما

و دست بردم بافت نخ مارک لباس که مدل بافت بودو باز کنم دقت میکردم که پاره نشه. دوست نداشتم به آخر نخ برسم چون این نزدیکی تموم میشد بالاخره باز شد اماهر لحظه امکان داشت از شدت دل تنگی دستامو دور گردنش حلقه کنم . اشک چشمام به آرومی و بی صدا صودتمو خیس کردن.گفتم

آریا تموم شد.

رو به آینه کردو گفت مرسی آنا من هروقت این مارک لباسو میگیرم همش فکر این باز کردن مارکا دیوونم میکنه واقعا حوصله میخواد.

چند لحظه که خودشو بر اداز کرد منم چشمامو پاک کردم.

برگشت سمتمو گفت مرسی خانمی.

یکم دقیق شد تو صورتمو گفت.

جوجه.

یه اخم ظریف کرد.

گریه واسه چی بوده؟ها

نکنه ناراحتی از اینکه خیلی پول بالاشو دادی.

--نه نه این چه حرفیه؟اگه دوست نداشتم که نمیگرفتم.

با حالت با نمکی گفت

-من به فدای دوست داشتنت جوجه.

صدای بچه ها اومد که به جمع ما پیوستن. هرکدوم از گرسنگی اعتراض میکردن.

-جوجه قسر در رفتی ها بچه ها اومدن.

عسل اومد کنار منو امیر و احسان و آریا کنار هم. و با هم مشغول حرف زدن بودن.

-وای خدا مردیم از گشنگی

-بیا بریم آشپز خونه تا یه چیزی دستو پا کنیم.

چیزی که ب درد کتر من بخوره نبود اینجا.کاغذ یاداشت از رو اپن برداشتم و یه لیست نوشتم و رفتم پیش پسرا رو به آریا گفتم

آریا هیچی تو یخچال نیست.

یخچالو که شین پر کرده بود.

ماکه از اونا نمیخوریم.

ینی میخوای غذا درست کنی. ایول.هرچند راه بازار ایرانی رو نمیدونم اما پیداش میکنم

احسان و آریا رفتن واسه خرید.منم رفتم یه قهوه درست کنم واسه خودمو بچه ها...

عسل و امیر رفتن کل خونه رو گشتن .دوست نداشتم سر از کارشون در بیادم. من که کلا سرم داشت گیج میرفت رفتم قهوه هارو اوردم ب بدبختی همیشه وقتی سوار هواپیمت میشدم بعدش اینطوری میشدم.رو مبل دو نفره دراز کشیدم و پامو تو شکمم جم کردم و سرمو رو دسته مبل گذاشتم ...

آنا ....

آجی ...

پاشو تو چته...

به محض باز کردن چشم و نشستن سر جام دنیادور سرم چرخید.خواستم بیوفتم ک احسان شونه هامو گرفت.

احسان:آریا بیا ببین آنارو حالش خوب نیس.

آریا کنار آنانشست و تکیه آنارو بخودش دادو رو به احسان گفت برو یکم آب قند بیار.

آنا عزیزم چرا سردی ...خانمی چشاتو باز کن...

خانمم ببین منو بقیه بچه ها هم اومدن کنار آریا ..

آریا داد زد .آنا لعنتی با تو ام چیزی بگو...

امیر این چش شده...

عسل:والله خوابید ماهم فکریم خوابه چیزی بهش نگفتیم.فکر کردیم خسته است.

آنا ...آنا باتوام چته تو چرا یخی.

آنا.آریا خو ...خوبم ..فقط یکم سرم گیج میره.

عسل-ضعف کرده من برم غذا درست کنم.

آریا یکم از آب قندی رو که احسان اورد به آنا داد.

و بعد جلو احسان وامیر نمیشد بغل کنه پس تکیه شو به خودش داد و بردش سمت اتاق آنا. انا بهوش بود اما بی حال.

آریا...

چت شده آنا تورو خدا اینطوری نباش.

آنا رو رو تخت گذاشتم.و دراز کشید.

دستای سردشو تو دستم گرفتمو دستشو بوسیدم عین یخ بود.خدایا نمیتونم نمیتونم منم آنا زنمه من هیچی که نباشم باید این لحظه ها که حالش خوب نیست واسش بسوزم خود خواه نیستم میدونم میدونم نباید به خودم وابستش کنم اما...اما خدا این آناست مهربون ترینم دلسوز ترینم آروم جونم خدایا با این دوری فهمیدم که آنا به آنا چقد عادت کردم

-آریا

جان

-من خوبم فقط سرم خیلی گیج میره اونم مال هواپیماست عادت ندارم انقد بشینم تو هواپیما.

-باشه ...عزیزم یکم استراحت کن.چیزی خواستی من اینجام .

آریا من از تنهایی بدم میاد میخوام بیام پایین.

این دختر چقد از تنهایی بیزار بود.وایسادم کنار تختشو گفتم باشه آنی خانمی دستتو بده پاشو بریم پایین.

دستشو دراز کردو دستشو گرفتم با بیحالی پاشد و گفت.خودم میام .

با این رنگو رویی که داشت میدونستم نمیدونی تونه.چند قدم رفتم که اونم بعداز مرتب کردن شالش اومد بهم برسه که باهم بریم یه هو دوباره خواست بخوره زمین یه قدم بزرگ برداشتم.و گرفتمش تو بغلم.

آنا اگه حالت خوب نیس خب بمون منم میمونم پیشت.

نه ...نه نمیشه الان شین میاد واست دردسر میشم طبق معمول.

یه دستم پشت سرش و یه دستم پشت کمرش به خودم فشارش دادم .سرش رو سینم بود قلبم واسش بی تابی میکرد آنا تموم جسم وروحمو تسخیر کرده بود.اینو از وقتی ازش دور بودم فهمیدم پیشونیشو بوسیدم .

انگار معذب بود. فشار دستمو زیاد کردم و گفتم جوجه ببین منو.سرشو ب سینه ام چسبونده بود با این کارش داشت دیوونم میکرد .

-با توام

-آریا سرم گیج میره.

یکم عقب کشیدم.سرشو بالا بردم با دستم چشاش خیس بود خیس خیس صورتشو با دستم قاب کردم.مظلوم ترین چشمای دنیا روبروم بود این چرا گریه کرده بود.

بادستم چشاشو پاک کردم .

نمیتونستم این اشکارو ببینم چشمامو بستمو لبمو گذاشتم رو لبشو نمیتونستم. دوری از آنا بهم فشار اورده بود. با شرو کردم به خود لبای آنا اشکای آنا صورتمو خیس کرد ب خودم نزدیکش کردمو تموم صورتشو غرق بوسه کردم.چشماشو که دیوونه وار محتاجشون بودم محکم بغلش کردم بسه آنی خانمم بسه تحمل ندارم اشکات روانیم میکنه .بسه سرشو رو سینم گذاشتم تا آروم شه هق هق داشت کمتر میشد یکم که آروم شد

آنی خانمی بریم پایین

اوهوم .

دیگه گریه نکن آنا جون آریا گریه نکن نه نه جون من فایده نداره تورو خدا گریه نکن..

آنا هیچ علاقه ای به من نداشت چرا جون خودمو قسم میدادم.دستشو گرفتم و باهم رفتیم پیش بچه ها قبل از دیدن دستامون تو دست هم دستمو از دستش جدا کرد.

آنا واقعا واسم مقدس بود واقعا واسه همه چیز ازش واحترام قائل بود. و این دوست داشتنی ترش میکرد.

به جمعشون پیوستیم

عسل: بچه ها فعلا با این شامی سر کنید شب یه چیز درست درمون دستو پا میکنیم .

دور هم جمع شدیم این دو نفر که احسان اورده بود رو اصلا ندیده بودم باید بازم از اون کاراش که جای من تصمیم میگیره کرده باشه واستخدام کرده باشه

آنا داشت آروم غذا میخورد. دلم واسش تنگ شده بود.

احسان رو کرد سمت منوگفت ساعت چند میری شرکت.؟امروز با شمام فردامیریم.

-خب چطوره که شین اینجا نیست.

-تولد دوست صمیمیشه خدارو شکر.درگیر مراسم اونه.

احسان انگار حرف دل منو میدونست اما ب روش نمیوردالبته این احساس قلبی خودم بود.که این فکرو داشتم چون منو احسان از بچگی با هم بزرگ شدیم.

حواسم رفت سمت آنا بازمو بازم آنا.تو دو راهی بزرگی بودم اگه عاشق آنا میشدم خیلی بدبخت میشدن از یه طرف دیگه با شین بودن آینده همه رو تضمین میکرد واوضاع آروم

بود.پس باید اینکارو میکردم آنا که منو دوست نداشت پس این کار بهترین راه بود.هم آنا بهم وابسته نمیشد هم آینده کسی خراب نمیشد دفع پیش به حرف دلم گوش کردم کلا باختمو آبروم رفت به آبروی خودمو خونوادم لطمه زدم اما این دفع باید با عقلم پیش میرم.

امیر:آریا میشه پسورد پرونده های مالی که مال قراردادمونن بهم بدی.نگاهی به احسان کردم که ینی چکار کنم و چشماشو به معنی تایید بازو بسته کرد.

گفتم باشه بعدازنهارلپتاپو بیار

امیر:ممنون.

بعد ازنهار کلی رو پرونده ها کار میکردیم آنا دنبال یه چیزی تو کابینتا میگشت.

میدونستم دنبال چی میگرده انگار خسته شدو رفت تو اتاقش.خندم گرفته بود از این حرکتش رفتم شکلاتارو از جایی که گذاشته بودمشون اوردمو خودم شرو کردم به داغ کردنش و ریختم تو یه لیوان بزرگ . پایینه پله ها رفتمو گفتم خانم آنا خانم ...

-باتوام ها...

در اتاقو باز کردو جانم آریا.

عاشق این کلافه گیاش بودم.

بیا ببین چه دست گلی آب دادی تو آشپز خونه بیا جمش کن

با تردید گفت من ...من کاری نکردم.فقط.

-فقط چی خانم ..

یه اخم کردمو در آشپز خونه.

میدونستم دنبالم میاد.

اومد و روبروم با حالت ترس خاصی که تو چهرش بود گفت آریا...

من اخمم که با این کارا داشت میترکیددوس داشتم بخندم به این رفتار آنا خیلی با نمک بود

-آری بخدا کاری نکردم .

من به فدای آری گفتنت

وبازم بااخم گفتم.

بروتو ببین رومیزو.

بچه ها داشتن باتعجب نگامون میکردن.

آنارفت تو اشپز خونه دستمو به حالت سکوت رو به بچه ها تکون دادمو لبخند زدم بعد این حرکت رفتم تو با دلچسپ ترین صحنه دنیا رو برو شدم .

آنا لیوانو با دو دستی گرفته بود و پشت به من واستاده بود صدای مزه مزه کردن دهنش میومد رفتم پشت سرش و چنا زدم رو شونش لیوانو اورد پایین برگشت سمتم واقعا قیافش خنده دار بود نوک دماغش شکلاتی دور دهنش تمام شکلات. شیرینی شده بود

دیگه نتونستم اخمم داشته باشم با صدای بلند خندیدم اونقد که اشک از چشم میومد.

آنا همون مدلی خشکش زده بود.الهی ببینش.

آریا....چی شده خب دلم هوس کرده بود ...از بس دنبال گشتم مردم.

و باز لیوانو بالا کشید و تمامشو خورد بچه ها که انگار اومده بودن شروع کردن به خندیدن با صدای بلند.

احسان-وای خددا قیافهشو انگار یه بچه است افتاده تو کاسه شکلات.

از نزدیکترین شکلات روی لبش یه انگشت زدم و میون خنده های بچه ها خوردمش.

شیرین ترین مزه دنیا وخوش مزه ترین شکلات دنیا بود..

اگه بچه هانبودن معلوم نبود الان چکارش کرده بودم ...

-خو نخندین مرززز نگرفته ها.

احسان-خو نخندین خواهر شکلاتیمو چکار دارین.

و اومد کنار آنا وایساد.

....

خوشحال بود خیلی اونم تنها از یه چیز این که احسان مثل خواهرش آنا رو دوست داشت و کنارش بود.

آنا-داداشی؟

احسان :جانم.

این آریا همش اخم میکنه الانم دستم انداخت بهم خندید.

احسان با یه اخم نمایشی روکرد طرف من وباحالت و پرستیژ لاتی گفت آبجئیییییی.

آنا-جووون آبجیییییی.

-این یارو بهت اخم کرده.

آنا-آره خان داداش.

-مادر نزاییده رو آبجی ما اخم کنه.

منم دست به سینه واستادمو گفتم من امری هست.

-باهمون حالت اومد طرفم و گفت کی شوما

-بله من.

خو شوما غلط میکنی و اومد جلو و ادای کله زدن در اوردو .گفت از این بعد شوماچشمت کف پای اجیمه.

-یه چشمک به احسان زدم.به یاد بچه گی که نیخواستیم جلب توجه کنیم این کارو میکردیم.

دستتو بکش.زدم تو سینه اش

تو دستو بکش.

اول تو بکش .

تو بزرگ تری تو دستتو بکش.

ا..ا...ا تو کوچیک تری تو دستتو بکش.

وباهم مثلا شرو کردیم به دعوا احسانم از من بیشتر رفته بود تو حس.

ماانقد جدی دعوا میکردیم که امیر اومد سمتمو

آریا چته تو پسر همش شوخی بود.ما ادامه دادیم دوست داشتم آنا رو اذیت کنم.

اونقد باهم گلاویز شدیم که آنا اومد از کمر من آویزون شد بود و میخواست منو جدا کنه اما زورش نمیرسی با حالت بغض حرف میزد منو احسان هم زمان زدیم زیر خنده و امیر و عسل شوکه بودن. اما آنا که معلوم بود ناراحت وعصبی شده گفت.خیلی احمقین این چه کاریه مگه من مسخره دست شمام. همه چیزو به شوخی گرفتین. اه. واز آشپز خونه با ناراحتی که اصلا از آنا ندیده بودم.رفت بالا و رفتن تو اتاقش.

امیر:خب بابا حق داره این چه رفتاری بود منم فکر کردم جدی دعوا دارین

عسل-بچه ها آنا ناراحت شد.رفتارتون درست نبود.

احسان رفت تو پذیرایی.

منم دنبالش رفتم. ساعت نزدیکای چهار بعد از ظهر بود. احسان گفت بریم تو حیاط یکم بچرخیم.

-پس آنا چی

-بزار تنها باشه الان حالش خیلی گرفته است.گریه آرومش میکنه حرفاشو پیش من که نمیگه توام.... بیخیال.

رفتیم تو حیاط هر دولباسایی که آنا واسمون گرفته بودو پوشیدیم.

داشتیم قدم میزدیم تد حیاط که ...

-آریا

-جانم.

-از اینجا راضی؟ میتونی ادامه زندگیتو اینجا باشی.؟

با تموم ناراحتیم و البته اینکه از غربت بدم میومد. گفتم.

آره خیلی خوبه چرا که نه زندگی تو یه جای جدید.همه شرایط اوکیه.پول خوش گذرانی دور از همه چی با آدمای غریبه ای که میتونی خودتو از نو باهاشون بیازی

-همه چی داری؟

-آره

-پس عشق چی پس دلت چی؟

-احسان من دیگه به حرف دلم گوش نمیدم.

آریا کاری ندارم با اینکه اینجا خوشی ولی وقتی پا رو دلت بزاری هیچ وقت طعم خوشی رو نمیچشی .چون همیشه یه چیزی کم داری.

-من دیگه دل ندارم احسان رباط شدم.

پوز خند احسان و ب وضوح حس کردم.

-آریانگوکه دلت پیشش نیست نگو که اون نگاهات معنی نداره.نگو که امروز از سر علاقه نبود اون همه واسه آنا دنبال اون شکلات گشتی.نگو که نگران شدنت واسه افت فشارش عادی.بود من هرچی نباشه تورو خوب میشناسم آریا میدونم که دلت باهاشه.

دستم واسه احسان رو شده بود و این واسه هدفی که داشتم اصن خوب نبود.

تو این فکرا بودم که احسان گفت.

وقتی رفتی آنا خیلی تو خودش بود. روز اول که کلاداغون بود. واصلا نفهمیدم کجاست ولی ازش معلوم بود این چند روز تو خودش بود.

بخاطر تنهاییش بود. آنا از تنهایی بدش میاد اگه تنها نباشه حالش خوبه.

-بس کن آریا تو سرت بوی قرمه سبزی میده.

احسان من فقط نمیخوام آنا احساس تنهایی و البته اضافه بودن بکنه.من فقط میخوام از دلش در بیارم تا بعدا عذاب وجدان نداشته باشم.همین.

دوست نداشتم احسان بوی از علاقه ای که تا حدودی بهش پی برده بود.ببره. چون من هدف داشتم.حتی بخاطر رفاه آنا هم که شده باید ادامه میدادم اگه هدفمو ادامه نمیدادم آنا فقط منو نداشت که ازم خوشش نمیومد.همه سهامم هم چند وقت دیگه ب اسمش میکردم.احسان و خانواده خودمم مواظبش بودن.و زندگی خوبی رو دنبال میکرد و منم اینجا زندگیمو میکردم احسان وبقیه هم سهامشو افزایش پیدا میکرد.

اونا همه فقط و فقط یه آریای بد عنق و بد اخلاقو از دست میدادن ولی در عوض همه چیزشون آروم بود.پس هیچ وقت ازهدفم کوتاه نمیام.

-آریا میای بریم بالا از دل آنا در بیاریم

باهاش موافق بودم دلم واسه آنا تو این مدت کم تنگ شده بود خدا بگم چکارمون کنه که باعث ناراحتیش شدیم .

-آره بریم داداش.

باهم به سمت در خونه رفتیم

رفتیم بالا

احسان در زد اما آنا جواب نداد بازم در زد بازم جواب نداد.من مخکم کوبیدم به در جواب نداد.صدا زدم گفتم آناوبازکن دستگیره رو بالا پایین کردم.داشتم دیگه داغ میکردم.

انا باز نکنی شکستمشآ.

یک دو بار ریگه زدم به در که در آروم باز شد.آنا رو جلو در دیدیم با چشمایی قرمز باچادر ومقنعه سفید نمازش تو در گاه وایساد و گفت شما دوتا یه لحظه آسایش واسه من نمیزارید. این چه طرز در زدن.

منو احسان که کلی ضایع شده بودیم.سرمونو انداختیم پایین

من:د خب چرا درو باز نمیکنی مام نگرانت شدم .رفت تو اتاق باید از دلش در میوردیم .ماهم پشت سرش رفتیم تو اتاق.

احسان:آنا....

بله

آجیی

بله

ببخشید ما میخواستیم شوخی کنیم.

شوخی اینجوری من الانم بدنم میلرزه خو دیگه ببخش دیگه.

نمیدونم چی شدو که آنا با بغض ادامه داد.

من همیشه باعث نارحتیم همیشه همین بودم.حالا شما دوتا ام دعوا دادم.همیشه باعث عذابم. من با شما قهر نیستم از دست خودم ناراحتم.

هر دو رفتیم سمتش و گفتم

من:آنا خب بخشش ما همه کارامون بی منظور بود و تو هیچ وقت باعث عذاب ما نبودی.

آنا جان بس کن دیگه الان بازم دعوا میکنیم

رو به من نگاه کردو گفت من بچه ام اینطوری حرف میزنی.میدونی چقد ترسیدم

خب خانمی ببخشید دیگه تکرار نمیکنیم مگه نه احسان.

آره...آره....اما اگه تورو اذیت کنه خونش پای خودشه.

از اولم قهر نبودم.فقط یه شرطی داره.

چه شرطی.؟

تو خونه دلم گرفته منو منو ببرین بیرون.

احسان-دلت گرفته یا شکلات خورت خواهری.

-هردوتاشون.

منو احسان خندیدم همزمان .باگفتن این حرف

باشه بریم آماده شیم که ببرمتون یه جای توپ وباحال .

آنا-راست میگی آریا.

-معلومه که راست میگم.

احسانم ادای آنارو در اورد و گفت راس میگی آریا.

خیلی با نمک گفت اونقد که واقعا انگار آنا بود.

داشتم میرفتم که آماده شم هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد.شین بود جواب دادم

الو.

بگو.

من هنوز کره ای رو خوب یاد نگرفتم چی میگی؟

نه نمیام مگه قرار نشد یه روز با دوستام باشم از فردا کارم شروع میشه.

میگم نه

داشت دیگه واقعا زور میگفت

من بیام توجشن کسایی که زبونشونو نمیفهمم که چی بشه.

-آریا تو نامزد منی و اینم حق منه

-ب جهنم بگو کار داشته.

-باید حتما بیای واگرنه میگن به ددی عشقم.در ضمن با من خوب حرف بزنم بازم دوستاتو دیدی شروع کردی

-باشه منتظرم بیا

از زور عصبانیت دستمو مشت کردم و گوشی رو قطع کردم خجالت میکشیدم بهشون نگاه کنم واسم سخت بود.

از اتاق خارج شدم رفتم تو حموم یه دوش گرفتم اومدم بیرو یه لیوان آب پرتغال رو کنسول توی اتاق بود این کار فقط میتونه کار آنا باشه کاش بد بود کاش دلیلی دست دلم میدادم که ازش بدم بیاد. اما نبود...

صدای شین از پایین میومد خدا میدونه چقدر از رفتارش و کاراش بدم میومد.

هرچند چهره ی زیبایی داشت اما همه چیز تو دنیا چهره زیبا نیست لااقل من اینو خوب فهمیده بودم.

با بی حوصله گی کت و شلوارمو پوشیدن موام زدم یه طرف خیلی ساده ساعتمو دستم انداختمو بعد کراواتو زدم کفشامو پوشیدمو رفتم پایین بله بازم خانم لباس مجلسی پوشیده خیر سرش واقعا این از این لباس پوشیدن چه لذتی میبره از لباس کوتاه متنفر بود. اینکه کلا لباسش سرو ته یه وجب بود.از پله هارفتم پایین که شین متوجه من شد و با لبخند اومد طرفم.

سلام عزیزم .

اومد جلو و آروم گونه امو بوسید و دستشو دور بازوم حلقه کرد.

امیر و عسل تا حدودی این صحنه واسشون زیاد مهم نبود اما بازم جا خورده بودن.

احسان که معلوم بود عصبیه.اما هیچی به روش نمیاره متوجه آنا نشده بودم....اه..

اصن بزار ببینه همون بهتر که فکر کنه بهش علاقه ندارم .

سرشو انداخت پایین هیچی ازش مشخص نبود با همه خدافظی کردم و گفتم بریم خانم.

-بریم عزیزم.

باهم از در خارج شدیم و رفتیم سمت خونه دوست شین

آنا

...

آریا جلو چشام رفت با اون دختردیگه عادی شده واسم هر کسی تو دنیا یه طوری باید عذاب بکشه هرکسی تو دنیا باید یه طوری بسوزه سوختن منم این بودو هست میدونم سخته اما من خیلی چیزارو وحمل کردم .

منو عسل رفتیم تو آشپز خونه وشروع کردیم ب درست کردن خورش قیمه.

دوس داشتم به آریا فکر نکنم من سهم آریا نبودم وآریا هم مال من نبود باید زندگیمو میکردم .

تو فکر بودمو شرو کردم به درست کرد غذا البته به کمک عسل.

عسل:آنا تو چطوری تونستی ریلکس باشی که شین اونطوری با آریا بره هرچی نباشه تو زنشی،

چی باید نیگفتم من فقط یه شناسنامه ای زنش بودم.هیچ وقت هیچی بین منو آریا نبود.که اسمشو بزارم رابطه

-عسل جان همه چیز که زورکی نیست من بزور اسمم رفت تو شناسنامه آریا.بزور که نمیتونیم عاشق هم باشیم.

-آنا من فکر میکنم آریا دوست داره.از وقتی رسیدیم هروقت که نگاه میکنم هواسش به تواه وقتی فشارت افتاد نزدیک بود همه مونو. خفه کنه .اینقد نگرانت بود از صدا زدناش معلوم بود.

آنا آریا یه مشکلش همینه که ما دنبال حلشیم

مطمئن باش بهت بی حس نیس.

-عسل آریا فقط و فقط اگه ام خوب باشه باهام بخاطر احساس مسولیتشه .

در ضمن منو آریا از اول تصمیمونو گرفتیم .وپاشم میمونیم.همونطور که تا حالا موندیم.

-اما من اگه جای تو بودم اینطوری ساکت نمینشستم آریا رو بخودم وابسته می کردم نگو که آریا رو دوست نداری که همین کاردم میکنم تو شیکم خودم این شونزده روزی که با هم بودم حالو روزتو میدیدم من درک میکنم.

بعضی وقتی یه چیز ساده رو نمیتونی بگی و اونقد نمیگی که ازش واسه خودت بت میسازی.

فکر میکنم این عسلم دسته کمی از من نداره. اونم دلش شکستست.

غذا حاضر بود و فقط مونده بود خورش جا بیوفته.

رفتم بالا و تواتاق دراز کشیدم.

احساس کردم صدایی از پشت در میاد.یکم که موندمو گوش کردم.

احسان قربونت بره نگران نباش من خودم درستش میکنم .تو که به اسرار من باهام حرف زدی و میدونم که چقد پاکی.

نترس هیچی نمیفهمه من باهاتم.

قربونت بشم خانمم. آروم باش.

وای خدا این احسان بود.خندم گرفته بود احسان عاشقه خیلی واسم جالب بود که طرفش کیه.

-تو... تو منو نمیخوای چی.؟

ینی تو منو دوست نداری؟

تنها مشکلت اینه دوست نداری بی اطلاع بابات و داداشات باهام حرف بزنی؟

اگه همینه باشه.

من برگردم ایران همه چی رو درست میکنم.

فقط گریه نکن باشه عشقم .

خواستگار اومده قبول تو بی تقصیری ولی خانم من چی جوابشو میده.

آفرین

در ضمن حساب اون هم کلاسی چشم چرونتم به وقتش میرسم.

تورو خدا طوری رفتار کن بابات کوتاه بیاد.

تماس قطع شد صدای قدم های احسان اومد که دور میشد

منم بعد از نماز رفتم پایین میز غذارو چیدمو بچه هارو صدا زدم.

امیر :ممنون بچه ها چه کردین. من عاشق خورش قیمه ام.

احسان دمق اومد نشست و تو خودش بود ماتو سکوت غذامونو خوردیم.

اما احسان با غذاش بازی میکرد یکم که خورد پاشد و تشکر کرد رفت تو حیاط.

وقتی احسان اینطوری باشه حتما مشکل بزرگی پیش اومده.

یکم بعد من رو به بچه ها گفتم من میرم یکم قدم بزنم شما هم اگه کاری با کتاب خونه دارین کلیدصو میزار رو اپن .بعد از جم کردن بشقاباس خودم و احسان غذای احسانو ریختمدتو تابه. واز آشپز خونه رفتم .

پالتو مو پوشیدم کت احسانم بر داشتم. و رفتم سمت باغ. یکم که جلو رفتم ترسیدم اما خدارو شکر احسان پای یه درخت نشسته بود همون نزدیکی.

رفتم جلو صداش زدم

-داداشی.

صدای فین فینش میومد.تا من رسیدم دستی به چشماش کشید.

-من اینجام آنا

رفتم نزدیکش و منم رو زمین نشستم .

داداشی.

جانم

چته

هیچی.

ینی من غریبه ام .

نه نه آنا جان این چه حرفیه.فقط یکم دلم گرفته.

کتشو گرفتم سمتش.

اول این بپوش سرما نخوری بعد بگو چی شده.

هیچی آجی فقط یکم دلتنگم.دلتنگ ایران.

خب لابد یکی اونجا هست که باعث دل تنگیت میشه

کسی هست؟

احسان جان تو که از هیچ نظری مشکلی نداری من مطمئنم اون کس تورو رد نمیکنه.

خودش جواب قطعی رو بعد از مامان باباش و بقیه میده.ا

چرا تورو رد کنن.

آنا تو چقدر آرومی این آرامشت از کجاست چرامن نمیتونم مث تو باشم.

امشب واسه عشقم خواستگار اومده وخواستگارش شرایطش از من خیلی بهتره.

میترسم نظر خودش عوض بشه. حقم داره خیلی وقته که واسه خواستگاری رفتنش دست دست میکنم.همش میگم بابهترین شرایط بیارمش .اما حالا دیگه دیر شده و واسش خواستگار اومده. و میترسم فکر کنه سر کارگذاشتم و یا ازمنو قولام خسته شده باشه و امشب بله رو بگه. آخه مث همیشه نیستم خیلی استرس دارم.

-احسان داداشم اون دختر اگه این عشقتو دیده اگه عاشقته.به پات میمونه.حتی اگه هیچیم نداشته باشی بازم دوست داره و تنهات نمیزاره .داداش گلم میدونم انقد گل هستی که اون زن داداش گلم تنهات نزاره.

حالا کی هست اون دختر خوش بخت.

بیخیال.

بگو دیگه احسان لوس نشو.

بگو کیه اذیت نکن دیگه.

بیخیال بعدا می فهمی .

قهرمیکنما.

پاشدم برم که دستمو گرفتو گفت

قول میدی بین خودمون بمونه؟

باشه قول میدم بگو دیگه.

این کسی که دارم میگم خیلی خاطرشو میخوام وتموم احسان الانو مدیون اونم.چون برای بدست اوردنش باید یه کاره ای میشدم و سری تو سرا والانم دارم تلاشمو واسش میکنم.چند ساله عاشقشم و دم نزدم. چند ماه که خودش میدونه و دیگه کسی خبر نداره تو داری شخص سوم میشی که باخبری.که من عاشق آذینم

آذین تموم زندگیمه.عشق آذین منو ساخته و به اینجا رسونده.

اما همیشه از دوچیز میترسیدم اولش آریا بهترین دوست و داداشم که بعد ازمامانم وآذین تو این دنیا دوسش دارم از دستش بدم ترسیدم فکر کنه چشم پاک نبوده چون من اونجا بزرگ شدم من اونجا بودم یا آریا خونه ما.دومیشم این بوده واسش کم باشم آذین تک دختر خانواده مدرس اونا از اولم وضع مالیشون عالی بود ما خوب بودیم اما نه اندازه اونا با کمک بابای آریا و تا حدودیم بابام به اینجا رسیدم.همیشه میترسیدم بگن هرچی دارن از ما دارن الان چطور خجالت نکشیده اومده خواستگاری.

سکوتمو شکستمو گفتم.

اولا مبارکه.دوما خدا درو تخته رو واسه هم جور کرده سوما داداش گلم.آریا شاید اولش یه کوچولو ناراحت شه اما تو که قصد بدی نداری.بعدشم من اگه از خونواده آریا خبر دارم که تورو دوست دارن و هیچی در موردت نمیگن داداش من .و دختر مثل گلشونو بهت میدن.

احسان:آنا چقد خوب حرف میزنی دلمو آروم میکنی.

اما خواستگار امشب چی؟

ببین احسان داداشی اگه آذینم تورو بخواد معلوم میشه.

حالا باید بشینی ببینم حرفات رو به دل آذین نشسته که تو دلش جاشی اگه نشسته باشه این خواستگار که سهل صدتا از این پول دار ترشم رد میکنه.داداشم.

خدا کنه آزین تنهام نزار آنا.من تاحالا با رویاش زندگی کردم نمیتونم ببینم با یکی دیگست .

توکلت ب خدا داداشی.

آنا..

جانم.

تو برو تو من بعدا میام الا سرده مریض میشی

نشستم سر جام و گفتم تا نیای منم نمیرم.

ای خدا امشب مارو با کی هم نشین کردی آخه ما دیوونه بودیم یه خواهر دیوونه ام اضافه کردی دیگه تموم دنبالم راه افتادو باهم رفتیم تو رفت نشست رو بروی تلوزیون اما معلوم بود ظاهر نمایی میکنه.

رفتم تو آشپزخونه و غذار گذاشتم روسینی و یه لیوان آب با نمک گذاشتم و رفتم کنارش نشستم و گذتشتم رو میز عسلی و بالبخند گفتم بخور .

-نمیخورم

-بخور

-باید بخوری

-نمیخورم .

-جون آذین تا تهش بخور.

با عجز گفت .

-نه

-آره.

.واول یه نگاه به من کرد و با قاشق و چنگال افتاده بود به جون غذا .

انگار از قحطی اومده بود.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم .

بعد تموم شدن سرشو برداشت و با لبخند گشاد و چشمای بسته.

من:خوبی؟

احسان:اوهم اوهم.

-خب نوش جان.

بازم بیارم.

سرشو به علامت نه تکون داد و آبو یه نفس سر کشید.

نتونستم خنده امو کنترل کنم از خنده ریسه میرفتم.

بعد از برداشتن ظرفا رفتم سمت اتاقم بخوابم .اما هرکاری میکردم خوابم نمیوند منو احسان باهم اومدیم بالا حتما اون الا خوابید...

رفتم پایین تو حال پذیرایی نشستم دیگه نگرانی از دیر اومدن آریا داشت کلافه ام میکرد.سرمو گذاشتم رو پشتی مبل.

و به همه چیزایی که منو تا اینجا کشوند فکر میکردم.

صدای در ورودی اومد آریا بود .

به سمتش رفتم.کتش رو شونش بادستش نگهش داشته بود کراواتش شل شده بود چشماش خیس وقرمز.

آریو خوبی؟

پوزخند با معنی زد.

پشت سرش شین اومد داخل.آریا برگشتو گفت شین برو بیرون اصلا حوصله بحث ندارم.

آریا اجازه بده توضیح بدم.

نمیخوام توضیتو بشنوم

شنیدن کی بود مانند دیدن.

باهمه بودی جز من.رقصیدی پیک زدی آفرین. این همون قولایی بود که دادی جالبه. خانم باهمه بودن جز من.

رفتم سمت آشپز خونه دوست نداشتم دخالت کنم تو دعواهاشون.

-من اگه تورو نخوام باید چکار کنم.

هیچ کاری نمیتونی بکنی آریا توعشق منی و من تورو به هیچ قیمتی از دست نمیدم ساده ب دستم نیومدی که ساده بری.

نمیدونم چه اتفاقی افتاد .که آریا گفت دست کثیفت به من بخوره هرجی دیدی از چشم خودت دیدی.

-جدی میگی پس آریا یاد قرارمون باش که برای چی اینجای عشقم.

شین آریا رو دوست داشت اونقد که حتی زورکیم شده میخواست ب دستش بیاره.

آریا فقط لنگ طلاقتم از اون دختره تا ببینم بهونه بعدیت چیه که هیچی پذیرفته نیسیازندگی آرومی برام میسازی یا هم خورت میری زندان هم اموالت مال ماست.تو تا پنج ماه دیگه نمیتونی ازم دوری کنی توعشقمی سهممی دوست ندارم ازم دوری کنی.مگه من چمه که دوسم نداری.

دوست داشتن زورکی بلد نیستم.

پس چرا من انقد میخوامت تو دلت از چیه که منو زیباییمو نمیبینی و چشم رو من بستی.

از سنگ حالا هم بیرون ....من خوابم میاد.

خیلی پستی آریا...

ممنون نظر لطفته.

و صدای در اومد که نشون از رفتن شین میداد.چند دیقه تو آشپزخونه خودمو مشغول کردم تا آریاهم بره بالا.بعدش قصدبیرون رفتن داشتم که دیدم آریا سرش رو بین دستاش گرفته و روی مبل نشسته.اول بیخیالش شدمو رفتم سمت پله ها که برم بالا.اما بازم دلم پرکشید سمت عشقم .راه رفته رو برگشتمو رفتم کنارش روی مبل نشستم آریا ی من واقعا خسته شده بود .

-آریا.

جوابی نداد.

-آریا واسه مرد توام مردی و باید محکم باشی.

آریا صدبار بشکن منو ام این مدلی نشین دلم طاقت نداره.

رفتم یه لیوان آب اوردم و گرفتم جلوش آریا بیا بگیر.

سرشو بر نداشت .نه معلومه فایده نداره رفتم بالا سرش واستادم و سرشو از دستاش جدا کردم..

که..

چشای آریا قرمز و خیس بود .آریا با اون همه غرورش و مردونگیش.این طوری داره گریه میکنه یا نه گریه نیست. شایدم فشار بار سنگینیه که روح روانشو داغون کرده بود با این حرکت من دستشو انداخت.

منم دیگه تحمل نداشتم کسی چه میدونست چقدر خودمو نگه داشتم تاوقتی تو بغل آریام هیچ حرکتی نکنم که عشقم لو بره که علاقه دیوونه وارم نسبت به آریاپنهون بمونه اما من چقد تحمل دارم که عشقمو اینطوری ببینم ...باید مثل خودش باشم وقتی که آرومم میکنه.

از پایین داشت نگام میکرد جانم ؟

آری چیه چی شده ؟

هیچی آنا هیچی نشده هیچی نپرس.

نشستم رو عسلی روبروی آریادستشو گرفتم واسه اولین باراینطوری باهاش رفتار میکنم.

-یه وقتایی هست که آدم کم میاره اونقد سختی میبینه که تحلیل میره چون تنهاست و تنهایی نمیتونه کاری کنه .من اینو قبول دارم که تو واقعا الان زیر فشاری. آریا روزای سخت مردونگی مردا رو ثابت میکنه ونشون میده.در ضمن تو تنها نیستی شاید خنده دار باشه گفتن این حرف ولی من هیچ وقت نمیتونم این حال تورو ببینم نه تنها من احسانم اینطوریه. همین احسان که الان اینجاست ایران که بودیم بعد تو لبخند رو لبش آرزو بود.

آریا من تحمل خم شدن پشتتو ندارم تحمل ندارم کسی تو اینطوری باشی .مارو از خودت سوا نکن آریا ماهم باتوایم هرچی باشه تنهات نمیزاریم.

اشک پهنای صورتمو گرفته بودو آریا با یه حالت تعجبی نگام میکرد واسم مهم نبود.

آریا اینارو دارم میگم که بفهمی نه من نه احسان به این حالت بی خیال نیستیم

تو من و از خودت ندون فکر کن من بی خیالم والان واسه خوش گذرانی اینجام.اما آریا تو منو تنها نزاشتی زیر بار تهمت بودی اما من تنها نزاشتی درسته رفتارت باهام خوب نبود اونجوریا ولی هیچ وقت احساس تنهایی نکردم و برای جبران اون حتی از جونمم میگذرم آریا من تنها نمیزارم کسیو که تنهام نزاشت.بفهم.غمت هم منو نابود میکنه هم احسانو.دیگه نمیتونستم ادامه بدم به بیتفاوت نشون دادنای خودم .کراواتشو گرفتمو کشیدم بالا اونم ایستاد تعجب کرده بود... گفتم این تو نیستی آری.تو مغروربودی.تو محکم بودی با دست زدم رو شونه هاش راست وایسا آریا محکم باش نمیخوام اینطوری باشی داری. نمیخوام بد خواهات از این حالت خوش باشن. چی دیدی چی شنیدی تو مهمونی بهم ریختی.؟ها

از اون مهمونی که با هم بودیم بدتر بود.یادته چه تهمتایی بهت زدن از اونا بد تر بود. ها

مث اون موقع محکم باش.آریا.تورو خدا. اشکام میریختن بی امون.دستای آریا بالا اومدو چشمامو پاک کرد .بایه صدای خش داری گفت .

آنا من باعث اینام به اشکام اشاره کرد.ها من که نمیتونستم اینارو ببینم حالا بهشون زل زدم.

اروم باش عزیزم آروم باش اصن هرچی تو بگی باشه؟

فقط آروم باش.

آنا سخته اما باید تحمل کنم.

من با اون همه دم از غیرت زدن حالا باید کسی زنم بشه که جلو چشمم وسط دوتا پسر نشسته بودو...

اینا داره داغونم میکنه و حرف دلی که نمیشه به زبون بیارمش.و اگه به زبونم بیاد.به نفع هیچ کس نیست.

اشکامو پاک کردو گفت جون آریا گریه نکن.

داشتم هق هق میزدم که انگشتشو جلو دهنش اوردو گفت نکن اینطوری نکن هیسس.

دستش صورتمو قاب کرده بود آروم گفتم باآ ششه

و بغلم کرد محکم خیلی محکم من...من..

دستمو دور کمرش حلقه کردم سرم رو سینه اش بود.

دستمو دور کمرش حلقه.

آنا جان دیگه آروم باش.چشم هرچی توبگی.

تنها چیزی نمیشدو کنترل شه هق هقم بود و اشک هایی که همینطوری میریخت رو پیرهن آریا.

اینجا تنهاجایی بود که دوست داشتم تا ابد توش زندانی شم.دستشو کشید رو سرم

جونم..آروم باش.

اما اشکای بیصدای من میریخت رو پیرهن آریا.

وگاهی هم هق هق های پشت سر هم.

دستاشو برداشت و بازم صورتمو قاب کرد.

ببین آنا حیف چشات نیس اینجوری بباره پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و بهترین جمله دنیارو آروم و شمرده شمرده زمزمه کرد. آروم جونم آروم باش خانمم.

الهی آریا فدای اشکات شه آروم باش.

اینا همه اون اشکایی بود که به جای گفتن عاشقتم از چشام میبارید. آریا که دید هنوز دارم اشک میریزم چشماشو بست و چند تا نفس عمیق کشید هنوزم پیشونیش رو پیشونیم بود.چشماشو باز نکرده بود که لباشو مهر لبام کرد و حالا این آریا بود که لبامو با ولع میخورد و من که تا حالا عشقمو پنهون کرده بودم دیگه کم اوردم عشق آریا تموم وجودمو گرفته بود منم شروع کردم به بوسیدن لبهای آریا اولش انگار جا خورد از این حرکتم و مکثی کرد بعدش مشتاق تر از قبل شروع کرد به بوسیدن نمیدونم انگار اونم مثل من بود تشنه بود یکم که گذشت سرمو عقب کشیدم. ویه نفس گرفتم خجالت میکشیدم آریا رونگاه کنم دستشو رو پشتم بالو پایین کرد و آروم گفت جوجه.

خجالت میکشیدم نگاهش کنم

دوباره گفت

باتوام ها جوجه منو نگاه.

نگاهش نکردم ولی گفتم هممم.

بادکمه پیرهنش بازی میکردم.

-هممم دیگه چیه منو نیگا

-آریا فدای این خجالت کشیدنت بشه خانمم.حالا سرتو بگیر بالا خانمم.

ینی آریا هم منو دوست داره.یا داشته؟

-اون دکمه رو ول کن منو دریاب خانمم.اه آنی

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم. چشمای طوسیش تموم هستیم بود.پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم

-آنی خانمم.

-جانم

-ینی انقد من واست مهم بود که انقد نگرانم بودیو این طوری واسم اشک میریختی؟

-خیلی بیشتر از این...اما با صدای آروم گفتم.

-نشنیدم بلند بگو.

-خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی.

با یه حالت خاصی گفت.

-آنی.

-جانم.

-آری به فدات.

-ا..نمیخوام قبول نیست خدا نکنه نگو

-میگم

-نگو

-هرچی من بگم همونه پس خدا بکنه.

جیغ میزنما خدا نکنه.

-باشه باشه خدا نکنه. بچه هارو نریز رو سرمون.

چشم.

دست بردم کراواتشو باز کردم هنوزم دستش دور موایی که اومده بودن رو پیشونیش ریخته بودنو کنار زدم و گفتم خب دیگه کاری نداری من برم بخوابم دستاشو از دورم خواستم باز کنم که گفت.

کجا با این عجله من باهات کار دارم.

-ا خب بخوابم

-امشب باید پیش من بخوابی خانم.

با تعجب نگاهش کردم گفتم ها.

-ها نه بله عزیزم.بعدش تو مال منی شرعا و قانونا و قلبن مال من فهمیدی؟

-ها

-بازم گفت ها .ها نه بله.بچه.

-آخه ...

آخه نداره جوجه.

بعدش با یه حرکت دستش انداخت زیر پام و اونیکی دستشم زیر گردنم.و شروع کرد به راه رفتن سمت اتاقا احساس کردم هر لحظه میوفتم

و نزدیک بود جیغ بزنم. و بخاطر ترس از افتادن دستمو دور گردنش حلقه کردم.یه لحظه وایسادو نگام کرد و گفتم

ای جونم واسه خانم خودم. خدا بخیر کنه امشب کار دست خودمو ندم و سرمو انداختم پایین که اون به راه رفتنش ادامه دادو رفت تو اتاق خودش.

آریا اینطوری خیلی بد میشه فردا صبح چکار کنیم؟

فکر اونجاشم کردم منو گذاشت رو تخت و یه بوس کوتاه رو لبمو رفت تو اتاقم نمیدونم میخواد چکار کنه.با

صدای آروم که میخورد به در بالکن یه هویی از جا پریدم از ترس که دیدم آریاست . رفتم سمت در و درو باز کردم .اینجا چکار میکنی تو از اونور رفتی.

رفتم تو اتاقت درو از پشت کلید کردم و از در بالکن اومد پیشت.

اومد کنارم دراز کشید رو تخت و من نشسته بودم که یه هویی دستمو کشید و بردتو بغل خودشو گفت جات اینجاست.

خواستم مخالفتی کن . که پرید تو حرفمو گفت.

آنی توروخدا چیزی نگو تورو خدا میخوام امشب آرامش داشته باشم تنها تو آرومم میکنی.خیلی وقته شبا خواب راحت ندارم

-اما..

نگاهش رنگ دلخوری گرفتو گفت .

من باید میدونستم باید عادت کنم باشه مشکلی نیست. اگه دوست نداری من اجبار نمیکنم.من فقط خواستم کنارم باشی

من بهت دست نمیزنم. اونور باخیال تخت بخواب اگه حوصله نداری بری واینو گفتو چشماشو بست .

دلم براش سوخت برای خودمم همینطور. آریا چیز زیادی از من نمیخواست فقط یکم آرامش با کنارش بودن این حداقل ترین کاری بود که میتونستم بکنم. دوست نداشتم تنهاش بزارم پس رفتم جلوترو سرمو گذاشتم رو بازوش

فکر کردم خوابیده.

آروم گفتم آری .

-ب فدات.

-ا خدا نکنه.

و چرخید سمتمو خودشو بهم نزدیک کرد و تموم صورتموگردنمو غرق بوسه کرد.

سرشو بالاگرفت و توچشمام با چشمای خمارش نگاه کرد.یه چیزی تو چشماش بود . شالو از رو سرم کنار زدو دست کرد تو موام.و باهاشون بازی میکرد...

یکم که گذشت خودشو بهم نزدیک کردو منگ سرم رو بازوش بودمنو تو بغلش گرفت بوسی از لبم زدو گفت شبت بخیر عشقم .

خدایا این خواب نیست این آریاست کنارم.و این چیزارو میگه.منم یه بوس از گونش زدمو گفتم شب بخیر.

-بخواب جوجه بزاربخوابیم کاردستمون نده با این کارات.

....گ

با حرکت چیزی روی گونم بیدار شدم.

چشممو باز کردم آروم آروم چشمم تو چشای آریا باز شد یکی از بزرگ ترین آرزوهای این بود.آروم گفتم صبح بخیر.

سلام خانمم صبح توام بخیر

و بعد پیشونیمو بوسید.گفتبیدار شی بری تو اتاقت.تا دادا احسان مچ گیری نکرده.

با ترس نگاهش کردم و گفتم

آری احسان الان واسه نماز بیداره ها.

-میدونم عشقم بزار اولم من برم بیرون اوضاع رو چک کنم بعدا میام بهت میگم.

رفت تا دم در انگار چیزی یادش رفته بود.برگشت سمتمو اومد جلو و بوسی زد رو لپم و گفت

آنی ممنونم که هستی.

باورم نمیشد آریا اینقد یه شبه این شده بود.

بعد چند دقیقه آریا اومد داخل گفت.بیا حله.

و دوییدم سمت اتاقم و رفتم تو باید وضوع میگرفتم

رفتم پایین ...

بلللللله اینجا چه خبر بود همه ایمان اوردن.

احسان وامیر یه طرف نماز میخوندن.

عسلم اینطرف چادر پوشیده داشت نماز میخوند یه لحظه ذوق کردم از اینکه همه نماز میخوندن.رفتم سمت دستشویی تا وضوبگیرم یکی تو دستشویی بود. حتما آریا بود.

یکم که منتظرش موندم اومد بیرون .

با یه لبخند نگام کرد از کنارش رد شدم که گفت.چشاتو قربون آنی جون.

خندم گرفت آروم خندیدم دوست نداشتم بچه ها فعلا چیزی بدونن..

وضو گرفتم و اومدم بیرون چادر و مقنعه امو درست کردم داشتم میرفتم سمت عسل که دیدم آریاداره نماز میخونه خدایا ممنون صبحی که با این صحنه زیبا شروع بشه حتما تو باهامی و روز خوبیه شروع کردم به خوندن نماز ...

نمازم که تموم شد داشتم زکر میکردم که آریا سجاده رو برداشتو برگشت و با دیدن من .

دستشو چند بار زد به قلبشو لب زد..فدات بشم عشقم.

لبخندی زدم و بعداز نماز همه سرمیز صبحانه داشتن صبحانه میخوردن منم میز روبروی آریا واسم خالی بود رفتم نشستم اونجا و آریا رو دیدم که هیچی نمیخورد و سرش تو لپ تاپش بود تعجبم اومد این واسه صبحونه سر میز باشه.

همه بچه ها شیر تولیواناشون ریخته بودم من که میدونستم این صبحونه بخور نیست رفتم در یخچالو باز کردمو یه لیوان پر آب پرتقال واسش ریختم گذاشتم رو میز .

نگاهی بهم کردو گفت زوریه ؟

آره دقیقا.

احسان:آنا پرونده ۶۵یادت نره .

-چشم حتما میارم.

-امیر توام اموز رو بخش انبار کار کن.

-باشه داداش.

-عسل بانو شمام که نظارت رو دفتر ورود و خروج.

-حتما.آقا احسان.

خب ممنون از همه من برم آماده شم.فعلا.

آریا هم چنان با لپ تاپ ور میرفت امیرهم چن دیقه بعد رفت .منو عسلم شروع کردیم جم کردن میز بعدشم عسل رفت بیرون.

آریا زل زده بود به لپ تاپ رفتم جلو و صورتشو برگردوندم سمت خودم آری خان اینو بخور دیگه اجازه حرف زدن بهش ندادم و فرستادم تو دهنش لیوانو.

بعد که سر کشید

آنا

جانم

اونجا مواظب خودت باش.

چشم هستم.

دارم جدی میگم.

میگم باشه چشم.

و رفت و آماده شه آماده شه منم رفتم. وبا یه دست کت شلوار سرمه ای وروسری سرمه ای که مدل لبنانی بسته بودم اومدم بیرون از اتاق همه پایین بودن کفشهای ورنیم که با کیفم ست بودن هم پوشیدم همه تو ماشین آریا بودن من آخرین نفری بودم که سوارشدم.

وراه افتادیم سمت شرکتی که دنبال یه نکته غیر قانونی توش بودیم هه مث پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود .اما باید تلاشمونومیکردیم.

هنوز آریا از هم کاریمون با پلیسا چیزی نمیدونه.

اگه بدونه مخالفت شدید میکنه.آریا خیلی زرنگ بود میترسیدم لو بریم و دستمونو بخونه نزاره کاری کنیم..

رسیدیم شرکت.

شرکت که شرکت نبود ....

آریا جلو راه میرفت منو احسانم پشت سرش و عسل و امیرم با هم بودن.

رفتیم داخل آریا رفت سمت اتاقی . فکر کنم اتاق آریو بود.بچه ها چند لحضه اینجا بشینیدمن الان برمیگرد.

آریا تنها رفت بیرون .دوست نداشتم آریا بره بیرون.دلم شور میزد واسش من دیوونه وار عاشقش بودم .حس خوبی که امروز داشتم این بود که میدونستم آریا هم منو دوست داره.یه شادی غریبی تو دلم ریخت.

بچه ها با هم حرف میزدنو درمورد نقشه اشون من کجام و اینا کجا.

چند دقیقه گذشت.

آریا اومد تو اتاق گفت بیاین بچه ها و ما همه رفتیم دنبالش جوفوق العاده آرومی داشت هرکی سرش تو کار خودش بود. وارد یه سالن شدیم هنوز هیچ کی نیومده بود.رو جایگاه ردیف اول نشستیم و آرید رفت رو سن منم تشنم بود رفتم از آب خوری یهدلیوان آب بخورم اما قبلش پالتومو در اوردم .این آریا هم که امروز همش با این لپ تاپش ور میره.

برگشتنی که اومدم سرشو بر داشت انگار تازه متوجه ام بشه داشت نگاهم میکرد اونم با لبخند خاص خودش..از اونجا گفت آنا یه لیوان آب واسه منم بیار .

منم لیوان خودم که یکم ازش خورده بودمو خواستم برم دور بندازمو واسه آریا بیارم که گفت .همونو بیار حوصله داری برگردی. بیاراونو خدارو شکر بچه ها داشتن با هم حرف میزدن واگر نه همین احسان دیگه ول کن نبود.رفتم سمتش ولیوان آب وگذاشتم رومیز.

-ممنون.

و مچ دستمو از طرف میز گرفت.

آنا بیا اینو ببین اگه نظری داری بگو رو برگه خم شدن ببینمش که

دستشو گذاشت رو دستمو .گفت

-قربون خانم خودم بشم با این لباس پوشیدنش هم شیک پوش هم اینکه حجابشو کنار نزاشته. شروع دستم نوازش کردن.

دستمو بیرون کشیدم داشت شین میومد و نگاهی ب پرونده کردمو گفتم هیچ مشکلی نداره همه چی درسته.

آریا که سرشو برداشت و متوجه شد.گفت ممنون

با شین سلام کردم و رفتم نشستم.

آریا باشین خیلی سر سنگین رفتار کرد.اما شین .

آریا بابت دیشب ببخشید کارم اشتباه بود دیگه تکرار نمیشه.

الان جاش نیست.باشه واسه بعد.

شین هم خواست ادامه بده که گفت چند بار یه حرفو تکرار کنم .

شین رو صندلی که رو سن بود نشست.

معلوم بود ناراحته.

...

همه اومدنو سالن خیلی شلوغ بود.

و سخترانی آریا شروع شد که با زبان انگلیسی صحبت میکرد اونقد قشنگ صحبت میکرد که انگار زبان اصلش بود.

یه کت و شلوار مشکی با یه شال سرمه ای دور گردنش و با اون عینک همیشگی موقع کارش. پشت سن.واقعا از اینکه عشقمون دو طرفه بود.انگارهمه چیزو داشتم. آریا گه گاهی نگاهی به من میکردو لبخند میزد تو دلم به زبون کردی مدام قربون صدقه اش میرفتم.

...

بعد تموم شدن جلسه من حواسم به پرونده جلو دستم بود که داشتم برسی نهایی میکردم بدم دست لحسان کارم که تموم شد منو بچه ها رفتیم سمت یه اتاق. به همراه دو نفر دیگه دوست نداشتم آریا تو دیدم نباشه از شین میترسیدم...

وارد اتاق شدیم که کسی نبود.روی صندلی کنار احسان نشستم عصبی بود و داشت به گوشیش نگاه میکرد.

خم شوم طرفش و گفتم

-داداش چیزی شده.

-نه

-پس چیه اخمات تو همه و کم حرفی.

-آنا آذین جواب نمیده. از این میترسم. هیچ جوره ام نمیشه ازش خبر بگیرم سه میشه. نگرانشم امروز کلاس داشته .اما هنوز جواب نداده.

آنا میترسم...

میترسم...

-احسان جان تو چرا با من در میون نذاشتی.

-تو خودت کار داشتی و در ضمن ما که اینجاییم چکار مثلا؟

گوشیمو در اوردم .

-آنا جان عزیزت.لو ندی من غلط کردم اصن کمک نخواستم.

-چرا لو بدم.

-آخه مثلا تو از کجا میدونی که اون خواستگار داشته.اونوقت دیگه معلومه من گفتم.

-اون با من.

زنگ زدم به گوشیه خونه. آذر جون برداشت.

بعد از کلی سلامو احوال پرسی کش داررر.

بالاخره گفتم مامان آذین هست.

آره دخترم خوابه.

چه خبر حالش خوبه امروز کلاس داشت چرا نرفته. گوشیشم جواب نمیده.

آره مادر دیشب واسش خواستگار اومد خودش راضی نیست اما باباش میگه خونواده خوبین بهشو نه نگیم موقعیت خوبی دارن.

اما آذین قبول نمیکنه.آرمانم میگه اول باید آذین بخواد پول ومال که خوشبختی نیست.

فعلا معلوم نیست اما ما نمیزاریم سربگیره.

ایشالله هرچی خدا صلاح میدونه پیش بیاد.ممنون دخترم

-مامان آذین بیدار شد بگو به من یه زنگ بزنه .

-باشه دخترم

-فعلاخدافظ مامان

-خدافظ عزیزم.

قطع کردم.

اما ای کاش زنگ نمیزدم احسان بیشتر تو لاک خودش رفت و با یه نگاه نگران نگاهم کرد وگفت.

آنا اگه آذین دلش رضا بده چی؟حتما راضی شده که اینطوری گوشیشو خاموش کرده.؟مگه نه.

-داداشم نگران نباش توکلت به خدا باشه ایشاالله هرچی خیره پیش بیاد.

-اما من بند بند وجودم آذینه نمیتونم ازش بگذرم.

و با باز شدن در اتاق دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد.

شین دست آریا رو گرفته بود.طوری که انگار میخواست آریای منو ازم بدزده.بغض گلومو فرو بردم.

آریارو نگاه مکردم مهم دلشه که مال منه و واسه من میزنه.

بعد کلی حرف همکاری .دست آخر بازم امضاپشت امضا و درآخر تیری که باز تو قلبم خورد دست دادن وروبوسی آریا و شین .

شین همش دنبال موقعیت میگشت که خودشو به آریای من بچسبونه.

هه آریای من ینی آریا مال من بود.

قرار داد تمو شد و ما تو ماشین بودیم که آریا بازم دیر اومد.

احسان پکر بود.

عسلم از صبح میگفت حالش خوب نیس.

امیرم که کلاسرش تو لپ تاپو تبلت بود امیدوار بودم قبل ازهرچیزی آریا رو بهم برگردونه.

آریا داشت ازدورمیومد اخماش تو هم بود ماهم سوار ماشین شدیم.

آریا:امیر سرم دردمیکنه تو بشین.

امیر حرکت کردو تمام مسیر به خونه کسی حرف نزد حتی آهنگم نزاشت هرکی تو فکر خودش بود.رسیدیم ماشینو بر تو حیاط .رفتم پایین یه مسیریو طی کردیم پام به شدت داشت میترکید.تو این کفشا.

گوشیم زنگ زد نگاه همه اومد سمت من بیشتر از همه آریا و احسان.شماره رو دیدم آذین بود .

الو آذین جان سلام.

-سلام زن داداشم .خوبی داداشم خوبه .اون پسرخاله خلو چل ما چطوره.

-ممنون ما همه خوبیم.کار داشتی زنگ زدیچه خبر.

-هیچی عزیزم راستی

یکم ارز جمع فاصله گرفتم شنیدم داری میری قاتی مرغا.

-ها من.

-آره تو مهندس

-نه من هیچ علاقه ای به این پسر ندارم شاید مورد علاقه. خیلیا باشه اما من نه آنا جان اگه آقا جون ازت خواسته باهام حرف بزنی گفته باشم من با تمام احترامی که واست قئلم دارم میگم به آقام بگو من هیچ علاقه ای به این پسر ندارم.

-باشه ..باشه عزیزم بغ نکن. همون بهتر که دوسش نداری.

-ممنون که درکم میکنی.

اینو با بغض گفت.

-آذین.

-بله(بابغض)

-من نمیزارم مشکلی پیش بیاد نترس بابات با منو آریا.

-راس میگی آنی. دوست ندارم بابام ازم برنجه.

-آره عزیزم خیالت راحت من برم فعلا کار دارم.

-باشه عزیزم بازنم میزنگم چشم.بای.

هیچ کس تو حیاط نبود.رفتم سمت در ورودی همه تو اتاقاشون بودن.منم کفشارو گذاشتم تو جا کفشی با بی حالی رفتم سمت اتاقم اعصابم به هم ریخته بود از اون شین بیشعور نمیدونم چطوری باید بپرونمش.

لباسامو داشتم عوض میکردم که صدای در اومد .

-چند لحظه صبر کن.

لباسمو پوشیدم

بیا تو احسان بود. ناراحت و پژمرده لباساشو عوض کرده بود بایه دست گرمن شلوار طوسی.

مواشم خیس بود روانی به خاطر عشق چکار باخودش میکنه.خدا شانس بده .

-آنا جان آذین بود.

-آره

-چیگفتن.

خواستم اول یکم کرم بریزم و گفتم.

-ببین داداش قسمت آدم وقتی چیزی نیست باید شکر بگه و اون شخص یا آرزو رو بزاره کنار.اما توحق انتخاب نداری باید آذینو حتما مال خودت کنی.

اول جا خورد اما بعد گفت راس میگی آجی.

آره.

مرسی آجی جونم ممنون .اما عمو کیان چی.

اون با من نگران نباش داداش خودم بهش زنگ میزنم. احسان انگار احسان چن ثانبه پیش نبود بازم چشماش میخندید با خنده و آوازو رقص رفت بیرون.

صدای آریا اومد.

احسان دیوونه بگیر نگیر داری ها. ساکت باش.

احسان بازم تو راه رو اتاقا میخوندو میرقصید اونم حامد پهلان.خدایی خیلی خنده دار بود دور خودش میچرخیدو عین دخترا اینورو اونور میبرد خودشو دستاشو ای خددا من که جلو در اتاق بودم داشتم ریسه میرفتم .امیرم اومد بیرون وگفت احسان خوبی تو تا الان اخمات تو هم بود.

احسان کارشو میکردو یه دست بالا و کمرو قر میداد.

امیر دادش بیا وسط.

.یهویی صدای داد آریا اومد.

احسان میبنی یا بیام ببندم در اون بی صاحاب شده رو.

احسان:ای جون عشقم اگه بیای چی میشه.

احسان خالی از خیال بازم شرو کهرد به رقصیدن این بار با آهنگ ناری ناری.

دستاشو میبرد بالا و می داد پایین یه دستش به کمرو اونیکی رو تکون میداد رو هوا.خدایش رقصیدنشم خوب بود. در اتاق آریا با شدت باز شد و

- پسره روانی کله خراب میگم ببند نیبندی.

احسان با رقص رفت سمت آریا و یه بوس از لپش کرد و گفت

-فدایی داری چشم قشنگ ادامه داد

حالا یاروم اومد دل داروم اومد .

دست آریا رو گرفت .گفت بیا وسط دیگه ای یار .

-ای یار منو دیونه کردی آها آها

آریا هم داشت از تعجب شاخ در میورد خندشم گرفته بود .

ای یار بیا وفا کن بابایه قری بده بیا با ماحالا کن

ای یار چرا خبر نداری دل بردی دیگه دل ندادی.

حالا دست دست.

آریا:احسان داداش چته خوبی تب نداری.

-آره داداش فقط دلم یکم توجه میخواد.

-امیر از اون طرف گفت معلوم نیست دوستان ایشون

مخاطب دارن یا مخ تب دارن.

احسان در حالی که میخوند قر میریخت .یه لحظه حالت استرسی وایساد و گفت

- بزار بینم.

نه عزیزم مخ تب ندارم.

و بعد زد به صورتش وای ینی مخاطب دارم.

واییییی چه باحال من مخاطب دارم اوا آررره من مخاطب دارم.واقعا انگار خود خانم شیرزاد بود.

وگفت

-حالا بیخیال من یارمو میخوام دل دارمو میخوام.

منو آریاوامیر از حرکات کمرو دست احسان از خنده ترکیدیم.

امیر اینو ببر تو اتاق مخم داره میترکه .

احسان همچونان داشت به خوندنو رقصیدن ادامه میداد.

امیر ب زور احسانو برد تو اتاق.منم برگشتم تو اتاقم نمیدونم چرا از آریا دلگیر بودم.

یکم که گذشت رفتم پایین و شرو کردم به درست کردن یه عصرونه. بچه ها رو از پایین صدا زدم.فقط امیر احسان اومدن. منم نشستم

-آریا و عسل خوابن آجی.

من یه چیزایی پیدا کردم اما در حدی نیست دندون گیر باشه.

حساب کار دست یه نفره باید به اون نزدیک شیم.

اونم کار احسانه احسان میتونه نرمش کنه.

احسان:به چیرایی میگیا من اصن زبون اینا حالیمص نمیشه.

امیر:تو رو زبان بین انگلیسی مشکلی نداری.

-خوب معلومه نه

-پس مشکلت چیه؟

-باشه هستم.

...

بعد کلی حرف دیگه که من توشون هیچ نقشی نداشتم. دلم میخواست ویالن بزنم دلم گرفته بود این حس داشت دیوونم میکرد.که آریا و من هیچ وقت مال هم نمیشیم.بعد یکم قدم زدن رفتم پرونده هارو چک کردم چندتا مورد واسه امیر نوشتم ساعت هفت بود رفتم سراغ غذا.

یه استامبولی درست کرد.رفتم رو واتساپ با گوشیم خیلی وقت بود سمتش نرفته بودم عکس پرو فایلمو برداشتم و یه عکس نوشته گذاشتم که متنش این بود

تنهایی چیزهای زیادی به آدم می آموزد.

اما تو نرو بگذار نادان بمانم.

داشتم نگاه عکسای خانوادگیم میکردم. این دل لعنتی از این فاصله دور هم هوای بابام و مامانمو میکنه.دلم واسه شیطون بازیام با باباو مامانم تنگ شده بود...

با احساس دستی رو صورتم که اشکاموپاک کردسرمو برداشتم احسان بود.

-آنا چیزی شده.حرف بزن .

خندیدمو گفتم نه فقط دلتنگی .

دلتنگ کی.

بابام مامانم.

نشست رو برومو دستمو گرفت .

-آنا هر کسی تو دنیا باید یه جوری امتحان پس بده و امتحان توام اینه میدونم درک میکنم که واقعا سخته تو شرایط تو بودن و گاهیم به صبر و روحیت قبطه میخورم.

-ممنون اما دلم وقتی تنگه یا میگیره دست خودم نیس همینه .

-آنا جان بخاط آریا هم که شده تحمل کن میدونم سخته.

-تازگیا فکر میکنم.... بیخیال آجی.

-داداش بگو چی فکر میکنی.

-فکر میکنم آریا تو دنیا یه دل خوشی داره اما واسش سخته به دستش بیاره.آنا تنهاش نزار.

امیر و عسل اومدن واسه غذا دیگه نشد ادامه بدیم و بپرسم اون دل خوشی چیه؟

میز رو چیدیم احسان رفت آریا رو گفت بیاد اما نیومده بود و سرش درد میکنه ....

بعد از غذا همه پای تلوزیون بودیم آریا از صبهیچی نخورده بود.و نیومده بود بیرون از اتاق.

بچه ها تو فیلمغرق بودن رفت تو آشپز خونه و غذا و آب و نمک قاشق و چنگال و ماستو گذاشتم رو سینی. رفتم بالا چند بار در زدم جواب نداد نگران شدم رفتم داخل اتاق تاریک بود. شب خوابو روشن کردم با اینکه واقعا دلم ازش گرفته بود اما عشقم بود دیگه چکارش میکردم هیچ جوره دلم قانع نمیشد من فقط و فقط آریا رو میدیدم و عشقی که بهش داشتم .اونم از نوع جنونش.

یه دستمال بسته بود به سرش لباسای امروز هنوز تنش بود کت و فقط در اورده بوداز خودم بدم اومد که حتی یه تک پا نیومدم تو اتاقش.آریا تنها بود من نباید خودخواهی میکردم.

آریا....آری...آقایی ..

باصدای گرفته ای گفت جانم.

میشه بیدار شی چن لحظه چشماشو باز کرد وبه طرف من چرخید.

یکم که با چشماش ور رفت گفت جانم آنا بگو.

حالت بهتر.

سرم درد میکنه الان بهترم.

واست غذا اوردم

میل ندارم.

نمیدونم چرا دوستداشتم امشب تموم عشقمو نشون بدم دکست داشتم آریا بدونه من دوسش دارم دوست داشتم نره سمت کس دیگه مگه این عشق نیست.حسودیم مشدو به شین به دختری که آریارو ازم دور میکنه.من یه امتیاز مثبت داشتم آریا منو تاحدودی دوست داشت شاید عاشقم نبود.

مگه دست خودته پاشو بینم به زور دستشو گرفتمو نشوندمش.

آنا خانم نمی تونم سیرم

چی خوردی سیری.

هیچی ولی سیرم .

سینی رو گذاشتم رو پام کنار تخت نشستم و قاشقو پر کردم بردم نزدیک دهنش.

و گفت لج بازی دیگه

آره عزیزم ارثیه.

اولین لقمه رو گذاشتم دهنش.

آریا منو دوست داشت اما تو دو راهی بود دوراهی که واقعا واسه هر آدمی سخت بود.و من باید وقتی آریا کنارم باشه آرومش کن حدا اقل واسه چند لحظه کوتاه.

یکم خودشو جا به جا کرد و اومد جلو تر. غذا رو لقمه به لقمه دهنش گذاشتم از این نزدیک بودن بدم نمیومد.وسط غذا گفت.

خودت خوردی؟

نه نمیتونستم .

مگه میتونی.چرا نخوردی؟

چون دوست ندارم.

چون من نخوردم توام نخوردی؟

جواب ندادم دستم بیشتر رو شد.

دیگه سیر شدم

قاشقشو از دستم گرفتو گفت.

تو بیجا کردی نخوردی. تو غلط کردی نخوردی.

بیا تحویل بگیر اینم دوست داشتن عشق منه.

قاشق خودشو گذاشت دهن من واسه اولین باری بود که دهنی یکی دیگه رو گذاشتم دهنم.از این توجه خوشم میومد.یهوانقد دهنو پر کرد با قاشقای پری که دهنم میزاشت به سرفه افتادم.اونم چه سرفه ای آریا دست پاچه سینی رو گذاشت رو عسلی و چند بار گفت آنا آنا چی شد. مکرر سرفه میکردم هرچی میزد تو پشتم فایده نداشت و لیوان آبو گرفت سمتم و ازش خوردم و نفسم باز شد.

.

بهتری آنی؟

اوهوم

نشستم کنار تخت و آریا هم نشست کنارم .آریا تو رو

-آریا چته ناراحتی؟

هیچی بی خیال مهم نیست.

-واسم مهمه.

اگه مهم بود از وقتی رسیدیم یه لحظه ببینی مرده ام یا زنده.

نگاهش کردم هیچی نگفتم.ینی نمیدونه چرا. این انتظارو هرکسی از طرفی که دوسش داره میتونه داشته باشه.دیگه خوب میدونستم آریا منو دوس داره اما

چیزای دیگه ام هست. دوست داشتم بی پرده باهاش حرف بزنم.

-آنا چرا ساکتی.فردا میفرستمت ایران اینجا همه هستن احسان کارتو انجام میده.

میخواست خودشو ازم بگیره تمام وکمال مال من نبود اما به همینم راضی بودم.اون از بودنم خوشش نمیوند این برعکس من بود چه ساده این جمله رو به زبون اورد.اشک از چشم چکیداومدم پاکش کنم اما دیر شده بود آریا مچ دستمو گرفت.

آنا تو داری گریه میکنی.؟

کاش میشد با کسی درد و دل کرد.بغض گلومو گرفت سرمو بین دستام گرفتم طاقت نیوردم پاشدم روبروش وایسادم وبابغض گفتم.

میگی مهم نیس. چرا مهمه خیلیم مهمه.مگه جز توام کسیم دارم که تو مهم نباشی ها حرف بزن. تو چی میفهمی .(با اشک گفتم)دیدن دست کسی که شب قبلش گفت دوست داره و واسش مهمی تو دست یه دختر دیگه این واسه کی ساده است که واسه من ساده باشه. میدونی چیه آریا وقتی کنار اونی آتیش میگیرم اینو تازه گیا بیشتر حس میکنم.

دلم گرفته از همه چی از سرنوشتم از خونواده ای که دیگه ندارم .از کسی که دوسش دارم و اینطوری رفتار میکنه.دیشب یادته چه حرفایی زدی چجوری رفتار کردی. دیگه فکرکردم دنیا مال منه اما سرد شدن بعدش چیه.؟

من نمیتونم واسم قابل هضم نیست صمیمیتت با اون دختر روبوسیتوبه هر دلیلی.میدونم سخته منو داشتن با اون گذشته.میفهمم مشکلت منم از حرفت پشیمون شدی که دیشب گفتی ها .باشه همین فردا میرم میخوای جلو چشمت نباشم به همین سادگیه فراموش کردن.یاد بازی بچگی بخیر یادم تورا فراموش. یادته چقدر زود فراموش میکردیم .کاش فراموش کردن آسون بود.کاش.....

دوست داشتن سخت نیست این فراموش کردنه که آدمو نابود میکنه. نمیخوام دل بسوزونی نیدونم رفتار دیشبت از سر دل سوزی بود. درسته بی کسم درسته مامان و بابام بهم پشت کردن و رفتن اما محتاج هیچکی نیستم.دیگه قید همه چیو میزنم اون خدایی که این گره رو تو زندگیم انداخت حتما خودشم بازش میکنه .من دل سوزی هیچ کسو نمیخوام.نیومدم اینجا خواستم بدونی دل گیرم نیومدم.اما به خداوندی خود فکرم پیش تو بود. اما تو چی داری واسه من نقشه رفتن میکشی.

داشتم میرفتم بیرون درو باز کردم که برم آریا با دستش مانع باز شد در شد.دستمو گرفت برگردوند سمت خودش و تکیه ام خورد به در.

با صدای خش داری گفت اینجوریاس.ها.

میخوای بدونی چه مرگمه؟با دست زد رو سینه اش میخوای بدونی چی تواین میگذره باشه. این لعنتی توروخیلی وقته میخواد. اولاش اصلا علاقه ای در کار نبوداما بعد کم کم با مهربونیات توش جاباز کردی آره تو از جنس ریا و دو رویی نبودی.تو هیچ توقعی ازم نداشتی تو آرومم میکردی باحرفات. یادته اون شبی که مست اومدم خونه اولین باری بود که زیبا رو با هامون دیدم برخوردت یادته.

شب مراسم زیبا یادته .صبح ها صبحونه نمیخوردم اما تو هر روز به یه بهونه کاری میکردی که حتما صبحونه بخورم یادته.شکلاتا چی اونام باید خوب یادت باشه. رفت سمت کشوی میزتحریر و درشو باز کرد اینا همون شکلاتان نه.تا حالا هیچ دختری بی توقع اینطوری مواظبم نبود. این شکلاتا رو همیشه با لبخند نگاه میکنم اینجا که بودم هربار دلم تنگ میشد دیدن اینا بد ترم میکرد. شبی که مسموم شدم چهره نگرانت هیچ دقت از فکرم نمیره.میمیرمو زنده میشم واسه آری گفتنات.واسه نگران شدنات. واسه .نماز خوندنات.واسه حمایتات. آنا شب آخری یادته اونشب قلبم نمیتونست ترکت کنه لعنتی.تو منو به خودت معتاد کردی. دوست داشتن زیبا در مقابل دوست داشتن تو هیچه.چون خوبیات واسم بی دریغ بود.

وقتی فهمیدم اومدی اولش خوشحال شدم اما بعدش فهم دم این اومدن واسم خوب نیست.نمیتونستم به مهربونیات بی تفاوت باشم چون این دفع واقعا فهمیده بودم دوست دارم.

حال قلبم تورو میخواد تورو میفهمی .مهربونباتو خانمیاتو.این غیرتی که رو من داری .دل سوزیاتو اما آنا چطوری. میتونم خود خواه باشم تو رو واسه خودم داشته باشم و زندگی و آینده خونوادم و احسان و حتی تورو بسوزونم این داره روانیم کنه .بعضی وقتا دلم میخواد مال خودم باشی .تو همه جوره مال منی اما ... مال من نیستی.آنا میترسم دوست داشته باشم و همین شین بلایی سرت بیاره. حالا فهمیدی سر دردم واسه چیه؟

تو حق نداری .اینطوری بی رحمانه منو قضاوت کنی.؟

ن هیچ مرد دیگه ای اینقد قشنگ به عشقش اعتراف نمیکرد.واقعا من بی آریا نمیتونستم. این عشق عمیق بین منو آریا که خودمونم ازش بیخبر بودیم.تحمل جدایی رو واسمون سخت.

کرده بود.

آنا اگه دلتو شکستم تمروز و نگات نکردم واسه خجالت بود که نمیشد تو چشمات نگاه کنم .آخه من آدمم ها دل تور اینطوری میشکنم.

آریا تا اون لحظه اشک تو چشمش نبود.و اون لحظه گفت.

بخدا آنا وقتی گریه اتو میبینم دلم آتیش میگیره.دوس دارم نابود کنم باعث و بانی اشکاتو. بمیرم اگه بخوام باعثشون شم.دیوونخ به تو میای با بی رحمی تمام میگی من از حرفم پشیمون شدم.

صدای بغضیش دیوونم میکرد.

من میگم برو تو بگو نمیرم نه بد ترش کن بگو باشه .میرم یادم تورا فراموش.فکر کردی دل بستم به این دختره که وقتی بامنم هست جلو چشم با پسرا حدو ومرزی نداره.بی انصاف چرا میگی بی کسی تو هیچ کسو نداری پس من چیم مگه شوهرت نیستم مگه دوست ندارم.

از روبروم رفت کنار وبابغض گفت حالا برو من دیگه مدیون دلم نیستم که حرفشو به تو نگفتم.

دستمو گذاشتم رو دستگیره در آریا رو نگاه کردم سرش پایین بود خواستم برم

نمیتونستم برم کجا من که همه هستیم اینجاست برم که چی بشه که غرورم حفظ شه من نمیتونم تموم دنیامو زیر پام بزارم.

رفتم سمت دستگیره رو ول کردم و رفتم سمت آریا.و دوتا دستمو دور گردنش حلقه کردم . گریه گرفته بود از اون گریه هایی که وقتی دلت پره و هیچ چیزی آرومت نمیکنه از اونایی که فکر میکنی اگه داغی اشکا رو صورتت بیاد آرومت میکنه.

آریا دوتادستشو دورم حلقه کردو با صدای خش دارش گفت. آروم خانمم. آروم باش.

-آری.

-جان دل آری خانمم.

-ببخشید آری که بهت توجه نکردم امروز. ببخشید غمتو ندیدم. ببخشید واست دردسر شدم. ببخشید اگه گفتم بی کسم تو همه کسمی.

-آنی خانمم خواهش میکنم توام ببخش منم بد بودم.حالا دیگه آروم باش قلب آریا.

با دستش منو کشوند سمت تخت و گفت بیا ببینم جیگرم.

نشستیم گوشه تخت وگفت بشین ببین چی دارم.

-ها؟

-ها نه بله.

خب حالا اگه گریه نکنی بهت جایزه میدم. در کمدو باز کرد و یه جعبه بیرون اورد.

ببین آنا وقتایی دلم واست تنگ میشد این دو هفته از همون روز اول فقط شکلات میخوردم میدونی چیه ؟شکلات تورو یاد من میاره.

-مگه من قهوه ایم.

تک خنده ای کردو گفت

-نه عشقم تو شیرینیه زندگیمی.

-الکی.

-نه جدی.

-فکر کردم موشکی.

خندیدو گفت.

- ا...ا..ببین چه مزه ای میریزه شیرینی.این مزه ها واسه این شکلاته اگه میدونستم انقد شوکول سر ذوق میاردت زودتر میوردمش.

-اصن نمیخورم باهاتم قهرم.

ای بابا شوخی کردم.

-خب منم شوخی کردم.

وباهم خندیدیم.

اومد جلو و رو تا زانواش وایساد و در جعبه شیشه شکلاتو باز کرد شکلات قلبی بودن یکی بر داشت و یکی گذاشت دهن باز آ ..آ..آ.

دهنمو بازکردم و گفتم مممممم.

یکم که جوییدمش خیلی خوش مزه بود. وقتی کوچیک بودم هرچی که خوشمزه بود باذوق میگفتم وای خدا.و بعد با ولع میخوردم.

-وای خدا خیلی خوش مزه است .

جعبه رو از دست آریا گرفتمو چهارزانو نشستم.شروع کردم تند تند خوردن .

آریا داشت با چشمای گرد و دهن باز نگام میکرد نگام میکرد.یکی رو برداشتمو گذاشتم تو دهن باز آریا و گفتم.

دیگه اینجوری نگام نکن چون خبری نیست و شروع کردم به خوردم یهو آریا شکلات تو دهن از خنده ترکید.

وای خدا آنا تو چقد بچه ای... وای خدا...

اشک آریا ازشدت خندش در اومد. افتاد به سرفه واسه شکلاتی بود که تو دهنش بود.سریع رفتم سمت آب و یه لیوان آب بهش دادم و سر کشید و دوباره خندید.

صدای احسان میومد که منو صدا میزد آنا.... بعدش صدای در اتاق من بود فکر کنم اومد من آریا رو نگاه میکرد.که داشت میخندیدریز ریز.

-انگار بدت نمیاد احسان بفهمه.

-دستشو اورد بالا و زد رو دماغمو گفت زنمی سهمی قلبمی حقمی بزار بفهمه.

-دست آریا رو هوابود که احسان در باز کردو گفت آریا دادا.

بقیه اش تو دهنش خشک شد با دیدن صحنه رو بروش. آریا هم یه لیوان آب دستش و

منو آریا فاصله خیلی کم دست آریا نزدیک لبم. و چندتا شکلات تو مشتم.اونیکی روی دهنم بود واسه پاک کردن شکلات دور دهنم.

آریا دستشو سریع اورد پایین اما دیر بود.

احسان خجالت زده بعد خندشم میومد قرمز شده بود.

-چیززه ....آنا ....ا...همون....تو بگو.

دست پاچگی احسان باعث خنده هردوتاشون شدو من سرم پایین از خجالت.

احسانرو به آریا گفت :نخند بی حیا. قباهت داره والا.

-قباهت واسه خودت داره که در نزده میای تومن خانم خودمه.

-پس تاحالا کجا بودی ها.

-به توچه من ریا نمیکنم.

- پس الان این چی بود من دیدم.

-دوست دارم دلم خواست اصن بازم تکرار میکنم مممم.

آریا گونه محکم بوسید.

-من دیگه حرفی ندارم. رفت بیرون و درو بست.

با حرص پامو کوبیدم زمینو گفتم.

-اه آریا این چکاری بود نمیخوامممم.

آریا به حرص خوردن من میخندید

- اصن من برم پایین باهات قهرم.نمیخخخخوام .احسان الان فکر بد میکنه دیگه طوری نیگاش کنمم.

درو باز کردم برم که

-گفت زنمی سهممی قلبمی حقمی.

اداشو در اوردمو خواست بگیرتم که جیغ زدمو درو بستم. و فرررارررر

آنا وایسا من که دستم به تو میرسه رفتم پایین نشستم کنار عسل رو مبل دو نفره.

عسل-خوبی آنا چرا دوییدی چیزی شده.

لبخندی زدمو گفتم نه عزیزم چیز خاصی نیست سرب سر بچه ها گذاشتم الان اومدم اینجا .

-امیرچشه.

باشکل دهن گفت نمیدونم.

رو به امیر گفتم.

-آقا امیر مشکلی پیش اومده.

-نه چیز مهمی نیست.

-آنا جان بیخیال امیر همینطوریه وقتی رو پرونده گیر میکنه.

-ینی گیر کرده.

-آره فعلا بیخیال. من که خیلی دلم گرفته تو خونه.

-ساعت چنده

-یه ربع به یازده.

احسان آریا اومدن پایین با خنده. و امیر همون طور تو فکر بود.

آریا اروم با سر اشاره کرد این چشه.

منم گفتم نمیدونم.

آریا:امیر چیزی شده!؟

-نه چیز خاصی نیست.

احسان:پاشید بریم تو حیاط .

-راست میگه داداشم بریم.

-چقد زود خودتو قاطی میکنی بشین سرجات منظورم بزرگتراست.

ازاینکه جدی این حرفو زد ناراحت شدم همه به تبعیت از احسان پاشدن که برن تو حیاط.

آریا اومد سمتمو گفت .

-بچه تو خونه بمونه خطر داره عمویی تو با من بیا.

با خوشحالی دست آریا رو گرفتمو گفتم.

-میسی عمویی.

و رو کردم به احسان واسش زبون در اوردم .

احسان با اخم نمایش اومد سمتم تو باید ادب شی بچه بی ادب.

بازوی آریا رو گرفتم و گفتم عمویی.دایی احسان هاپو شد.میخواد منو بزنه اینطوری این حرفو زدم با حالت بچگونه. اینقد با نمک بود رفتارم که حتی امیرم خندید.

رفتیم توحیاط و یکم که قدم زدیم

عسل-بچه ها بیاید مسابقه دو. تا در ورودی.

هر پنج تا به خط واستادیم.با گفت کلمه رو احسان دوییدیم.

امیر جلو بود بعدش عسل بعد آریا بعد احسان بعد من.

داشتم میدوییدم نفر آخر بودم. اونقد دیر رسیدم که بچه ها از جلو چشم دور شدن خدا بگم چکارتون کنه.

میترسیم.

دوییدمو داد زدم آریا ....عسل... صدای خنده شون میومد انگار به پایان خط رسیده بودن میدوییدم و گریه ام گرفته بود هنوز به شکستگی مسیر نرسیده بودم که ببینمشون وقتی رسیدم آریا رو دیدم داشت با گام های بلند داشت میومد سمتم.

چی شده آنا؟

خانمی چته من هستم.

-چرا نموندین منم بیام.ترسیدم .

-جوجه ترس چی.

به هم نزدیک شدیم و آریا یه لحظه چشاش بیشتر باز شد از حد معمول.

-آنا زمین خوردی؟

-نه چطور مگه.

-دماغت.

وایسادم و دستم و بردم سمت دماغم.

دستم خونی شد.

-وا این چم شده.

آریا اومد و دستشو انداخت دور شونم و گفت خانمم چت شد .

بچه ها اومدن

عسل:آنا چی شدی این خون چیه.؟

احسان:آریا سریع بیا داخل.

امیر-آنا چت شد تو.

آریا گفت

میتونی راه بری؟

آره بابا .

آریا رنگ تو روش نبود.دیگه نزاشت حرفی بزنم و جلو بچه ها من وگرفت بغلش خون دماغم همینطوری میریخت. رفتیم داخل سرم یکم گیج میرفت.

سرمو چسبوندم به سینه اش -خانمم بهتری.

چت شد آخه عزیز دلم انقد ترسیدی که اینطوری شدی.

منو برد بالا برد تو اتاق خودش بچه ها همه دنبالمون اومدن آریا منو خوابوند روتخت اخماش تو هم بود.و گفت

-عسل خانم.یکم آب ولرم بیار . وشروع کرد به پاک کردن خون رو دماغم.

امیر -آریا ببریمش دکتر.

من-نه ..نه لازم نی الان خوبم.

احسان -میگم بچه رو نبریم همینه دیگه.آنا خوبی .؟

آره خوبم برین بخوابین. ممنون ببخشید حال خوبتونو خراب کردم .

امیر -نه بابا این چه حرفیه. کاری بود من هستم شبتون بخیر تو اتاقم.

-منم بیدارم آریا تو اتاقم فعلا کار دارم.

عسل هم اومد داخل و آبو گذاشت یکم نشستو بعد رفت .آریا دستمالو خیس کرد کشید ت صورتم اخمو بود.

آنا بند نمیادآ .

-باشه یکم واستا اگه بند نیومد میریم .

سرمو گرفتم بالا و تا مانع اومدن خون بشم آیا دستمو گرفته بود و با اویکی دستشم دستمالو گرفته بودکه رو بینیم بود .یکم که گذشت دستمال برداشتو گفت.

خدارو شکر خون بند اومد.خانمم.

بهتری آنی!

آره آقایی خوبم.

خدارو شکر.

دکمه های لباسشو باز کرد چشمامو بستم .انگار متوجه شد.

-خانم مارو باش تورو خدا .هعییی.

هیچی نگفتم.

-باز کن او چشمارو تموم شد.بازشون کردم حوصله حرف زدن نداشتم آریا اومد نشست کنارمو.گوشه تخت.

یه آستین حلقه ای مشکی و یه شلوارک مشکی تنش بود و گفت.

آنا ببخشید .نباید تنهات میزاشتم.

صورتمو شروع کرد به پاک کردن. و از نگاه ثابت آریا معذب بودم.

چشمامو بستم.

-خانمم چشماتو باز کن عزیزم تموم شد.

-مرسی آریا

-خواهش میکنم خانمم.

پاشد و رفت دستشویی تو اتاق. میخواستم یکم اذیتش کنم دوست داشتم بدونم چقدر دوسم داره.

صدای در دستشویی اومد.

ینی اومد بیرون دمپاییاشو پاش کرد و با صدای پاش فهمیدم داره نزدیکم میشه بالاو پایین اومدن سینه ام کم کردم .

-آنا....آنا...بیا اینورتر .

جواب ندادم.

-آنی باتوام ها.

....

-اومد جلو وبا ترس صدام زد آنا و چن تا سیلی زد تو صورتم.

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم چشمامو باز کردم .

-جانم

(مثلا من خوابم برده بود).

-اه آنا فکر کردم چیزیت شده.

-ببخشید.

-آنا

-جانم

-اگه چیزیت بشه من...من نمیتونم آنا.

-و سرمو گذاشت رو بازوش و گفت تو جات اینجاست .

دستشو اورد بالا و خواست روسریمو در بیاره که رو دستش دست

گذاشتم و گفتم.آریا جان نه نکن .

-آنا ینی چی من مواتو دوس دارم دستتو بردار.

و بدون مکث برداشتش.

و گفت

- من عاشق مواتم خانم خودم

وبوسسی زد روشون.

آریا خوابم میاد .

بخواب خانمم.

برگشتم سمتش

-فداتشم آنی خانمم.

و دستشو انداخت دو کمرمو منو به خودش نزدیک کردو گفت از فاصله بدم میاد.

یه بوس کوچیک زد رو لبم و گفت خانم هرشب این حبرا نیسآ.

فقط بخاطر اینکه میترسم دوباره خون دماغ شی.

و آروم زیر لب زمزمه کردم .

آغوشت رود آرامی ست به دریا نرسیده مرا غرق خواهد کرد.

-مزه نریز شیرینی. الان وقتش نیس

چشمام سنگین شدو خوابیدم....

...

صبح قبل از آریا بیدارشدم یکم تو جام غلتی زد.خیره شدم به آریا به عمرم .و

توخواب چقدر آروم بود ومظلوم. دلم میخواست بوسش کنم.اما نمیدونم چرا از این کار دوری میکردم.

سریع پا شدم تا فکر دیگه ای به ذهنم نرسیده رفتم ودستشویی و اومدم بیرون لباس های آریا رو از کمد در اوردم دوست داشتم چیزی که من میخوام بپوشه.

رفتم بیرون و زیر کتری رو روشن کردم و ب در اتاق بچه ها زدمو از خواب بیدارشون کردم و رفتم سمت اتاق آریا انگار خیال بیدار شدنو نداشت. رفتم داخل اتاق و نشستم کنار تختش و گفتم.

آریا...

بیدار نشد بازم صداش زدم آریا. بیدار نشد دست کشیدم رو صورتشو به زبون کردی .گفتم

آریا... آری... دردو له گیانم هرچی کسکم.

کم کم چشماشو باز کردو گفت سلام صبح بخیر خانمم

-صبح توام بخیر.

-یه چیزی گفتی فک کنم کردی بود ینی چی.

خندیدمو گفتم نمیگم.

-آنا اذیتم نکن دیگه مچتو گرفتم.

-ینی ...ینی...دردت به جونم همه کس من.

وای خدا منو این همه خوش بختی محاله

-الهیییی دردت تو ب جونم عشقم

....

-آنا اذیتم نکن دیگه مچتو گرفتم.

-ینی ...ینی...دردت به جونم همه کس من.

-وای خدا منو این همه خوش بختی محاله.

الهیییی دردت تو ب جونم عشقم.

و من کشید تو بغلش بیا بینم شیرینی.

-آری تورو خدا بیخیال سریع بیا پایین نمازمون بخونیم.و از بغلش بیرون اومدم.

-همیشه فرار میکنی شیرینی.نوبت مام میرسه.

پاشد و رفت سمت دست شویی تو اتاق البته با هزار تا غر الهی نگاش کن مواش شاخ شده لباسش از تو شلوارکش اومده بود بیرون.وداشت پهلوشو میخاروند.

زدم زیر خنده .آریا برگشت سمتم و گفت چته دیوونه به چی میخندی.هیچی. هویجوری.و بعد دوباره خنده.

آریا:دیوونه سرخوش.

-دیووانه چون دیووانه بیند خوشش آید.

-آنا میزاری برم دستشویی یا نه،

-برو عزیزم خوشبگذره.

یه لبخند شیطون زدو گفت.

-اگه دوست داری توام میتونی بیای.

-نه عزیزم دوستان به جای ما.

دمپاییشو در اورد گرفت دست دستشو گفت میری بیرون یانه؟

-اوه اوه باشه عزیزم میرم فداتشم فقط نزن جون آذر جون.

من داشتم میرفتم بیرون و اونم داشت میرفت تو دستشویی.

درو باز کردمو رفتم بیرون قبل بستن در سرمو بردم داخل اتاق گفتم .

-آریا.

میخواست در دستشوییو ببنده و گفت

-باز چی شد.

-خواستم بگم یادت باشه اول تو منو خواستی.

دیگه نموندمو بازم.

فررررراررر.

عسل-آنا جان چرا همیشه میای پایین با عجله میای میترسم یه وقتی بیوفتیو کار دستمون بدی.

امیر :نکنه از راهرو میترسی و بعد خندید.

احسان با خنده گفت :نه داداش من ایشون هر وقت این مدلی میاد پایین ینی در حال فرار.و یا بلایی سر آریا اورده.

و هرسه تا با هم خندیدن.

-مشکلی نیست داداش.عیب نداره الان آریا اومد پایین میگم چی گفتی.

-منو از بچه می ترسونی.

بزار آریا بیاااد ....اصن باهات قهرم احسان بد.

نماز خوندیمو صبحونه رو خوردیم البته برعکس همیشه با خنده چون احسان لقمه میگرفتو میزاشت دهن امیرو ادای این دخترایی که واسه عشقشون با لوس بازی لقمه میگیرن و میگفت.

امیرم.اخماتو باز کن میترسم

وای امیر باتو ام باز کن او گره رو.

یا میگفت .

امیر هاپو نشی دستمو به گازی.

و در آخرم یه بوس از لپ امیر کردو گفت من برم بپوشم عشقم بریم شرکت.

منو عسل وآریا از خنده در حال ترکیدن بودیم. و امیر گه گاهی یه تک خنده میکرد.

احسان:دوستان امروز بازدید از یه انبار بزرگ داریم بیرون از شهر .گفته باشم ها.باید همه امروز چهار چشمی نگاه کنید کلاه سرمون نره.

آها آها تا یادم نرفته خانم توروخدا امروزو کفش پاشنه بلند نپوشید که من حوصله غر غر کردناتونو.ندارم.

بیرون از آشپز خونه.

پسرا رفتن بالاو من عسل میزو جم کردیم.و باهم از اشپزخونه رفتیم بیرون داشتیم به سمت پله ها باهم میرفتیم بالا.

عسل-آنا

-جانم.

-خیلی خوش حالم تو آریا باهم خوبین.شما بدون هم معنی ندارین.

-ممنون عزیز دلم گرفتمش دستمو انداختم دور گردنشو بوسیدمش.اما ای کاش این کنار هم بودن تا ابد ادامه داشته باشه.

-راستی آنا آریا شالو کلاه اضافه همراش هست؟

-چطور

-حالا تو بیار بعدا چطورشو میفهمی من تو اتاقمم.

وان رفت تو اتاقش و منم رفتم تو اتاقم.

یه جین آبی. یه مانتوی مشکی که از جلو تماش با منجاق کار شده بود و یه شال مشکی یه شالو کلاه آبی یه کت کوتاه مشکی. و به دستور احسان یه جفت کفش اسپرت مشکی..همش دو جفت باهم بود.

یه خط چشم که واقعا چشمامو گیرا تر میکرد.و ریمل و یه رژ صورتی زدم.رفتم بیرون از اتاق .و رفتم سمت اتاق آریا و آروم در زدمو بیا تو .

-آریا شالو کلاه اضافه داری .

آریا داشت کمر بندشو میبست.ودستش روکمربند به من زل زده بود.

یه لبخند زد.و

- یه سوت زد بلللله خانم خودم بیا اینجا بینم.

دست از بستن کمربندش برداشتو اومد سمتم .همون لباسایی کا واسش گذاشته بود کت تک قهوه ای یه پیرهن سفیدو شلوار قهوه ای کتان.

دوتا دستشو انداخت دور کمرمو. بالا تنشو یکم عقب کشیدگفت.

-با اجازه کی بزک دوزک کردی ؟

-دلم خودم.

-بعد واسه کی اینطوری اون چشاتو خوشگل کردی.

-خودم.

منو فشار داد به خودش چی.

-واسه شوهرم.

-شوهرت به فدات و لبشو گذاشت رو لبمو شرو کرد به بوسیدن. منم چشمام وبستمو خودمو سپردم بهش از این که آریا انقد دوستم داشت تو اوج آسمون بودم .آریا دنیامو پر کرده بود از عشقم داشتم نفس کم میوردم. آریا سرشو عقب کشیدو گفت.

-آنا خانم تا توباشیو خوشگل نکنی. تازه با کلی تخفیف فقط بوست کردم.

رژت یهخورده پررنگ بود اینطوری بهتره خانمم.

-آری داره دیر میشه زود باش.

بزار دیر شه من میخوام فقط تورو نگاه کنم فقط چشاتو نگاه کنم.

-آریا جونم بیخیال.

دستی کشیدم رو شونه های کتش و مواشم مرتب کردم یه بوس کوچیک زد رو لبم گفت بازم در رفتی...

و دستشو باز کردو پیرهنش نامرتب شده بود دستمکشیدم روش که صاف شه...

دستی کشیدم رو شونه های کتش و مواشم مرتب کردم یه بوس کوچیک زد رو لبم گفت بازم در رفتی...

و دستشو باز کردو پیرهنش نامرتب شده بود دستمکشیدم روش که صاف شه...

در اتاق بدون زدن در باز شد.

احسان اومد داخل. اول عادی بود بعو چشماش اندازه یه نلبکی باز شد و سرشو انداخت پایین و با حالتی که انگار به زور خودشو کنترل کرده گفت .دوساعت منتظریمآ.

آریا:اینجا خیلی به طویله شبیه که تو اینطوری سرتو میندازی پایین و میای تو.

احسان یه نگاه به در کرد و گفت ا این اینجا بود چرا تا حالا ندیده بودمش.

یه لحظه خودمو آریا رو نگاه کردم واییییی خدا نه ..نه..

آریا کمربند شلوارش باز بودو فاصله کم بینمون و دست من واییییی نه.

-شما برو مام الان میایم.

احسان -اوا من هنوز اینجام.

ومن سرم پایین بود و عصبی درو که بستن داو زدم آریاااا.

جووونم.

میکشتم.

و این صدای خنده های مکرر احسان بود که از تو راهرو میومد.

-چرا عشقم .

با چشم و ابرو به مدل واستادنمون اشاره کردمو گفتم فدای سرت شیرینی.

..

و رفتیم پایین باهم .و سوار ماشین شدیم خوب بچه ها باید کلی با هم خوش باشیم امروز.جدا از کار کردن روحیه ام لازمه واسه ادامه.

سوار که شدیم عینک آفتابیمو به چشام زدم . که یه لحظه چشمم به آینه راننده افتاد که آریا .سرشو با اخم کج میکردو میگفت اون عینک لامصبک بکن با اشاره.

عینکو در اوردم و حرکت. یه فلش از تو جیبش در اورد و گفت احسان جان اینو ب راه کن.

متن آهنگ اتاق خواب از حمید عسکری

هیچکسی شبیه تو حتی توی رویا نیست تصویرت تو آینه قد خودت زیبا نیست مگه میشه تو رو دید و شعر تازه ننوشت تو اگه اینجا باشی جهنمم میشه بهشت بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم قد بارونی که داره میباره دوست دارم عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه تم منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم قد بارونی که داره میباره دوست دارم عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه تم منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم ♫♫♫ این چه حسیه که من هم میمیرم از عشق تو هم تو هر لحظه دارم جوون میگیرم از عشق تو گرچه اسم من همین که هست میمونه همیشه تو صدام که میکنی یجور دیگه ای میشه بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم قد بارونی که داره میباره دوست دارم عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه تم منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم قد بارونی که داره میباره دوست دارم عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه تم منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم

آریا گه گاهی نگاهشو از تو آینه به من نیدوخت عاشق این تیله های طوسی بودم. اونم دیوونه وار.

احسان :بسوزه پدر عاشقی.هعیییی.

فلشو کشید بیرون یه فلش دیگه جاش گذاشت و آهنگ و که پلی شد صدای امید جهان پیچید تو ماشین پخش شد این آهنگ ماست داداش. ماکه عاشق نیستم.

در طول مسیراحسان میرقصدو با آریا ادای عاشق معشوق در میورد و خیلی خیلی خندیدیم.

واقعا کره هم جا های زیبایی داشت.

رسیدیم نزدیکای شرکت که احسان گفت بچه ها میشه بیایید پیاده روی کنیم.

عسل:عالیه آقا احسان.

آریا :احسان یه بر یه حرف درست حسابی زدیا.

امیر ساکت بود چن روزی بود ندیدم امیر یکم اخماش باز بشه .

از ماشین پیاده شدیم .و راه افتادیم من عسل پشت سر پسرا راه افتادیم.

یکم که رفتیم احساس کردم هوا سرده.این همه شالو کلاهی که من همراه خودم اورده بودم. کیفمو کامل پرکرده بود.شالو کلاهی که قرار بود واسه عسل بیارمو دادم داستشو آریا رو صدا زدم.

-آریا

-جانم.

-واستا یه لحظه. رفتم سمت و کلاه گرفتم طرفش اینو بزار سرت.

-نه نمیزارم مدل موام به هم میریزه. نمیخواد.

منو چطوری ضایع کرد پسره نفهم.

-باشه هرجور راحتی،

روانی تا من باشمو اینطوری مهربونی نکنم.شالو کلاهی که واسه احسان اورده بودم. گرفتم سمتش .

-داداشم تو بپوش قول میدم اونجا که رسیدیم بهت آینه بدم درستشو کنی.

-ممنون مهربون خانم مرسی آجیه گلم وووای که تو چقد ماهی ینی اگه نیورده بودی مال آریا رو میدزدیدم.

-احسان شالو کلاه مال منه بعد از آنا تشکر میکنی.اصن نمیخوام پسش بده.

-بشین بینیم با حال ناریم اگه میتونی برشدار.

-میاما.

-مگه دستت به سرم میرسه کوچولو و بعد شرو کرو به دوییدن دنبال هم. امیر هم دست تو جیبش و اخم داشت به راه رفتنش ادامه میداد .

میدونستم عسل کلاهو واسه امیر اورده پس یه تعارف سر سری کردمو برگشتم کنار عسل به یه جایی رسیدی که واقعا زیبا بود خیلی خیلی.

گوشیمو در اوردمو رو به بچه ها گفتم یه لحظه وایسین چند تا عکس بگیریم.

احسان.اومای گاد باشه عزیزم.

البته با ادای دخترونه گفت اول امیرو احسان و آریا رو کنار هم گذاشتم و یکی گرفتم.

بعدش منو عسل.

بعدش منو احسان که هردوتا پشت به هم و دست به سینه.این مدل پیش نهادی احسان بود.ینی روانیمون کرد با مدلایی که میگرفت بعدش احسان یه تکی که یه دستش تو جیب شلوارش اون یکی دساش گوشه کتش .

امیر که روم نشد به امیر بگم عسلم یه

تکی گرفت که مدلش خیلی ملوس بود همین باعث شد احسانم ادای اونو در بیاره تا عکس ازش بگیرم خدایی خیلی شبیه بود اداش به مدل عسل.

عسل:آنا تو وآریا هم وایسن واسه عکس.

از این که عسل این حرفو زده بود خیلی خوشحال شدمو اما یه نگاه به آیا کردم معلوگ بود اونم از خداشه .اول رفتیم کنار هم وایسادی.یکی گرفت.

یکم صمیمی تر هرکی ندونه ما که میدونیم زنو شوهرین.

احسان-ایش والله به خدا.

آریا خندیدو گفت باشه بابا مراعات شمارو کردم.گفتم یهویی دلتون نخواد.

امیر و گفت سری که درد نمیکنه ر که دستمال نمیبندن داداش من.

احساس کردم عسل ناراحت شد بعد روبه ما گفت زود باشین دیگه.

آریا دستشو انداخت دور گردن من یه عکس گرفت عسل .

آریا-عسل خانم یه مدل دیگه بعد میریم آریا رفت پشت سر منو یه دستت انداخت دور گردنم و یکی هم دور شکمم بود و سرشم کنار گوشم.خیلی معذب شدم .

خدارو شکر امیر و احسان داشتن جلو جلو میرفتن.

-آنی خانمم لبخند دندون نما.

عسل گفت واووووو.

خیلی عالی مدل بیست یک دو سه....

آریا منو به خوش فشار دادم گفت شیرینی من فقط تویی میفهمی؟

-آره بابا آره.

منو آریا و عسل با هم راه میرفتیم واقعا هوا داشت سرد میشد دماغ داشت میفتاد از سرما.

عسل دویید جلو و گفت امیر یه لحظه میشه وایسی.رفت رو بروی امیر واستادو گفت انگار قصد داری مریض شی؟

نه چطور.

چرا کلاه نمیزاری

نیوردم.

فقط مشکلت اینه

اوهوم.

عسل کلاه از تو کیفش در اوردو گذاشت واستاد رو نوک پاش و کلاه و گذاشت سر امیر.

امیر لبخندی به عسل زدو گفت

ممنون.

-خواهش میکنم. و بعد شالم انداخت دور گردنش.

بیا ببین این چطوریم تشکر کرد اما آریا...هعیییی روزگار.

چیزی نگفتمو به راهم ادامه دادم . واقعا آریا معنی عشقو نمیفهمه نمیدونه من نگرانش بودم. که مریض نشه.

-هوی چته شیرینی چرا ترش کردی.؟

-ها!

-ای بابا ها نه بله.

-میگم چته ناراحتی.

-هیچی مهم نیست.

-آنا من اگه تو رو نشناسم که آریا نیستم بده من اون کلاه و شال .

این از کجا فهمید.از کیفم درشون اوردم و

گرفتم سمتش .گفت نه قبول نیست اینجوری از دلت در نمیاد تازه من خودمم اینجوری دوست ندارم.

-پس چجوری؟

-باید خودت بزاریش سرم و شالم دور گردنم بندازی.

هرچند ازش ناراحت بودک اما...

کلاه از دستش گرفتم و اونم خم شد جلو آروم گذاشتم سرش مواش خراب نشه و بعد شالو از دستش گرفتم مرتب پیچیدم دور گردنش.الهی فداتشم با این قدوبالاش.

هواسم نبود از دهنم پریدو به زبان کردی گفتم.

-آری گیان بقربانی او قدو بالاتومه.

به حالت تعجبی گفت.؟هوع

-آری هوع نه بله.

و بعد با هم با صدای بلند.خندیدیم چون ادای اونو در اوردم.

-آنا چی گفتی.؟

-هیچی بابا باخودم حرف زدم

-آنا تو فهش میدی به من قبول نیست کردی خیلی سخته. بعد توام یواش گفتی دیگه هیچی دیگه. جان من چی گفتی.

-عزیز من گفتم آری گیان بقربان او قدو بالای تومه.

- اونوقت ینی چی؟

نمیگم

-بگو

-نمیگم.

-بگووووو.

-چشششششم.

-خب بگو عشقم.

-میگم آری گیان بقربان اوقدوبالای تومه.

ینی آری جان قربون قدو بالات بشم.

-الهی ای جونم ....آریا قربون قد بالای تو بشا عشقم.

-خوانکه آریا.

--اینو دیگه فهمیدم ینی خدا نکنه

-آفرین آری گیان

-اونوقت گیان ینی جان

-خندیدمو گفتم آره.

- آنا گیان.

-گیییییییان هرچه کسکم.

آریا با زوق گفت اینم فهمیدم هرچه کسکم ینی همه کسم.

-آره آفرین.

-خب حالا بازم از دوباره بگیم آنا بینم خوب میگم مث تو.

-آنا گیان.

-گیییییییان هرچه کسکم.

-بقیه شو به فارسی میگم اون آینه روبده موتمو درست کنم دیگه رسیدیم.،....

آریا کلاه و در اوردو مواشو درست کرد احسانم اومد مواشو درست کرد و آینه رو پس داد.

و همه با هم به سمت در ورودی انبار رفتیم.

آنا یه لحظه بیا .

یکم موندتا بچه ها رفتن جلوتر.و گفت آنا میشه.. میشه ...ناراحت نشی اگه جلو شین سرد بودم آنا جان شین خیلی حسوده.میترسم بلایی سرت بیاره آنی اصلا به من توجه نکن.

این حرفای آریا هرکلمه اشون منو خورد میکردن.آریا مگه مال من نبود مگه خودش نمیگه تو مال منی پس..پس این رفتارا...

-باشه آقای مدرس چشم.

-اولا بی بلا دوما هنوز که خودمونیم.

دیگه نموندم و به حرفاش گوش ندادم خودمو به احسان رسوندم. با احسان رفتیم و من حسابی باید چک میکردم تمام بند ها تموم این قرارداد لعنتی رو .

احسان امیر و عسل و واسه بازدید از بخشا فرستاد و منو احسان تنها بودیم تو اتاقی که در اختیارمون گذاشتن . داشتیم بررسی میکردیم که احسان گفت.

آنا... آنا بدو بیا اینو ببین رفتم.

رفتم کنارش و زل زدم به صفحه کامپیوتر احسان حک کرده بودشو و تمام قرار هاشونو با یه سری کلمه رمز دار نوشته بودن باید اینارو واسه امیر میبردیم این خیلی خوب بود و یه سرنخ عالی. رفتم فلشمو از تو کیفم بیارم که یهو در باز شد شین و آریا اومدن تودست آریارو گرفته بودشین طوریکه قحطی بود.

-شین :احسان جون چه خبر عزیزم.؟

-هیچی بی خبر.

رفتار شین با من فرق کرده بود. خیلی سرد شده بود. و یه پوز خند روی لبش.

منم سرد تر از خودش حتی نیگاشم نکردم.

-هی آنا نیم ساعت دیگه بیا تو اتاق منو بقیه پرونده هارو ببر.

احسان:ببخشید خانم شین کلمه هی تو جمله چه معنی میده.

-هی ینی هی دیگه.

-آها فکر کردم زبان فارسیتون دچار جابجایی کلمه شده و خواستم بگم هی کلمه احترام آمیزی نیست.و یادآوری کنم شما حق ندارین با ایشون که سهام دار کل شرکت ماست اینجوری حرف بزنید.چون پشت سرش چیزی میشنوین.

ایشون سهام مارو ب تور کل خریدن.و ما الان از زیر مجموعه ایشونیم.

شین دهنش سرویس شدو گفت.

-سهامتو میدی چند عزیزم دوبرابر شو میدم.

آریا -عزیزم بیا.

-آریا من کار دارم اینجا.

-بیا عشقم بعدا میای.

-پاشد و گفت پس هانگ صدا بزن بیاد .

آریا هانگ و صدا زد.که نمیدونم اصلا کی هست. آریا با شین رفتن بیروت حرفای آریا تو مغزم اکو میکرد عشقم . عزیرم ...و سرمو گذاشتم رو میز ... اعصابم داغون بود. سرمو بر داشتم پسره نشسته بود پیش احسا و زوم کرده بود رو کامپیوتر احسان.

....

نیم ساعت گذشت به سمت آدرس اتاقی که احسان بهم داد رفتم. همه یه جورایی نگاه میکردن منشی جلومو گرفت و زبونشو نمیفهمیدم واسه همین به زبون انگلیسی باهاش حرف زدم خدارو شکر اینا همه اوکی بودن از لحاظ زبان .مث ما که نیستن چند سال رفتم دنبال مدرکش....هه.

منشی وقتی فهمید من از شرکت ایرانیم گفت بفرمایید آقای مدرس هم اونجان.

چطوری میگه مدرس. با اون نیش بازش میگم بزنم تو صفحه روزگار محوش کنم. بی شعور رسیدم به اتاق

در اتاق نیم باز بود. انقد فکرم مشغول بود که نمیدونم کی در نزده رفتم تو ....

-

رفتم تو اتاق سرم تو پرونده های دستم بود میخواستم درمورد یکیشون سوال کنم. ک

.آ..آ.. آریا و شین تو بغل هم بودن و واقعا وحشناک بود.آریا پشتش ب من بود و شین متوجه من شد. اما جلو من دست از لب گرفتن با آریا بر نمیداشت دهنم وا موند عشقم وجودم تو بغل یکی دیگست جلو چشمم دارم میبینمشون این صحنه مگه چیزی از روح آدم باقی میزاره روحم از تنم جدا شد. آریا جلو چشم من. یکی دیگه بغلش بود...اونقدر دندونامو رو هم فشار دادم که فکم تیر میکشید هیچ کی این لحظه رو درک نمیکنه فقط و فقط یه عاشق میتونه درکم کنه یکی از جنس خودم.

اگه میرفتم شین فکر میکرد حتما چیزی بین منو اون کسی که تو بغلش هست علاقه ای وجود داره. که واقعا هم داشت. لعنت بهت نیا لعنتی. فعلا بمون نریز بخدا به موقعش خودم باهات موافقم اما لعنتی الان اینجا وقتش نیس. نیا.

خودمو محکم گرفتم..

شین داشت نگام میکرد .یه لبخند زدمو یه چشم زدم . واسه اینکه شین فکر کنه بیحسم به تنها عشق زندگیم بی حسم به لبی که جز من سهم کسی نباید میشد.درو کامل نبستم رفتم پشت درو دوتا تقه به در زدم.

بعد چند لحظه

-بیا تو.

سرمو گرفتم بالا تا اشک چشام پخش شه. و تموم خشم و غمو مثل یه نقاب از رو صورتم برداشتم و رفتم داخل.

آریا رو یلی از صندلیا نشسته بود و سرشو به پشتی تکیه داده بود. و چشماشو بسته بود.

شین هم با لبخند داشت نگاهم میکرد انگار اصن اون شین اول صبحی نبود.

-سلام خانم رفیع. اومدین پرونده هارو ببرین.

-بله و یه سوال داشتم.

نشستم کنارشو اون مشغول بررسی شد. ومنم خم شدم رو میز و به دستش نگاه میکردم. چشمام اراده شون دست خودم نبود دست قلبم بود و از رو پرونده لغزید و رو آریاثابت موند.

آری گیان چرا چرا بغل گرفتی. اون بغلی تره یا من. اون خوشگل تر یامن. اون مهربون تر یا من .اون صبوره یا من.اصن اینا همه به کنار او عاشق تر یا من.

آری انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون سرشو همون مدلی که تکیه داده بود به طرفم چرخوند و نگاهم کرد.

اما ...اما.. چه نگاهی خسته ولی من چطوری این نگاهو درک کنم ها چطوری.

-آنا جان اینجا مشکلی نداره که فقط باید بری پرونده شماره بعدی شو از منشی بگیری ببخشید که نیورده

-مرسی خانمی متشکر. پرونده های بدیم بهم میدی؟

-دادم به منشی بیاره گفتم یازده واست بیاره.ببخشید تورو تا اینجا کشوندم.

-باشه مشکلی نیس فعلا.

بیتوجه به آریا رفتم بیرون ..

به سمت اتاق خودمون حرکت کردم و رفتم داخل اتاق درو بستم به سمت میزم رفتم.

احسان گفت آناآآ. چته درو شکوندی.

-بس کن احسان تو الان نگرانی دری نترس هیچی نشده.

-یا خدا چته آجی

هیچی بقیه پرونده هارو بده.

-بیا .

دو ساعت اونجا بدون حرف کارامو کردم باز دید این بخش تموم شد تو طول ای مدت فکر میکرد یه خورده شیشه ای تو گلوم گیر کرده و تنها دلیلش داشتن یه بغض لعنتی بود.

رفتم بوفه تنها رو یه صندلی نشسته بود. یه میز دو نفره بود.

-چی میل دارین

از فکر در اومدم گارسون بود.اصلا متوجش نشده بودم.

بستنی شکلاتی.

داستان منو آریا چی بود قرار بود چی بشه.

معلومه من مال آریا نیستم از ترحم بیجاشم متنفرم.آریا هروقت کاری رو نخواد نمیکنه.پس چرا...چرا با شین ....اه..لعنتی دیوونم کردی بسه بسه.دستامو گذاشتم رومیز سرمو بین دستام گرفتم .

-اینقدر ضعیفی آنا ینی تو نمیدونی عاشق کی شدی.؟

سرمو بر داشتم که ببینم این صدا از کجا پیداش شد که امیرو دیدم وایساده بود بالا سرم.

میتونم بشینم؟

با سر اشاره کردمو گفتم بشین

و نشست.

- ینی واقعا تو به این روزا فکر نکردی؟ دستتو بنداز درست بشینم.

انقد جدی و محکم حرف زد که تکیه دادم به صندلی.

سفارشارو اوردن.

دستمو گذاشتم دور بستنی .سردیش آرومم میکرد.

امیر:آنا تو خیال داری همه رشته هارو پنبه کنی؟

زد رو میز

-د با توام.

نه...قصد ندارم دیگه چرا داد میزنی.

-جدا از اون آنا تو به عشق آریا شک دارئ؟

...

-اگه عاشق شی چرا از یه دست گرفتن ساده ناراحت میشی. کم میاری.

...

مشکلم اینجا بود نمیتونستم بگم چی میگم .

-برو خدا خدا کن که خوب پیش بره و قبل از اینکه به جاهای باریک بکشه .این قضیه خوب پیش بره و درست شه.

یه ترسی تموم وجودم گرفتم.

-امیر من تموم تلاشمو کردم و هیچ چی رو دریغ نمیکنم.

-معلومه.انقد درو محکم بستی که نزدیک بود دیوار بریزه..هه.دریغ نمیکنی. معلومه.

آنا اینجوری پیش بری میزارمت کنار.

-امیر من باید هرجوری شده باشم میخوام تلاشمو بکنم.من مدیون آریام باید دینمو

بهش ادا کنم .

-تکرار نمیشه دیگه.

-نه قول میدم.

-من کاری به گذشته حال و آینده تو آریا ندارم. اما آنا آریا هم یه مرده. عشق و دوست داشتن جای خودشونو دارن . اما آریا الان نمیتونه به حرف دلش گوش کنه. نمیتونه پا رو عقلش بزار نمیتونه زندگی خانوادش و احسان و تو رو و حتی اون دوتا سهام دار دیگه رو به خاطر عشقش به خطر بندازه.

درکش کن .

این چقدر تیز بود.

-آنا ببخشید اینو میگم اما تو وقتی به آریا دل بستی و به عشق ریشه دادی باید فکر این موقع رو هم میکردی که آریا مال تو نباشه.

دلم هوری ریخت پایین.

-خواهش میکنم توام عاقلانه فکر کن اینا تجارت خوبی ندارن اگه خوب پیش بریم میتونیم دست گیرشون کنیم به فکر جوونای مردم باش. خودخواه نباش.

-چشم .

-مطمئن باشم.

باسرتایید کردم.

لبخندی زد و گفت .

ممنونم آنا.اولین باری نیست که غیرت یه کرد و میبینم. داشتم بستنی رو تموم میکردم امیر هم سرش تو چندتا پرونده جلو دستش بود.

-سلام بچه ها خسته نباشین.

برگشتم عسل و دیدم با احسان که داشتن نزدیکمون میشدن.

اومدن نشستن. اونم سفارشاشونو دادن و من بازم یه بستنی دیگه...

دوس داشتم سرد باشم دوست داشتم بت بشم در برابر آریا و عشق آریا. امیر راست میگفت من نباید خود خواه باشم .

بستنی دومو شرو کردم به خوردن. احساس کردم احسان اون احسان قبلی نیس . تازه یادم افتاد چه گندی زدم .

-داداشی.

-بله

-باهام قهری.

-نه مگه بچه ام .

-پس چیه.؟

-هیچی.

-تورو خدا داداشی.ببخشید اشتباه کردم. معذرت میخوام داداش گلم.

امیر:بابا ببخش دیگه بخیل نباش توام.

جواب نداد.

با حالت بچه گونه ای لبمو اویزون کردم و سدمو انداختم پایین .گفتم.

اصن تو ام منو ندوست با اون قیافت

-امیرو عسل خندیدن که احسان گفت.

واه مگه قیافه من چه ایکبیری.ادای دخترارو در اورد.

واسش زبون در اوردم گفتم.

من-جادوگر بال دار.

احسان-اسب شاخ دار

من-برنارد

احسان-اسکار.

عسل داشت غش میکرد از خنده.

امیر:اه بس کنید عین دوتا بچه تا فردا کل کل میکنن.پاشید بریم دیره دیگه

رفتیم سرکارامون و بعد از از دوساعت کارمون تموم شد و از انبار زدیم بیرون.آریا نبود. گوشیشم جواب نداد.البته من بهش زنگ نزدم به احسان گفتم بزنگه.

یکم که راه رفتیم دلم گرفته بود .هنذفریمو گوشیمو از کیفم در اوردم و گذاشتمش تو گوشم.

هعیییی

متن آهنگ توقع از حمید عسکری

من که تو دلم بجز تو واسه هیچی جا ندارم

جای خالیتو عزیزم کجای دلم بزارم

نکنه توقع داری باورم شه داری میری

تصمیمت جدیه اما حالمو شوخی میگیری

کم واست غصه نخوردم کم واسه تو جوون نکندم

نکنه توقع داری توی این لحظه بخندم

تو که می گفتی تموم ادما دیوونه هاتن حالا این واسم سواله این همه ادم چرا من

♫♫♫

بگو کجای این احساس باید دنبال تو باشم

بگو کجای تنهایی

بگو کجای دلتنگی

داره پشت سر هم اشک همش میاد روی گونه ام

چقد طوفانیه امشب ببین دریای دلتنگی

کم واست غصه نخوردم

کم واسه تو جوون نکندم

نکنه توقع داری توی این لحظه بخندم

تو که می گفتی تموم ادما دیوونه هاتن حالا این واسم سواله این همه ادم چرا من ؟؟

چرا من آریا چرا من.....

هه ....از اونور که میومدیم بالا با آریا بودمو هیچ فکر نمیکردم برگشتنی این اتفاق بیوفته. تو خودم بودم داشتم پشت سربچه ها راه میرفتم...

که یهویی عسل پاش از رو یه سنگی که جلو راهش بود لیز کوچیکی خورد.هندزفریمو در اوردم دوییدم سمت بچه ها.

عسل ...عسل چی شده.؟عسل صورتش از درد جم شده بود.و گفت پام... آی ...

احسان:من برم ماشینو بیارم.

احسان منتظر حرفی نشدو رفت

امیر :عسل ..خوبی..؟آخه حواست کجاس دختر..

عسل دستشو از مچ پاش گرفته بود

امیر خم شدو رو زمین زانو زد .

-بردار دستتو ببینمش.

-نه امیر درد دارم.

-بردار شاید در رفته باشه مچ پات.

عسل دستشو برداشت.

امیر آروم و با احتیاط کفشو از پاش در اورد. که باز داد عسل بالا رفت.

-عسل پات در رفته. باید جا بندازمش. کم جیغ جیغ کن خیر سرت ...

بخاطر موقعیتمو کلمه پلیس و نگفت. با یه چرخشی که به پای عسل داد .باعث شد.ناله عسل گوشمو کر کنه که هیچ حالا مث ابر بهار گریه میکرد.

امیر شروع کرد به ماساژ دادن پاش

-آروم باش خانمی آروم بگیر عزیزم ... تموم شد .دیگه دست نمیزنم ...

احسان بعد از پنج دقیقه ماشینو اورد .

امیر نزاشت عسل حرفی بزنه که بغلش کرد خودشو عسل عقب نشستن.

من و احسانم که جلو بودیم.

به سمت خونه حرکت کردیم.چند لحظه یه بار نگاهی ب عسل میکردم.

بیچاره بعد کلی آه و ناله تازه خوابش برد سرش رو پای امیر بود. امیرم چشماشو بسته بود و سرشو تکیه داده بود.

نمیدونم چرا من این دوتارو خیلی دوست داشتم عسل که جای خود دارد.

که واقعا خیلی دختر خوب و صمیمیه.

امیر هم واسش خیلی احترام قائلم نمیدونم چر واقعا از امیر حساب میبردم.

احسان:آنا میشه یه سوالی بپرسم.

-اوهوم.

-چرا انقد عصبی بودی؟

-هیچی داداش هیچی نپرس چیز خاصی نبود.

-نمیخوای بپرسی آریا رفته کجا؟

-نه به خودش مربوطه.

-پس حتما چیزی شده که نمیگی.

هیچی نگفتم.

-آریا قبل از رفتن اومد پیش من خیلی داغون بود .معدش به شدت درد میکرد ماشینو واسه ما گذاشت و خودشم با شین رفت. ولی بیچارا رنگ به روش نبود امانت شماروهم داد به من.

تو شهر احسان یه گوشه پارک کرد و رفت چن پرس غذا بیاره با توقف احسان بچه ها هم بیدار شدن.

امیر:احسان کجا رفت؟

-رفت غذا بیاره.

هیچ کدوممون حرف نمیزدیمو .

و من به اطرافم خیره بودم و داشتم مردمی رو که درحتل رفت و آمد بودن و نگاه میکردم.

با صدای در ماشین به خودم اومدم .

-آنا اینارو بگیر بی زحمت.آدرس یه پارک و گرفتم بریم اونجا بخوری حوصله خونه رو ندارم.

امیر :عالی دادا منم میخوام باهاتون بحرفم.

احسان به همون آدرسی ک بهش گفته بودن مارو برد.

-آنا بده من او غذا هارو .

غذا هارو گرفت و از ماشین پیاده شدیم یه میز سنگی که زیر آلاچیق بود آریا داشت به سمتش میرفت. امیرم تکیه عسل و به خودش داده بود که میلنگید.

رسیدیمو دور هم نشستیم .

و احسان پلاستیکو باز کردم به همه مون غذاهامونو دادو اشتها نداشتم اونا غذا هاشونو باز کرده بودن و مشغول بودن چرا غذاتو نمیخوری .

سیرم داداش.

چی خوردی که سیری.

هیچی نمیتونم باشه واسه بعد.

تا جایی که یادمه اسکار با این که لاغر بود اما واسه غذا با دست اوردن خودشو به آب و آتیش میزد.

عسل با خنده گفت چکار داری بچمو .

-مامانی عزیزم اگه نمیخوری بر میدارم برات وقتی گرسنه ات شد بگو.

و همه با هم خندیدم

امیر -ننه عسل غذاتو بخور .حرفای قلنبه سلنبه نزن. بچه ها فعلا غذا تونو بخوری. بعدش کارتون دارم.

....

غذا رو که خوردیم. امیر بدونه مقدمه گفت خب امروز چیشد.؟

عسل-من که با خودت بودم

احسان-من نمیگم.... صد تومان وشد...

امیر -بگو چیزی پیدا کردی.؟

-امیر جان قلبتو مواظب باش ایست نکنه که بگو

-د بگووووو اه.ه.ه.ه

-باشه باشه رادیاتورت داغ کرد الان میگم.

امروز وقتی داشتم قرار داد هارو چک میکردم فهمیدم این شرکت یه فضای مجازی واسه ردو بدل کردن اطلاعات و پرونده های شرکت داره نود درصد پرونده کامپیوتری شدن و اونییم که دست آنا بودن اون ده درصد هستن که اونم کم کم میرن جز بقیه .خب این به کنار یه چیز دیگه هم هست که باید بگم تو این فضا هر کدوم از کار کنای شرکت یه صفحه خصوصی دارن که من مال پایینیادو حک کرد و ولی اون بالا دستیا مث رییس کارشون خیلی سخته. باید روشون کار کنم.داشتم کار میکردم که هانگ اومد. و نشد.

امیر یه لبخند زدو گفت

-کارت درسته داداش قبولت داریم.

-آنا تو چی؟

من فعلا به موردی بر نخوردم. یه سری پرونده هست که باید ببینیشون

امیر انا تو باید یه کاری کنی.؟

اتاق هانگ همون اتاقیه که شما دارین باز رسیش میکنید.واین آقا معاون اصلی بابای شین هستش.

تنها از راهی میتونیم نفوذ کنیم به پروندههای محرمانه اش که تو یه کاری کنی.

چکار مثلا !

- امروز چند بار ک توجه کردم تو راهرو و یا موقعی که تو کافه ک نزدیک انبار بودیم .چند بار دیدم که هانگ داره تورو نگاه میکنه. و از اونجاییم که اون یه پسر جوونه تو باید کاری کنی که اون جذب تو بشه با ترفند های زنونه ات .

چند بار خواستم وسط حرفش بیام که با دست مانع حرف زدنم شد.

هرجوری شده باید اون باتو رابطه اش خوب شه فعلاوتا همین جا کافیه. حالا تو میتونی؟

چشمم یه لحظه خورد به احسان اخماش تو هم بود.

-امیر تو چطور این نقشه رو تونستی بکشی. آنا جلو شوهر خودش بره با یکی دیگه فاز دوستی بده.

-احسان این نزدیک ترین راه واسه رسیدن به هدف.درضمن تو آنا نیستی ک به جاش جواب بدی.آنا موافقی یا نه.

چی میگفتم مگه راه دیگه ای جز قبول کردن داشتم من با خدایی خودم عهد کردم که خودخواه نباشم. باید قبول میکردم .اما آریا رو چکار کنم.

همه منتظر جواب من بودن.

اگه آریا ببینه چی اگه دلش بشکنه چی...

هه من دل ندارم که آریا شکوندش ها ...

اما من هنوز آریا رو دوست دارم.قرار نیست که زن اون پسره شم اینو خودمم میدونم هم بخاطر اینکه عشقم آزا شه از دست اون عوضی هم بخاطر جوونای کشورم. آریاعشقمه من راحتی اونو میخوام باید از دست اون دختر نجاتش بدم حتی اگه سهم من نشه و تا ابد ازم برنجه.

-آره امیر من هستم.

-آنا میفهمی داری چی میگی میفهمی؟

-آره داداش میفهمم خوبم میفهمم.

-آنا به والله آریا نابود میشه آنا خریت نکن.تو چطوری دلت میاد با آریا بازی کنی.

اه آریا از اولم نباید عشقش ابراز می کرد یه بار اشتباه ایندفع رو پای چی بزاره ..

سرشو بین دستاش گرفت.

از عصبانیت داشتم منفجر میشد دیگه تحملم از دست رفت پا شدم و گفت.

-احسان ....تو...تو ....چی گفتی. من میخوام آریا رو نا بود کنم ها.

میدونی چی تحمل کردم میدونی چقدر تعنه خوردم که دست دومم از آریا چقدر همین آریا دست روم بلند کرد .دست شکستنم بخاطر دل سوزی بود دماغم بخاطر چی شکست.احسان آریا اگه عاشق من شد گول منو نخورد عاشق مهربونیم شد .من توخونه آریا با کم ترین توقع زندگی کردم. حتی یه بارم خم به ابرو نیوردم حتی یه بارم باهاش کج رفتار نکردم. اگه ...اگه من این کارو میکنم بازم بخاطر آریاست من فقط دوست دارم راحت شه از این کثافت بازی دوست ندارم دوست ندارم آریای پاک و بی گناه یه وقتی دست گیر شه یا یه وقتی پیش خدا سزای کاراشو ببینه.اون ناخواسته قاطی این آشغالا شد.من نمیخوام بلایی سرش بیاد.

مگه معنی عشق چیه ؟ها احسان ؟من فقط دوست دارم آریا خوش باشه.

احسان خان تو که داری اینطوری میگی. همین آریا از اول تا همین چند رو پیش تو گوشم میخوند که نباید علاقه ای بینمون باشه. ما فقط هم خونه ایم.

احسان لعنتی چطوری منو با زیبا یکی میکنی ها. اصن تو چی از دل من میدونی من ازآریا چی دیدم .همین آریای که داری میگی نابود میشه امروز.... امروز (با بغض ادامه)آریای من امروز بااون دختره لعنتی تو ..تو بغل هم ...هم دیگر و ... و با هق هق .افتادم حالا کی نابود شده ها...

-امیر و احسان با دهن باز داشتن نگاهم میکردن.

عسل بی صدا گریه میکرد .

-بشین آنا بشین عزیزم.

با هق هق ادامه دادم .در ضمن احسان همین دوستت ...همه زندگیه منه .نابود میکنم اون کسی که بخواد بهش آسیبی بزنه.حتی اگه اون کس خودم بشم.

احسان رنگ نگاهش عوض شده بود اون نگاه نبود با قدم های بلند رفتم سمت ماشین احسان از همونجا ریموتو زد و سوار شدم ده دقیقه بعد احسان و بقیه بچه هم سوار شدن.

همونجوری دیدم به جلو بود و تغییر دید ندادم.

یه گل مقابل صورتم قرار گرفت.

-تقدیم به عشق برادرم.

با این حرفش اشکم چکید. دیگه عشق چی میگه وقتی دنیا هم نمیخواد منو آریا مال هم باشیم.

-ای بابا غلط کردم.تقدیم به بهترین خواهر دنیا.

آنا ببخشید تند حرف زدم.

-قهر نیستم.

-پس چی؟

-هیچی.

-گلو گرفتم از دستش .

-وووووای بدای دل مهربونت آجی. ولی اگه من بودم نمیبخشیدما.

-اگه ناراحتی قهر کنیم با هم .

-نه ...نه من غلط بکنم آجی.

بعد از بحث کردنم با احسان که همش باعث خندههای امیر و عسل میشد

و رفتیم سمت خونه....

..

احسان در خونه رو باز کردیه ماشین که تا حالا ندیده بودمش تو حیاط بود رفتیم سمت در ورودی وارد خونه که شدیم. شین رو دیدیم که روی مبل نشسته بود و آریا سرشو گذاشته بود رو پاش. قلبم بی تابی میکرد تو سینه ام.

همه آروم سلام کردیم رفتیم بالا. تقریبا همه حواسشون به منو واکنشم بود حتی خود شین انگار شک کرده بود.

رو تختم نشستم شالمو باز کردمو سرمو بین دستام گرفتم میخواستم عوض شم میخواستم ضعیف نباشم هرچی ضعیف بودم بسه این دنیا زیادی داره رو در اورده بود.

فایده نداشت بی تاب پا شدم از رو تخت

لباسامو در اوردم یه شلوار ورزشی مشکی با خط های طوسی و یه گرمکن هم رنگشو پوشیدم. یه روسری سرم و گوشه هاشو از دور گردنم رد کردم و از جلو آویز کردم ... یکم تو پرونده ها سرک کشیدم. و واسه شام رفتم پایین عسل املت درست کرده.همه از خسته گی داشتیم جون میدادیم رفتم بالا مسواک زدم و موامو شونه کردم رفتم سمت اتاق و دستم

رو دستگیره در بود و به خودم که اومدم فهمیدم این در اتاق آریاست. بغض گلومو چنگ زد اشکام ریخت ت صورتمو رفتم تو اتاقم و در بستمو خودمو انداختم رو تخت.

. یک شب یک غریبه میاد میشه همه کَست ... و یک شب همه کَست میشه یک غریبه . . ...

-آنا میفهمی داری چی میگی میفهمی؟

-آره داداش میفهمم خوبم میفهمم.

-آنا به والله آریا نابود میشه آنا خریت نکن.تو چطوری دلت میاد با آریا بازی کنی.

اه آریا از اولم نباید عشقش ابراز می کرد یه بار اشتباه ایندفع رو پای چی بزاره ..

سرشو بین دستاش گرفت.

از عصبانیت داشتم منفجر میشد دیگه تحملم از دست رفت پا شدم و گفت.

-احسان ....تو...تو ....چی گفتی. من میخوام آریا رو نا بود کنم ها.

میدونی چی تحمل کردم میدونی چقدر تعنه خوردم که دست دومم از آریا چقدر همین آریا دست روم بلند کرد .دست شکستنم بخاطر دل سوزی بود دماغم بخاطر چی شکست.احسان آریا اگه عاشق من شد گول منو نخورد عاشق مهربونیم شد .من توخونه آریا با کم ترین توقع زندگی کردم. حتی یه بارم خم به ابرو نیوردم حتی یه بارم باهاش کج رفتار نکردم. اگه ...اگه من این کارو میکنم بازم بخاطر آریاست من فقط دوست دارم راحت شه از این کثافت بازی دوست ندارم دوست ندارم آریای پاک و بی گناه یه وقتی دست گیر شه یا یه وقتی پیش خدا سزای کاراشو ببینه.اون ناخواسته قاطی این آشغالا شد.من نمیخوام بلایی سرش بیاد.

مگه معنی عشق چیه ؟ها احسان ؟من فقط دوست دارم آریا خوش باشه.

احسان خان تو که داری اینطوری میگی. همین آریا از اول تا همین چند رو پیش تو گوشم میخوند که نباید علاقه ای بینمون باشه. ما فقط هم خونه ایم.

احسان لعنتی چطوری منو با زیبا یکی میکنی ها. اصن تو چی از دل من میدونی من ازآریا چی دیدم .همین آریای که داری میگی نابود میشه امروز.... امروز (با بغض ادامه)آریای من امروز بااون دختره لعنتی تو ..تو بغل هم ...هم دیگر و ... و با هق هق .افتادم حالا کی نابود شده ها...

-امیر و احسان با دهن باز داشتن نگاهم میکردن.

عسل بی صدا گریه میکرد .

-بشین آنا بشین عزیزم.

با هق هق ادامه دادم .در ضمن احسان همین دوستت ...همه زندگیه منه .نابود میکنم اون کسی که بخواد بهش آسیبی بزنه.حتی اگه اون کس خودم بشم.

احسان رنگ نگاهش عوض شده بود اون نگاه نبود با قدم های بلند رفتم سمت ماشین احسان از همونجا ریموتو زد و سوار شدم ده دقیقه بعد احسان و بقیه بچه هم سوار شدن.

همونجوری دیدم به جلو بود و تغییر دید ندادم.

یه گل مقابل صورتم قرار گرفت.

-تقدیم به عشق برادرم.

با این حرفش اشکم چکید. دیگه عشق چی میگه وقتی دنیا هم نمیخواد منو آریا مال هم باشیم.

-ای بابا غلط کردم.تقدیم به بهترین خواهر دنیا.

آنا ببخشید تند حرف زدم.

-قهر نیستم.

-پس چی؟

-هیچی.

-گلو گرفتم از دستش .

-وووووای بدای دل مهربونت آجی. ولی اگه من بودم نمیبخشیدما.

-اگه ناراحتی قهر کنیم با هم .

-نه ...نه من غلط بکنم آجی.

بعد از بحث کردنم با احسان که همش باعث خندههای امیر و عسل میشد

و رفتیم سمت خونه....

..

احسان در خونه رو باز کردیه ماشین که تا حالا ندیده بودمش تو حیاط بود رفتیم سمت در ورودی وارد خونه که شدیم. شین رو دیدیم که روی مبل نشسته بود و آریا سرشو گذاشته بود رو پاش. قلبم بی تابی میکرد تو سینه ام.

همه آروم سلام کردیم رفتیم بالا. تقریبا همه حواسشون به منو واکنشم بود حتی خود شین انگار شک کرده بود.

رو تختم نشستم شالمو باز کردمو سرمو بین دستام گرفتم میخواستم عوض شم میخواستم ضعیف نباشم هرچی ضعیف بودم بسه این دنیا زیادی داره رو در اورده بود.

فایده نداشت بی تاب پا شدم از رو تخت

لباسامو در اوردم یه شلوار ورزشی مشکی با خط های طوسی و یه گرمکن هم رنگشو پوشیدم. یه روسری سرم و گوشه هاشو از دور گردنم رد کردم و از جلو آویز کردم ... یکم تو پرونده ها سرک کشیدم. و واسه شام رفتم پایین عسل املت درست کرده.همه از خسته گی داشتیم جون میدادیم رفتم بالا مسواک زدم و موامو شونه کردم رفتم سمت اتاق و دستم رو دستگیره در بود و به خودم که اومدم فهمیدم این در اتاق آریاست. بغض گلومو چنگ زد اشکام ریخت ت صورتمو رفتم تو اتاقم و در بستمو خودمو انداختم رو تخت.

. یک شب یک غریبه میاد میشه همه کَست ... و یک شب همه کَست میشه یک غریبه . . ...

با احساس درد گردنم از خواب بیدار شدم.رو تخت نشستمو یکم گردنم چپ و راست تکون دادم.امروز روز تعطیل رود از چهارده روز امروز پنجمین روز بود که اومدیم تو این خراب شده.هوای اتاق خفه بود. در رالکن باز کردمو رفتم رو بالکن یه نفس عمیق کشیدم.و دستامو رو به بالا کش دادم.

- صبح زیبای پاییزیت بخیر آنا.

این صدای احسان بود که تو حیاط داشت میدوییدو ورزش میکرد.

-سلام داداشی

-سلام امیر.

عسلم روتاب نشسته بود واسش دست تکون دادم. رفتم تو اتاق و روسریمو مرتب کردم بعدا از شستن دست و صورت گوشی و هندزهریموبرداشتم و رفتم تو حیاط هندزفریمو بر داشتم تنها شروع کردم به دوییدن وباید سنگ میشدم خیلی حرف بود واسه یه دختر سنگ شدن خیلی حرف بود که عشقتو ببینی با یکی دیگه ... اه توف لعنت.

با آهنگایی که گوش میدادم بیشتر دلم میگرفت.

داشتم پاهامو نیگاه میکروم سرم پایین بود و داشتم نگاه گوشیم میکردم و دنبال یه آهنگ بودم.

که محکم خوردم به یکی وای. نه ... این دیگه کی بود. نگاهمو گرفتم بالا آریا بود .داشت بهم میخندید.

مبهوت خیره شدم تو صورتش به چال رو گونه اش لباسش.هه و اون دختری که کنارش بود. اینا هم میخواستن ورزش کنن اونم با اون دستی که از دست آریا گرفته.

-سلام آنا خوبی؟

-سلام ممنون.

از طرز نگاهم و لحنم جا خورد.

دست دادم به شین .

سلام عزیزم صبحت بخیر دیشب خوب خوابیدی؟

نگاهی به آریا کردو گفت مگه میشه آریا باشه و من خوب نخوابم.

خیلی خوبه تو وآریا خیلی به هم میایید.

-وای ممنون عزیزم.اینو همه میگن.

آریا چنان اخمش تو هم که با خودم گفتم الانه که ابرواش یکی بشه.

-با اجازه من دیگه برم خلوت صبح تون به هم نزنم.

و ازشون دور شدم.احسان یه گوشه داشت با گوشی حرف میزد از پشت درختا رفتم پشت سرش واستادم طوری که منو نبینه نشسته بود پای یه درختو بهش تکیه داده بود.

- الهی من فدای اون صدات بشم که بیدار میشی اینطوری میشه.

...

-پاشو ...بابا پاشو دلبری نکن...

-ای جونم خانمه خودمی دیگه.آفرین عشقم.

-اریا هم خوبه آنا هم خوبه.وا چرا حال منو نمیپرسی؟

-منم خوبم خوشگلم.

واقعا آذین لیاقت احسان و داشت. عین درو تخته بودن.

دلم هوس شیطنت کرد دوست داشتم آریا فکر کنه من بی اون باکی ندارم. از پشت سر چند بار گفتم.

-اوهووووم .....اوهموم

احسان هول شدو و با عجله گفت چیره ممنون عشق.. ببخشید آقای عشقی برسم ایران بهتو زنگ میزنم..

از این حرفش خندم گرفت. وای خدا با صدای بلند خندیدمو

-آنا تویی. ای کوفت ای درد.

و شروع کردو افتاد دنبالم.

میخندیدمو فرار میکردم .

-آنا ینی بگیرمت شهیدی

-آقای عشقی خوب بود احسی جون.و خندیدم.

امیر داشت چایی میریخت تو فلاکسا. داد زدم امیییییر .

امیر با حالت تعجب برگشت

-آنا چرا میدویی

تازه متوجه احسان شد

-کمک امیییییییر کمک.

-هویی دیو سیاه. چیکارش داری.

-امیر تو بحث خونوادگی مون دخالت نکن.

-واییی امیر تورو خدا کمک.

-احسان بیای سمت آجی آنا چای رو خالی میکنم روسرت.

احسان فکر کرد امیر شوخی میکنه و اومد سمت من. امیررر دوتا لیوانو برداشت منم پشتش بودم . که احسان تسلیم شد.

-الا که هیچی ولی بعدا ب حسابت میرسم.

.آریا و شین هم اومدن.

عسل هم به اومد.

سرم پایین بود . و چایی رو تو دستم گرفته بودم. وگه گاهی نگاهمو به آریا میدوختم. پولیوری که من واسش گرفته بودم تنش بود.

آریا:آنا پرونده هایی که لازم نداریو بزار باید روشون کارم کنم.

-چشم آقا آریا.

-صبحونه تو بخور چشمت بی بلا.

جوابشو ندادم.چند دقیقه به پا خورد به پام سرمو برداشتم پای عسل بود که بهم اشاره کرد که آریا رو نگاه کنم.

هه داشت واسه شین لقمه میگرفت.

دستمو مچ کردم واسه آروم کردن خودم باید میخندیدم. بخاطر آریا بخاطر هدفم و بخاطر دل شکستم. گوشیمو بر داشتمو مثلا داشتم جک میخوندم با صدابلند یهویی خندیدم. عسل که کنارم بود دو متر پرید هوا. همینطور خندمو ادامه دادم همه داشتن نگاهم میکردن اما گلوم بغضش طوری بود که با این خنده هام آروم نمیشدم.اشکم در اومد نه از خنده بلکه از گریه .

احسان. چی شد آنا به منم بگو.

-هیچی هیچی....

آریا-دختره احمق چه طرز خندیدن.

عسل-نمیری آنا قلبم ایست کرد.ینی اینقدر خنده داشت.

امیر-حتما خنده دار بوده که اینطوری اشکش در اومده.

کم کم خنده مو جم کردمو رو به امیر گفتم.

-آقا امیر شماره هانگ و به من بدین .باید درمورد یه بند از قرارداد باهاش بحرفم.

امیر سریع گوشیشو برداشتو شروع کرد به سرچ کردن اسم هانگ.

شماره رو داد منم یاد داشت کردم تو گوشیم.

با یه ببخشید از بچه ها جدا شدم و رفتم بیرون آلاچیق واستادم. ومثلا الکی شماره هانگ رو گرفتم. شروع کردم به حرف زدن وسطاش میخندیدم.وبعد از چند دقیقه شمارشو گرفتمو اونم با لحن خوب و متشخص باهام حرف میزد. واسم کامل توضیح داد و بعد از قطع کردن گوشی رفتم سمت بچه ها اریا اخماشو تو هم کشیده بود .

احسان:هانگ بود.

-اره.

-پسر خوبیه خیلی آرومه.

بعد یه چشمک زدبهم.

فهمیدم میخواد حرص دربیاره.

روم سمت احسان بود اما آریا هم تو دیدم بودآریا قاشقی که با هاش داشت چایی رو با شکر هم میزد رو در اورد و با انگشت شست بهش فشار میداد قاشق داشت خم میشد تو دستش که صدای امیر اومد

رومو کردم سمتش

امیر:اره با منم حرف زد ازش بدم نیومد.اتفاقا درمورد تو (منظورش من بودم)پرسید. در مورد مدرکت.

میگفت من همیشه از زنای ایرانی که واسه مذهب و دینشون ارزش قائلن و حجابشونو حفظ میکنن احترام و ارزش خاصی قائلم.

آریا در حال ترکیدن بود.

-پس چشمشو گرفتی.

عسل:آنا همیشه تو چشمه.

آریا:شین پاشو بریم بالا پرونده ها رو مرتب کنیم.

آریا بلندش وباشین رفتن داخل .بچه هاخنده شون گرفته بود .ریز ریزخندیدن

عسل:آخیش دلم خنک شد.

هه...

احساس میکنم بازی راباختم..هیچکس حواسش نیست من یاربودم ، نه حریف...

چیزی نگفتم سرم و انداختم پایین چایی رو بدون قند میخوردم. تو فکر رفتار آریا بودم.

احسان :آنا به خداوندی خدا به جون خود آریا اگه اگه ببینم دل بستی به این پسره یا خامش بشی اول شمارو میکشم بعد خودم اینو الان دارم میگم که هنوز هیچی معلوم نیست تو سهم آریایی زن آریایی روت غیرت داره.فهمیدی.

خوش ندارم آریا بازم خیانت ببینه.

عسل:احسان خان یه طرفه به قاضی نرو خواهشن اگه آنا سهم آریاست پس غلط کرده از اول گفته مجرده و آنا رو معرفی نکرده.که این گند تا این حد پیش بره. آریا غیرت داره .هه...چقدر غیرت داره زنش تنها تو اتاق بخوابه و بره بغل یکی دیگه.اگه غیرتی بوده تا الان از آنا بود. آنا هم الان بخاطر همون آریا جونت داره این کارو میکنه واگر نه یه تار موی همین آقارو که لیاقتشو نداره رو به صدتای هانگ نمیده.

شما مردا همیشه هوای همو دارید. همه تون مغرورو خود خواهید. خوبید تا وقتی دل طرفو میبرید.بعد از اون در حد مردونگی نامرد میشد. کور میشین و عشق رو نمیبینید .یاکه خیال دارین ما زنا دلمون نشکنه.یه نفرمونم اینطوری باشه همه میشین قاضی و حکم میدین.

احسان پاشد که بره که صداش زدم احسان.

واستاد..

-من بخاطر هدفم هر کاری میکنم.

امیرو عسل و احسان مسخ شده منو نگاه میکردن.

....

از لحظه تا الان دو روزی میگذره هرکی سرش تو کار خودشه.

هانگ با من رابطش خیلی خوب بودو ازمن و اعتقاداتم خوشش اومده بود و با طرز فکرم کنار اومده بود مثلا قرار بود برای آشنایی چند مدت با هم باشیم و بعد تریپ ازدواج برداریم .

آریا هم که با شین بود و بعضی شبا هم خونه نمیومد.

.گوشیم زنگ خوردو از فکر بیرون اومدم.

الو :سلام بانو امروز بریم یکم بگردیم که شهرمونو خوب ببینی.-اولا سلام .دوما منو عسل تنهاییم و بایدعسلم بیارم .

باشه عزیزم. تو که خودتو از ما فعلا دریغ میکنی دیگه تنها بودن و نبودنمون چه فرقی میکنه.

-مرسی هانگ عزیزم.

گوشی رو قطع کردم نگاهم به احسان اخموی بد عنق این روزا افتاد که به خون هانگ و نگاهای عاشقانش به من هلاک بود.

-رومو از روش گرفتمو سرمو تو کار خودم گرم کردم .تو گروه پنج نفره امون تو واتساپ پیام فرستادمو نوشتم بچه منو عسل شام نیستیم یه فکری به حال خودتون بکنید.امیر گفت خودتون ینی منو احسان .آریاهم که کلا خونه نیست.

احسان علامو استرسی رو گذاشت.

و من تایپ کردم دیگه دیگه از ما گفتن بود.

عسل- آخ جون آنا جون منو تو کجاییم اونوقت.

هر ستاییمون شکلک خنده گذاشتیمو جواب دادم.

باهانگ جووووونم میریم بیرون.

امیر-خوشبگذره مواظب خودتون باشین.

احسان-امیر جون عشقممنو توام با هم میریم بیرون فدات.

-امیرهم همون شکلک چشم قلبی رو واسه احسان فرستاد.

منو احسان با این که باهم ام اتاق بودیم .بعد از اون روز باهم خیلی سرد رفتار میکردیم.

...

آخر وقت منو عسل با هم رفتیم سمت در خروجی هانگ تکیه اشو با دیدن ما از ماشین برداشتو با لبخند چشم به من دوخت.

در کل توصیفم از هانگ یه تیپ مانکن داشت و الان یه دست کت شلوار قهوه ای تنش بود چشم های معمولی.و...در کل قیافه ی خوبی داشت.و البته با نمک و جذاب والبته خاص رفتار بدی ازش ندیده بودم اما از پلید بودنش و دست داشتنش تو این نقشه ها ازش متنفر بودم جالب اینجا بود طرف همه قرار دادها خود هانگ بود ینی مغز گروه. کثیفشون. با لبخند نمایشی بهش نزدیک شدم.

تو ماشین نشستیم حواستیم از پارکینگ خارج بشیم که ماشینمون با ماشین آریا شاخ به شاخ شد. آریا با اخم شدیدبه هانگ خیره شده بود و هانگ با تعجب گفت

احمق روانی با خودش درگیره.

دنده عقبو گرفت راه و واسه آریا باز کرد و آریا با یه تیکاف وحشتناک از مادور شد.

هانگ ؛ببینم شما اینو تو شرکتتون چطوری تحمل میکردین.

-بس کن هانگ روزمو خراب نکن با حرفات خسته ام.

-عسل:آره راست میگه بی خیال.

-چششششم خانما بخاطر شما میبخشمش.

هه تو غلط کردی به عشق من چپ بگی اشغال.

-چیزی گفتی عزیزم.

-نه چیز خاصی نبود.

راستی بچه ها میدونستین فرداشب مراسم داریم واسه شرکت شما اولین نفرا هستین که دعوتتون میکنم.

عسل-وای ممنو خیلی وقت بود دلم هوس مراسم کرده بود.

-خواهش میکنم این جشن واسه همکاری پنج ساله ماست.و فردا واسم روزه مهمیه چون خیلی از رقبا باید خانممو ببینن.

من غلط کردم خانم تو بشم.

-آره منم خوشحالم.

-آنا کاش میزاشتی قبل ازرفتنت یه مراسم واسه به رسمیت شناختنت میگرفتم دیگه دلم دوست دختر نمیخواد وقتی تو رو دارم.

-عزیزم من مامان بابامو باید راضی کنم.

-اه ...باشه...باشه ملوسکم من میخوامت و تحمل این مدتم روش.

...

مقابل یه رستکران نگه داشت رفتیم داخل صندلی رو واسم کشید بشین عشقم.

وبا ناز نشستم.

-من برم دستامو بشورم.

-باشه برو.

بعد از رفتنش

عسل- من فردا شب چی بپوشم.

خندیدمو گفتم منو.

با حالی بانمک گفت

-عزیزم شما که خوردنی نه پوشیدنی.

و باهم خندیدیم.

هم زمان صدای گوشیمون اومد باهم گفتیم.

گروه.

احسان و امیر.:با صدای آرومتر بخندین. وعلامت عصبانیت.

منو عسل با تعجب به هم نگاه کردیم و نوشتم مارو تعقیب کردین.از کجا فهمیدین.

امیر- ماکه نیستیم خدامون که هست

احسان-راس میگه.

عسل -خودتونو لوس نکنید دیدمتون. میز گوشه دیوار نشستین.

امیر-افرین

احسان-اوا من اینجا چکار میکنم.

هانگ اومد دیگه گوشیارو کنار گذاشتیم بعد از اومدن سفارشا و خوردن غذا اصلا حالم خوب نبود و از هانگ و عسل معذرت خواستم و گفتم بریم خونه...

دلم بازم گرفته بود بازم تخس شده بود و دل تنگ .دل تنگ آریایی نا مهربون .دلتنگ شده بود زیر بارون قدم زدن و گریه کردن آرومم میکرد گرمی اشکا آرومم میکرد دیگه حتی اجازه خودم بودنم نداشتم.

سوار ماشین شدیم بارون محکم به شیشه ماشین میزد انگار دلم آروم نمیگرفت .رعدو برق هی مکرر چه دامنی زده بود به حال بدم.

هانگ هرچی چی حرف میزد تظاهر به خوب بود میکردم همین که رسیدیم خونه

رفتیم خونه عسل رفت دستشویی.

بچه ها هم بخاطر اینکه تو دید هانگ نباشم خیلی به ما نزدیک نمیشدن واسه این هنوز نرسیده بودن.

داشتم میرفتم بالا تو اتاقم که صدایی از سمت مبلا اومد تو سکوت خونه. صدای آریا بود

آریا :خوش گذشت.

من :خیلی

ورفتم بالا به سرعت. و نذاشتم حرفشو ادامه بده.

رفتم تو اتاق.لباسامو در اوردم. و نظافت همیشگیمو کردم و افتادم رو تخت .

آخیش خیلی خسته بود . آریا بازم با حرفاش آتیش به دلم زد. پاشدم در بالکن باز کردم و رفتم زیر بارون.

نشستم رو صندلی اجازه دادم اشکامم ببارن مث همین ابرا .هوای دلم ابر بود خیلی گوشیمو روشن کردمو تو گروه تایپ کردم.

ببار باران ببار زمین جای قشنگی نیست که زنبور یار گل بود ولی لبخند دل بر به روی پروانه خوش خال میندازد.

کسی نبود .

امیر -یه گل فرستاد .

احسان- یه تشویق .

عسل -هم یه جمله ادبی زیبا از مولانا.

داشتم میومدم داخل یه ساعتی از پیام هامونگذشته بود. که صدای پی ام واتساپم اومد رفتم نگاه کردم آریا تو پی وی نوشته بود.

محکم ببار باران نـــــــــــم نـــــــــم علاج زخمـــــــــهایم نیست

-

پشت بندش تو گروه پیام داد.

آریا: با رفیقت مثل چتر رفتار نکن که هر وقت بارون بند اومد ، فراموشش کنی .

-صدرصد منظورش احسان بود.اینو همه فهمیدیم چون این روزاهمش به احسان گیر میده.درسته آریا عین داداش بزرگترشه.اما نباید جلو ما زیاد باهاش بد باشه.

عسل:: بغض هایم را به آسمان ، سپرده ام خدا به خیر کند باران امشب را . . . !

امیر:: من از تمام آسمان یک باران را میخواهم از تمام زمین یک خیابان را و از تمام تو یک دست که قفل شود در دست من . . .

منم تایپ کردم تو گروه میدونستم آریا میخونتش.

باران

دروغ میبارد.آسمان جمع کن بساط پاییزیت را چشم های من آبروی بارانت را خریده است

آریا:: دیـر آمدی بـاران دیـــــر من در جـایـــی در حجـــم خیانت کســی خشکیـــدم.

آریای نفهم فکر کرده من قبول میکنم بایه آدم دم دمی مزاج بازم زندگی کنم...هه..

خودمم خوب میدونم آریا تموم زندگیمه .وبغض گلومو گرفت. دلم آرامش میخواست با دلم لج کردم ازدلم متنفر بودم از خود لعنتیم که یه بی احساس سنگ دلو توش جا داده بود تف تف تو دل منی چرا داری منو عذاب میدی چرا آریا رو به رخم میکشی لعنتی.رفتم سمو کمد جعبه ویالونو در اوردم با گریه عارشه و ویالون و در اوردم یه مانتوی مشکی و یه شال. با همون صندلا رفتم بیرون از اتاق با خودم حرف میزدمو از پله ها رفتم پایین.

بچه هد داشتن دور هم چایی میخوردن .

احسان:آنا کجا آجی.

عسل:آنا چی شده.

با صدای خفه گفتم:میخوام تنها باشم تو حیاطم.

بی توجه به ادامه حرفاشون

رفتم تو حیاط. زیر بارون راه میرفتم هیچ وقت اینطوری دیوونه نشده بودم معلوم نیست چه مرگم. رفتم به سمت آلاچیق گوشه حیاط. دوس داشتم تا صبح انقد با عارشه و ویالنم ور برم که آروم شم.

شب بی من بودنت خوش ، شعله ی خاموش دل کش آخرین معجزه من ، شب بی من بودنت خوش شب بی من بودنت خوش من به خواستنت دچار و ، تو به مرگ کوچه سر خوش رد پات مونده رو قلبم ، شب بی من رفتنت خوش تا سقوط سایه هامون ، یه افق منظره راهه پشت رویای من و تو ، باد وحشی تکیه گاهه یه طرف کابوس عشق و ، یه طرف بهت همیشه هر چی ابره خون چکیدست ، تو چشام خلاصه میشه من به خواستنت دچار و ، تو به مرگ کوچه سر خوش رد پات مونده رو قلبم ، شب بی من رفتنت خوش جاده ها دل نگرانن ، که تو بر گردی دوباره انگار این جهان به جز تو ، حرف تازه ای نداره بعد تو تنها بیادت همه شب هام سپری شد هر چی خوندم و نوشتم قصه ی دربه دری شد من به خواستنت دچار و ، تو به مرگ کوچه سر خوش رد پات مونده رو قلبم ، شب بی من رفتنت خوش من به بی تویی دچار و ، تو به مرگ کوچه سر خوش رد پات مونده رو قلبم ، شب بی من رفتنت خوش شب بی من رفتنت خوش .

این همون اشکایی بودن که نباید میومدن.یکی داشت از تو تاریکی بهم نزدیک میشد.حتما احسان.

بیتوجه بهش کار خودمو میکردم . هرچی بیشتر مینواختم اشکم بی پرواتر میومد رو گونه هام و داغیشون بدتر محتاجم میکرد.بعد از آهنگ سرمد بر داشتم این آریای من بود این عشق من بود خیس بارون بود هیچ لباسی تنمش نبود جز یه پولیور مشکی که جز تنش شده بود واز خیسی بارون.

یه جین مشکی پاش بود. یه کتونی سفید.

وخیره شده بود به من. کم نیوردم و ادامه دادم. با بغض میخوندمو ادامه میدادم. اومد نزدیک و نزدیک تر.

واستادمو سرمو انداختم پایین.

چیه؟

آره مچمو گرفتی آره تو خیلی زرنگی.

انگشت اشاره مو اوردم بالا و گفتم نیا نزدیک نیا. تو مال من نیستی.

آره .من عاشقم عاشق یه سنگ. مگه چیه مگه خودت عاشق نشدی ب دست حولش دادم و گفتم.برو برو عقب من نمیخوام بازم بهت وابستع شم. با داد که از زوره گریه مث جیغ شده بود .برو شین و بغل کن این جای من نیست من شین نیستم. میخوام بمیرم ولی بازم اونجا نیام برو تو ترحم نمیخوام بزار تو حال خودم باشم.

آری تو منو شکوندی. من و داشتی و پای اونو تو زندگیت باز کردی لعنتی تو کاری کردی با خودمم لج کردم.

آری نگام نکن چشاتو بنداز این چشارو توچشام میخ نکن دستاتو جلو من اینجوری رها نگیر. آریا نزارمن لبخند تو ببینم.داد زدم آری تورو خدا (دستامو گذاشتم رو سرم د داد زدم)خاطره هاتو بردار و برو من قلبم دووم نمیاره.خواست حرفی بزنه.انگشت اشاره م چپ و راست تکون دادم و گفتن. نه ...نه چیزی نگوو هیچی .اینا همه اینجا میمونه بخدا دلم دیگه تاب نداره یه بار دیگه مخاطب تو باشم .خواست بیاد طرفم.یا قدم رفتم عقب آری میخوای چکار کنی ها ...

نه ..نکن. میخوای بازم بشکنیم.ها ...آری من خاکستر شدم دیگه به بادم نده تا همین حد بسمه.

منو کشید تو بغلش.

محکم محکم. مشت میزدم تو سینه اش و سرمو چپو راست تکون میدادم.

آری نکن لعنتی .

-آنا ....بسه ...بسه غلط کردم ...ببخشید. دردت ب سرم بسه تورو خدا بسه اینطوری گریه نکنه آدیا میمیره قلبم .

من بد بودم غلط کردم... من احمقم آره آره من ...من لعنتیم .نفسم آروم باش...

آروم شدم مث بچه ها ک بی تاب آغوش پرمحبت عشقشون .مامانشون هستن و آروم میگیره

منم محتاج بغل عشقی از نوع آریای خودم بودم گریه های بی امونم روسینه آریا میریخت.

الهی من بمیرم این اشکاتو نبینم.

بابغض ادامه داد.

من شکستمش دلتو بخدا حساب خودمو میرسم.تو فقط اروم باش آروم جونم.

-بیا عاقلانه فکر کنیم آریا منو تو مال هم نیستیم. شین تورو ازمن گرفتن.

صورتمو بین دستاش گرفت

- آنی نفسم شین غلط میکنه. من هرجا که باشم قلبم واسه تو میتپه.آنی خانمم اون جسممو ببره روحم وجودم که مال تواه.

آنی بخدا خودمم تحمل ندارم. بخدا ندارم.

فکر کردم دیگه دوستم نداری بی معرفت. مگه اون هانگ چی داره که نگام نمی کنی دیگه ها باهاش میری میگردی .مگه من چیم کم بود با من یا بارم نگشتی. میدونم من خیلی واست کم گذاشتم اما تو چرا از من توضیح نمی خوای .

-آریا توضیح چی وقتی تو. تو خلوتت بغلش میکنی مگه اینجا جای من نبود بی معرفت. بگو نبود.بگو.. بگو همش خواب بود که باور کنم بگو دروغ بوود.

-تو از من خواستی بی معرفت خواستی توضیح بدم.خ من میترسیدم ...میترسیدم بیام بگم اما باورم نکنی. آریا؛

بد بختیم .کمه این هانگم اضافه شه. داشتم دیوونه میشدم این سیریشم بهم چسبیده. هزار تا فکر تو سرم رژه میرفت روی تنها شدن باتورو نداشتم آنا اون نقشه شین بود میخواست احساس تورو نصبت به من ب سنجه تازگیا به منو تو شک کرده بود. اون روز شین انقدر یهویی تو اتاقش از نقشه اش گفت که خودم جا خورده بودم. هیچ راهی واسه با خبر کردنت نداشتم.

با منشیش هماهنگ کرده بود قبل از ورودت به اتاق گفت اگه راست میگی نصبت به آنا بی حسی الان باید ثابت کنی قبل از ورود آنا خودشو انداحت تو بغلم و منم به اجبار دستمو دور کمرش حلقه کردم و پشتمو ب در کردم میدونی چرا ... .چون طاقت دیدن خوردشدنتو آنی .

از شیشه دودی کمد پرونده ها داشتم درو نگاه میکردم.دلم گرفت دلم منفجر شد نه از ترسیدن آنا بلکه از اینکه اعتمادی که تو به من داشتی با دیدن اون صحنه از بین بره تو . شین تا حدی بی شعور بود که جلوی تو ول کن لبام نبود.واقعا تحملت واسم ستودنی بود چون من اگه جای توبودم هیچ وقت اینقدر ریلکس برخوردنمیکردم..

آنا ...بخدا...

دستشو رو سرم گذاشت

به جون تو که اگه نباشی میخوام دنیا نباشه هیچ حسی به شین ندارم .حتی یه بارم نبوسیدمش چه برسه به بغل کردن ...

من همون آریام . آری خودتم فقط خیلی دارم بدشانسی میارم.

با توضیح های آریا یکم دلم آروم شدم اما هنوز هق هق بند نیومده بود.

بوسی رو سرم زد و گفت آروم باش عزیزم و بعد منو کشوند سمت صندلی میز داخل آلاچیق و گفت بشین به سمتم خم شدو گفت: اینجا جوجه بارونیه خودم.

اول از همه شما چطوری اینقد قشنگ ویالن میزنی.

چطور میتونست خودشو آروم نشون بده تنها واسه دل من.

با حال زارم گفتم از هشت سالگی میزنم.

ابرواش پرید بالا و گفت پ یه پا استادی. خیلی قشنگ زدی آنا تنها ویالن نواز بعد از استادم تو بودی که توجه همو جلب کرد..

دستامو گرفت.آنی عزیزم آروم باش تو باید تحمل کنی. منو تو همو داریم مهم قلبامونه.

مگه عاشقا باید به هم برسن. هههم.

اینو داشت با بغض میگفت .خواست ادامه بده.

شین داشت از دور میومد.آریا هم پشتش به شین بود و نمیدیدش واسه همین پاشدمو گفتم آریا من خیلی دلتنگ خونوادمم واسم خیلی سخته.

آریا انگار فهمید که چرا موضوع رو عوض کردم . همون مدلی سرشو انداخت پایین و فشار آرومی به دستم داد.

وپاشد و سرجاش واستاد

آنا آروم باش چند روزه دیگه بر میگردی پیششون میدونم مامانو باباتو خیلی دوست داری اما اینم کارته.

شین به جمعمون اضافه شد و وبا لبخند رو به من گف

آنا جان ناراحت نباش هفته آینده تموم میشه و بر میگردی.

با این که دل خوشیم ازش نداشتم جواب دادم با صدای گرفته.

ممنون عزیزم.

-آنا

-جانم

-این ویالون خیلی خاصه رنگشو دوست دارم.واقعا خودتم خیلی قشنگ میزنی.

- میشه منم...

نزاشتم ادامه بده و گفتم.

- اولین حقوقی که گرفتم اینو خریدم.

-پس واسه خودتم خاصه.

چقدر بد بود وقتی آریا انقدر معذب باهم حرف میزد.

یه پاشو یکم از اون یکی جلو تر گذاشت.ویالن و سر جاش گذاشت.آریا هم مث من چپ دست بود.

اول یکم عارشه رو رکش کشی و شرو کرد به خوندن انگار شک داشت اما یه نگاه به من کرد و وقتی دید زیبا سرش تو گوشیشه گفت.

لب زدو گفت. فقط بخاطر تو.

نمیدونستم دلیل دوری آریا از ویالنش چی بود اما احساس میکردم یه مدتی خیلی بهش وابسته بوده.

شین با صدایی که از ویالن اومد سرشو برداشت.

-آریا تو که بلد نیستی داری چکار میکنی .

نگاهی بی تفاوت به شین انداخت. که ینی زبون به دهن بگیر. و بع چشاشو به چشام دوخت. به نشانه آرامش یه باربسته و باز کرد. و شروع کرد به نواختن.با هر حرکت هماهنگ عارشه ودستش بدنشم تکون میداد. نشست های ریزش با حرکت عارشه. اونقدر قشنگ حرکت بدنشو با ویالن ست کرده بود که انگار ویالن جزی از بدنش بود شروع کرد به خوندن تا حالاصداشو نشنیده بودم

هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم

به عشق تو همین که از تو دورم

همین که عاشقت شدم سنگ صبورم.

نمیخوام فکر کنی یکی دیگه تو قلبم هست

تو عشق آخرم شدی باور کن

تموم زندگیم تویی باورم شدی

احساسی ترین دقیقه های من این لحظست

که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض نمیشه عشقم

احساساتی میشم تورو میبینمت

میترسم همش ازم بگیرنت

میمیرم نباشی آخه خیس چشمم ♫♫♫

باورت شاید نشه که من برات میمیرم

بگیری عشق و از چشات

تو میدونی چقدر دوست دارم تورو

نزدیکم بمون و از پیشم نرو

باور کن به عشق تو فقط میخونم

احساسی ترین دقیقه های من این لحظست

که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض نمیشه عشقم

احساساتی میشم تورو میبینمت

میترسم همش ازم بگیرنت

میمیرم نباشی آخه خیس چشمم.

آریا با صداش دیوونم کرد و قلبم تندو تند به سینه ام میکوبید بیتاب چشماش بودم در طول آهنگ همش چشماشو بسته بود. و رو هم فشارشون میداد. چشماشو باز کرد. صدای دستو سوت بچه ها که نمیدونم کی اومده بودن بلند شد و شین رفت سمت آریا رفتو گفت مرسی عشقم خیلی قشنگ بود.و دست انداخت دور گردن آریا و لپشو بوسید اینکارو کرد ومن چشمامو رو هم فشار دادم. آریا چشمش به من بودو نگام میکرد عکس العملمو که دید آروم به شین گفت.

بچه ها هستن بسه.

یه دست کشید رو لپش.

امیر:خیلی عالی بود.

عسل:چقدر گیراو قشنگ اصن با ویالن زدنت متن آهنگ تو ذهنم مرور میشد.

احسان:آریا محشر بود اما تو که ... بازم ...

بعد کلی با بچه ها قدم زدن اومدیم داخل خونه.

و دور هم یه چایی خوردن بچه ها منم شکلات تلخمو مایع کردم و تو لیوان ریختمو شرو کردم به خوردن. همیشه از شکلات تلخ بدم میومد. اما الان خیلی به مزاجم خوش میومد. و بازبون که مزه مزه اش میکردن آروم میشدم.بچه ها با هم حرف میزد و پاشدم و شب بخیر گفتم و اومدم بالا بعد از نظافت همیشگی خودم انداختم رو تخت و گوشیمو از رو پاتختی برداشتم و دیدم که واسم یه پی ام از آریا اومده .

سلام عشقم .

شبت بخیر امشب فقط وفقط بخاطر تو ویالن زدم.نه بخاطر کس دیگه ای و این آهنگ فقط وفقط تنها مخاطبش تو بودی.دوست دارم.شبت بخیر تا آخر دنیا تو قلبمی.هیچ کی جاتو نمیگیره .

پیام بعدی.

مرا ببخش که کاه و بیکاه دلم هواي تو را میکند مرا ببخش که چشمهایم هنوز منتظر است تا تو بیایي منو ببخش که یادداشت هاي روزانه ي صفحه ي دلم... با مداد خاطرات تو نوشته میشود... منو ببخش که هنوز... دیوانه وار دوستت دارم.

آنا... خدا یکی ....عشق یکی.

منم نوشتم

امشب تمام حوصله ام را در یک کلام کوچک از تو خلاصه کردم ای کاش می شد یک بار بگویم " دوستـــــــــــــــــــــــــــــت دارم " ای کاش فقط تنها همین یک بار تکرار می شد !

دیگه جوابی نداد.

ومنم چند بار دیگه پیاما روخوندم چطور از آریا دل بکنم چرا به هر مردی نگاه.چهره آریا جلو چشمام نقش میبنده.چرا زندگیمو بدون آری نمیتونم ببینم وادامه بدم...هعییی

فرداکارو بخاطر جشن تعطیل کرده بودن.داشتم به سقف نگاه می کردم هر کاری میکنم که بخوابم بی فایده ست.تصمیم گرفتم برم پایین .

در اتاقمو باز کردم یه نگاه به در اتاق آری انداختم دلم واسه بغلش تنگ شده بود اونم خیلی. واسه وقتی که بهم میگفت شیرینی. چشم از در گرفتم و ازب سمت پله ها رفتمو از پله هارفتم پایین بازم اینا سرشون تو او ماسماسکا بود رفتم نزدیکتر.

امیرو احسان اخماشون تو هم بودو به صفحه زل زده بودن رفتم تو آشپزخونه و قهوه جوش و برداشتم وفهوه رو درست کردم تو فنجونا ریختم و رفتم سمتشون . و کنار امیر رو مبل دو نفره نشستم و گفتم.

خسته نباشین.خوب پیش میره.

امیر-ممنون خیلی به موقع بود این قهوه

احسان: چرا نخوابیدی.؟

-نشد .چیکردین؟

نگاهی به دور ورش کردو گفت

امیر:هرچی تا حالا پیش رفته همش و همش بیست درصد از اون چیزی بوده که سرهنگ ازمون خواسته که اونم با به آسونی رفع اتهام میشه.خیلی ظریف و کار شده کار میکنن.

احسان:من همیشه وقت کم میارم و این باعث میشه نتونم کارمو بکنم تا حالا صدیار امتحان کردم.

امیر :یکی از ما باید بره و اون اطلاعاتو یا از لپ تاپ هانگ بیرون بکشه یا از اتاق رییس که هنوز حتی جای اتاقشم نمیدونیم هروز میاد شرکت اما معلوم نیست کجا میره.

همه مون داشتیم فکر میکردیم.باید یه کاری میکردیم.

احسان:هیچ جوره جور در نمیاد اتاق رییس و عمرا پیدا کنید با اون همه دوربین. و امنیت بالاشون.

امیر:فردا شب مهمونیه باید یکی از نقشه هارو عملی کنم .

احسان :مثلا چی

-کل اتاقا رو زیرو رو میکنیم همه مون باید هم کاری کنیم که به یه نفرمون شک نکن. تو .من.آنا.و عسل.

-با اون همه امنتیت بالایی که از اینا سراغ دارم شک دارم بتونیم.

-مهره اصلیمون آناست که نباید شک کنن بهش.چون مهمونی خونه هانگ برگذار میشه و این خیلی جالب نیست چون هانگ خیلی زنگه که مدرکیو دم دست بزاره .

-شما هانگ و بسپورید به خودم.

احسان :ینی چی بسپورید به خودم. تو حق نداری بهش نزدیک شی بیش از این.

-احسان من خودم میدونم چکار میکنم تو نگران نباش داداشی.

امیر:آنا ما نمیتونیم اعتماد کنیم به پسری که هروز به یه دختر بود. و به قول خودت هانگ و بسپوریم دست تو.

-امیر خان خیال داری بشینم دستی دستی همه رو بد بخت کنم خودتونم میدونید که یه روزی اگه اینا گیر بیوفتن پای همه شرکت گیره. ما همین که اسممون تو این شرکت ثبت شده خودش ینی جرم ینی هم کاری.

امیر چرا چیزی نمیگی.؟

احسان یه بار گفتم و بازم میگم من نه به خاطر آریا نه به خاطر خودم نه هیچ کس دیگه ای این کارو نمیکنم. این شرکت باید تحویل پلیس داده بشه. هدف من چیز دیگه ایه من از جونمم میگذرم. حالا فهمیدی. درسته دوستش دارم درسته عاشقشم اما احسان نمیخوام خود خواه باشم این گره ایه که شاید به دست من باز شه پس سعی نکن جلومو بگیری.

احسان: باشه برو... دیگه هیچ دخالتی تو کارات نمیکنم.

دیگه عین کنه بهت نمیچسپم. همین و مگه نمیخواستی. دیگه هیچ وقت من ...احسان ...حتی یه بارم تو کارت دخالت نمکنم.پاشدوبا عصبانیت رفت.

سرمو بین دستام گرفتم اینم از احسان اینم . سرم داشت میترکید

-احسان نگرانه نگرانیشو درک کن.

-فردا میریم خرید لباس. امیر تو مثل بقیه نباش دارم دیوونه میشم

-من میفهممت آنا .در مورد تو باسرهنگ صحبت میکنم.

ینی تصمیمت جدیه.

-تنها چیزیه که توش شک ندارم.

-خوبه موفق باشی.شب بخیر .

وسیله هاشو از رو عسلی برداشت و رفت بالا.

-شب توام بخیر.

سرمو ب پشتی مبل تکیه دادمو چشامو بستم.خیلی خسته بودم وتو سرم هزار ویک فکر کردم واسه خودم و هانگ. خوابم برررررد.

صبح با تکونای عسل چشانو باز کردم.

آنا چرا اینجا خوابیدی عزیزم .

عسل تازه خوابم برده بیخیال. نمیای بریم ورزش .

نه عزیزم.

باشه آجی بگیر بخواب ما رفتیم.

بازم خوابم برد.هنوز چشمام گرم نشده بود که احساس کردم یه چیزی داره رو گونم حرکت میکنه.

چشمامو باز کردم چیزی نبود.

منم توهم زدماآ.

دوباره چشامو بستم و که بازم یه چیزی رو گونم تکون خورد. چشمامو کردم آروم که دیدم دیدم...

آریا داره با لبخند نگام میکنه .

آنا خوبی؟ چیه رنگت پریده؟ چرا اینجا خوابیدی خوبی.؟

-آره خوبم خواب بودم کسی نیست.

نه همه رفتن بیرون. شین هم رفت یه سری کار داشت انجام بده واسه امشب اومد کنارم نشست دستشو گذاشت رو پیشونیم.

- نفسم تب که نداری پس چته پاشو بریم دکتر.

از این مهربونیای آریا قند تو دلم آب شد.

-آنا؟

-جانم.

دلم واسه... واسه.اینکه دستتو توموهام کنی تنگ شده .

خندم گرفت

-همش سه روز کنار هم خوابیدمآ.

-حاضرم همه عمرمو بدم یه سه روز دیگه مال من باشی کنارم باشی.

-آنا دلم خیلی شور میزنه خیلی.

-چرا دلیلش چیه.؟

-نمیدونم آنا توروخدا مواظب خودت باش.آخرین باری که دلم اینطوری شور زد اصلا اتفاق خوبی واسم نیوفتاد.

معلوم بد استرس داره. دستشو گرفتم

-آریا عزیزم هیچ اتفاقی نمیوفته. آروم باش. به خداتوکل کن عزیزم.

-آنا امشب به هیچ وجه از هیچ نوع نوشیدنی نخور. هر کاری داشتی به خودم بگو احسان و امیرم هستن عزیز.

پشت بندش یه اخم ازاونا که عشقمه زدو گفت.آنا آرایش زیادی نمیکنی فهمیدی؟ و بعد با یه حرکت دستمو برداشت و سرشو گذاشت رو پام

-چشم.آریا.؟

-بفدات.

موای سرشو کشیدمو گفت.

-آی آی روانی این ابراز علاقته.

-بگو...بگو خدانکنه..بگو.

-باشه باشه میگم آی خدا بکنه.

بازم محکم ترکشیدم.

-آی روانی شوهر خودت کچل میشه به من چه.

آریا شوهر من بود.نبود.. دستم شل شد. اگه آری مال من بود. اما چرا هیچ وقت از داشتنش اطمینان نداشتم.

-آنی گیان.

وای خدا این چی گفت چه قشنگ و با لحجه شیرین اینو گفت. سرش رو زانوم بود چشاشو داده بود بالا و نگاهم میکرد.

دست خودم نبو دلم قنج رفت سرمو بردم پایین و بوس محکمی از رو گونه اش زدم اول یکم خشکش زدو گفت ای جونم چه انرژی گرفتم آخیش.

-ببین خانم جان این آقاتون که شما شرعی قانونی قلبی سهمشی واست میمیره.

حالا خانم همین آقا که شرعی قانونی قلبی سهمشی خیلی وقته دل تنگ بودن کنارته.

همین آقاهه که.(منم باهاش تکرار کردم)شما شرعی قانونی قلبی سهمشی. (باهم خندیدیم)از شمایه بغل میخواد. فمیدی.؟

-اولا فمیدی نه و فهمیدی. دوما باید فکرکنم.

-ای خدا دیدی ..دیدی من اول اجازه گرفتم نیومد من تحمل ندارم خودت شاهد بودی.

پاشد واستاد سر ماو منو گرفت تو بغلش و منم دستمو محکم از دور گردنش گرفته بودم دروغ چرا منم از خدا خواسته بغلشو میخواستم منم دلم واسه بودنش قنج رفته بود از پله ها رفتیم بالا .

-خانمم درو بازکن.

درو باز کردمو

با هم رفتیم تو اتاق من .

-وایسا اینجا الان میام

دیگه میدونستم چه نقشه ای داره رفت سمت اتاق خودشو درو از پشت کلید کرد و از بالکن ظاهر شد. و در اتاق منم کلید.

اومد کنارم دراز کشید . آروم حرف میزد.

آنا جانم از وقتی کنارت خوابیدم به صدای نفسات عادت کردم. به گرمی تنت. به صورتی که با نگاه کردن بهش خوابم میبرد.و صبح چشمم تو چشات باز میشد. بعد از گفتن این حرف دستشو گذاشت زیر سرمو پاهاشو تو پاهام قفل کرداونیکی دستشم دور کمرم حلقه کرد.

آنا چرا احساس میکنم میخوای ازم دور شی چرا دیگه مث قبلنا نمیخندی انگار حواست به من نیس.خیلی خسته ام این روزا دارم با دنیا لج بازی میکنم عقل یه چیز میگه قلبم یه چیز دیگه آنا خسته ام درکم کن. واسه همین لحظه .لحظه شماری میکردم تو میدونی وقتی یه مرد اعتراف میکنه به خستگی ینی چی؟

خدا منو لعنت کنه ببین حتی نمیتونم عشقمو آروم کنم واقعا بی خاصیتم. واسه همین گفتم...

لابه لای تمام خسته گیات همیشه یادت باشه یکی راداری که از تمام دنیا بیشتردوستت داره چون تموم دنیاشی..

با نگاه شیطون نگام کردو گفت شیرینی بازم ... بازم مزه ریختی.

چشماشو از رو چشام چرخوند و اومد رو لبام

لبشو مهر لبام کردو شروع کرد به بوسیدنم. من از آریا تشنه تر بود تشنه کسی که تموم زندگیم بود و منم با لبم همراهیش کردم اما چشمام خیس بود خیس کرد صورت آریامو لبشو از لبام جدا کردو گفت جون آری بسه من مردم تو اینطوری گریه میکنی. چشمامو بوسیدو بازم شروع کرد به بوسیدن.تمام صورتم

واقعا دلتنگی رو از تموم بوسه هاش فهمیدن تمام صورتمو غرق بوسه کرد.سرشو با دستم قاب کردم سرشو برداشتو خمار تو چشام زل زد.

آریا عزیزم الان وقتش نیست.

با این حرف من دست کشید و یه بوسه آروم رو لبم زدو سرشو گذاشت رو بالشت و بازوشو زیر سرم گذاشت

-آنا تو همه جوره مال منی.دوست داشتن من هوس نیست اگه صد بارم مانع بشی ناراحت نمیشم.فقط بدون که تمام وجودم فقط و فقط تورو صدا میزه.

و این دفع این من بودم که آریا رو محکم بغل کردم.

-شیرینی دیدی همش تقصیر تواه من کاریت ندارم تو کاری میکنی که کار دستت بدم.

سرشو گذاشت رو سرمو گفت واسم نفس بکش بهترین آهنگ دنیاست.آرومم میکنه . منم سرم روقلب آریا بودو با ملودی قلبش که بهترین ملودی دنیاست خوابیدم....

چشامو باز کردم آریا کنارم نبود.همون حالتی که بودم. دستمو نوازش گونه رو جایی که آریا کنارم بود کشیدم.

صدای بچه ها میومد از پایین.

لباسمو تو تنم مرتب کردم و روسریم سرم انداختمو با عجله از در رفتم بیرون. صدای آریا بود که رو سر یکی داد میزد.

-پسره احمق اسم خودتو گذاشتی رفیق ها. من باید الان بدونم باید الان بفهمم که تو داری چه غلطی با این دوتا میکنی .

-آریا...

-احسان ببند دهنتو که دیگه واسم تموم شدی.

از خم راه رو گذشتم این آریا سرپا واستاده بودو احسان روبروش سرشو انداخته بود پایین.

امیر و عسل رو کاناپه بودنو امیر اخم کرده بود و عسل تو فکربودو به یه جا زل زده بود.

-منو باش با کیا هم خونه بودم وبه کیا میگفتم رفیق با یه عده پلیس که اومدن منو گیر بندازن.برادر کوچیک ترم و همسرم همدستشون.

امیر:آریا الان که چیزی نشده تو از چی میترسی.تو که به اجبار تو این بازی اومدی یا..یا نکنه پشیمون شدی و باهاشون همدستی.

من الانم میتونم تو وشرکتتو به جرم هماهنگی با این قاچاق چیا دستگیر کنم. پلیس و شرکت شما یه هدف داره.

-کیا قاچاق میکنن چی میگید.

-ببین داداش من حتی خودت نمیدونی بین کیایی و با کیا دری هم کاری میکنی.حتی نمیدونی ما چرا اینجاییم.

بعد داری ترش میکنی گیر دادی به احسان بدبخت.

-امیر حرف میزینی با نه.

من از پله ها اومدم پایین.

وگفتم.

-آقا امیر اگه میشه من توضیح بدم. امیرم با چشم تایید کرد.

آریا با چشمای به خون نشسته نگاهشو به من دوخت.اومد سمتمو با حالت عصبی یه لحظه ترسیدم اما میخواست چکارم کنه دوتا سیلی که بیشتر نبود.

-بعله شما بگو چرا شما نگی .

و با داد محکم گفت. الان یکم دیر نیست.؟ها لعنتی ؟

من عروسک خیمه شب بازی شما بودم!

-نه من نه هیچ کدوم از بچه هایی که اینجا هستیم بخاطر خودمون نیومدی.

ما واسه دستگیری این شرکت بزرک که با چند شرکت ایرانی هم همدسته اینجاییم.

من و همین احسانی که الان رو سرش داد میزدی اولین هدفمون فقط نجات تو از اینجا بود .بعد از همکاری با پلیس فهمیدیم که مشکل از ما و قرار دادمون نبوده این شرکت با زیرکی

تمام بند های قرار دادو طوری تنظیم کرده بود که تو هیچ راهی جز هم کاری نداشته باشی آقای مدرس کار اصلی ایناقاچاق قرص .مواد .حتی اعضای بدن انسانه میفهمی؟

آریا از حرفم جا خورد و نتونست وزن خودشو تحمل کنه و به کمک محافظ پله ها رو پله نشست.

-آنا چی داری میگی.!

- اوایل منو و احسان میخواستیم دور از چشمه امیر و عسل بهت بگیم که رابطه ات با شین صمیمی تر شه که به ما شک نکن. اما لزومی به گفتن نبود چون تو همین جوریشم با اون دختره خوب بودی ونقش تو خیلبی قشنگ ایفا میکردی.ماهم کارخودمونو انجام میدادیم.الانم که ما اینجاییم با دیدن خیلی چیزا تصمیم منم عوض شد هدف اصلیم نجات جون جوونای کشورمه . شاید کار ما جلو یه گوشه کوچیکی از این قاچاق دارو رو بگیره اما من هم همه تلاشمو میکنم که پلیسا این جنایت کارارو بگیرن.

الان تصمیم باتواه میخوای برو ولو بده همه چیزو که تو وشرکتت عزیز تربشین واسه اون عوضی و من و احسان والبته خونوادتو واسه همیشه کنار بزار چون هیچ کدوم ازما یه همچین آریایی نمیخوایم.

یا اینکه با ما باش و کمکمون کن که جلو اینا رو بگیریم و نزاریم جوونای ما بازیچه دست اینا بشن.؟

روبروم واستادو گفت جواب تموم خوبیام این نبود.نباید از من پنهون میکردین. با اینا کاری ندارم من ازشما نزدیک ترتو این دنیا واسه خودم سراغ نداشتم باید الان میفهمیدم. حرفای ریز و درشتمو پیش شما دوتا میگفتم

دلگیریم از تو واحسان جای خود بماند.

اما.تنها دلیلی که باعث میشه باهاتون راه بیام اینه که نارو خوردم از پدر شین. وباید جواب این زرنگیشو بدم واینکه خوش ندارم جوونای کشورم اسیر دام این کثافتای بی همه چیز شن.

رو کرد سمت امیرو گفت. تا یه ساعت دیگه همه زیر آلاچیق تو حیاط باشین و از ریز کاراتون واسه من بگین منم الان یکی از شمام.

امیر رفت جلو و شونه های آریا رو تو دستاش گرفت و گفت.

ممنون آریا. قبول کردی.

آریا امیرو کنار زدو رفت سمت در

عسل:من مطمئنم اینارو به سزای کارشون میرسونیم.

احسان هنوز ام ناراحت بود. نشسته بود رو مبل یه نفره و اخماش تو هم

خیلی زیر فشار بود واقعا احسان به آریا طوری احترام میزاشت که کمتر برادری این رفتارو داشت. سرشو برداشت و نگاه دلگیر وغمگینی به من کرد و سری از رو تاسف تکون داد و سرشو بین دستاش گرفت.

حرفای آریا منو ترسوند خیلی ترسیدم واسه از دست دادنش.اعتماد آریا از منو احسان سلب شده بود. بغض گلومو چنگ زد .رفتم سمت آشپزخونه آب بخورم. که یکم این بغض لعنتی پایین بره.

باصدای بسته شدن محکم فهمیدم آریا رفت. یه لیوان آب خوردم یهو یه چیزی به ذهنم رسید. رفتم سمت بچه ها که هرکدوم تو لاک خودشون بودن.

رو به همه گفتم. هیچ کس حق نداره به آریا بگه رابطه من و هانگ بخاطر پیش برد نقشه است.

امیر خواست حرف بزنه دستمو به نشونه سکوت بالابردم.

امیر اگه آریا بفهمه

بخاطر نقشه امونه یا هرچی دیگه مخالفت میکنه.چون اریا هیچ وقت نمیزاره من به هانگ نزدیک شم. میخوام تو عمل انجام شدقربگیره ک چیزی نگه

واگه ام این کارو نکنم باید فعلا اینجا بمونیم تا مدرک به دست بیاریم خودتم میدونی که بدست اوردنش هیچ کار آسونی نیست.

من دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم آریا حرفش رو عوض نمیکنه من دیگه حنام هیچ رنگی واسه آریا نداره اینو همه خوب میدونید.

با بغض ادامه دادم پس بزارید حداقل یه کارمفید بکنم .

احسان و امیر رفته بودن تو الاچیق همه مون خسته شده بودیم .این از رفتار و چهره مون معلوم بود. عسل لیوانا رو برد و منم چایی و یکم میوه رو برداشتمو بردم.

داخل آلاچیق که نشسته بودیم.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت یکو نیم بود.

احسان:بچه ها آریا اومد.پشتم به در ورودی بود و نمیدیدمش. با صدای قدماش فهمیدم که بهمون نزدیک شد. اومد نشست و یه سلام خیلی سرد به همه داد.یه جین مشکی و پیر هن سرمه ای و اخمای در هم پرستیژ آریا رو بیشتر با این اخم دوست داشتم مرض داشتم دیگه ... مرض.

عسل:چایی بریزم.

آریا با سر تایید کرد.

-از اول از سیر تا پیاز واسم بگو امیر من از هیچ کس دیگه ای توضیح نمیخوام فقط تو.

خدایا فقط امیر قضیه هانگو نگه یه وقتی.

امیرهمه چیزو واسه آریا مو به مو تعریف کرد آریا هم هر لحظه اخمش بیشترو بیشتر میشد.

و در آخرهم خدارو شکر چیزی از حرف اون موضوع نگفت.

-حالا وظیفه من چیه.؟تو فقط وفقط هواست به خانواده سو و بالا دستیاش باشه. و قرار داد هایی که در موردشون حرف میزنن تو جمع های مهم بشین ما به تو میکروفن میدیم که صداشون ضبط شه.و یه دوربین هم که داخل یه انگشتر مردونه کار گذاشتیم از همه جا فیلم بگیربیشتر اونایی که با آقای سو خوش بش میکنن.

واحسان که واسه عقد قرار داد میره باید تموم حواسشو به بند بند قرار داد بده. و بقیه قرار داد.

عسل تو که کارتو بهتر از من میدونیسحبت کردن با خانم های اون رده بالاییا و بدست اوردن یه سرنخ ریز کارهایی که بر عهده شوهراشونه.

آنا هم که خودش کارخودشو میدونه.

آریا:کار آنا چیه؟

-قضیه اش مفصله خودم کارمو بلدم.

با اخم رو شو کرد سمت منو گفت.

-من از تو سوال نکردم.

بعد هم رو به امیر نکنه وظیفه اش دلبری واسه اون انگله.

-هرکسی یه وظیفه ای داره وظیفه منم همینه.

-ا..تو غلط کردی... واسه خودت میبریو میدوزی. اما نه انگار با هانگ باشی بهت بد نمیگذره ...بهت حق میدم.همه چیزش راه.

از طرز حرف زدنش خوشم نیومد.

داشت میرفت بیرون که گفتم

-من کار خودمو انجام میدم و هیچ کسیم نمیتونه منصرفم کنه.

اومد سمتم انگشت اشارشو گرفت سمتم

-همین که گفتم تو غلط کردی.حتی نگاهشم کنی.

احسان :بس کن آریا با آنا درست حرف بزن.

تو دخالت نکن.این خانم زنم و غلط میکنه این کارو بکنه همین که گفتم هروقت من مردم بازم به کاراش ادامه بده .

-هیچ کس نمیتونه جلومو بگیره.

تموم شدن حرفم مساوی شد با خوردن سیلی محکم از آریا.اونقدر عصبانی بود که حس کردم الانه خونمو بریزه.

ناباورانه دستمو روی صورتم گذاشتم

زل زد تو چشمامو گفت

-اینو زدم تا بدونی من...هیچ کس نیستم. من شوهرتم.

-فکر کردی خیلی مردی .فکر کردی دیگه زدی تو گوشم کوتاه میام.؟نه.. نه اشتباه نکن. آقای مدرس.

صدام میلرزید.اشک تو چشام حلقه زده بود. انگشت اشارمو بالا اوردم.میخواستم یه بارم همون طوری که منو میسوزونه با حرفای بی ربطش. منم مثل خودش حرف بزنم.منو باخودت اشتباه نگیر دلیل اینکه الان مت اینجاییم . جنابعالی بودی اگه تو اون روز یه حلقه تو دستت میانداختی یا فقط یه بار میگفتی زن داری الان هیچ کدوم از ما اینجا نبودیم من شاید اجباری افتادم توزندگیت اما...اما چه خواسته چه ناخواسته من زنت بودم و تو منو نادیده گرفتی. شخصیت خودتو با من یکی نکن من واسه کارم دلیل دارم.و اون هدف همه ماست .

اینم یادت باشه که هیچی بین من وتو نبوده که این همه ادای آقابالاسر در میاری.کدوم بار حس کردم شوهرمی و مثل شوهر باهام رفتار کردی .همیشه مثل زنگ تفریح بودم نبودم.؟ اون وقتایی که واست سرگرمی بودم تو زندگی من بودی.اما دیگه فاییده ای نداره .تو هیچ وقت پاک بودنمو باوز نکردی اینو از حرفات فهمیدم و امروزم جلو اینطوری حرف میزنی که ....بعد از تو بببباازم برم سراغ کارم.هه.

دادزدم .لعنتی تو حق نداری هرچی تو فکر کثیفته به زبون بیاری.

از این به بعد من و تو راهمون جداست فکر کردم طرز فکرتو درست کردی اما نه همونی که قبلا بودی.

هیچ تعهدی نصبت به من نداشتی و نمیخوام داشته باشی.

ما فقط یه کار مشترک داریم اونم ۴تیر ماه واسه تموم کردن این رابطه و باهم.بودن اجباری.همون طور که از قبل گفتم تو هیچ وقت منو باور نکردی من این مدل دوست داشتنتو هیچ وقت نه میخوام نه باور میکنم.

-این حرف آخرته.

با بغض ادامه دادم .آره حرف آخرمه. چون نمیخوام با تو که این ذهنینو ازم داری زندگی کنم.

احسان:بچه ها بس کنید.

آریا رفت بیرون با عصبانیت. و داد وحشتناکی زد.و گفت.

باشه....باشه.

رو زانو افتادمو صورتمو تو دستام گرفتمو زار زار گریه کردم.

آریا

رفتم سمت در ورودی در محکم به هم کوبیدم رفتم داخل.

من احمق بازم دست رو عشقم بلند کردم. خاک تو سرم زورم به این بدبخت میرسه از پنجره نگاه کرد که دیدم احسان داره آنا رو میاره سمت خونه.خدارو شکر این احسان هست و گندتی منو جمع میکنه.

درسته از آنا دلگیر اما نباید جلو بقیه غرورشو میشکستم خاک تو سرم از خودم متنفر بودم دوست داشتم دستمو قطع کنم بخاطر این سیلی که به آنا زدم.

داشت بی راه میگفت. من که خبر از اون هانگ بی همه چیز داشتم اسمش که میاد کفری میشم چه برسه آنی باهاش باشه.

با سرعت به سمت پله ها رفتم که بچه ها منو نبینن.

در اتاقو بستم اعصابم داغون بود.خدا منو لعنت کنه با این کاری که کردم.دراز کشیدم رو تخت و با ساعدم چشامو پوشوندم

هه آنا با یه سیلی واداد نمیدونم چرا دخترا وقتی توجه میبینن عوض میشن من عاشق آنا بود و آنا خودشم اینو میدونست بعد...بعد به من میگه... حرفاش داغونم کرد . مخصوصا اونجایی که گفت قرار ما باشه واسه ۴تیر .

از آنا دلگیر بودم خیلی اون از پنهاون کردن پلیسا .اینحرفای امروزش بد جوری آتیشم زد میدونم من بد حرق زدم اما آنا نباید انقد بی پرده حرف میزد. من که اشتباهمو قبول کردم و پاش واستادم .

تقه ای به در اتاق زده شد .

بفرمایید.

همون مدلی موندم و هیچ تغییری ندادم به خود. حتما احسان بود.

پسر تو معلوم هست.چته .؟

این صدای امیر بود.

دستمو از رو چشام برداشتم درست نشستم روتخت.

آریا فکر نمیکنی یه وقتایی خیلی تند میری.؟

چی باید میگفتم.

-امیر من دوست ندارم آنا با این هانگ بره باید چکار کنم باید چطوری بهش بفهمونم.

-من تا حالا هرچقدم با آنا حرف زدم. تو زندگیتون کوچیکترین حرفی نزدم و دخالتی نکردم.

آریا من عشق آنارو نصبت به تو تحسین میکنم.

اینو از وقتی فهمیدم که تو ایران آنا بخاطر تو دوازده ساعت رو صندلی مینشست و تو پرونده ها دنبال سر نخ میگشت.اینجا هم که بودیم چقدر باتو مهربون بود وچقدر تو واسش مهم بودی هروقت که با شین میرفتی بیرون آنا هم غیرت زنونش به جوش میومد اینو تو تک تک حرکتاش میدیدم..همیشه با خودم میگفتم مگه آریا واسه آنا چکار کرده که آنا انقدر پا بندشه وبخاطرش اینطور به خودش سخت میگیره.

قبول دارم وضل مالی خوبی داری قیافه و خیلی چیزای دیگه... اما معلوم بود که آناهیچ کدوم از این چشمشو نگرفته چون حتی یه بارم واست کم نزاشت آریا.

حالا هم حالشو ندیدی که چقدر بهم ریخته.

آنا اگه توام بخوای دیگه نمیتونه نقششو عملی نکنه. چون این نقشه کلی روش حساب شده .

-امیر آنا عشقمه.نمیتونم کنار یه پسر که هرشب با یکی میخوابه ببینمش. امیییر این پسره کثیفه امیررر عشق من مال منه. نمیخوام کسی نگاهش کنه .هانگ رو من میشناسم.

سرمو بین دستام گرفتم دستم از عصبانیت میلرزید .

امیر اومد کنارم نشست و دستشو دور شونه ها انداخت.

-آروم باش آریا میدونم سخته ما تا حالا همه خیلی سختی کشیدیم. میدونم واسه توام سخته پس تحمل کن داداش مردو تحملش.به آنا اعتماد داشته باش بهش اعتماد کن آنا با لشقت نفس میکشه .

...

با حرفای امیر به خودم قبولوندم که با این مثلا باید کنار بیام.

امیر :حالا هم بیا پایین این ابر بهارو آروم کن واگرنه الان تو سیل اشک غرق میشه.رفته تو اتاقش و درو بسته ساعت دو هیچ کاریم نکردیم.

-دختره دیوونه باشه الان میارمش شما آماده شین من خودم میارمش .

-آریا یادت باشه که دوباره به این دختر نتوپیآ.

باشه.

-من رفتم پایین شمام بیاید.

- باشه داداش.

امیر که رفت بیرون دفتم سمت در بالکن و پریدم رو بالکن اونوری آروم درو باز کردم آنا دراز کشیده بود رو تخت سرش رو دستش بود صندلی رو اروم بر داشتم و رو بروی تختش گذاشتم صدای هق هقش داشت دیوونم میکرد چرا گریه هیچ کسی اندازه آنا اعصابمو داغون نمیکرد. خوب به هر حال باید غرورمم حفظ میکردم. ازش خیلی دلگیر بودم اما خوب دیگه عشقست دیگر. ...

باتحکیم گفتم

-سرتو بردار.

انگار شوکه شدو صدای گریه اش قطع شد و هق هق میکرد.

-باتوام سرتو بردار.

دست به سینه تکیه دادم به صندلی.

سرشو برداشت .انگار اول ترسی بعد وقتی در باز بالکن دید متوجه شد.

پاشد وتیکه شوداد به دیوار. زانواشو تو شکمش جمع کرد. سرشو گذاشت رو زانوش.

ای خدا تو چرا انقد مهر این جوجه رو تو دلم جا کردی.ببین با این همه حرفی که ردیف کردو بهم گفت دوست داشتم. و اینطوری دلم واسش قنج میرفت.

-سرتو بردار و نگاه من کن همین الان.

گوش نکرد. دیگه داشت عصبانیم میکردا.

کمر بند شلوارمو باز کردم و پیچیدم دور دستم .

آنا انگار دلت واسه کتک خوردن تنگ شده.

سرشو برداشت چشماشو که دیدم خدایا من نابود کن ببین با این چکار کردم.

از این به بعد حق نداری گریه کنی. الانم پاشو آماده شو که بریم واسه خرید. دختره دیوونه بچه بازی در میاره درو چرا کلید کردی.

-حرفی نزد.

آنا فکر نکن حرفات یادم رفته. خودتو لوس نکن و پاشو.

-وسط هق هقش گفت خب...خب تا تو اینجایی چطوری عوضش کنم.

راست میگفتا خندم گرفته بود از حرف خودم.

خب من اینجام تا صورتتو بشوری بعد میرم بیرون.

رفت سمت دستشویی و صورتشو شست و منم رفتم سمت در تا درو باز کنم که گوشیش زنگ خورد.

-الو.

-ممنون خوبم.

-نه چیزی نیس خواب بودم.

یه خنده آروم کرد.

-هانگ مگه دیوونه شدی.

-باشه تا یه ربع دیگه پایینم ممنون.فعلا.

خشم خودمو رو دندونامو دستم خالی کردم. این چه غلطی کرده میخواد با هانگ بره بیرون بره خرید. به معنی واقعی گلمه سرم سوت کشید رفتم بیرون از اتاق و رفتم پایین از پله ها نشستم رو یکی از مبلا .چرا آنا فکر منو غرورمو نمیکرد لعنتی نمیدونه من چی میکشم هرچه قدرم این یه نقشه باشه.لزوم خرید رفتنو نمیدونم لعنت بهش .لعنت به این دلم که به آنا بسته شد من ....آریا با اون همه غرو ببین حالا دل لعنتیم ...کجا گیره و چطوریم گیر شده طوری که دیگه غرورم نمیتونه جلوشو بگیره اصلا غرورم محو شده. موامو چنگ زدم .صدای پای آنا اومد داشت میومد پایین از پله ها امیرم همراهش بود امیر داشت یه سری مسائل واسش توضیح میداد. لعنت بهت آریا ببین زنت چطوری جلو چشمت داره با یکی دیگه قرار میزاره.

نگاه کن چه تیپیم زده چه بزک دوزکیم کرده.

پیشونیم از شدت اخمی که کرده بودم درد گرفت وتمام خشمم با مشت کردن دستم میخواستم خالی کنم. دختره احمق.

و بی هیچ حرفی حتی نگاهی از در خارج شد.

سرمو بین دستام گرفتم تو به غیرتت آریا اسم خودتو گذاشتی مرد...

دستی روی شونه ام قرار گرفت.

آریا آروم باش داداش من .چته مگه نگفتم اول توکل کن و بعد اعتماد به آنا داشته باش.

-امیر به آنا اعتماد دارم ولی به اون الدنگ ندارم میفهمی.

هرچی دغ و دلی داشتم سر امیر با حرفام خالی کردم . اونم انگار حالمو درک میکرد هیچی نمیگفت.

بعد از شنیدن حرفام رفت بالا.

احسان و عسل هم اومدن .احسان تو خودش بود رفت سمت آشپز خونه.

بی حوصله منتظر امیر بودم که بیاد پایین. حیف که آدرس بلد نبودن واگرنه لزومی نداشت من برم. تو فکر خودم و اون آنای لعنتی بودم که به وقتش حسابشو میرسیدم.

-آریا بیا اینو بخور یکم آروم شی.

یه لیوان شربت که چند تا یخ روش بود. از دستش گرفتم یه نفس سرکشیدم.لیوانو گذاشتم روی میز.حرفی نزدم و به یه نقطه خیره شده بودم.

-آریا هرچند که خوش نداری منو ببین. اما خواستم یه چیزی بگم. آنا قبل از رفتن امد پیش من بهم گفت ....

هیچی بیخیال ... نگم شاید بهتر. آخه ازم خواست چیزی نگم بهت.

-احسان بگو.

-آریا تو هیچ وقت اینطور نبودی خیلی منطقی فکر میکردی. اما امروز تو آلاچیق اصلا با آند درست صحبت نکردی. میدونی من به آنا حق میدم بابت هر رفتاری که با تو داشته باشه وقتی تو بین بچه ها اونطوری باهاش حرف زدی ینی غرورشو شکستی. بین آریا من تاحالا به هیچ دختر اندازه آنا اعتماد نداشتم میدونم توام همین حرف من ته دلت.

-ای بابا احسان نمیفهمی من چی میکشم.بابا به فرض که حرف تو درست هانگ خیلی آشغاله. درک کن که این باشه حالم. حالا بگو چی گفت.

-قول که بین خودمون بمونه. و حتی به خودشم نگی.

-اه آره بابا.

-آنا میگفت ازت خیلی دلگیره بخاطر اون حرفات و طرز فکرت .میگفت چون از تو انتظار این حرفا رو نداشته خیلی شکسته پیش بقیه.میگفت اگه ...اگه تورو ببینه و چشم تو چشمت بشه منصرف میشه.

-چه جالب با چه حرفایی رو کاراش سر پوش میزاره .

.....

رفتیم واسه خرید....

کلی بچه ها گشتن تا لباس مورد نظرشونو پیدا کنن. برگشتیم خونه اما من به خون آنا تشنه بود. چند بارم زنگ زد عسل گوشیشو جواب نداد. هرچقدم عاشقش باشم دیگه اون آریا نیستم که اشتباهم با زیبا روتکرار کنم.

کت وشلوار مشکی .با پیرهن مشکی و کراوات سفید. رو کناری گذاشتم . رفتم حموم یه دوش گرفتم اومدم بیرون موامو سشوار کشیدم و یه مدل خامه ای هه امشب این قرار داد لعنتی بسته میشه . پیرهنمو پوشیدم. کراواتشم زدم شلوارم و بعد کت رو هم پوشیدم در آخر هم یکی از ساعتا رو دستم انداختم. که دستش استیل بود و صفحه مشکی داشت. و

کفشامو پوشیدم از اتاق زدم بیرون قبل از پایین رفتن پله ها یه دید زدم همه پایین بود. ای....این... آنا بود.

یه پیرهن سرمه ای فوق العاد که واقعا زیبا بود . تو تنش . و یه شال با مدل عجیب غریب که آنا بسته بود .واسه مشخص نبودن مواش. عاشق همین کاراش بودم همین حرکتاش دیوونم میکرد پیرهن آستین داش اما سه رب بود که با دست بند د ساعت دستاشو پوشونده بود تنها ایرادی که از دید من داشت اون یقه اش بود که بیش از حد باز بود. دکلته نبود اما چیزم از دکلته کم نداشت .رفتم تو اتاقش و سمت کمد تمامشو زیرو رو کردم .بالا خره یه گردنی حجاب پیدا کردم آخه این گردنی چه ربطی به شالو کلاه و روسری داشت همونو بر داشتم و رفتم پایین از پله ها.

بچه ها تا منو دیدن همه پاشدنو به سمت در رفتن.

امیر:چقد دیر کردی آریا.

احسان:واسه ما عادیه .

-احسان ببندند.

باشه عزیزم.بچه ها شما برید سوار شید منو آنا هم میایم. و دست آنا رو کشیدم سمت خودم. انا متعجب برگشت سمتم انگار ترسیده بود .

احسان:آریا تورو خدا بیخیال.

-احسان کاریش ندارم باهاش حرف دارم بیروون.

امیر سری تکون داد و دست احسانو گرفتو رفتن بیرون از خونه.

نگاهی به آنا انداختم اما سعی کردم بی تفاوت باشم.

-چکارم داری آریا.

-هیچ در موردهیچی حرف نززززن بببببند دهنتو بزار کارمو بکنم.

دکمه گردنی باز کردمو انداختم گردنش و پشت سرش واستاده بودم دکمه رو بستمواز ترس میلرزیدبرشگردوندم سمت خودم اضافه های گردنی رو فرستادم تو لباسش نک انگشتام به

بدن داغش میخوورد دوس داشتم بغلش کنم اما دلم غلط کرد . دوست داره غلط کرده عاشق .

-ممنون خیلی فکر خوبی کردی. نگاهش نکردمو داد زدم.

-خفه شو برو سوار ماشین شو دیر شده.

سرشو انداخت پایینو رفت سمت در.

...

باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت آدرس...

از ماشین پیاده شدم .

استرس تموم وجودمو گرفته بود این همه ماشین اینجا چکار میکردن یه جشن کوچیک این همه دعوتی میخواد واسه یه قرارداد.

همه از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت تالار . نگاهمو واسه آخرین به آنا انداختم داشت پوست لبش میکند.

رفتم نزدیکش قیافش پریشون بود.دستشو گرفتم بچه ها یکم از ما فاصله گرفتن.

آنا با همون تیله هی مشکیش به من خیره شد.

-آنا چته چیزی شده ؟اگه ناراحتی نمیزارم کسی نگاتم کنه.

-نه آری باید تا آخرش بریم. اما دلم بد جوری شور میزنه.

میخواستم بگم فدای دلت بشم که اینطوری شور میزنه.مگه من مردم.

اخم کردمو گفتم.

-چیزی نیست .بریم.

-واستا آریا.

برگشتم سمتش.

دساشو اورد سمت کراواتم.

-کراوتتو کج بستی.

کراواتمو درست کرد شیرینی.

-بریم دیر شد.

رفتیم داخل نشستیم یه قمست خدارو شکر شین نبود فعلا.

سرمو برگردوندم که هانگو دیدم . داشت به سمت ما میومد و چشمای هیزش رو آنا زوم بود. دستم چشت کرده رو میز گذاشته بودم .

-سلام بچه ها خوش اومدین. آقای مدرس تبریک میگم.

-ممنون .

رو به آنا کردو گفت.

-سلام عزیزم پاشو بریم پیش بچه های ما.

آنا یه نگاه به من کردو بعد دستش توسط هانگ گشیده شد.

و رفت. جلو چششم .زنم .عشقم. دستش تو دست یکی دیگه بود سرمو به دستم تکیه دادم یه پیک و سر کشیدم.هه به سلامتی شانسم که همش بهم پشت کرده .

دستی روی دستم قرار گرفت برگشتم احسان بود خم شدو در گوشم گفت.

-داداش سخته میدونم اما دووم بیار.

با صدای خش که دلیلش سوزش مشروب ته گلم بود گفتم.

-نمیدونی. داغونم داغون.

-دادا واسم دعا کن دارم میرم. پیش قولا.

و احسانم رفت.

امیر و عسلم یکی یکی پا شدن و رفتن .

چند پیک دیگه زدم .

-اوه اوه زیاده روی نکن عشقم.

این صدای شین بود که میومد .رو کردم سمتشو.چیزی نگفتم

-دلت واسم تنگ نشده. امروز من نبودما.

-من کلا دلم تنگ نمیشه واسه هیچ کی.

-میدونم درست میشی من تورو عاشق خودم میکنم .قدم اولم برداشتی همین که تک پری واسم کافیه.

-کسی در حدم نمیبینم باهاش بپرم.

-البته جز من .

این بشر چقدر خودشو تحویل میگیره. قبول دارم خوشگله و با نمکه اما هیچ به دل من نمیشینه .

با شین رفتم و منو به تک تک جدو آبادش آشنا کرد.

-آریا بریم برقصیم؟

قبل اینکه جوابشو بدم رو به گروه ارکست دستشو تکون داد.و یه آهنگ خارجی پخش شد. میدونست مخالفت میکنم که منتظر جوابم نموند. خخودشو بهم نزدیک کرد از ای طرز لباس پوشیدنش متنفر بودم که همیشه یه متر پارچه تنش بود حالم از این دخترا به هم میخورد اما چه میشد کرد این فرهنگش بود وخیلی واسش عادی بود.

اما فرهنگ من باهاش یکی نبود. اصلا. با علایقم جور در نمیومد.

با بهم آویزون شدو دستمو دور کمرش حلقه کردم.

و اصلا تو فاز آهنگ نبودم خیلی گرمم شده بود. یه لحظه یه چیزی دیدم که انگار برق سه فاز بهم وصل شده بود.

هانگ دست آنا رو گرفته بود داشتن میومدن سمت پیست رقص .

پنجشو بین پنجه های آنا جا داده بود و دستش دور کمر آنای من بود. یه چرخی به خودمو شین دادم طوری که شین و هانگ پشتشون به هم بود و نگاهی به آنا کردم اونم داشت نگام میکرد.چشماش دیوونم میکرد چشمایی که واقعا زیبایی خدادادیشونو خیلی به رخ میکشیدن الانم با آرایش زیبایشون صدها برابر شده بود.

با حرکت چشماشو ابرواش فهمیدم بغض کرده. منم یه پوز خند زدم نمیدونم مرضم چی بود. قلبم واقعا تیر میکشید واقعا...

-آی آریا دستم شکست تو چته.

اوه ...هرچی فشار بود با پنجم به دست شین وارد کرده بودم

-هی...هیچی.

آهنگ داشت تموم میشد. نمیدونم شین داشت چه غلطی میکرد واسه خودش حرف میزد.

پیست نیمه تاریک شدو یه نور رو منو شین افتاد.

کم کم همه از پیست خالی شد.

-بسه دیگه بریم بشینیم.

-نه عشقم واست سورپرایز دارم.

-سورپرایز... چی...

قلبم داشت میترکید.

صدای بابای شین نمیدونم از کجاپیچید تو فضا.

خانم ها آقایون همه ما امشب اینجا به دو دلیل جم شدیم یکیش کاری بود اما از همه مهمتر نامزدیه آریا مدرس و دخترم منه. و از همینجا از حضور همه تون تشکر میکنم مراسم نامزدی واسه بعد از شامه....

دیگه .... حرفای سو رو نشنیدم

این.... این چی میگفت...من ....من عاشق یکی دیگه ام این بدترین شکنجه واسه من و آنا بود...همه نگاها به ما بود...از شین متنفر بودم. دستمو گرفت ورو به جمعیت بودیم هیچی واسم مهم نبود نگاهم به آنا بود آنایی که جز یه جسم مطمئنم چیزی ازش باقی نمونده بود. نگاهمو رو امیر چرخوندم که چشماشو به معنی آروم باش دو هم گذاشت.و لب زد آروم باش.

شین با میکروفن داشت واسه خودش رو به جمعیت زارتو پورت میکرد... حالم ازش به هم میخورد...

چشمامو تو چشای آنا میخ کرده بودم آنا تورو خدا نگاه نکن خیلی شرمندتم.

شین میکروفن و سمتم گرفت.

آریا حرف بزن. عزیزم...

میکروفنو گرفتم پایین با لبخند زورکی گفت.

تو غلط کردی منو تو عمل انجام شدی قرار میدی. به موقش واست دارم.

میکرو فنو گرفتمو گفتم.

-مگه آدم وقتی احساس کنه عشقشم عاشقشه . چیزی کم داره.؟

اینا رو همه چشم تو چشم آنا میگفتم.

عشق من ینی نفسم آدم مگه میشه بی نفس زندگی کنه.

چشمو از آنا گرفتم میکرفنو داد دست کسی که تو زندگیم نقش مترسک و داشت.

-یه آهنگ عاشقانه فقط و فقط واسه عروس و داماد پخش میشه.

با همون نور و فضای نیم تاریک منو شین میرقصیدیم

این آهنگ واسم ناقوس مرگ بود

آهنگ تموم شدو شین رو پنجه پاش بلند شدبالبش اومد جلو خواست و لبشو رو لبم گذاشت

. چشم تو چشم آنا بود. که حالاکنار احسان وایساده بود. احسان دست راستشو که نزدیک آنا بود از پشت رو چشماش گذاشتم کشیدش تو بغل خودش.تا این صحنه رو نبینه.

با تشویق جمعیت رفتیم پایین.از رو سن.

...

همه بچه ها داشتن کار خودشونو میکردن .بعد از شام آنا رو ندیده بود.نگرانی داشت دیوونم میکرد.

احسان داشت طبق نقشه اش پیش میرفت.

خدایا آنامو دست خودت میسپارم . هرجا که هست مواظبش باش.

آخرای مجلس بود داشتیم با همه خدافظی و خوش آمد میگفتیم .

داشت سرم میترکید...

از سرشب تا حالا کلی مشروب خورده بودم اونقد که تموم معدم سوز میزد.

با یاداوری یه حرفی از آنی خندم لبخندی رو لبم نقش بست.با حرص میگفت .(آره آره من میدونم تو همیشه حد خودتو میدونی این مشروبه که حد خودشو نمیدونه).

-آریا به چی میخندی.

-به تو هیچ ربطی نداره فکر کردی با این کارت خودتو تو دلم جا کردی. جات که نشد هیچ بدترم از چشم افتادی.

آنا و هانگ داشتن از دور میومدن.

خدای شکرت خدایا ممنون آنام سالمه.

اومدن سمت ما واسه خدافظی و تبریک که چه عرض کنم تسلیت.

به ما رسیدن .

هانگ:تبریک میگم بچه ها خیلی خوش حال شدم همه سورپریز شدیم.

دست هانگ تو دستم قرار گرفت و یه فشار بهش دادم خدا میدونه من چقد از این بدم میاد.

-کار خوبی کردی.

-اوه آریا انگار خیلی خوش حالی اندژیت زیاد شده دستمو نزدیک بود بشکنی.

دستمو سمت آنا دراز کردم

-سلام آنا جان خوش گذشت.

دستاشو تو دستم گذاشت نوک انگشتاش یخ بودو با خوش رویی تمام.

-مبارک باشه آری گیان

اشک تو چشماش جمع شده بود. دیدن چشمای بارونی آنا. بغض بدی تو گلوم انداخت.

-ممنون آناجان خوش اومدی.احسان دنبالت میگشت. ((ینی بدرو پیش احسان.))

میترسیدم هانگ با اون هوشش بویی ببره از علاقه ام به آنا.

آنا باشین دست داد وبعد رفت سمت در وردی.

.....

آنا

راه نفسم بسته بود. داشتم خفه میشدم. ینی خدا کنه این هانگ هیز بی شعور فقط از جلو چشمم گم شه.

-عسلم بیا بامن امشبو مهمونم باش.

صدایی از پشت سرم اومد.و دستمم هم زمان به طرف صدا کشیدا شد

-آنا جان کجا میخوای بری.؟من میرم خونه میای بریم؟

-هیچ جا،میخوام بیام خونه میری..

و دیگه مهلت حرف زدن نداد به هانگ گفت پس بدو عجله دارم. دستمو کشید.

دلم خیلی خیلی گریه میخواست خدارو شکر احسان نجاتم داد از شر این مرتیکه هیز.

سوار ماشین که شدیم. فلشو از کیف دستیم در اوردمو گرفتم سمت امیر .

-این چیه.

از اونجایی که هانگ ایمیلای زیادی واسش میاد.وقتی داشت با دوستاش حرف میزد گوشیشو برداشتم رمزشم که بعد چند بار دقت تو این مدت یاد گرفتم. اینم از اون فلشاست که به گوشی میخوره یو اس بی شون.همه اطلاعات گوشیشو کشیدم بیرون.

ایمیلا شو چجوری فرستادی اونور.

همه رو سیو کردم تو قسمت یاد داشت بعد از قسمت یاد داشت فرستادم اونور. کارت حافظه اصلا وقت زیادی نبرد اما ایمیلا یکم وقت گیر بود در کل با دو بار برداشتن گوشی وقتی اون عوضی مست و پاتیل بود گوشیشو کش رفتم وسط دخترا بود.وقتی میومد کنارم آروم گذاشتمش سرجاش.

-من ترسیدم اینطور کار سختی بهت بدم وای آنا دمت گرم خیلی باحال بود.

کم کم بچه ها مدارکشونو رو کردن.

اینا فکرشون کجا بود من فکرم کجا.

دلم از زمینو زمان گرفته بود.کاش...آریا الان کنارم بود سر میزاشتم رو پاش وموامو نوازش میکرد. هیچ وقت یادم این شب کذایی رو. آریابا یکی دیگه رقصید با یکی دیگه لب گرفت. نه ...نه آریای من این کارو از رو اجبار کرد. بغض گلومو گرفته بود. چون شب بود و خارج از شهر بودیم همه جا تاریک بود.دلم آرامش کنار آریا بودنو میخواست الان کجا بود.

....

رسیدیم خونه احسان ماشین و رو پل نزد. و رو به امیر گفت.

-داش امیر منو آنا میریم تایه جایی بر میگیردی.

-باشه احسان فقط زود برگردین.

احسان رو به من گفت .

-آجی بیا جلو.

رفتم و جلو نشستم.

امیر ازم تشکر کرد متوجه اشک چشام شدو گفت آنا

همه چیزو بسپر بخدا.

بی هیچ حرفی جلو ماشین نشستم.

یکم که گذشت احسان شروع کردن .

آنا میدونم امشب شب سختی بود واست میدونم خیلی آدم بای صبور باشی که چیزی رو که میبینی و داغونت میکنه بروز ندی.

اما خواستم بدونی که آریا هم با این شرایط راضی نیست. آنا جان محکم باش مطمئنم یه روزی روزای سختمون الخصوص تو ام تموم میشه کارم باید تا سه روز دیگه تموم شه این ینی باید قبل از چهارده روز برگردیم نقشه عوض شده.

امشب ...امشب بابای... بابای شین گفت یه سفر پنج روزه واسه شین و آریا ترتیب داده.که بعد از بدرقه مهموناسورپریزشون کنه با هواپیمای اختصاصی برن. و مطمئنم ... آریا هم میره چون این سفریه اجباره تحمیل شده به آریاست الان همه ما مث مهره های ا آقای سو هستیم ا. آریا مجبوره بخاطر ما و شرکت به این زندگی تن داده.

حالا هم دارم میبرمت فرودگاه که آریا رو ببینی این تنها کاری بود که از دستم بر میومد واستون انجام بدم.

-احس..احساک چی میگی ها...آریا آریا مال منه تو چی نیگی آرا کجا داره میره میفهمی آریا تموم هستیه منه من بی آریا نف..نفسم بالا نمیاد.

احسانم از حال زارم گریه اش گرفت.و بابغض هرف میزد میفهمم خواهری ببخشید بخدا بخدا بر میگردا بخدا دلش مال تواه.

-احسان بگو ...بگو بیاد بگو آری تو دوستم نداشته باش بگو آریا باهام بد باش فقط باش من تحمل ندارم.

-آنا آجی ببین اینو این ماشین آریا و شین فقط آروم باش.اینطوری بی تابی نکن .

دست احسانو گرفتم .

داداشی تورو خدا آریای منو نزار ببره. آریا بره دیگه رفته شین نمیزاره بیاد.

-آناااا دست ما نیست آجی. آروم باش.

این اشکای بی امون من بود که صورتمو خیس کرده بود احسان ماشین کنار ماشین آریا حرکت داد شیشه های دودی ماشین ما باعث شده بود که دیده نشم آریا پشت فرمون بود اخماش تو هم گره خورده بودن.

-الهی انا فدات شه آری ببین منو.

آری نرو جون آنا نرو....

ماشین آری از کنارمون گذشت و وارد پارکینگ فرودگاه شد. ما پشت سرش بودیم.

اون متوجه مون نشد چون فاصله داشتیم با هم...

اشکام نمیزاشتن آریا رو واسه لحظه های آخرببینم.

احسان گوشیو گرفت سمت من گفت بگیر شمارشو تا خاموش نکرده گوشیشو. دست بردم که شمارشو بگیرم که گوشیو محکم گرفت.

اما آنا تورو خدا مواظب دل داداشم باش.

ازش گرفتمو سرمشو رو فرمون گذاشت.

شین رو صندلی نشستو آریا رفت سمتی که نمیدونم مقصدش کجا بود... الان موقع اش بود شماره آریا رو گرفتم.

[1]بوق...

[2]بوقققق...

آریا:الو...

الو گفت آریا همانا گریه من همانا.

-آنا خانمم تویی....چی شد...

...اه باتوام

-آری کجا داری میری بی معرفت...

آریا تورو خدا...

-آنا بسه .... عشقم آروم باش دردت به جونم آروم باش.

-آری من میمیرم بری ...

-آنا قلبم داره میترکه نکن او صداتو اینطوری آروم جونم.

آریا داشت میرفت و این حرفای من آریا مو بر نمیگردوند داغون ترش میکرد.

-آنا پشت خطی .

باصدای لرزون گفتم.

-آره عمرم ...مواظب خودت باش.

-خانمم..

عشقم...

آروم باش میدونم بخاطر من جلو خودتو گرفتی...

دردت به سر آری فدای هق هقات شم خانمی تو تو قلبمی.مواظب خودت باش.فکر منم نباش زندگیتو بکن.

این صدای آریا بود که میلرزید. لرزشش دیوونم میکرد.

آنا میسپرمت به اون خدایی که بینمون فاصله انداخت.خدافظ.

وقطع کرد .. صدای بوق

داد میزدم آریا نگو چرا ....اینطوری حرف میزنی.من منتظرتم....

اما آریا قطع کرده بود و صدام بهش نمیرسید.

از فرودگاه برگشتیم خیلی حالم داغون بود. واسم مهم نبود. احسان یا بقیه چی فکر میکردن از در رفتم تو و راه اتاقمو در پیش گرفتم. انگار دلم عین کوه آتش فشان فوران کرده بود.

ویالنمو در اوردم. بوسه ای روش زدم همون جایی که دست آریا بود. اشک ریختن واسه چشم عادی بود.

اما ...اما تا حالا تو عمرم انقدر نشکسته بودم.

کوک کرد ویالن.

و شروع کردم به نواختن.. نواختن تموم دلتنگیام

....

دوروز از رفتن آریا گذشته از اون روز به بعد من چشمم آنا بود جسمی که بی روح میگشت وروحش مرده بود. از خدا دلگیر نبودم چون میدونستم هرکسی خودش باعث رقم خوردن سرنوشتش میشه.

احسان داشت دادو بیداد میکردحق هم داشت چون دیشب ...

. در بازشد .

تو دیشب تا حالا کجا بودی....

دلم هزار راه رفت احمق دیوونه ما هیچ کدوم آدم نیستیم فقط آریا ادمه چرا گوشیت خاموش بود.

سر پا واستاده بودم و به گلای قالی زل زده بودم من این بدبختو این چند روز خیلی حرصی کرده بودم.

...باتواماَ....

-جانم ...داداشی گوشم هست شما وقتی بدو بی راهت تموم شد منم توضیح میدم.

معلوم بود خندش گرفته ام دستی دور دهنش کشیدو گفت

-بفرما تموم شد. حالا بگو.

-امیر و عسل هستن،؟

-اره هستن.

کیفمو برداشتمو و رفتم سمت در.

-آنا فکر نکنی با این کارا یادم میره دیشب نبودیا...

رفتم تو راه رو ودر اتاقاشونو زدم . و از همونجا گفتم بچه ها بیاید پایین.

....

چند دیقه بعد اومدن و همه دور هم نشسته بودیم امیر که کلا نگاهم نمیکرد حرفم نمیزد . عسلم ساکت بود خیلی. حق داشتن این دوروزی که آریا رفته بود هیچ رفتار خوبی از کارمندای شرکت ندیدیم.

در کیفمو باز کردم چند تا فلش تو یه جعبه بود گذاشتم رو میز عسلی.

من دیشب خونه هانگ بودم....

یهو هم زمان سه جفت چشم چرخید سمتم.

بی تفاوت بهشون ادامه دادم.

دیشب بعد از یکم گشتو گذار تو شهرهانگ ازم خواست که برم خونه اشون منم از شب قبل نقشه شو کشیده بودم.

رفتیم خونه هانگ خونه خیلی بزرگ با کلی تجملات.

بعد کلی خوش و بش عکس های خانوادگیشو ازش خاستم هدفم همین بود که لپ تاپشو بیاره.لپ تاپو که اورد و شروع کرد به معرفی کردن خونوادش.

من نمیدونم مشکلش چی بود که همش سرفه میکرد.از قبلم متوجه شده بودم گاهی اوقات به سرفه میکرد اما همیشه میگفت چیز مهمی نیست مال سرماست اما دیشب خیلی سرفه کرد. هویی دستمالی که جلو دهنش گرفته بود خونی شد.

منم ادای نگرانارو در اوردم مث پروانه دورش میچرخیدم حتی نمیزاشتم یه کارگر آب بیاره نزدیکش خودم حتی آب بهش میدادم .

هانگ هم از این توجه بدش نمیومد و اجازه نمیداد که کسی نزدیکم بیاد یه قرص خواب آور از اونایی که خودم این چن روز میخوردم بهش دادم و نزدیکای ساعت ۳ خوابید. منم از این

موقعیت استفاده کردم. هرچیز ربط و بی ربط تو لپتاپشو در عرض یه ساعت ریختم داخل این فلشا.

وبعدشم تا دوساعت دیگه موندم و تا همین یه ساعت پیش که برگشتم الانم ساعت هشت صبح. هستم در خدمتتون.

کلی از داستانو سانسور کرده بودم واسشون چون واقعت روم نمیشد توضیح بدم که هانگ

که هانگ اون شب تو خودش بودشاید واقعا هانگ اون شب بن کل عوض شده و هانگ همیشه نبود خیلی با احترام باهام رفتار کرداعتراف کرد به تمام کارایی که کرده بود و اینکه حالا از دین من خوشش اومده بود. واسش خیلی جذاب بود که تو دین ما یه زن باید چطوری رفتار کنه و پای بند یه نفر و فقط زیباییشو واسه یه نفر به رخ میکشه. میگفت دوست داره مسلمان شه.... نمیدونم چرا اون شب اشکایی که هانگ واسه خودش میریخت باعث شد اشک منم در بیاد هانگ قربانی طلاق و هوس بازی پدر و مادری شد که از اول با یه عشق پوچ ازدواج کرده بودن و هردو شون تنوع طلب بودن. با این همه داریی که هانگ داشت و محبوبیت بین دخترای اطرافش هیچ وقت فکر نمیکردم از درون همچین آدمی باشه.

هه.... از من خواست باهاش باشم که به زندگی برگرده و مسلمان شه ازم خواست تا ابد کنارش باشم و هرجای دنیا که خواستم زندگی لوکسی رو واسم فراهام کنه.

واقعا جلو پام زانو زد و خواست از این زندگی کثیف بیرون بکشمش. ازم خواست انگیزش باشم.

اما ....من دلم جای دیگه ای بود جایی که شاید با اون جمله آخرش دیگه حتی به منم فکر نکنه والان خوش باشه اما من ....

مثلا قرار روش فکر کنم قراره. بهش جواب بدم احساس گناه میکردم خیلی خیلی... کاش هیچ وقت این صحنه رو نمیدیدم.دوست داشتم هانگ واسم همون آدم بی شعور بمونه همون مدلی که با همه بود ودست آخرم ولشون میکرد.

بعد از خراب شدن حالش میگفت پیشش بمونم واسه خاطر همین بود که موندم.

امیر احسان اخماش تو هم بودو به صفحه لپتاپ زل زده بودن.

-امیر جان خودم خودشه همونایی که من هربار میخواستم حک کنم ولی قبل حک کامل کامپیوتر خاموش میشد.

-آره خودشونه.

گوشی رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

-الو سلام خبرای خوبب دارم .

-سرهنگ مدارک کامل شد. و فقط احتیاج به رمز گشایی داره.

-از من ممنون نباشید. کار یکی دیگست.

-نه..نه...کار آنا بود.

-بله ...هستن...

گوشی رو سمتم گرفت...

با سرهنگ حرف بزن.

خیبی معذب بودم چی بگم ...

-الو سلام خسته نباشید.

...

حرفای سرهنگ و دخترم گفتناش منو یاد بابام انداخت و در آخرم بهش گفتم .ممنون من اگه کاری کردم فقط وفقط انجام وظیفه بود.

و بعد از خدافظی گوشی دادم به امیر.

خواستم برم سمت اتاقم که.

امیر؛آنا میشه بیای چندلحظه.

-جانم.

-میشه ...منو بابت فکرایی که کردم ببخشی آخه

نزاشتم ادامه بده.

-مشکلی نیست فراموش کن.

رفتم بالا و لباسمو عوضکردم. واقعا شده بودم رباط. عاشق بودم اما خوب دیگه کاری از دستم بر نمیومد. گریه میکردم ..تازه به این نتیجه رسیدم که چی بشه گریه چی رو درست میکنه. گوشیمو دستم گرفتم. هندزفری رو وصل کردم و آنگ گوش میدادم هم زمان رفتم رو گالری.که عکسای خانوادگیمو ببینم.

یه لحظه ..فقط یه لحظه چیزی رو دیدم که شاید فراموش کرده بودن که من همچین عکساییم دارم.

عکس کوچیک شده داخل عکساروواوردم همه هستی من تو این یه عکس خلاصه میشد. دلم فقط و فقط اونو میخواست عکسای روزی بود که عسل از منو آریا گرفته بود .

همونو زوم کردم به چشای آریا چشمایی که الا دلتنگشونم.

دوست داشتم بود فقط بود.خیلی بی معرفت بود که حتی تواین چن روز حتی خبریم ازم نگرفنه بود.

واقعا من هیچی واسه آریا نبودم هیچی واس جذب کردنش نداشتم.من بدرد آریا نمیخوردم.

من فقط و فقط سهمم از این دنیا تنهایی و گریه بود.

به قول معروف.

من که به هیچ دردی نمیخورم ... این دردها هستند که چپ و راست به من میخورند ...

از هواپیما پیاده شدیم.

برگشتم ایران هیچ چیزی تغییر نکرد که هیچ، بدتر هم شد.

هر چهارتا داشتیم سالن فرودگاه می رفتیم سمت در خروجی.

احسان:امیر داداش منو آنا تا آخر پرونده کمکتون میکنیم مارو در جریان بزار. وهرکاری داشتی حتما ما در خدمتیم . خواستیم سوار ماشسن شین که امیر گفت خوب بچه ها ما باید یه سر بریم اداره.

شما برید از اداره قراره بیان دنبالمون.

عسل:بچه ها دوست ندارم دوستیمون به همینجا ختم شه امیدوارم لایق دوستی باشم آنا جان.

-عزیز دلم عسل جان.

آقا امیر اگه بدی از ما دیدین حلال کنید و خوبیا همه از خودتون بودی.

-ممنون . تورو خدا اینو نگیدامیدوارم شما خانمی کنید و مارو حلال کنید.

راستی آنا خانم منم مثل داداشتون بدونید تورو خدا هرکاری داشتین از من دریغ نکنید تا جایی که بتونم کوتاهی نمیکنم.

-ممنون داداش جان.

احسان:وا چه زودم پسر خاله شدی آنا من فقط باید داداشت باشما.

-خب چه اشکالی داره منم باشم از سهم تو که کم نمیشه.

-نه کم نمیشه آخه دوست داشتم همیشه داداش بزرگه من باشم.اما تو بیای تو میشی داداش بزرگه چون تو بزرگتری.

و همه با هم خندیدیم.

بعد از خدافظی حرکت کردیم سمت خونه . گوشی احسان زنگ خورد.

-الهی احسان خاک پات شه. سلام مامانم خوبی؟

آره فداتشم رسیدیم.

چشششششم چشششششم مامان.

خوشبحالش مامان.... چند وقته مامانمو صدا نکردم...

بابا.... آجی محنا....آریا...

من چقد.تنها بودم.

احسان داشت میرفت سمت خونه شون.

-داداش منو بزار خونه خودم.

-تورو خدا آنا بیخیال بیا بریم خونه ما تنهایی .

-احسان من شاید تا آخر عمر تنها باشم باید عادت کنم تا کی سربار باشم.تورو خدا نه نیارو منو بزار خونع.

رفتم خونه ...

خونه واقعا سوتو کور بود.نبود آریا رو حتی دیوارها و وسایل خونه به رخم میکشید.

خیلی تلخ بود خیلی. تمام خاطرات آریا با دیدن خونه یادم میفتاد. آشپز خونه و روز اول با آریا بودن نخوردن غذاش.

....

جلو آینه ی جا کفشی خودشو مرتب میکرد.قدم همو برداشتمو راهرو رو طی کردم. نشستن رو کاناپه اش. اخماش ...

با دهن پر غذا خوردناش الهی آنا به فدات. اون موقع هایی که منتظر جواب داونام میشد و دست به سینه و سرشو کج میکرد. دست از دید زدن خونه بر داشتم رفتم سمت راهروی اتاقا.چشم افتادبه در اتاق آریا ته راهرو

قلبم گرفت ساکمو گذاشتم همونجا و با قدم های آروم جلو میرفتم.

و چشمام اشکی میشد. و دستمو سمت در گرفتمو قدما هربار اهسته تر میشد.و بغض

آ....آ .... آری.... (اشک چشمو با خودش برد)...آری گیان .....من از تنهایی میترسم کجایی. آری جونم ....

در اتاقو باز کردمو خودمو رسوندم به تخت و خودم و انداختم رو تخت و اونقد زجه زدمو گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

....

یک ماه و دو هفته بعد....

راوی

آنادو هفته بعد از برگشتش به ایران هیچ تماسی از آریا نداشت .از احسان خواست که یه اپارتمان نقلی واسش پیدا کنه چون تو اون خونه نمیتونست با خاطرات آریا زندگی کنه. و از اون روز به بعد دیگه حتی شرکت هم نرفت. از آریا و خاطراتش کم کم داشت فرار میکرد.

از تمام سهمی که آریا به نامش کرده بود یه موسسه ویالن راه انداختو خودشو اونجا سرگرم به کار کرد گه گاهی احسان و آذین به دیدنش میرفتن.

خانواده آریا هم از ماجرا باخبر شدن. و بعد از اون به آنا بیشتر توجه میکردن اما این آنا بود که دیگه از آریا و چیزایی که آریا رو یادش میانداخت فرار میکرد. گوشه گیر شده بود. آریا گه گداری با احسان تماس میگرفت و حتی یه بارم از آنا خبری نگرفته بود.

آنا از احسان قول گرفته بود تا وقتی آریا اونجاست و سراغی از آنا نمیگیره .احسان هیچی نگه.

دلگیری آنا از بیتوجه های آریا بود....

آذین اه انا بزار یه بار امتحان کنم ایندفع دفع پیش نیست.

-آذین جان الان احسان میاد اگه غذابسوزه میشیم سوژه خندشاااا.

-احسان همیشه عاشق دست پخت من بود. عزیزم و نگاهی بهم انداخت از اونایی که کم میاری اما دنبال توجیحی.

چشمای آذین کپی شده ای از چشمای آریا بودن.

هیچ وقت نمیتونستم اون چشمارو فراموش کنم. چشمایی که مال عشقم بودن عشقی که الان نبود.

آذین که بود حس میکردم آریا پیشمه.

عشق آریا منو با خودمم درگیر کرد باعث شد بسوزم باعث شد عقل و قلبم باهام نسازن و آنایی رو بسازن که خودشم از خودش متنفره.

هعیییی عزیز لعنتیم

من از تویی که هنوز عاشقتم دلگیرم

-باشه بابا هر کاری میخوای بکنی بکن.من کاری ندارم احسان بیاد اعتراض کنه هر دوتونو میندازم بیرون.

-باشه بابا جوش نیاررررر عزیزم.

صدای زنگ در اومد.

آذین پرید سمت درو بازش کرد.

-سلام بر عشق آسمانی خودم خوبی عشقم.؟

-سلام احسان لوس نشو میگم داداشمآ.

-آها مثلا کدوم داداشت همونی که الا آمریکا تشریف داره .یا اونی که الا پاریس سرش گرمه خودشه.

-هردوشون.

-اااا پس بگو. منم خبر خوش بهتون نمیدم. این شیرینیم بزارلب کوزه آبشو بخور.

-خبر خوش!!!!!

-زن گرفتی. هاااا!!!!!توغلللط کردی.

-زن و که گرفتم خوبشم گرفتم.

با حالت دل خور احسان ول کردو اومد کنارم نشست رو کاناپه.

خنده ام گرفته بود خدا درو تخته رو واسه هم جور کرده. از بس این دوتا دیوونه ان .

-به به سلام آجی خودم بابا نکن با من این کارو ... کمتر مارو تحویل بگیر.

-سلام داداش اینطوری که آذین اومد من انگیزمو از دست دادم.بعدشم چی گفتی به زن داداش من که اینطوری بغ کرده.

هیچی والله فقط وفقط گفتم خبر خوش دارم....

ادامه اشو که خودت شنیدی.

-خبر خوشت چیه داداشم.

-نمیگم باید آذین آشتی کنه.

-من باتو حرفی ندارم برو به زنت بگو.

-خو زن من تویی دیوونه.

عشق شونو به هم تحسین میکردم مخصوصا احسان که بی دریغ عشقشو ابراز میکرد. بعد کلی ناز کشیدن. آذین رضایت داد و که ببخشه.

...

سفره رو چیدیم و دورهم مشغول خوردن شام شدیم.

وسطای غذابودیم که آذین گفت.

خب بگو دیگه....

-خوب بزار واسه بعد غذا چه عجله ایه.

آذین تنگ آبو قاپیدو گفت احسان جون داداشم اگه الان نگی میریزمآ...

-باشه عشقم ...باشه عزیزم الان واست میگم فقط آروم باش. و اونو زار سر جاش...

-حالا شد بگو.

-آماده اید.

نگاهمو به احسان دوختم .

-ایمیلا ی هانگ رمز گشایی شد. و پلیس اینترپل بعد از دوروز تونست همه شونو دستگیر کنه. و البته شرکتشونم پلمب شد.و مهم تر از همه پای سهام داری بزرگ ایرانی هم گیره.

منو آذین باهم گفتیم...

هامون و زیبا....

-آره دقیقا. والبته پدراشونم.

واخماشو کرد تو همو گفت واحساس میکنم خیلی اتفاقای دیگه...

آذین :پس داداشم چی.

-آها مهم ترین قسمت ماجرا اینجاست که آقای ...آریا ...مدرس....داره برمیگرده.

من اون لحظه برق سه فاز. تموم بدنم یک باره گرفت.

استرس کل دنیا ریخت تو قلبم. یه حسی بود دیوونه کننده.

ازش دلگیر بودم.

احسان آنا خوبی؟چیه رنگاز روت پرید؟

تمام اعصابم بهم ریخت. بشقابو پس زدم و و سرمو بین دستام گرفت.

سرم برداشتم و با بغض توی گلوم گفتم

-تو چی میگی احسان؟

-آریا داره میاد.

-کجا داره میاد؟

-میاد که چی بشه.

احسان:آنا میفهمی داری چی میگی آریا ...شوهرت...

-هیچ نصبتی بامن نداره.

-تا حالا کجا بوده ها.

پاشدم کنار میز وایساده بودم. درسته داد میزدم اما داد زدنم از رو درد بود از رو التماس و زجه بود.آروم تر ادامه دادم.

-هه ...پس بخاطر من نیومده....

-الان واسه دلم دیره احسان. خیلی دیره البته شاید بخاطر دل منم نیومده باشه.

داشتم میرفتم که از آشپزخونه خارج شم. که چیزی یادم افتاد.

برگشتم سمتشونو با بغضی که انقدر فرو رفته بود ک شده بود یه استخون تو گلوم باعث گرفتن صدام و لرزشش شده بود.

با...با هردوتاتونم این آدرس جدیدمو هیچ کس جز شما دوتا نداره...

هیچ وقت ... به هیچ عنوان... آدرس منو به آریا ندین....

تورو خدا آذین هیچ وقت .....هیچ وقت خواهری آدرسمو به آریا نده ...

رفتم تو پذیرایی نشستم زشت بود اگه میرفتم تو اتاق.اوام انگار غذاشونو نخوردن.

چون صدای برداشتن ظرفا میومد.

گوشیمو گرفتم دستمو شرو کردم باهاش ور رفتن نمیخواستم احسان دستمو بخوونه.

همین که رمز گوشی رو باز کردم عکس تکی آریا جلو چشامو گرفت. لعنت بهت آریا تو که همه دنیای من من کجای زندگیتم.

احسان:آنا جان چرا مگه چی شده مگه چیزی شنیدی؟

-هیچی داداش من تو انگار تو زندگی من نبودی.؟

-چرد خب بودم اما آنا...

-احسان اما... نداره ...آریایی که حتی یه بارم بهم زنگ نزد که هیچ حتی یه بار ....یه بار اسم منو شنیدی از زبونش.

احسان سرشو انداخت پایین هیچی نگفت.

اونشب احسان و آذین دیگه حرفی نزدن در اون مورد و واقعا من هم اجازه ندادم که چیزی بگن.

....

دوروز از اون شبی میگذره که بچه ها خونه ام بودن میگذره.هیچ خبری ازشون نیست

وارد موسسه شدم و باخانم ستاری سلام کردم و رفتم سمت اتاقم وسایلو گذاشتمو ویالونمو برداشتم و رفتم سمت کلاس. کلاس امروز یه کلاس رایگان بود که با بچه های پرورشگا کار میکردم. با اونا بودن بهم آرامش میداد.چون همه ی ما یه نکته مشترک داشتیم پدر و مادرامون تنهامون گذاشتنک

.در وباز کردم وگفتن سلام بچه ها .به محض ورودم شروه کردن به زدن قسمتی از آهنگ مادر. همه با هم و هماهنگ.خیلی زیبا بود .شیرینیش اینجا بود که فکر میکردم اینا حاصل دست رنجای مشترکمون بودن با علاقه پیش میرفتیم خیلی دوست داشتنی بودن. تموم سختیام یادم با بچه ها بودن آرومم میکرد....بعد تموم شدن کلاس داشتم میرفتم سمت اتاقم که گوشیم زنگ خورد شماره احسان بود که به داداش سیوش کرده بودم.

-الو

-سلام بر خواهرم گلم.بابا آنا دست از سر اون یه تکه چوب بردار که همش با اون سرگرمی سه ساعت دارم زنگ میزنم.

-اولا سلام دوما یه تکه چوب چیه. عزیز من ویالن.دوما سر کلاس بودم نشنیدم.

-خب بگذریم حالا.... داریم میریم دنبال آریا.با بچه ها .داریم میایم دنبال توام آماده شو.

خدایا آریا داره میاد... دلم آتیش گرفت دوست داشتم برم دنبالش دوست داشتم.باز ...ببینمش..از آرزوام بود دیدن آریا... دلم ...دل لعنتیم. داشت بازم نافرمانی میکرد.

-نه داداش شما برین. همونطور که گفتم کسی حق نداره .هیچ نشونی از من به آقای مدرس بده. همه چی بین منو این آقا تموم شد.

هربار شکستم و دم نزدم هربار به خاطر عشق کوتاه اومدم و به حرف دلم گوش دادم اما این دفع با همیشه فرق میکنه فهمیدم آریا منو واسه مواقع تنهاییش میخواست نه چیز دیگه ای .

قدمامو تند تر کردمو رفتم سمت اتاقم تا شروع کلاس بعدیم دوساعت وقت داشتم. یه فکری به سرم زدو رفتم سمت اتاق ساحل ازش خواستم اگه دیر کردم بجای من نیم ساعت اولو بمونه و اونم با کمال میل قبول کرد.

از موسسه اومدم بیرون....یه تاکسی گرفتم

سوار تاکسی شدم.

-کجا میرید خانم

-فرودگاه.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

خدایا...من فقط این دفع برم ببینمش بار بعدی در کار نیست.

عاشق بودم اما عقلم بهم فهمونده بود نباید به دنیا اعتماد کنم فهمیده بود.

یه حسی داشتم. دلم تنگ بود. دلم خیلی خسته بود از همه دنیا.از زندگی .دلم گیر بود. هیچی واسم مهم نبود هیچی خوش حالم نمیکرد هیچی ناراحتم نمیکرد. دیگه هیچی دلمو نمیشکست.

...

خانم رسیدم.

با شنیدن حرف راننده به خودم اومدمو نگاهی به دورو ورم کردم. آره خودشه فرودگاه....

دلم گر گرفت چرا دیدن آریا اینقدر اتیش به قلبم میناخت.

پولو حساب کردم.

رفتم سمت در ورودی .

یکم که گشتم متوجه حضور احسان امیر وعسل وآذین شدم.

و خودمو پشت یکی از ستون های بزرگ سالن پنهون کردم دقیقا پشت سرشون بودم.

بعد یکم انتظار...

..

آریم ....آقایی...

نمیدونم کی صورتم خیس شده بود.

این آریا بود .قلبم محکم ومحکم تر میزد داشت بیرون میزد از پشت ستون دیدن آریا حق من نبود من عاشق آریا بودم. الهی من فداتشم مواشو چجوری زده. همه وجودم ببینش تورو خدا چی پوشیده همه هستیمو ببین یا پیرهن مشکی. یه جین مشکی و یه کت تک مخمل آبی کاربونی.

الهی....راه گلوم بسته بود و به سختی نفس میکشیدم. به امیرو احسان دست داد ای خدا این قلبمو ببین ببین نمیسازه باهام آریا منو به بازی گرفت ببی الانم دنبالم نمیگرده. ببین چه راحت میخنده ببین دندوناشو .اونوقت من یادم نمیاد از ته دل خندیده باشم. از پس هر خنده ام یه غم داشتم غم نبود آریا.با بچه ها هم قدم شدو داشتن میرفتن سمت در ورودی.

من زل زده بودم به عزیز ترین لعنتی دنیا....از کنار ستون گذشتنو ومنم با فاصله پشت سرشوراه میرفتم. اشک چشامو قبل ریختن. پاک میکردم. آریا برگرد....منو ببین نامرد عشقم

گناه بود مگه من چ گناهی مرتکب شدم که این حق بود.... وای خدا نه نه آریا بر نگرده ها غلط کرده دلم هرچی میخواد غلط کرده صداش میزنه من آری رو نمیخوام مث خودش. من میرم از زندگیشخیلی ساده همون طور که به سادگی فراموش شدم.

آریا و احسان جلو نشستن آذین هم صندلی عقب.

امیر و عسل هم با ماشین امیر...

ببین دلم ....بین دلکم ببین آری ....چطوری رفت دیدی دنبالت نگشت. ...فقط خواستم بهت ثابت کنم...

بچه ها رفتنو باماشین از جلو چشمم دور شدن دور ....

منم بایکی تز تاکسیای فرودگاه رفتم موسسه اما با چه دلی .... دلم شکسته بود چه جورم دوباره عشقمو دیدم.

همه چی رو داشتم با دیدنش وا میدادما .نزدیک بود برمو بغلش کنم.

همه خاطره هاش هر بار واسم تکرار میشه حتی مدل لبخنداش مدل اخماش. مدل تحدیداش. همونا. الان دارن نمک زخمم میشن اما مطمئنم بودن آریا هیچ وقت تکراری نمیشه اصلا انگار با خاطره های آریا زنده ام خاطره هایی که الان شدن سوهان روحم.

خاطرات آدم مثل یه تیغ کند میمونه که رو رگت میکشی! نمیبره اما تا میتونه زخمیت میکنه

وارد موسسه شدم عینک مطالعه امو از تو کیفم در اوردم ورو چشام زدم.

هه یادش بخیر چند وقت پیش به هوای اینکه آریا از این عینکا میزنه منم گرفتم. اما این روزا واسه اینکه چشای قرمزم معلوم نباشن میزنم.

اون موقع عا که دنبال سرنخ بودیم.از بس سرم تو پرونده ها بود.بعد احسان میگفت. با این عینک خنگی .شدی خنگ ترین خواهر دنیا.

از فکرای همیشگیم جدا شدمو وارد کلاس شدم.این شیفت شیفت آزاد بود. پسرا و دخترای جون هم سن خودم و بزرگتر ها هم بودن.

جو خوبی بود.

کلا با موسیقی آروم میشدم.

بعد از سلام و احوال پرسی شروع کردم به توضیح دادن. همه ساکت و بودنو به صدای نت های امروز گوش میدادن با دقت و آروم. توضیح میدادم که همه متوجه بشن.

یه بار خودم شرو کردم به نواختن . میخواستم تمامو کمال با جون دل آموزش بدم. پالتو مو در اوردمو یه مانتوی اسپرت تا وسطای رونم به رنگ مشکی با شلوار جین مشکی و کتونی های سفید. و مقنعه مشکی. سوت و دست بچه ها بلند شد اما خبری از ذوق دل من نبود. یه روزی آرزوم همین بود که موسسه داشته باشم.هه آرزو دیگه چیه.؟

ویالونو کوک کردم.

-به تمام حرکت های دست و پاهام و نت گوش کنید .نتای این آهنگ خیلی به موضوع امروز میاد.

هرچی زمان میگذره از دلخوریام کم نمیشه

دیدن عکسای قدیم چاره ی دردم نمیشه

نمیدونم این روزا کی واسه ی تو دلخوشیه

نمیدونم این روزا که نیستی توو فکر تو چیه

اشکای من واقعیه ، برای حال هر شبم

وقتی که پُشت سرتم از همه دنیا عقبم

قلبم واسه تو میزنه ،

مگه میشه یادم بری باید از اولشم حدس میزدم مسافری

حدس میزدم مسافری ♫♫♫♫

یه مسافر بودی که مقصد نداشت یه آدم که سخت نبود رفتن براش ولی من نه عاشق شدم منم خواستم برم ولی قلبم نذاشت یه لحظه دور نشد ذهنم ازت بعدِ تو من دیگه زنده م فقط من پُر از اشکم ، پُر از حرفم من همه رویاهام پشت سرت رفتن زُل بزن بهم بگو حستو یه بار هرچی که دوست داری اسمشو بذار بگو احمقه نمیفمه که راحت گذاشتم عشقشو کنار بازم بهم بگو واقعاً گذشت انقد بگو منم باور کن بگو اینا دیگه خواب بوده همش بگو اینا دیگه کابوسه فقط ♫♫♫♫

توی همه ثانیه ها ندیدنت دیده میشه

چیکار کنم هرجا میرم حرف تو شنیده میشه

سردرگمی حق منه تا وقتی که عشق تو هست

زندگیمو برات میدم واسه تو هرچیزی که هست

اشکای من واقعیه ، برای حال هر شبم وقتی که

پُشت سرتم از همه دنیا عقبم

قلبم واسه تو میزنه ،

مگه میشه یادم بری باید از اولشم حدس میزدم

مسافری حدس میزدم مسافری.

آهنگ تموم شد و سالن اول غرق سکوت بود وبعد با صدای دستو جیغ سکوت شکست.

...

بعد از من بچه ها هم نت های آموزشی رو نواختن و ....

بعداز تعطیل شدن موسسه رفتم خونه...

...

امروز دو روزه که آریا اومده و احسان هر بار عین سیریش گیر میده به من که برم پیش آریا و مارو دوباره باهم روکنه که بنده بازم مخالفت کردم.

امروز یه نامه واسم اومد.من انتظار این یکی رو نداشتم تو این یه ماه موسسه ام . من اونقد سابقه نداشتم چه خودم چه موسسه ام که بخوام برم مسابقه اول میخواستم انصراف بدم اما بعدش پشیمون شدم.یه تیم پنج نفره باید میرفتیم واسه مسابقه واسه بیست روز آینده.

دلم دقدقه ذهنی میخواست که از فکر آریا دورم کنه.

محل مسابقه گرگان بود. باید واسه بیست روز دیگه ینی بیست و پنج اسفند میرفتیم اونجا.

به چهار نفر منتخبم پیام فرستادم که واسه یه ساعت خاصی بیان آموزشگاه.

دوتاشون پسر سه تا هم دختر که یکیشون خودم بودم.

تصمیم گرفتم امشب برم قدم بزنم همون پارک تنهایی نزدیک خونه ام بود .به خونه ای که قبلا بودم زیاد فاصله نداشت.

...

به پارک رسیدم و هدفونمو در اوردم رو گوشم گذاشتم

....اینجا یا پارک محله بود خدار شکر ارازل نبود وهمه

خانواده بودن و دور هم جمع شده بودن. قصد داشتم

دور پارک و که زیادم بزرگ نبود قدم بزنم.ساعت نه شب بود.

دستم تو جیب پالتوم بود و سرم پایین....

...

آریا...

تو حیاط نشسته بودم هوای داخل خیلی واسم خفه

کننده بود امروز که با مامان تنها خونه بودم.یه چیزایی

رو فهمیدم .بعد از این همه دوری بعد از این همه تنفر

که تو دل خودم ازش ساختم چرا باید این حرفاروالان

میشنیدم. اولین باری نیست. غرورم باعث نابودی زندگیم میشه.

داشتم دیوونه میشد. عشقم آنا رو من با یه حرف و چندتا عکس فروختم. دستمو لای موام فرو بردم. هواسرد بود.اما واسم مهم نبود که با یه تیشرت نشستم گرمای بدنم به حدی زده بود بالا که سردما معنی واسم نداشت. فکرای لعنتی داشت دیوونم میکرد چکار با زندگیم کردم الان آنا کجاست. از عصر اومدم اینجا نمیخواستم کسی رو ببینم از روی همه خجالت میکشیدم دوست داشتم میمیردم دوست داشتم زمین دهن باز میکردو منو میبلعید.

-به به عشق خودم ول کن اون دوتارمورو همونا یکم قیافتو قابل تحمل کردن کچل شی میمونی بیخ ریشمآ

صدای احسان بود اینو کی خبر کرده .

اومد کنارم نشستو دستشو انداخت دور گردنم و یه بوس کوچیک رو سرم زد.

دادا چه خوبه که برگشتی واقعا تو نبودت انگار پشتم خالی بود.

-امروز چرا شرکت نیومدی؟

-من جایی نمیرم که هیچ سهمی ازش ندارم نمیخوام سر باراباشم.

-اولا که تو صاحب اختیاری دوما سهم تو سرجاشه مگه فرار کرده.

-من سهممو زدم به نام آنی.

احساس کردم احسان گفت مگه هنوزم اسمش یادته.؟

-چیز گفتی.

-نه داداش میخواستم بگم آنا جز سود دوتامعامله هیچی از اون شرکت نبرد اون معامله هام زحمت خودش بود منم کمک کردم اما بیشتر خودش آخرین باری که دیدمش یه پاکت بهم داد که الان شرکته وتمام سهمی رو که از آریا مدرس به آنا رفع واگذار شده بود و برگردوندو رفت.

با بغض ادامه دادم گفتم تو....تو چی گفتی آنی چیکار کرده.؟

با حرف احسان حالم از قبل بدتر شد.

احسان چرا اینا رو به من نگفتی؟

اشک از چشمام چکید. بی منت.

الان انا کجاست احسان ؟چرا همه چیزو باید الان بدونم.ها.؟

-آروم باش آریا تو از ما چیزی نپرسیدی که ما چیزی بگیم.تو رفتی پشت سرتم نگاه نکرد اون چند باریم که زنگ زدی فکر کردم به آنا قبل من زنگ زدی دیگه من حرفی نمیزدم آنا هم به روش نمیورد.اما یه بار که دیگه واقعا معلوم بود دلتنگت بود ازم حالتو پرسید منم با تعجب گفتم مگه به تو زنگ نمیزنه. میدونی اون لحظع چی شد میدونی تو یه لحظه چشمای آجیم بارونی شدوبا گریه گفت نه ....میفهمی الانم حق نداری حالشو بپرسی تویی که به راحتی آنای بی کسو فراموش کردی.حق نداری چیزی بگی ... تو آنا رو از ما گرفتی آریا.

یه که بهم زنگ زدی همه خونه شما بودیم. تو حال همه رو پرسیدی همه رو جز آنا ...د لعنتی اون عاشقت بود...هرچی نبود زنت بود ناموست بود...چرا ساده از کنارش گذشتی .میدونی آجی آنا چی کشید... تازه الان یادت افتاده بگی آنا؟

سرت به جایی خورد انا یادت افتاد؟

ببین قلب من چقدر دلتنگی و تنهایی کشیده که احسان واسش بغض میکنه.

-این حرفاتون با اون چیزی که من دیدمو شنیدم یکی نبوده احسان.

احسان عصبی شدو گفت چی شنید ....ها...لعنتی مگه زنت پیشه ما نبود چی دیدی...ها چرا ما ندیدیم چرا من جز ذره ذره شدنش و تنهاییش و دلتنگیش هیچی ندیدم.همون بهتر که گذاشت و رفت حتی یه آدرسم واسمون نزاشت حتی شماره اشم عوض کرد. آریا دیگه آنایی وجود نداره که با کارات حرصش بدی.

حرفای احسان من تا سرحد مرگ برد.

آنای من درد کشید رنج کشید بخاطر خریتا و خودخواهیای من .

احسان :چی شنیدی که قید آنا رو زدی.

چی میگفتم که به احسان. با چه رویی

احسان اومد طرفمو یقه امو گرفت.

با توام آریا چی ...شنیدی.

فقط نگاه تو چشماش کردم. و سرمو انداختم پایین.

و شروع کردم به توضیح دادن.

روزی که از آنا رو اوردی فرودگاه دوست داشتم برگردم امایاد حرف آنی افتادم.

که گفت ما نباید خود خواه باشیم.

با شین رفتم اما چه رفتنی دست خودم نبود احسان خیلی باهاش بد رفتارمیکردم و همش سرش داد میزدمو زیاد بهش توجه نداشتم هرچند عشق شین به من زیاد بود اما من هیچ علاقه بهش نداشتم با او رفتارایی که وقتی یه پسر خوشگل و خوشتیپ میدید با وجود نامزدش کنارش بازم و بازم واسه اونا آب ازلب و لوچش اویزون میشد. من واسم مهم نبود.نرفتن من به سمتش. اونو بد تر عصبی میکرد. یه روز داشت با دوستش تلفنی صحبت میکرد نمیدونم طرف کی بو که خبرو بهمون داد انا با هانگ قراره ازدواج کنه و بعد از چند روز هم عکسای آنا و او عوضی رو واسم فرستاد انا تو خونه هانگ بود. کنار هم

ازشو عکس دارم احسان. و زنگ نزدن آنا به من دلیلی شد واسه باور کردن این موضوع.تو هیچ حرفی از آنا پیشم نمیزدی و این ینی اتفاقی افتاده بود.

منم واقعا خجالت زده از شماها واسه انتخاب اشتباه دوباره وحتی دوست نداشتم چیزی بشنوم از آنا چون تنها کاری که میکردم تو این مدت فراموش کردن آنا بود.شین هم از این موقعیت و اروم شدن من استفاده کرد هرشب کنارم میخوابید ازش خوشم نمیومد ولی خود دوست داشتم هرطوری شده آنا رو فراموش کنم. دیگه حالم از خودمم به هم میخورد که زنم حتی یه بار به من زنگ نزد. عشقش بودم مثلا احسان. باور و هضم کار آنا واسم سخت بود سخت .فکر میکردم واسه تلافی این کاروبامن کرده.

سرمو برداشتمو نگاهمو تو چشمای احسان انداختم به خون نشسته بودن یقه لباسمو بازم چنگ زد و گفت عوضی تو میدونی آنا چی کشید ها تو شکستیش اون رفت. حالا خودتو غرورت خوش باشین .تو چقدر پستی آریا .اون موقع ها که آناشب و روز نداشت تو با اون دختر هرزه بودی لعنتی .

دیگه داغ کردم داشت شر میگفت.داد زدم

احسان دهنتو ببند .خون جلو چشامو گرفت. من حتی یه بوسه ام به اون دختر نزدم . من از همه زنا متنفر بودم احمق ازشون بدن میومد.

-پس شین تو این یه ماه کنار تو چه غلطی کرده.

-شین تو یکی از کاواره های اونجا یه پسر دیده بود که با دیدن اون قید منو که نامزدش بودمو زد. بایکی یه پسر که به قول خودش فوق العاده زیبا و پول دار دوست شد.شین اصلاح نمیشد فرهنگش با من فرق میکرد.من هیچ وقت بهش روی خوش نشون. ندادم

چون عاشق آنا بودم میفهمی. احسان من آنا رو میخوام .نه من نه قلبم بی آنا دووم نمیاریم من باهاش بد کردم. آنا الان کجاست توروخدا احسان . بفهم منو با همه چی کنار اومدم اما اینو نمیتونم این اولین باری بود که که حتی جلو احسان غرور واسم معنی نداشت ...

افتادم رو زانوم...دیگه تحمل وزنمم نداشتم.

احسان من آنامو ناخواسته تنها گذاشتم ....من مثلا غیرت داشتم....آنا مال من بود الان کجاست....چرانیست....

-این کاری بود خودت سر آنا آوردی. آریا آنا فقط مال تو نبود لعنتی خواهرموازم گرفتی.

بعد تو آنا دیگه آنا نشد. همون بهتر که رفت.

احسان پا شد و از کنارم گذشت... رفت با عصبانیت

من بودمو خدای خودم.

به آسمون خیره شدم. خدایا آنا رو چطوری پیدا کنم. الان کجاست.

آنا از تنهایی میترسید.

خدایا آنا کابوس میدید.

حالا کی بیدارش میکنه.

خخخخخخدا

وقتایی نماز میخوند دیدی...دیدی چه ماه میشد... فرشتمو انگار یه فرشته از بهشت بود....

....

رفتم داخل

بابا اومده بود بهش دست دادمو سلام کردم و رفتم سمت اتاقم.

داداشی میشه بیای.

-نه.

-ا....بد نشو

واسه این که دلشو نشکنم رفتم سمت اتاقش.

-داداشم این چطوره طراحی کردم.

رفتم جلو و روبه روی سه پایه طراحی.

-بزار ببینم چی کشیدی.!؟

تا چشمم به طرح خورد.قلبم تیرکشید. طرحی بود از چهره آنا با موهای باز که به زیبایی طراحی شده بود .

چشمای آنا حتی اینجام غم داشت .دستمو بردم سمت مواهاش و لمسشون کردم طرح به واقعیت میزد.

-چطوره داداشی.؟

تازه به خودم اومدمو

رومو کردم سمتش و باحالی که هم دلم گرفته بور هم دوست داشتم نظرمو ابراز کنم گفتم

خیلی عالیه خیلی.

آذین هم مثل من خیره شده بود با طرحی که زده بود .

گفت :اگه کارای آنا رو میدیدی چی می گفتی؟

کاراش شاهکار بود .

و با حالت غمگین تری ادامه داد.

ازمنم بهتر طرح میزدچون اون با دل شکستش طراحی میکرد.

دست آذین و گرفتمو باهم هم زمان نشستیم لبه تخت.

نگاهم به آذین افتاد که یه قطر اشک از چشمش چکید.

آذین تنها خواهرم بود واقعا دوستش داشتم دستامو گذاشتم دوطرف صورتشو با انگشت شصت اشکاشو پاک کردم

دیگه میخواستم بی دریغ به کسایی که دوستشون دارم عشق ابراز بدم دیگه میخواستم هرچی تو دلمه رو واسه عزیزام ابراز بدم دیگه از غرور نمیخواستم سراغی بگیرم گفتم.

-داداش قربونت بره چی شده.؟

آذین اول یکم تعجب کرد از جمله ای که به زبوناوردم. امابعد نگاهشو بالا اوردو زل زد تو چشام. تو چشاش اشک حلقه زود و گفت.

داداشی آنا خیلی دلش غصه داشت. خیلی چرا باهاش اینطوری کردی. آنا جسمش با ما بود اما روحش تورو میخواست . دلم واسش تنگ شده تورو خدا داداشی

تو چرا دوسش نداشتی از آنا بهتر مگه بود آنا یه فرشته بود پرکشید و از خونه امون رفت.

حرفای دلمو بدترو بدتر چنگ زد.

آذین آجی.

قطره اشکی از چشم چکید مطمئنم آذین از این آریایی که داره میبینه خیلی تعجب کرده.

-جانم.

-میشه از آنا واسم بگی. دلم خیلی واسش تنگ شده من اشتباه کردم .حالا...حالا آنی رو کجا پیدا کنم ...تا دلمو آروم کنه ...میشه ازآنا واسم حرف بزنی...

و بعد خم شدمو سرمو گذاشتم روی پاش.

دیگه تحمل نداشتم از خودم بدم میومد.

...

با حرفای آذین یکم آروم شدم از خاطره هاش با آنا میگفت.

بعد تموم شدن حرفاش پاشدم برم بیرون هنوز از اتاق خارج نشده بودم .که.

-داداش یه لحظه وایسا.

بهم رسید و طرحی رو که از آنا زده بود بهم دادو گفت.

اگه دوست داری این واسه تو باشه.

منم

لبخندی به تنها دختری که بعد آنا دوستش داشتم زدمو لپشو بوسیدم .

-ممنون جون داداش. خیلی دوسش دارم .

رفتم تواتاقمو نصبش کردم رو دیوار اتاقم.

دراز کشیدم رو تختم و به عکس خبره شدم .

لعنت به هرکی تورو ازم گرفت ازش متنفرم و از شین ..از هانگ...کره....از.پاریس....از خودم...ازغرورم....از خود خواهیم....

هر کاری کردم خوابم نبود هیچ جوره خواب به چشم نمیومد.

یه گرمکن و شلوار مشکی با خطای سفید پوشیدم و سویچ ماشینو بر داشتم رفتم پایین همه جا تاریک بود همه خواب بودن...

....

از خونه رفتم بیرون. عین دیوونه ها این خیابون به اون خیابون. داشتم دنبال کی میگشتم با این دقت.

یه لحظه یه خیابون واسم آشنا اومد.

آره درسته این خیابونیه که آپارتمان خودم اینجاست.

یهویی انگار چیزی یادم افتاده چشمم رفت سمت چپ خیابون لعنتی این همون پارکی بود که آنا اسمشو گذاشته بود تنهایی دونفره.

... سرمو به پشتی تکیه دادم هیجکی تو پارک نبود.هیچ کس. چراغا روشن بودن و دقیقا بالای اون نیمکتی که ما نشسته بودیم هم روشن بود.

خیره شدم به نیمکت و تمام خاطره ی اون شب مو به مو از جلو ی چشم عین فیلم گذر میکرد.

گرمی چیزی رو رو گونم حس کردم. آرهروستای جدیدم بودن.اشکامو میگم تازه وارد بودن اما بد جوری به دلم نشسته بودن و ارومم میکردن

چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمی کند گاهی آنقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتوانی گریه کنی

سرمو از رو فرمون برداشتمو رفتم سمت خونه ...

باید فردا برم خونه خودم اونجا منو بیشتر یاد آنی میندازه.

...

با تکونای که به بازوم میخورد چشامو باز کردم.

احسان بود

سلام آریاپاشو توچقد تنبل شدی پاشو شرکت کلی کار داریم.

-احسان من نمیام کار دارم .

-اونوقت میشه بپرسم کارت چیه؟که از اون شرکت مهم تره که بی صاحابش گذاشتی؟

-میخوام برم دنبال آنا.

-چیییییی!گشتم نبود نگرد نیست آنا آب شده و رفته تو زمین.

پاشدم و سر جام نشستم.

-احسان مگه تو کجارو گشتی انقدر مطمئن میگی نیست.

-من همینطوری ننشستم که توبیای.بیشتر از تو نگران بودم اما فکر کنم رفته کرمانشاه.پیش خونوادش. خونه خواهرش که نبود.خونه دوستش زهرا نبود .دانشگاه نبود ...خونه تو ام نبود.

دلم گرفت راست میگفت آنا جایی جزی اینجاها نداشت.مطمئنم کرمانشاهم نرفته .

-پاشو دیگه دیر شد من پایین منتظرتم.

به اجباد پا شدمو رفتم دستشویی .

و اماده شدم یه پیرهن مشکی کت شلوار مشکی کراوات ابی.

از شبی که فهمیدم آنا داره ازم دور میشه(شب آخری که کره بودیم) فقط پیرهن مشکی تنم کرده بودم.

دیشب بعداز اومدنم ساعت چهار خوابیدم.

چشمام پف کرده بود واسه همین عینکم زدم.کیفمو برداشتم ورفتم پایین

همه داشتن صبحونه میخوردن.

احسانم کنارشون بود.

خیلی سرد گفتم سلام صبخیر.احسان پاشو بریم.

مامان:پسرم بیا صبحونه.

آذین:مامان عزیز من این گل پسر تو کی صبحونه خورده بار دومش بشه؟

سرمو برگردوندم که چیزی بگم به آذین لیوان آب پرتغال دستشو دیدم.

آنا همیشه بهم آب پرتغال و حتما میداد.

یاد اون روزی افتادم که عجله داشتمو میخواستم برم شرکت عصبی بودم و آنا لیوان آب پرتغالو گرفته بود دستش و جرات نداشت بگه بخور.

خدای کمکم کن آنارو پیدا کنم.

سوار که شدم احسان هم پشت سرم سوار شد.

چیزی نگفتم فقط سکوت بود تو ماشین.

گوشی احسان زنگ خورد به طرز مشکوکی تماسو رد کرد .هه حتما داداش کوچیکه عاشق شده.و نمیخواد ما بدونیم چیزی نگفتم بزار هروقت راحت بود میگه.

...

امروز زیاد تو شرکت نموندن خیلی گشتم اما خبری از آنی نبود.

خیلی دلم گرفته بود.

بعد از اون همه گشتن رفتم خونه خودم.

در خونه نه رو باز کردم غرق شده بود تو تاریکی . کلیدو زدم دلی که خودش داغونه از این داغون ترم میشه .؟

آره همین واسه دلم کافی بود .خیلی دیر به خودش اومد... ولی طاقتش کمه خیلی کم...

آروم ...آروم میرفتم سمت اتاقم. اما نصفه راه برگشتم تشنه ام بود..

رفتم سمت آشپز خونه. و ...

آنا رو همه جا میدن پای گاز نشستنش رو صندلی کنار اپن و خوردن شکلاتاش. ای خدا شیرین منه دیگه دوییدنش دنبالم واسه خوردن صبحونه...

لیوان آبو پر کردم . انقد خاطر تو سرم میوندو میرفت. بی اختیار داد زدم آناااااا. پس کجایی. خانم..اشکم چکید. یه آدم میتونی چقدر تو دل کسی جا باز کنه...

دلیوان آبو سر کشیدم و رفتم سمت اتاقم... اما یه لحضه چشمم به اتاق آنا شدم. نمیدونم چرا راهمو کج کردمو رفتم اونطرف. و دستگیره درو پایین کشیدم...

لامپو زدم. اتاق آنا خالی بود داشتم دیوونه میشدم چند تا نفس عمیق کشیدم بوی عطر آنا دیوونم کرد. خودمو انداختم رو تختشو یه لحظه چشمم خورد به بنری از منو آنی که رو دیوار نصب شده بود همونی که از پشت بغلش کردم.

خوب بلد بود خون به جگرم کنه خوب بلد بود غرورمو زیر مهربونیاشو دلبریاش له کنه.

اونقدر باحسرت نگاه عکسمون کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

....

آنا....

-احسان جان ....ادامه نده واگرنه قطم میکنم ...نمیخوام چیزی در مورد آریا بشنوم.آریا واسم تموم شده...

گوشی رو قطع کردمو رفتم تواتاقم احسان داشت چی میگفت.

آریا دنبالم میگرده.

هه اولا اینا از نقشه های احسانه دوما آریا واسم تموم شدست. خیلی وقته خودمو از زندگیش پس کشیدم.

رفتم تو اتاقم وهیچ جوره خواب به چشمای لعنتیم نمیومد....

کاش میفهمیدی.

دلی رابرایت به دریا زدم که ....

از آب واهمه داشت..

داشتم ت آشپزخونه ظرف میشستم باصدای زنگ در رفتم سمت در و درو باز کردم....احسان... احسان بود که با پیرهن مشکی جلوم سبز شد و چشماش خیس اشک شده بود. رفتم سمتشو گفتم ...

احسان دستاشو دور گردنم حلقه گردو شروع کرد به گریه کردن.

-آناااا ...آریاااا ..آریارفت واسه همیشه رفت.

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب بیدار شدم. با گریه با اشک رفتم دستمو بردم سمت گوشیم ساعت پنج صبح بود....الو...

باشنیدن صدای احسان زجه زدم احسان....

آریاااا....

-آنا آریا چی شده؟

-احسان آریا کجاست خوبه تورو خدا راست بگو احسان من خواب بد دیدم دلم شور میزنه واسش.

-دختره روانی داری واسه این گریه میکنی تو خود آزادی داری تو سادیسم داری .چرا نمیری بچسبی به زندگیت آره دیشب قبل از اینکه بره خونه اش باهاش بودم .

ممنون داداش خیلی ترسیدم...

خب آنا جان حالابگیر بخواب فردا هم بیا اینجا آریا و خونوادشون واسه شب اینجان.

نه داداش ممنون فقط یه چیزی من قراره برم گرگان.

میشه به یکی بسپاری واسم یه ویلا یه خونه واسم از بیستم تا بیستو پنجم بگیره راستی واسه پنج نفر زیادم از خود شهر دور نباشه.

صدای جدی احسان اومد.

ویلا واسه کیه !؟

اون پنج نفر کین ؟

-ای بابا تورو خدا تریپ غیرت برندار.اونجا یه مسابقه برگزار شده واسه منم دعوت نامه اومده گروه ای پنج نفره هستیم.

-آها اون گروه پنج نفره همه خانمین.

-نه

-چیییی.

-پس همه پسرن.

-ای بابا نه دوتاشون پسرن.

-پس حق نداری بری.باید منم بیام...

-تو کجا بیایکارو زندگیت و ول کنی که چی بشه.

-نه منم میام یه تفریح میکنم و خیالم راحت تره.

-پس بین خودمون میمونه دیگه به ...

-آره ...آره میمونه به آریا نمیگم . درضمن ویلا هم اوکیه دوستم داره. کلیدو ازش میگیرم.

-مرسی داداش جونم.....

-من داداشت نیستم آنی اگه داداشت بودم دل آریا رو اینطوری نمیشکستی.

-احسسسسسسسان ...تموش کن..... خدافففففظ

وگوشیییییی رو قطع کردم.

دو هفته و چهارروز دیگه باید میرفتیم .

پا شدم و نمازمو خوندم دلم واسه آریارلک زده بود. اما این بازی سرنوشته من تنها باشم بهتر از سرباربودنه...

دیشب ماشین ساحل یکی از بچه های موسسه رو اوردم آخه اون با نامزدش رفت و گفت نمیشه با دوتا ماشین برن. فردا باید پسش میدادم .

یه فکری به سرم زد....

آماده شدم وسویچ ماشینو برداشتم ورفتم سمت خونه آریا نیم ساعت دیگه میره شرکت....

وسطای راه بودم که یادم افتاد نباید برم من قول داده بودم .اما ...اما خب چیه تا نبینمش دلم آروم نمیشه...

وپامو بیشتر رو گاز فشار دادم ورفتم روبروی خونه آریا منتظرش موندم. تا بیاد رد بشه.

ده دقیقه بعد کلی ماشین از مجتمع اومد بیرون...

ماشین از بین ماشینا که پارک کرده بودم اوردم بیرون.و میخواستم رد شم که ماشین ...ماشین آریا اومد بیرون این آریا بود همون آریای نامردی که باقلبم بازی کردو رفت پشت سرشم نگاه نکرد... از ماشین اومد پایین با یه اقایی دست داد...

پیرهن مشکی جین سرمه ای کت تک مشکی اخماش همو اخما بود.سرمو اداختم پایین که رد شه...

و خدارو شکر منو ندید... خدایا آریا جونمه قلبمه درسته ازش دورم درسته ازش دلگیرم اماموا‌ظبش باش چیزیش نشه .من هیچ وقت...نفرینش نمیکنم.

اگه الانم طرفش نمیرم چون خسته ام از اینکه دوست داشته باشمش و اون نبینتم. الانم اگه ...اگه... دنبالمه بخاطر غیرتشه .تا چهار تیر ماه بعدش تموم میشه بازم رو من چون زنش محسوب میشم بعد از اون بازم میره. دوست ندارم بازم بهش نزدیک شم و چهار ماه دیگه بازم آریا بره اونموقع دیگه میمیرم.اینطوری بهتره کم کم عادت میکنه واسه جدایی ...

...

آریا....

من دست از گشتن دنبال آنا بر نمیدارم احسان تا آخر عمرم دنبالش میگردم.

پس کم دنبالم راه بیوفت...

-با این کارا آنا پیدا نمیشه آریا ...

رفتم جلو و یقه لباسشو گرفتم و گفتم. نه به تو ... نه به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست که من شب تا صبح دنبال آنام و تو خیابونا میگردم.

دوس دارم به هیچ کدومتونم ربطی نداره. آنا زن منه الان معلوم نیست کجاست و کدوم گوری خودشو پنهون کرده.عشق آنا نسبت به من دروغه احسان خان یک ماه من واسه آنا شبو روز ندارم اما کجاست یه ماه من این حالمه عشق پوشالی آنا من به این روز انداخته عشق منو ببین .بعد عشق آنا روببین چطور بیخیاله.

میفهمی چی میگم.؟

نه این تویی که نمیفهمی آریا تویی که اول آتیش به زندگیه آنا زدی.میخوای بزنی بزن. باکی از زدنت ندارم ولی اگه ام الان نیست اگه الان رفته فقط نخواستهبه غرور لعنتیت به بازه.

یقه احسانو ول کردم.

احسان دستاشو انداخت دور شونم محکم منو کشید تو بغلش.

-من اگه ناراحتم بخاطر چشاته... اگه ناراحتم بخاطرپشتته که خم شده... بخاطر توکه لبتس مشکی اصلا بهت نمیاد.

-اما من از آنا دست بر نمیدارم بخدا احسان من نگردم قلبم خود به خود بیتابش میشه خود به خود منو به دنبال آنا میبره با مشت کوبیدم روقلبش احسان تا حالا شده دلت عاشق یکی بشه... عشق با خیلی سوء تفاهمای قبلی فرق داره داداشم.

اگه دوست داری ازت دلگیر نشم نگو فراموشش کن چون نمیشه و دلم ازت دلگیر میشم.

-آریا میخوام برم شمال کلید ویلارو بهم بده .

خاک تو سرمن واسه کی داشتم حرف میزدم.

-باشه بردار از تو کشو .

احسان بعد ازخدافظلی رفت و من رفتم خونه بعد از یکم این پاو اونپا کردن رفتم خونه خاله یا همون خونه احسان .دور هم نشسته بودیم و تو حیاط بقیه بگو بخند میکردن و منم واسه دورشدن از جمع رفتم سراغ کبابا و کنار منقل شرو کردم به درست کردنشون احسانم بعد چند لحظه اومد کنارمو باهم حرف میزدیم گوشی احسان زنگ خورد چند بار گوشی رو رد کرد...دوباره زنگ خورد....سه باره زنگ خورد....احسان با کلافگی جواب داد الو بگو...

احسان رنگ از روش پرید گچ شد.او...اومدم...

احسان چیه چرا خشکت زده .....با توام چته؟

احسان...

سریع سوارماشین آریا شدم میدونستم آریا میاد دنبالم واسه همین به سرعت روندم یه وقت آریا منو تعقیب نکنه. سرعتم بیش از حد بود به سمت خونه آنا .....

وقتی رسیدم در خونه باز بود.... صدای گریه آنا میومدرفتم داخل آنا.... کجایی.

خونه آنا بهم ریخته بود هیچ چیزیش سر جاش نبود آنا روی زمین نشسته بود. دست راستش ا آرنج به پایین خونی بود.

رفتم نزدیک آنا چی شده اینجا چه خبره.

-احسان...

رفتم جلو بغلش کردم.

-جان دلم خواهری.

-چند نفر میخواستن منو بدوزدن

- آجی گلم ناراحت نباش آروم باش توضیح بده

- امروز همش حس کردم یکی داره تعقیبم میکنه. وارد آسانسور شدم سه تا مرد نمیدونم از کجا پیداشون شد که ریختن تو آسانسورو وقتی اومدم بیرون اونام باهام اومدن .ویه تفنگ گذاشتن پشت کمرمو گفتن درو باز کن باهام اومدن داخل ....یکیشو که سر دستشون بود اومدو موامو کشید.

گفت:تو عشق آریایی که درب در دنبالت میگرده...

احسان میخواستن منو ببرن میفهمی.... منو تا دم درهم بردن اما اونجا ...خدا نجاتم داد... سرایدار که میدونه من تنهام یه پیره مرده انگار فهمید دارن به زور میبرنم. زنگزده بود به پلیس و خودشم شروع کردبه دادو هوار همه ریختن و اونا فرارکردن.

صدای تقه در اومد انا بیشتر خودشو به من نزدیک کرد.

سرایدار آنا بود خیلی مرد خوبی بود گفته بودم بهش که مواظب آنا باشه تنهاست اونم واقعا خیلی در حق آنا پدری میکرد.که امشبم خدارسونده بودش.

-پسرم اومدی انا جان تنها بود ترسیدم. خدارو شکر تو اومدیو منم برم به کارام برسم.

-آنا بابا کاری نداری

آنا با بغض جواب داد.

-نه عموجان داداش هست ممنون.

-باشه دخترم اگه کاری داشتی زنگ بزن خدافظ.

وبعد از خدافظی رفت.

اشکاشو پاک کردمو گفتم .

عزیزم چرا با خودت اینطوری میکنی چرا .؟

آریا داره داغون میشه خیلی تنها همش دنبال تو میگرده.. ازاشتباهش بگذر ...آریا ر ندیدی چی شده تو این یه ماه یه بار خنده اشو ندیدم ...

اگه...بلایی سرش بیاد چی آنا درکش کن.

آنا همون طور داشت اشک میریخت با حرفای من.

-احسان من بر نمیگردم. هیچ وقت من از آریا عکس دارم شین و اریا یه ماه باهم خوب زندگی کردن و الان نمیدونم چی شده که آریا برگشته من تحمل ندارم دو روز دیگه طلاقم بده من چه غلطی کنم ....

احسان من نابود شدم نابود... اینم از امروز حالا دیگه میترسم حالا کی باید کنارم باشه که نترسم تو هیچ وقت منو درک نمیکنی که همینطوری ساده حرف میزنی من بی کس و کارم هیچ پشتیبانی ندارم ...

اگه آریا بیاد وبعد یه مدت دوباره بره چی...

آنا با اون حالش شروع کرد به جم کردن خونه بهم ریختش....

رفتم سمتش و گفتم بیا بشین تا دستتو پانسمان کنم.

شروکرد به داد زدن منو به این رفتارا عادت نده من هیچ حامی ندارم من تنهام بی کس و کارم مامان بابام ولم کردن رفتن...تو چراموندی....دست به من نزن من لازم ندارم تو اینطوری بهم ترحم کنی....

دهنم باز مونده بود...

واقعا ...آند فکر کرده من ترحم میکنم ...

تو همین فکرا بودم که زنگ در خونه رو زده شد و رو به آنا گفتم.

جواب این حرفت رو میدم فکر نکن کم اوردم.

وبا اخم های در هم رومو ازش گرفتم...

رفتم سمت در تا درو باز....

درو باز کردم که...

دوتا غول بیابونی جلوم سبز شدن یا خدا...

خیلی سریع رفتم بیرون و درو بستم و داد زدم آنا درو کلید کن یکی من میزدم چهارتامیخوردم.

درو باز کن خانم واگرنه اینو آقا خوش تیپه رو میکشیم.

با حال زارم داد میزدم آنا نیا آجی هیچ غلطی نمیکنن هرچی محکم تر میزدن آخ در نمیومد میترسیدم .آنا بیاد بیرون هامون دستش به آنا برسه داغشو سرش خالی میکنه.

صدای گریه و داد آنا میومد.با آخرین توانی که داشتم داد زدم

-خواهری خوبم گریه نکن.

یکم که گذشت داشتم دیگه بی هوش میشدم که چندتا مرد اومدن داخل.

اون دوتا غول تفنگاشونو در اوردن و با حرفای تهدید کننده رفتن سمت در آسانسور و درو بستن دیگه ندیدمشون.

دوتا از مردا زیر بغلم گرفتن وآنا همین لحظه درو باز کردو با دیدن من دستاشو از دهنش گرفتو شروع کرد به جیغ زدن .احسان....

تو این لحظه صدای در آسانسور اومد آنا با دیدن مسخ شد.

و پشت بندش صدای آریا بود که شنیدم اینجا چه خبره احساااااان چی شده داداشم.

وای ...وایی نه آریا آنا رو دید هردو چشم تو چشم شدن....وایی

آریا زود ترب خودش اومدو گفت بیارینش تو ماشین .

با چهره نگران خیره شده بور به من.

منو گذاشتن صندلی عقب و آنا و آریا جلو نشسته بودن.

وای آنا حتما به خونم تشنست.احساس میکردم تمام صورتم خونی شده سرم درد میکرد چشمام سوز بدی داشت. تو کل راه اریا یه چشمش با من بود یه چشمم به جلو...

آریا یه نگاه دل خورانه به آنا کرد.

اما آنا مستقیم خیره شده بود به جلو.هیچی نمیگفتن.از این سکوتا بدم میومد اینا آرامش قبل طوفان آریا بود. رسیدیم به بیمارستان. اصلا نمتونستم مچ دستمو تکون بدم . تمام دل رودم درد میکرد. آنا نگران بود اما با تکیه دادن به آریا رفتم تو . و بعد از حرفایی که از درد نمیتونستم بهشون گوش بدم دراز کشیدم رو تخت. کلی پرستار ریختن رو سرم. خدارو شکر مرد بودن.

یکی داشت صورتمو پاک میکرد اون یکی دستم وای اون یکی سرم

چشمامو سنگین شدو دیگه چیزی نفهمیدم.

....

چشامو که باز کردم از پنجره رو به روهوا به گرگ و میش صبح میزد.

آریا سرشو گذاشته بود رو تخت و فکر کنم خوابیده بود.آنا از در اومد با دیدن من لبخند بیجونی زد.

وقتی فهمید بیدارم اومد سمتمو گفت

داداشم خدارو شکر که بیدار شدی داداشی نمیدونی چی کشیدم.... ترسیدم بیدار نشی.

آریا هم سرشو برداشت اوه ...اوه این چه اخمی داری.

اریا:بهتری احسان.

با صدای خشداری گفتم اره..چه خبرتونه...خوبم .خیلیم خوبم .

آریا یه نگاه از پاین تا بالا انداختو گفت معلومه...

دستم که باند زده بودن.

سرمم که فکر کنم رو پیشونیم چند تا بخیه خورده بودچون سوز بدی میزد.

تو وکمر ودلمم درد داشتم.

-آریا کمرم خیلی تیر میکشه نکنه شیکسته؟

-نه....نترس...دیشب شما که بیهوش شری کلی اون اتاق این اتاق رفتی با این تخت.فقط یه کوفته گیه؟

صدای فین فین انا اومد رومو کردم سمتش.

تو چته آجی من که سالمم.

-آخه خیلی اذیت شدی....تقصیر من بود ببخشید....

بعد از یکم حرف زدن با آنا و دل داری دادنش.

مرخص شدم و با از آریا خواستم منو بزاره خونه خودم که

آریا:احسان اینا کی بودن!؟

مگسای گرد شیرینی داداش.

د کوفت الان وقت شوخیه.

نه غلط بنده رو بپذیر.

غلط...یه غلطی نشونت بدم که از کنارش هفتا غلط دربیاد...

بعد داد زد .....من بازیچه دست شما بودمم.با داد آریا گفتم. آریا داد نزن .هامون بدجوری افتاد تو نخ خراب کردن زندگیت الانم که من تو تواین حالم فقط بخاطر اون رقیب دیرینته میفهمی ...مگه هامون دستگیر نشد. چرا...ولی یه بند هست بهش میگن بند پ.که هامون هم اون بندو به راحتی داره دستای آریا اونقد رو فرمون فشار وارد میکردن که کاملا رگ به رگ شده بودن.

رسیدیم خونه آریا پیاده شد. آنا هم خواست پیاده شه که گفت شما حق نداری هیچ جابری همینجا میمونی تا من بیام.

یه چشم غره به اریا رفتم که گفت تویکی دهنتو ببند که اندازه کافی دلم ازت پره.

-آنا اجی مواظب خودت باش.نمیخواد بیای راست میگه.

و درو بستم که دیدم آریا قفل مرکزی و زد.

و اومد سمت من. اخماش تو هم بود...

نمیدونم چی گفته بود به مامانم که تا حالا دنبالم نگذشته بود.

به محض ورود ما مامان که مارو دید رنگ از روش پرید .یا قمر بنی هاشم احسان پسرم این چه ریختیه.

-مامانی مدل جدید کلاس داره.

وبعد به آریا اشاره کردم و گفتم ببین چه جیگری واسه تور کردم.

....یه ربعی من و آریا واسه مامانم توضیح دادیم البته اسم آنا و نبردم .

چون ترسیدم مامانم با آجیم خوب برخورد نکنه که با سوابقی که از مامانم دارم ازش بعید نبود.

بعد یه ربع آریا خواست بره اما انگار میخواست چیزی بگه پیش مامانم نمیشد...واسه همین نگفت و رفت...

...

سلام صبح بهاریتون بخیر.

دوستان. از این به بعد هر کسی که میخونه رمانو اگه میشه نظرشم بزاره چون ما نویسنده ها اینجا تنها دست مزدمون میشه نظرای شما. که اونم دریغ میکنید خیلیاتون.در مورد دیشب هم ازتون معذرت میخوام مشکلی واسم پیش اومد که نتونستم بزارم.

آریا....

از خونه خاله اومدم بیرون خیلی عصبی بودم. اما نمیدونم چرا دلم آروم بود.نمیدونم نداشت میدونستم وجود آنا باعث آرامش دلم شده بود.اما خیلی دلگیر بودم از نفسم ازآنا.

باید بهش ثابت میکردم عاشقش شدم. و ازش دلگیرم اگه از حالا باهاش خوب باشم فکرمیکنه زیاد واسم مهم نیست.

خدایا شکرت که بازم آنا رو بهم برگردوندی .

سوار ماشین شدم بااعصابی بهم ریخته.

پامو رو پدال گاز گذاشتمو تموم دل تنگیمو و دلگیرمو رو گاز خالی کردم.

-آقای مدرس منوبزارین خونه خودم .

خیلی نامردا واسش شدم آقای مدرس ببین چطوری فراموشم کرده...

با همون سرعت روندم سمت خونه آنا. ماشینو بردم تو پارکینگ آنا چشماشو بسته بود و با توقفم چشاشو بار کرد.

رفت بالا و منم پشت سرش. سوار آسانسور شدم باعصبانیت برگشت سمتم و گفت شما کجاااا ....

با همون حالت اخم یه نگاه بهش انداختم.

-من نمیزارم شما بیاید داخل ها.

رفتیم روبروی در واحد واستاد منم دقیقا پشت سرش واستادم و در باز کرد رفتیم داخل و درو بست یه باره برگشت سمتم .ای خدا این بازم جوجه خودمه ها قدش به زور تارو شونم میرسد انگشت اشارشو اورد بالا به نشانه تهدید رو هوا تکون دادو گفت

-به جون عزیزم که اگه نباشه میخوام دنیا نباشه. اگه شروع کنی غر زدن و دادن بیداد یه بلایی سر خودم میارم زورم به تو که نمیرسه.آره باشه من نامردم من زود فراموش کردم .

روبه روی هم بودیم واستاده بودیم.چه راحت به زبون میاره فراموش...هه

دستشو گرفتم کشون کشون بردمش انداختمش رو مبل و گفتم با همون عصبانیتم داد زدم.

چی گفتی ....چی فرموشم کردی....

آره حق داری ...ولی قبلشم یه چیزایی بشون...

نمیدونم چی شنیدی و چی واست تعریف کردن اما آنا هیچ کار خوبی نکردی نه با من نه با دلم.

تو آریا رو شکستی.

چه جاهایی که نگشتم دنبالت.

این بود عشقت.باشه میدونم دل خوشی از من نداری ...

مطمئنم احسان از حالم واست گفته. که شبو روزم چطوری گذشته هیچ وقت یادم نمیرا هیچ وقت . که تو و اون احسان نارفیق دستتون تو یه کاسه بود.

زل زد تو چشامو گفت

-حرفات تموم شد.حالا برو بیرون از خونه من

این آنا بود با من اینطوری حرف میزد.خدای قول دادم پا پس نکشم هامون که نمیدونه آنا دیگه از من بدش میاد .بزار تاروز طلاق مواظبش باشم.

با نگاه دل خور و ناباورانه رو با اخم غلیظم عوض کردمو داد زد.این خونه با پول من شده خونه تو... ینی در اصل مال من پس حرف نباشه. تاوقتی دلم میخواد تو این خونه میمونم یادت نره...من شوهرتم و باید به حرفم گوش کنی

-باشه تو نرو بیرون... تو خونه خودت بمون او کسی که باید بره منم نه تو .حق باتواه....

پاشد که بر سمت اتاقش.

تو هیچ گورستونی تشریف نمیبری الانم تمام وسایل شخصیتو بر میداری که بریم خونه من.دیگه حرفیم نمیخواپ بشنوم.

احساس کردم آنا ترسید چون رفت سمت اتاقش و بعد نیم ساعت با دوتا چمدون و یه ویالن اومد بیرون.

دلم واسش داشت قنج میرفت...اما چرا من عاشق باشم وقتی انا دیگه هیچ عشقی بام نواره انا از اولشم مال من نبود.

....

سوار ماشین شدیم.

آنا هی داشت با خودش حرف میزدو غر میزد که گوشیش زنگ خورد ...

الو ....

سلام آقای احمدی....

بله بله امروز موسسه حتما تشکیل میشه دوروز دیگه میریم...

منتظرتونم منم میان بچه ها هم هستن

خیلی کنجکاو بودم که بدونم احمدی کیه پس گفتم.

انگار در نبود من بهت بد نمیگذره.

سکوت کرد و جواب نداد این چقدر عوض شده من این آنا رو نمیخواستم.

بازم داد زدم و گفتم باید داد بزنم که جواب بدی این الدنگ کی بود باهاش قرار گذاشتی .

جم شد یه گوشه صندلی و سرشو انداخت پایین و گفت:من....من...موسسه... موسیقی دارم واسه کلاسا بود...زنگ زد....

-از این به بعد خوش ندارم حرفی دوبار تکرار کنم.

اروم گفت

-چشم.

الهی من دورت بگردم که آنای خودمی هرچقدم سعی با من دربیوفتی.

رسیدیم خونه....آنا داشت میرفت سمت اتاقش که وسایلتو بزار تو اون یکی اتاق.

داشت بازم میرفت سمت اتاق خودش.

رفتمو با عصبانیت چمدونو چنگ زدمو گذاشتمشون تو اتاق خودم.

بعد بی توجه بهش اومدم بیرون خیلی خسته بودم . دیشب اصن خوب نخوابیدم رفتم سمت کاناپه ویه کم کانالارو جابه جاکردم خیلی بد خواب شده بودم پاشدم رفتم تو اتاقم .آنا داشت لباساشو میزاشت تو کمد...

انگار ترسیده بود و مخالفتی نمیکرد.

لباسای راحتیمو از رو چوب لباسی برداشتموهمونجا شروع کردم عوض کردن .

دکمه های پیرهنمو باز کردم زیر پوششم در اوردم جیب پرهنمو خالی کردم که آنا برگشت سمتم. یه هیییین بلند کشید.

-دختره دیوونه چته انگار جن دیدی.

سرشو انداخت پایینو گفت

-اینجا جای لباس عوض کردنه.؟

میشه بگی باید کجا عوض کنم ؟کجا از اتاقمون بهتر.

از قیافه عصبی آنا خندم میگرفت دست خودم نبود.

با حالت عصبانی گفت.

تو حموم جاشه.وقتی کسی تو اتاق هست جز خودت..

-اولا تاجایی که من میدونم حموم واسه چیز دیگه ای .دوما تو زنمی از تو محرم تر تو دنیا واسم نیست.

-هیچ ربطی نداره وقتی من معذبم لزومی نداره این

کارو بکنی من میرم بیرون.

وشروع کرد به سمت در رفتن.

کارو بکنی من میرم بیرون.

وشروع کرد به سمت در رفتن.

-آنا از این اتاق پات بره بیرون من میدونم با این زبون درازت بشین شمام سیردلت دید زدی وسط حرف زدنت.

حرصی شد و رفت سمت لباساش. که باز شروع کرد به مرتب کردنشون.

.شلوارمو با یه شلوارک اسپرت کوتاه که تا روی رونام بود عوض کردم یه رکابی سفیدم پوشیدم خونه گرم بود به من چه...

اما آنا حنوز من ندیده بود چون پشتش به من بود.کارش تموم شد ودر کمدشو بست.برگشت سمتمو واووو.

چشاش از تعجب اندازا نلبکی شد.

خندمو به زور کنترل کردمو.

-گفتم اولا اون چشات اندازکافی گنده هستن لازم نیست اینطوریشون کنی میفتم یاد ...چشای گاو...

به جون خودم خندشو به زور کنترل کرده بود.

-دوما. تو به اموال خودتم چشم بد داری.

همون حالتی اخماش رفت تو همو کیف ویالنو برداشت و نشست گوشه تخت داشت با خودش حرف میزد لابد داشت فهش کردی بارم میکرد...منم واسه اینکه حرصشو در بیارم خودم انداختم رو تخت طاق باز خوابیدم. پشام بسته بود و زیر چشمی داشتم دیدش میزدم.

مطمئن بودم که آنا خیلی حرصی شده.

ویالنشو در اورد و شروع کردبه کوک کردنش .

فکر کرده با این صدا خوابم نمیبره....هه...درسته واسه خوابیدن رو صدا حساسم ام ویالن آنا آرام بخشه..

اولش چند تا آهنگ بی کلام زد. و بعد شروع کرد به نواختن یه آهنگ آشنا یه آهنگ از ...از خیلی آشنا بود... از

چرا من ، چرا باعشقت این کارو کردی

تو بازم که بی حال و سردی

بگو تقصیر من چی بوده‌ها

تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه‌هات

چرا من ،

مگه چیکار کردم که دلت شکست

اون چیکار کرد که به دلت نشست

بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشمو حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی ***

تو میدیدی اشکای نیمه شبامو

توی بی معرفت نداشتی هوامو

تو رفتی با اینکه میدونستی تنهامو

تو میدیدی صدای شکستنامو

تو میدیدی به پات نشستنامو

یهویی مُرد حسمو

تو خواستی که اینطوری شد

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشمو حسش نکنی نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشمو حسش نکنی نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی

چرا من

چرا من

فهمیدم آره آهنگ ملنی بود ....اما آنا چون با ویالن میزد و باصدای ضریف خودش میخوند .واقعا انگار مال خودش بود

آنا چش شده خیلی عوض شده انگار آنای قبل نیست.

بعد از این آهنگ چند با دیگه آهنگ بیکلام دیووار سنگی گوگوش مینواخت به زیبایی زیر چشمی داشتم زیر نظرش میگرفتم.

ویالنو گذاشت رو میز و عارشه رو هم کنارش. اومد سمت من. پتو رو که پایین پام بود باز کرد و بدنمو با پتو پوشوند.

دستی روی چشماش کشید .

خدایا آنی من چشه.

خواست بره بیرون قبل از بیرون رفتن از اتاق بازم برگشت و نگاهم کرد. و رفت بیرون از اتاق...

منم اونقد فکر کردم که اصلا خوابم نمیومد لعنتی دلم خواب میخواست. تا یکم از این همه فکر فرار کنم.....

اما نشد.....

یه ساعتی همش با خودم کلنجار میرفتم ک بخوابم که نشد...

پا شدم و از اتاق رفتم بیرو مممم بوی غذا ...ساعت دوازده و ده دقیقه بود. رفتم سمت اوپن و رو صندلی پایه بلندای پشت اپن نشستم و دستمو تکیه گاه چونم کردم و به کارای آنی زل زدم...

هنوز متوجه من نشده بود داشت فین فین. میکرد رو شو که چرخوند.متوجه من شد و سریع اشکاشو پاک کرد .

باتعجب بهم نگاه کرد وگفت تو کی بیدار شدی .

-تو... گریه کردی؟

-نه ...نه پیاز پوست کندم....

-آها....

ولی حاظرم شرط ببندم که گریه کرده بود.

-تا من میزو میچینم توام برو یه اب بزن به صورتت غذا حاضره.

...

اومدو میزو که دیدم دهنم باز موند این از کجا فهمید دلم واسه قرمه سبزیاش تنگ شده.

بشقابمو برداشت و شرو کرد به ریختن برنج. و گذاشت جلو دستم .دیوونه همین مهربونیایی بودن که معلوم بود ظاهری نیس...ریانیست.

شر کردیم به خوردن.

-من میخوام برم موسسه.شب دیر برمیگردم.

-حق نداری کارتو زودتر راه بنداز.

-ا...آریا بیخیال ....مسابقه است باید با بچه ها تمرین کنیم.

-اصلا حق نداری.... ببینم این بچه ها کین من نمیدونم کین حق نداری بری.... مگه من بچه ام اینطوری باهام رفتار میکنی؟.

-هم بچه امی .هم زنمی.هم میترسم.

سرشو انداخت پایین و با غذاش بازی کرد و با خودشم هم زمان حرف میزد.

-چی داری میگی با خودت.

به خودش اومدو گفت ها...هیچی ....

-بهتر

بازم شروع کرد به انجام دادن کارقبلیش خندم گرفته بود به خدا .

-غذاتو بخور...

-سیرم نمیتونم.

یکم که گذشت گفتم

-غذاتو بخور یه شرط داره....

با عجله گفت چی.!؟

خودمم بیام ...

-هوع... تو بیای چکار...واسه تو که کاری نیست... حوصله ات سر میره....

-به تو چه زبون درازی نکن نمیزارم بریآ اونش با خودم مربوطه...

هنوز داشت با غذاش باز میکرد. با جدیت گفتم

-د..بخور ..

وبعدشروع کرد به خوردن خیلی خنده دار بود اما خب نباید میخندیدم.

نقشم خراب میشد.

....

غذا که تموم شد.با ظرفا رو برداشتیم و آنا ظرفارو شست.

-چایی سازو روشن کردم. و رفتم یه گوشه و خودمو با گوشیم مشغول کردم.

واسه احسان پی . ام فرستادم که حالشو بپرسم.

(هرچند دل خوشی ازت ندارم ولی چون بخاطر آنا کتک خوردی دارم حالتو میپرسم.خوبی؟)

بیست و چهار ساعت آنلاینه.

همون شکلکه که دور سرش بانده و دماسنج دهنش رو گذاشت.

خوبت میشه جیگرم حال اومد درد داری .

بازم شکلک گذاشت اونیکه لبش مثلا پرانتزه ب سمت پایین.

-انگار لال مونیم گرفتی داش گلم.

-نخیر.خیلیم خوبم تاچشت دراد.

-کاش هامون زبونتو از حلقومت بیرون میکشید من راحت شم.

-دلت میاد.

-اوهوم خیلی.

-برو با اون قیافت من دیگه تورو ندوست.

-وای خدا منو این همه خوش بختی محاله.

-آریا شوخی در رفته مواظب آنا باش...دیروز دوبار میخواستن بدوزدنش...اشکال نداره بامن حرف نزن دلخور باش مالای آنا هم روش. اما جون من با آنا خوب باش آریا این بچه رو خون به جگر نکن بسه بدبخت...بیچاره .

دبگه جواب ندادم چون حس کردم آنا داره از آشپز خونه میاد چون صدای استکانا اومد که گذاشت داخل سینی.

بعد از پنج دقیقه اومد بیرون و رو مبل یا نفره نشست .سینی رو گذاشت روی میزو کنترل و برداشت و تلوزیون

یواشکی کاپ بزرگی که توش شکلات ریخته بودو برداشتم. مثلا دارم میخورم آنا دستشو اورد که کاپو برداره نبود بهسینی زل زد و بعد به من .

اشتباه برداشتیییا

دوست داشتم اذیتش کنم.

-نه درسته من شوکول دوس دارم

چیزی نگفت و چایی رو برداشت یکم که گذشت خاستم شکلاتو بخور ...ی با اشتها که مثلا دوست داشتم بخورم سر کشیدمش .

لیوان اوردم پایین یه نگاه داخلش کردم این که شکلات بود ....انگار زهرمار بود .....خیلی تلخ و بد مزه بود .همه محتوای شکلات تو دهنم بود آنا متوجه شد یه پوز خند زد و گفت:تلخه نه....

واسه اینکه کم نیارم با بدبختی قورتش دادم از بس تلخ بود اشک چشام در اومد..

نه خیلی دوست دارم.. ممنون...

-اما من اصلا دوس ندارم.

اینو خیلی آروم و زیر لب گفت... به قیافش زل زدم حواسش به من نبود زل زدبود به تلوزیون.

چرا من مثل آنا نبودم من دلگیر بودم دقیقا مث اون اما یه جاهایی معلوم بود دوسش دارم وقتی نزاشتم تنها بمونه. اما آنا چی هیچی بروز نداده.

من نمیخواستم آنا ر از دست بدم واقعا نمیخواستم.اما نیخواستم انا بامن اینطوری باشه .والبته از همه مهمتر نمیخواستم به آنی تحمیل بشم.روشو کرد سمتو گفت من برم آماده شم.نباید دیر برسم.

برو خانمم

ناخواسته از دهنم پرید یا خدا حتما بهش برمیخوره الان...

بعد یه مکس کوچیک رفت سمت اتاقمون منمTvروخاموش کردم سینی رو گذاشتم رو سینک.

و رفتم سمت اتاق که لباسامو بپوشم.

بدونه در زدن رفتم داخل اتاق. آنا داشت با وحشت به گوشیش نگاه میکرد. واشک میریخت.

-آنی خانمم چی شده.

نگاهمو به صفحه گوشیش انداختم نه لعنتی اینو دیگه کی فرستاده بود.سر یع گوشی رو از دستش گرفتم.اشک تمام صورتشو خیس کرده بود با اون یکی دستم سرشو کشیدم تو بغلم .

صدای گریه اش شدت گرفت.

گوشی رو انداختم رو تخت. یکی از دستامو دور کمرش و او یکی رو دور گردنش حلقه کردم به خودم چسبوندم.

تنم گر گرفت قلبم بازم تند تر زد واقعا دلم واست تنگ شده بود عشقم ...

سرشو بوسیدم وگفتم .

-آروم باش خانمم .... آرووووم باش آرومه جونم به حساب این مرتیکه هم میرسم .

نفسم آروم من هستم دیگه تنهات نمیزارم .جون آریا گریه نکن. آروم باش.

با بغض و گریه صدام زد.

-آریی

دلم واسه این آری گفتنش پرپر شده بود.

-جون آری بگو هم نفسم .

-من میترسم آری. از هامون. آری....

خیس شدن پیرهنمو حس کردم سرشو برداشتم از رو سینم.

-من چیم آنا ؟ها خانمم.؟من هستم آری به فدای اشکات خانمم.؟تا من زنده ام هیچ کس دستش با تو نمیرسه .همه وجودم.

آروم و میون هق هقش گفت .ممنون آریا کا تنهام نمیزاری

صورتشو با دستم قاب کردمو به چشاش خیره شدم پیشونیشم گذاشتم رو پیشونیم.

با تمام وجودم میخواستمش. قبل از این که به خودم بیام لبامو گذاشته بودم رو لباشو داشتم میبوسیدمش آنا همه وجود من بود.

من با آنا معنی زندگی رو فهمیدم.

غرور واسم معنی نداشت.

و آروم زمزمه کردم.

مرسی که هستی وهستی را با بودنت رنگ آمیزی میکنی.

اشکاشو با دستم پاک کردمو گفتم دیگه اشکاتو نبینم.

واسه این که راحت باشه لباسامو بردم بیرون پوشیدم.

یه پیرهن سفیدیه پالتوی مشکی و شلوار جین مشکی رفتم تو راهرو تا کفشامو بپوشم هم زمان آنارو هم صدا زدم.

مشغول پوشیدن کفشام بودسرموکه برداشتم.

چند بار چشاموبازوبسته کردم که ببینم درست دارم میبینم

لبخندرو رولبام نقش بست یه لبخند عمیق از ته دل.

آناواقعافرشته بود.واقعا از خدا چی میخواستم داشته باشم جز وجود آنا

آنایه چادرسرش کرده بودصورتشوقشنگ بامقنعه وچادر کش دارش قاب کرده بود.الهی حتی یه تارموشم بیرون نیست همیشه دوست اگه یه روزی زن میگیرم چادر سرش کنه اما زیبا هیچ وقت باهاش کنار نمیومدکه هیچ مسخره ام میکردو میگفت املم نکن آریا...

رفتم جلو وبوسه ای به پیشونیش زدم.

میدونم فهمیده چرا چون قبلا درموردش گفته بودم اما نه اونطور که منظورم این باشه که آنا بپوشه...

طاقت نیوردمو بغلش کردم و چلوندمش .

-اه...آریییی.

-آری به فدات تقصیر خودته که با قلب من بازی میکنی.عشقم.

با تعجب داشت نگاهم میکرد دیگه نخواستم بیشتر از این متعجب بمونه دستشو گرفتم و کشیدمش سمت در و رفتیم.

شماره امیرو گرفتمو همه ی جریان هامونو واسش گفت حتی فیلمی که فرستاده بود و واسش فرستادم گفت دنبال یه سرنخ محکم تر میگرده.که گیرش بندازه. دیگه نه هامون ....نه زیبا ...نه هیچ چیزی اندازه آنا واسم مهم نبود من سختی زیاد کشید آنا هم همین طور.

یه جورایی به آنا حق میدم آنا جز من هیچ کسو نداشت و منم واسه بی خبر ازش رفتم وحرفای اون کسی که به شین تلفن کردو باورکردم.آنا زنم بود اون موقع اندازه کافی بهش ابراز علاقه کردم که اونم عاشقم بشه.و بعدش اگه من بودم واقعا همین فکرو میکردم که آنا مطمئنم الان میکنه.واقعا خیلی سخته که خانوادت تنهات بزارن و هیچ کس و نداشته باشی جز یه شوهری که ازاول ابرازتنفرکرده بوده و بعدازکلی ادعای عاشقی بره و پشت سرشو نگاه نکنه.همون قدری که من سختی کشیدم آنا ده برابرش سختی کشیدع چون آنی من با کلی احساس. نمیدونم چرا ولی من دیگه هیچ دل خوری از آنا نداشتم با اون همه سختی که من واسه پیدا کردنش کشیدم فکر میکردم اگه پیداش کنم. ااول این کارشو تلافی کنم.

اما الان حتی به دلمم نمیاد با اخم نگاهش کنم. نمیدونم این حس چی بود اما حس دوست داشتنی بود. من واقعا اعتراف میکنم که دیوونه وار آنا رو دوست دارم.

این ناز کردناشم باتمام وجود خریدارم هیچ وقت تنهاش نمیزارم و سعی میکنم هیچ آرزویی رو تو دل کوچیک تنها دلیل زندگیم نمیزارم.

به خودم اومدم و دست از فکر کردن برداشتم .واه ما کجاییم. پشت چراغ قرمز بودم سرم که یکم تکون دادم دنبال تابلو....خیابان....واقعا نتونستم جلو خندمو بگیرم اگه احسان بود میگفت بسوزه پدر عاشقی. میخواستم با آنا یه جور دیگه ای باشم

با صدای بلند خندیدم ...

آنا با حالتی سردی گفت :چی شده.

-من کجام کی رسیدیم اینجا.؟من که آدرس بلد نیستم تو چرا چیزی نگفتی.

-هوع آدرس بلد نیستی....

وبعد آدرسو واسم گفتم کلا اشتباه اومده بودم....

دستشو که ازاد بود گرفتموگذاشتمش رو دنده و دست خودمم گذاشتم روز یه لحظه خواست دستشو پس بکشه زورش نرسید.

چه حسی بود انگار دستامم دستای آنا رو صدا میزد. مث دلم که دلشو صدا میزنه اما جوجه ی من این روزا هاپو شده...

-اون بد بخت کی بود که هامون اون بلارو سرش اورد.

افتادم یاد او فیلمی که هامون واسه آنی فرستاده بود.

خیلی وحشت ناک بود.یه نفرو گذاشته بود سر مسیر تریلی و و با چرخ هاش از روش ردشد. ازش متنفر بودم. بخاطر تموم کاریی که کرده بخاطر قاچاق اعضای بدن انسان بخاطر دارو های که میاره و جوونایی مردمو جوون مرگ میکنه.

-آنا خانم هنوز به فکر اونی.نمیدونم

با بغض گفت.

-ازهامون متنفرم عوضی. اونی که کشت یه آدم بوده مثل من مثل تو با هزار امیدو آرزو. مگه هامون آدم نیست که اینطوری رفتار میکنه.

دستشو که زیر دستم بودرو آروم فشاردادم .

-آروم باش خانمم ... اینجا سزای کاراشو نبینه جای دیگه ای میبینه.

دیگه رسیدیم و رفتیم داخل موسسه کیف ویالون که دست آنا بودو از دستش گرفتم و دستشو تو دستم گرفتم ای جونم دستاش تو دستام چه خوب جا میشن.

بازم داشت سعی میکرد دستاشو از دستم در بیاره که موفق نشد.

رفتیم سمت دفتر انا. چادرشو آویزون کرد.

یه نگاه به لباساش کرد.مشکل منشوری نداشت. و رفت بیرون از دفتر به سمت یه سالون که صدای ساز ازش شنیده میشد. منم پشت سر آنا البته با فاصله ناچیز اونم بخاطر بلد نبودن مسیر....هوی نگید زن زلیلمآ...ولی خودمونیمآ چه حالی میده بادیگارد عشقت باشی.

اوه ...اوه... عجبآ ....این جوجه ما چه برو بیایی داره... واسه خودش تعداد کلاسش چه زیاده همه به احترامش ایستادن .جوون بودت اکثرهم دختر بود ده تایی پسر بود.

آنا:سلام دوستان روز بخیر...

-روز شمام بخیر

یکی از بچه ها گفت نمیخواین معرفی کنید.

دختربکه خیلیم آرایش کره بودو بایه تیپ خیلی جلفی پا شدو گفت فکر کنم داداشتونن.

نخواستم چیزی بگم دوست داشتم عکس العمل آنارو بسنجم.

نگاهم به آنا بود که دیدم دستی که روی میز بودو مچ کردوبا جدیت گفت نه خیر ایشون همسرم هستن.

ای دردت به سر همسرت عشقم. آریا فدای همسرم گفتنت بشه.

دختره وارفت و نشست سر جاش.

-سلام خوش بختم.

هرکسی واسه خودش سلام میداد.

رو یکی از صندلیا کنار پسرا نشستم و آنا شروع کرد به توضیح دادن. گه گاهی نگاهش رو لبخند من ثابت میشدو روشو برمیگردوند. درس که تموم شد نوبت به عملی کار کردن بود. همه باحرکت دست آنا شروع کردن به نواختن.

خوب بودن خیلیاشون قشنگ کار میکردن.

در آخر آنا از چند تا از بچه ها خواست بیان پایین و شروع کرد با اونا تمرین کردن بقیه هم داشت نگاه میکردن.

دوست نداشتم دخالت کنم فقط نگاهم به کاراشون بود.هیچ کدوم از بچه ها نمیتونستن شروع آهنگ انتخابی رو با آنا هماهنگ بشن .کار انتخابیشون طوری بود که اول آنا شروع میکرد و بعد نفر بعدی با آنا باید هماهنگ و هم زمان شروع میکرد و نتاشون باهم هم صدا میشدن. دوساعت اونجا بودیم اما کاری پیش نرفت آنا کلافه شده بود.همش میگفت دوروز مونده و همه چی خوبه جز این قسمت اول کار

که مهم ترین قسمت همون قسمت اوله که ما میلنگیم.

دوست داشتم منم امتحان کنم. رفتم حلو واز پسری که فهمیدم اسمش حمیده خواستم ویالنشو بده.

رو به آنا گفتم شرو کن خانم.

یهو همه بچه هاساکت شدن .خود آنا هم با تعجب نگاهی بهم انداخت. و گفت بجنب دیگه

رفت جلو واستادو اومدو شرو کرد با نواخت.منم ویالونو رو شونم گذاشتمو واسه تمرکز چشامو بستم و

۱.....۲.....۳....حالا.... با آرامش و دقت میزدم خیلی نرم عارشه رو حرکت میدادم گوشم هم با آنا بود هم با ساز خودم...و یکی یکی بقیه ام هرکدوم طبقه مدلی که آنا طراحی کرده بود اضافه شدن خیلی زیبا شده بو واقعا محشر بود ...

حالا نوبت آنا و تک نوازیش بود.

فوق العاده زیبا حرکات بدنش و با حرکت عارشه مچ کرده بود. آهنگ تموم شد همه دست زدن آنا برگشت سمتم و با لبخندی که چند وقتیه که ندیدم ازش نگاهم در جوابش لبخندی زدمو گفتم چطور بود.

عالی بی نظیر.

...

سوار ماشین شدیم احساس کردم که آنا حالش زیاد خوب نیست.رنگش پریده بود.

قبل از روشن کردن ماشین چرخیدم سمتش و دستمو گذاشتم رو پیشونیش. نه عادی بود.

آنا خوبی؟

با همون مدل جدیدی که تو رفتارش تازه دیده بودم گفت باسردی گفت آره

آماشینو روشن کردم.اعصابم داغون شد من آنای خودم میخواستم انگار هنوز آنا رو پیدا نکردم من می خوام خوب باشم اما آنا نمیزاره.

من اومده بودم همه چیزو عوض کنم من آریا ی قبل نبود. آناکار خوبی نمی کن نمیدونه من چقد سختی کشیدم.اومدم دیگه کنارش باشم مث تموم مردا که حامی زناشونن.اومدم جبران کنم.اومدم انعکاس خوبی و مهربونی آنا باشم.

انگار کسی آریای مهربونو دوست نداره.

تا خونه اونقدر سریع روندم که نمیدونم چطور رسیدیماز جلو رفتم و حوصله خودمو هم نداشتم .رفتم داخل خونه آنا هم پشت سرم میومد.

تا رسیدیم خونه آنا رفت ت دستشویی این چش شده بود....

رفتم ولباسامو عوض کردم.خیلی گشنم بو اما با این رفتار آنا کوفت بخوردم.

اومدم بیرون از اتاق آنا داشت صورتشو پاک میکرد با دستمال.

رو کاناپه نشستم و با اعصابی به هم ریخته خودم مثلا سرگرم تلوزیون دیدن کردم.

آنا رفت تو اتاق و لباساشو عوض کرد و اومد بیرون .

نگاهمو ازش گرفتم.

آریا چایی میخوری.

-نه.

شربت چطور.!؟

-نه.

میوه بیارم.

-نه هیچی ...نمیخورم.

از لحنم تعجب کرد اومد بیرون بعد چند دقیقه واسه خودش یه لیوان اب شربت درست کرده بود نگاهمو ازش گرفتم.

و باهمون اخم رومو کردم سمت تلوزیون.

یهویی آنا بالا اوردو دویید سمت دست شویی.

دوییدم سمتش و گفتم :

آناا.... درو باز کن .... آنا چی شده....

از نگرانی با مشت میزدم به در دستشویی صدای عق زدنای آنا خیلی واسم ضجرآور بود آنا بی حال درو باز کردبادیدنش قلبم ریخت.

آنی چی شدی.

وبعد کشیدمش سمت خودمو گرفتمش تو بغلم. و بردمش سمت اتاق.

خوابوندمش رو تخت.

چیزی نیست آریا نگران نباش از وقتی اون فیلم لعنتی رو دیدم نمیتونم چیزی بخورم حتی تو موسسه آب خوردم حالم بد شد پایین تخت کنار آنا نشسته بودم دستشو گرفتم انگار یخ بود...

فشارش افتاده گوشیمو از جیب شلوار راحتیم در اوردم. و شماره کبابیسر کوچه رو گرفتم

-سلام خسته نباشید دوپرس کوبیده به اشتراک...

مدرس هستم...بله . ممنون خدافظ.

گوشی رو قطع کردم

پتورو کشیدم روش. گفتم بخواب حالت بهتر میشه.

دوست نداشتم اینجوری باهاش رفتار کنم خودش باعثش شد....

غذا رو اوردن رفتم غذای خودمو برداشتم و تنهایی میخواستم شروع کنم هیچ جوره نمیتونستم بدون آنای غذا بخورم ...

پا شدم و رفتم سمت اتاق و رفتم داخل آنا خواب بود و همه جا تاریک بود. توخواب هم مظلوم بود ...

دستی کشیدم رو گونه اش گفتم آنا ..آنا خانم ...پاشو غذا.... از دهن میوفته ها....چشماشو به آرومی باز کردانگار حالش بد بود.

-آریا تو بخور من نمیتونم...

پاشو خودتو لوس نکن بچه پول دادم غذا گرفتم حالا میگه نمیتونم. دستشو گرفتم که اونم به ناچار پاشد و دنبالم اومد.کنارمیزدوتا از صندلیا رو که کنار هم بودن روبروی هم گذاشتم

-بشین اینجا.

آنا با تعجب نگاهم کرد.

-د..بشین بچه.

نشست و منم روی صندلی روبروش همون غذایی رو که واسه خودم باز کرده بودم. کشیدم سمت خودم که و لقمه واسش گرفتم .خواس حرفی بزنه که گفتم.

-آنا رنگ به روت نیس عزیزم از صبح هرچی خوردی بالا اوردی میمیریا.

بعدقاشقو گذاشتم دهنش. و به صورتش خیره شدم.ینی خاک تو اون سرت آریا خیر سرت قرار بود.بشی آریا بده.

چکار کنم دست خودم نیست میشه عشقم گشنه بخوابه.

لقمه دومو بردم نزدیک دهنش....

سومی رو خواستم بزارم که

-آریا چرا خودت نمیخوری.

-خانمی اول تو بخور که سیر شدی منم با خیال راحت میخورم.

-نه باید خودتم بخوری.

خواستم ببینم چه عکس العملی نشون میده. همون قاشق جلو دهنشو گذاشتم دهنم.

و بعد براش لقمه گرفتم که اونم خورد.

ینی عاشقتم عشقم با تموم عشقی که داشتم نگاهش میکردم آنا همسرم بود و حکایت همون که میگه هستی اما نیستی...کنارم بود اما مال من نبود.دیگه دست خودم نبود قلبم وجودم همه بی اراده با آنا مهربونی میکرد.

تا آخرای هر دوغذاکنار هم بودیم دوتامن میخوردم یکی اون غذاها تموم شد تکیه دادم ب صندلی. و دست به سینه وگفتم

-مممم خیلی خوش مزه بود ....چسبید.

نکنه دست پخت این آشپز کبابیه

بعد یه نگاه موشکافانه بهش کردم .

نه....الان فهمیدم مزه یه چیز دیگست.

آنا که منظورمو فهمید سرشو انداخته بود پایین ولپاش گل انداختن. و داشت پوست لبشو میکند.دستمو بردم چونه اشو صورتشو اوردم بالا.

نمیخواستم به روش بیارم.که بیشتر خجالت بکشه.

-خوب بود خانمم؟حالت بهتره؟

بازم سرشو انداخت پایین.

نمیخواستم دیگه اذیتش کنم پاشدم و ضرفارو بردم گذاشتمشون تو سینک.

-آریا دستت درد نکنه.

همینم واسه آروم کردن دل بیتابم کافی بود.

رفتم تو پذیرایی نشستم مشغول تلوزیون دیدن بودم که صدای. ویالن پیچید. و بعدش لبخند من. سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و فقط گوش میدادم خیلی استرس داشتم واقعا من دیگه تحمل جداییه آنا رو نداشتم.هامون خیلی زرنگه. باید مواظبش باشم.

یکم که گذاشت آنا اومد و نشست میوه ام اورده بود مشغول پوست کندن میوه شد منم سرمو برداشتم و گفتم مطمئنم موفق میشی ...

-ممنون ولی فکر نکنم اون قسمت اولشو خیلی میلنگیم. بیفایدست.

ینی کسی نمیتونه باهات هماهنگ شه.

مگه ندیدی.

دوست داشتم بازم لبخندشو ببینم

-چرا دیدم خوب ولی اون آخرا یه نفر باهات خوب مچ شدآ.

دست از پوست کندن برداشت و باتعجب گفت.

نگو که میخوای کمکم کنی.

با لبخند گفتم:میگم که میخوام کمکت کنم.

نتونست ذوق خودشو کنترل کنه .با لبخند گفت وای آریا مرسی...

-خواهش میشه عشقم.

از حرفم تعجب کردوابرواشودادبالا

زیر لب یه چیزی.گفت شروع کرد به پوست کندن میوه. اما اخماش تو هم بود داشت کلافه میکرد.

گوشیمو بر داشتمو شروع کردم به خالی کرد عصبانیتم رو گوشیم.

-آریا بیا اینو بگیر بخور.

نگاهی به دستش کردم که پرتغالارو پوست کنده بود .از دستش ناراحت بودم.

-نمیخوارم.اندازه کافی حرصی خوردم.

-آریا بیا اینو بگیر بخور.

نگاهی به دستش کردم که پرتغالارو پوست کنده بود .از دستش ناراحت بودم.

-نمیخوارم.اندازه کافی حرصی خوردم.

دوباره زیر لب یه چیزی گفت ....

دیگه اعصاب واسم نمونده بود....داشت پامیشد بره منم پاشدن وبا صدای بلند داد زدم .... وقتی دارم حرف میزنم بتمرگ ...

با ترس زل زدو نشست خدایا بازم داد زدم از خودمم عصبی بودم با مشت زدم رو میز عسلی صدای خورد شدن شیشه باعث شد.آنا پاشو جم کنه تو شکمشو اشکاش جاری شه

دستی تو صورتم کشیدم اشکای چشم آناحولم کرده بود

داد زدم.خودمم بغض کرده بودم تو آنایی...چته چرا اینطوری شدی... داری بد تا میکنی آنا خیلی بد...یادت نره من همون آدم اخموی مغرور خودخواه بودم.. آنا من اشتباه کردم... اشتباهم بزرگ بود بازم حق باتواه یادت نره همون اندازه ای که تو مند ندیدی من تو این

شهر درندشت دنبالت گشتم احسان که همه چیزو واست گفت.واسه خودم متاسفم فکر میکردم تو همون آنای خودمی... غافل بودم از اینکه آدما عوض میشن و تو از این قانون مستثنا نیستی...میدونی اِنصاف نبودکه تواین شهرِ دَرَندَشت انقدر دنبالت بگردم مثل پیداکردن سوزن تو انبار کاه بود.بعد تو بی معرفت. بدونی من دنبالت میکردم و خودتو نشونم ندی..

انگار تو این مدتی که از هم دور بودیم هر دومون عوض شدیم.

نمیدونم چی دیدی یا چی شنیدی اما من همون آریام که از پیشت رفتم اما نه یه ...یه تغییر کردم بیشتر از قبل خاطرتو خواستم ومیخوام....ولی من کسی نیستم که بخوام تورو عذاب بدم....(دادزدم)....بگو آریا نمیخوامت بگوو....لعنتی بخدا دیگه منو به چشم نمیبینی آنا میترسم از هامون ....از تقدیر میترسم...از بلاتکلیفی.نمیفهممت آنا... منم از تو عکس دیدم اما میفهمیی. وقتی احسان گفت تو همیشه به یادم بودی وقتی گفت هیچ کاری نکردی وقتی از تو حرف زد آنی دلم آروم گرفت. میدونی چرا چون عاشق بودم و دنبال دلیل واسه داشتن عشقم .اون آنایی که الهه ی مهربونی بود.با مهربونیش دلمو آروم کرد دلمو از دوست داشتن یه آشغال مث زیبابی نیاز کرد.

توکل دنیا یه نفر دل خوشیم بود.... اونم آنای مهربون بود که بی دریغ وبی توقع دوستم داشت. ...

ادامه دادم میدونی آنا باید همون وقت که پیدات کردم میفهمیدم تو....اگه...
منو....میخواستی...وقتی شنیدی من دربه در دنبالت میگردم.نباید میزاشتی اینهمه عذاب بکشم.تو عوض شدی آنا دیگه هیچ کس تو دنیا دلمو آروم نمیکنه....خیلی بی معرفتی ... همیشه کاری کردم که مدیون دلم نشم چون هیچ وقت حریفش نمیشدم... خیلی سخته بود وقتی عقلم به دلم میگفت و میگه آنا اگه تورو میخواست نمیرفت... اما باعقلم جنگیدن....

از امشب به بعد از همین لحظه آریا مرد.. دیگه هیچ علاقه ای رو بروز نمیده... چون این آریای جدیدی که از خودم ساختم نمیخواد آویرون کسی باشه که ازش گریزونه...رفتم تو اتاقم بیخیال خون دستم شدم و لباسامو پوشیدم باید واسه همیشه میرفتم بی فایده بود از سکوت و بلاتکلیفی متنفر بودم یا رومی روم یا زنگی زنگ.

سویچ و موبایلمو تو جیب کتم گذاشتم...شقیقه هام داشت بیرون میزد.

از اتاق اومدم بیرون. آنا سر جاش نبود هه معلومه که از خداشه من برم .... همینکه رفتم تو راهروی ورودی ....این اینجا چکار میکنه لابد اومده بدرقه....

رفتم سمت در و دستگیره رو میخواستم بگیرم که آنا دستشو رو دستم گذاشت...

دستشو پس زدم.

و دستگیره رو دوباره گرفتم که باز مانع شد.و با گریه و زجه گفت آری نه تورو خدا نه ... نکن آریا

-د آنا برو کنار چرا باید این غمو به دوش بکشیم .

گریه های انا شدت گرفت.

آری اشتباه کردم فکر کردم اینا همه بازیه .. میترسیدم بازم تنهاشم.تو نفسمو ازم گرفتی با رفتنت میخواستم اعتراف عاشقی رو ازت بشنوم آریا من فکر میکردم احساس گناه میکنی که برگشتی مواظبم باشی دربرابر هامون ...میفهمی نمیخواستم سر بار باشم.

درو باز کردم که برم بیرون.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد وگفت.آریا نرو تورو خدا نرو من از دنیای بیتو میترسم با گریه و هق هق ادامه داد

آری بخدا میمیرم دیگه تحمل ندارم .منم دوست دارم میترسیدم بری اما الان که گفتی بزار منم اعتراف کنم. که تو نبودت فقط یه مرده متحرک بودم .واسه داشتنت هرکاری کردم اما مال من نشدیو رفتی.

بخدا بری من میمیرم. میدونی هرشب عکستو بغل میگرفتمو میخوابیدم. میدونی همیشه به فکرت بودم. آری بخدا وقتی هستی دلم نمیترسه ...دیگه از دنیا هیچی نمیخوام من فقط همین آریا رو میخواستم .این دفع هم نرو آریا بمون ببین اگه بری دق میکنم .اصن اخم کن کتکم بزن...هر روز هر روز ...اما باش حالا که حرف دلتو فهمیدم اگه بری آنارو با رفتنت کشتی باشه .

برو ولی اگه هامون دنبالم نگرده و منو نکشه مطمئن باش من تو نبودت میمیرم. اشکای آنا میریخت دستاش ک دور کمرمو حلقه کرده بود میلرزید. و خیلی محکم منو گرفته بود.

چطوری میتونستم ...تنهاش بزارم چطوری برمو قلبم جا بزارم اصن مگه آدم بدونه قلبم زندگی میکنه.

آنا گریه میکردم هنوزم دستشو دور کمرم محکم حلقه کرده بودم.

درو هول دادم که بسته شه دنیای من اینجاست. کجا میخواستم برم.دستامو دورش حلقه کردم و بوسه ای به سرش زدم...

آروم باش خانمی...باشه ببین نرفتم..سرتو بردار.

سرشوبرداشتو از پایین به بالا نگام کرد. نم اشک از چشاش معلوم شد.

-دیگه حق نداری به هیچ عنوان گریه کنی. تا وقتی که من مردم وتا وقتی که نفس میکشم نمیخوام هیچ وقت اشک چشمات و ببینم .

سرشو گذاشت رو سینه ام

-ینی هیچ وقت تنهام نمیزاری....آریا این خواب نیست توام منو دوست داری.

تک خنده ای کردمو

-شیرینی چرا بازم مزه میریزی نمی دونی میخورمت.برو صورتتو بشور خانمم.

-نه یه کار مهم تر دارم.

با تعجب نگاهش کردمو گفت

-مگه چیه؟آهاااا فهمیدم میخوای منو بوس کنی و از دلم در بیاری.

-هوع .من همچین حرفی زدم؟

-خودت نه اما دلت آره.

دستموگرفت و گفت بیا و منو برد سمت مبل و نشند رو مبل . آروم آستین کتمو گرفت و منم دستم کشیدم. بیرون...زخمی که رو دستم بود بخاطر کشیدن کت رو زخم سوز بدی زد

آروم چشامو روی هم فشار دادم لبمو گزیدم .ترسیدم آنی نگران شه.

آستین پیرهنمو که خونی شده بود داد با .دستم یه خراش رو ساعدم خورده بود تا حدودیم عمیق بود.حواسم به دستم بود که صدای بغضی آنی رو شنیدم.

-ببین دستتو چکار کردی دیوونه؟لابد الانم خیلی سوز میزنه.

منم خواستم سر به سرش بزارم گفتم اوهوم اوهوم.خیلی.وبعد ادای گریه با صدای بلندو در اوردم.وگفتم

-ای خداااا مردم وایییی خدا.

-دیدی دیدی درد داری.

وبعد دویید سمت آشپز خونه.

اینو با بغض گفت.با این لحنش ترکیدم از خنده.

چند لحظه بعد جعبه کمک های اولیه رو همراه خودش اورده بود کنارم نشست روی مبل دونفره. و بهم گفت بچرخ سمتم

چرخیدم سمتشون بتادین با دقت و آروم میریخ رو زخمم خیلی احتیاط میکرد. خیلی آروم بعدش باندو برداشت زخم پنج سانت بالای مچ دستم بود و چسب آروم رو باند زد.

در طول این مدت چیزی نگفتم نمیدونم چرا احساس سبکی میکردم انگار دیگه هیچی تو دلم نبود. خواست پاشه و جعبه روبرداره که دستشو گرفتمو کشیدمش تو بغلم داشتم واسش میمردم.

با جیغ افتاد تو بغلم آررررریا مگه دیوونه شدی.؟

-اون که بلللله خیلی وقته.

-پس خدا شفات بده .

-البته آنی خانمی لازم به زکر که میگن دیوانه چون دیوانه بیند خوشش آیییییید.

-آریاااااا

-بفداتتتتت.

-میکشمت.

با لحن چندش آوری که از خودم سراغ داشتم. گفتم

-ای جووووون ما که کشته مردتیم پیش پیش.

و شروع کردم به قلقلک دادن آنا. آخرین باری که انقد خندیدم یادم نمیاد.

...

آناخورده شیشه هارو جارو میکرد و زیر لب همش غر غر میکرد

-هوی خاله قزی کم با خودت حرف بزن از الان تا کی باید تحمل کنم این رفتارت...

-آریا به جای دید زدن من پاشو برو یکم با ویالن کار کن درسته کارتو بلدی اما خیلی وقته جدی باهاش کار نکردی...

-نمیشه فردا الان خسته ام...

با جارو دست به کمر شدو گفت نه همین الان واگررنه...

جارو رو گرفته بود بالا که بزنه.

دستمو بردم بالاو گفتم تسلیم من تسلیمم امان مبام برم ویالن خودمو بیارم اینارو هم عوض کنم.

رفتم لباسامو عوضکردمو اومدم بیرون. ویالنمم اوردموبازش کردم. خیلی وقت بود که بهش نگاهم نکرده بودم.هه... چقد تلاش و هزینه کردم که واسه تولد زیبادر عرض یه ماه ویالن یاد گرفتم.دست آخرم چی شد....بی خیال...من الان یا فرشته رو دارم که اون افریته رو از قلبم بیرون کرده و خدا رو شکر میکنم رو کردم سمت آنا که کارش تموم شدا بود و اونم ویالنشو دستش گرفته بود.اما رفت نشستو گفت

-الان تو شروع کن بعدش یکی من. بعدش با هم هماهنگ یه آهنگ و میزنیم چطوره.

-غمگین یا شاد.

-از هرکدوم یکی اول غمگین.

یکم فکر کردم بعدو به آنا گفتم.

-این آهنگ وتقدیم میکنم. به تو ...

خودم خیلیدوسش دارم و فقط واسه تو میزنم. ودر نبودت اینو هرشب گوش میدادم.

با حس عجیبی ، با حال غریبی ، دلم تنگته

پر از عشق و عادت ، بدون حسادت ، دلم تنگته

گِله بی گلایه ، بدون کنایه ، دلم تنگته

پر از فکر رنگی ، یه جور قشنگی ، دلم تنگته

تو جایی که هیشکی واسه هیشکی نیست و همه دل پریشن

دلم تنگه تنگه واسه خاطراتت که کهنه نمیشن

دلم تنگه تنگه برای یه لحظه کنار تو بودن

یه شب شد هزار شب که خاموش و خوابن چراغای روشن

منه دل شکسته، با این فکر خسته ، دلم تنگته

با چشمایِ نمناک ، تَر و ابری و پاک ، دلم تنگته

ببین که چه ساده، بدون اراده ، دلم تنگته

مثل این ترانه ، چقدر عاشقانه ، دلم تنگته

یه شب شد هزار شب ، که دل غنچه ی

ماه قرار بوده باشه

تو نیستی کهح دنیا به سازم نرقصه به کامم نباشه

چقدر منتظرشم که شاید از این عشق سراغی بگیری

کجا کی کدوم روز ، منو با تمام دلت می پذیری

منه دل شکسته، با این فکر خسته ، دلم تنگته

با چشمایِ نمناک ، تَر و ابری و پاک ، دلم تنگته

ببین که چه ساده ، بدون اراده ، دلم تنگته مثل این

ترانه ، چقدر عاشقانه ، دلم تنگته

آهنگ تموم شد احساس کردم آنا هم یه جوری شده.

داشت نگاهم میکرد.بی حرف.

-چطور بود.؟

-عالی بود

-حالاتو پاشو بینم چند مرده هلاجی.هرچند به پای من نمیرسی.

لبخندی زد و گفت واسه فرقی نداره تو خوب باشی یا من.

-خب دیگه دل بری نکن شیرینی بزار به سازت گوش بدم.

نگام نمیکرد چشماش رو گل قالی بود گفت

- این قطعه رو وقتی تو نبودی هر وقت دل تنگت بودم می خوندم خوانندش یه آقاست به اسم علی جهانیان.

اما چون متن آهنگشو دوس داشتم صداشم قشنگ بود . دوست داشتم خودمم بخوونم...

یکم رفت عقب و شروع کرد....

نتای اولش فوق العاده بود حرکت دستش ستودنی بود آنا از منم بهتر میزد باید اعتراف کنم عالییی.واسم عادی نمیشد همیشه آرومم میکرد سازش

و شروع کرد.

تو هم درگیر من هستی تو این لحظه

تو هم بی من تو چشمات اشک میلرزه

تو هم تو خلوتت دلتنگه من میشی

همین حست برام یه دنیا می ارزه

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا رفتی

گاهی وقتا حس میکنم با یکی دیگه هستی

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا چرا رفتی

حسم میگه که الان با یکی دیگه هستی

آه میکشم تمومه لحظه هام جون میگیره اگه برگردی تازه میشم با هوات

این شده رویایه هر روز من که باز قراره بشنوم صدات

بیا بیا نذار که قلب عاشقم تو این قفس بمیره برگرد

بیا بیا فضایه خونه سوت و کوره نمیشه بی تو سر کرد

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا رفتی

گاهی وقتا حس میکنم با یکی دیگه هستی

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا چرا رفتی حسم میگه که الان با یکی دیگه هستی.

آهنگ تموم شد واقعا آنا چی کشیده بود تو نبودم . خیلی افسرده شده بود. خیلی.

-چطوربود آریا.

-عالی بود عشقم مث خودت.

بعد از اون تا ساعت دو تمرین کردیم .

موقع خواب شد آنا رفت مسواک زدو از دستشویی دتشت میومد بیرون که رفت . از پشت سرش .

گفتم.پخخخخ.

چنان جیغی زد که پرده گوشمام به م چسبیدن.

منم ازخنده داشتم ولو میشدم.دمپایشو در اورد کوبید تو سرم و فرار کرد سمت اتاق تا به خودم اومدم بگیررمش دیر بودو دوییدم سمتش اما رفت تو اتاق قبلیش و درو بست....

-هوی آنا باز کن اون درو دیوونه کاریت ندارم بیا تو اتاقت بخواب مگه نگفتم حق نداری بری اینجا بخوابی؟

...

آنا...

از سر شب دلم درد میکرد حالا بااین ورجه وورجه های امشب بد تر شد پشت در نشستمو تکیه مو دادم به در آریا داشت همش صدام میزدو به در میزد.

جوابشو ندادم شایدبره اما...یهویی با فشاری که آریا به در اورد منم سر خوردم . آریا از لای در اومد تو . سرمو بر داشتمو نگاهش کردم از بالا داشت با اخم نگام میکرد.

بعد که منو تو اون حالت دید که پاموتو دلم جمع کرده بودم و یه آی خفیف گفتم.

رنگ نگاهش عوض شد.

آنا چی شدی.

نمیشد که بگم چه مرگمه خجالت میکشیدم.

هیچی فقط معدم درد میکنه.

آریا دوساعت پیشم گفت خسته ام حتما الان خوابش میاد.

-خانمم این خونه چیزی که زیاد هست قرصه معدست.به لطف معدم.زودتر پیگفتی.

ای خدا حالا باید چکار کنم ناچار بودم بخورم .

رفتیم تو آشپز خونه. یه لیوان آب و یه قرص بهم داد ای خدا قرص اشتباهیییی ....

-آنا مطمئنی معدته آخه معده که اونجا نیست تو ازش دست گرفتی؟!

یا نگاه به دستام کردم یکم خم شده بودم جلو و دستام دقیقا جایی گذاشته بودم که به معدم ربطی نداشت.وای خدا چه سوتی بزرگی .

-هیچی ...بابا دستم سرخورده پایین... آی...

قرص و خوردم و رفتم تو حال دراز کشیدم رو کاناپه آریا هم تلوزیونو روشن کرد...

دلم بد جوری امونمو بریده بود ...وایی خدا...

-آنا...معدت چطوره.. چرا خوب نشدی.آنا کدوم معد دردیه که با قرص قوی خوب نشه تو که سابقه معده درد شدیدو نداری.

آریا کلافه شده بود. وهمش هواسش به من بود خواستم دس از زیر نگاه آریا خلاص شم پاشدم خواستم برم سمت اتاقم اصلا نمیتونستم راست واستم از درد دلم.

آریا پاشد و اومد سمتم

-آنی خیلی درد داری...آروم باش ببخشید که زودتر نفهمیداصلان حواصم نبود.دستمو گرفتو بردم سمت اتاقش خواستم بگم برم تو اتاق خودم بخوابم که گفت لازم نکرده اتاقت سرده بیا تو اینجا بخواب.رفت سمت اتاقش...

خیلی خجالت میکشیدم. لابد فهمیده... دراز کشیدم رو تختو پتو رو کشید روم و رفت بیرون صدای در اومد کجا رفت حتی درو هم کلید کردو ...

تو خودم جمع شده بودم آریا هم فهمیده رود بدتر اشکم در اومد.

...

یه کم بعد صدای در اومد آریا با یه پلاستیک اومد تو اتاق چیزی نگفت وگذاشتش پایین تخت .

-سلام خانمم خوبی ؟ چایی حتما دم کشیده قبل رفتنم گذاشتمش.

رفت بیرون و بعد چند دقیقه اومد داخل.با یه لیوان چایی که نبات توش ریخته بود. و دارچین هم که بوش میومد.

-عشق من اینو بخوره خوب میشه.

از خجالت میخاستم لیوانو قورت بدم .چایی رو از دستش گرفتمو منتظر موند که چایی روبخورم خیلی خوب بود آروم شدم.یهویی یه چیزی یادم افتاد انگار برق سه فاز بهم وصل شد وووووای خدا پد ندارم...

لیوانو گذاشتم رو سینی که رو عسلی بو آریا هم سرشو از گوشی بیرون اورد.و لبخندی زد و گفت اون پلاستیک پایین پات مال تواه. تا بری دستشویی منم اینو گذاشتم تو آشپزخونه و برگشتم.

ینی خدایا از این بدترم میشه خدددددا منو ناپدید کن پلاستیکو که باز کردم حدسم درست بود پد گرفته بود واسم.

رفتم سمت دستشویی و پدو استفاده کردمو دوباره راهی اتاق شدم برقا خاموش بودن. در اتاق آری باز بود و نور شب خاب اتاقو روشن کرده بود آریا رو تخت دراز کشیده بود. و به سقف زل زده بود سرمو تا آخرین حد ممکن پایین انداختمو رفتم رو ر تخت دراز کشیدمو پشتم به آریا کردم ازش خجالت میکشیدم.

-بهتری خانمم.

-اوهوم

-لازم نیس خجالت بکشی خانمم این عادیه فقط واسه تو که نیست.بیا اینطرف تر از روتخت نیوفتی.

ای خدا این که بد ترش کرد. از جام تکون نخوردم.

چند دقیقه گذشت فکر کردم آریا خوابه ...

که دیدم پتو کشیده شد رو بدنم تا زیر چونم.

آریا هم دراز کشید اما یکم بهم نزدیک شدو منو از لبه تخت کشید تو بغلش. از پشت بغلم کردو بازوشو از زیر گردنم رد کرد و اون یکی دستشم دو کمرم حلقه کرد.

و آروم زمزمه کرد. نفس آریا باید همیشه اینجا بخوابی ...جات اینجاست.یکم که گذشت انگار از رو نفسام فهمید درد دارم.

روسریمو از سرم در اورد و گفت آنا حداقل موقع خواب بزار اینا نفس بکشن.سرشو اورد نزدیکه گردنم اینو از نفسای داغ و کشدارش که به پشت گردنم میخورد فهمیدم. بوسه ای به پشت گردنم زدو با دستش که دور کمرم بود شروع کرد به ماساژ دادن دلم.و پاش انداخت رو پام . دروغ چرا ...آریا عشقم بود هیچ کس از این که تو بغل عشقش باشه بدش نمیاد و بعد از مدت ها احساس امنیت کردم ...چون الان آریا رو داشتم عزیزترین کسم پشتم بود.عین کوه... میدونم آریا دیگه تنهام نمیزاره .آرزوی هرشب و ار لحظه ام این بود بازم آریا منو با آغوشش آروم کنه.

-بخواب خوشگلم. شبت بخیر.

ماساژای آریا رو دلم کم کم دردمو آروم کردو اصلا نفهمیدم کی خوابم بردبعد از مدت ها با آرامش ...

با صدای اذان گوشیم چشامو باز کردم میخواستم دستامو ببرم بالا ویه کشی به بدنم بدم. یه چیزی رو بازوم سنگینی میکرد.سرمو ناخداگاه برگردوندم .

لبخند رو لبام نقش بست نمیدونم چرا فکر میکردم هنوزم آنا کنارم نیست. یه ذوقی تو دلم ریخت چرخیدم سمتش .دستمو گذاشتم رو گونه اش خدایا ممنونم...واسه همه چی ....دستمو تو مواش میکردمو نوازشش ...آریا فدات شه عروسکم...

الهی بمیرم دیشب خیلی اذیت شد... من خرو بگو چه دیر فهمیدم...ا...ا..ا قرص اشتباهیم بهش دادما...

چقد ایندختر معذب بود چقد خجالت کشید...آنا خیلی فرق داشت با بقیه ....البته از حق نگذریم من همه دخترارو قضاوت نمیکنم...آنا بهم ثابت کرد که همه مثل هم نیستن ... خیلیا خوبن این وسطا یه سریاشون ای یکمی میلنگن مثل خیلی پسرا...اما خدارو شکر آنا نصیب من شد امیدوارم لیاقتشو داشته باشم. از کل دنیا یه آنا واسم کافیه.من چشم رو همه دخترا خیلی وقته به نشونه تشکر از خدا واسه اینکه آنارو سر راهم قرار دادبستم و میبندم تا همیشه. میخواستم بیدارش کنم اما آنا که نمیشد نماز بخونه دیشب خیلی درد داشت بزار وقت حرکت بیدارش میکنم. یه بوس آروم نشوندم رو پیشونیش دستمو از زیر سرش بیرون آروم اوردم ...رفتم سمت دستشویی وضوع گرفتم...چایی سازو روشن کردم...

نمازمو خوندم و بعد از نماز لباسای خودمو آنا رو هم به سلیقه خودم گذاشتم امیدوارم دوست داشته باشه. دوست داشتم همیشه وقتی بیرونیم با هم ست کنیم لباسامونو...

یه مانتوی آبی سیر که منشوری نبود بر داشتم و یه شال مشکی و یه شلوار جین مشکی. واسه آنا واسه خودمم یه پیرهن آبی هم رنگ مانتوی آنا یه جین مشکی.واسه دور گردنمم یه شال برداشتم به رنگ مشکی...اوففف خیلی سخت بود ست کردن آخه زیاد همرنگ

نداشتیم ...اما از این به بعد همه لباسامونو باهم ست میکنیم....ای خدا الان شاید آنا بگه این دیگه واسه لباسامم تایین تکلیف میکنه. از اتاق اومدم بیرون وزنبیل و از تو کابینت بر داشتم و دوتا لیوان وفلاکس پر کردمو داخل زنبیل...

گذاشتم رو پیش خون آشپزخونه همه چی اوکی بود فقط آنی مونده. رفتم داخل اتاق .....کنار آنا ر تخت نشستم آروم صداش زدم عروسکم....آنا ....خانمم.....پاشو که دیر شد....

آنا عین فنر نشستو گفت ساعت چند خاک تو سرم دیرم شد خواب موندم از حرکتش خیلی خندم گرفته بود وای خدا موشو هرکدوم یه جایی بودن و رو هوا معلق. آقا من از خنده ترکیده بودم و آنا نمیدونست چکار کنه..

جیغ زد...

-اههههه.آریا کم بخند ....آماده شووو. ..دیره یازده باید اونجا باشیم.

دیگه داشت گریه اش میگرفت پا شدمو خندم کنترل کردم رفتم سمتشو بغلش کردم .

-خانمم آروم باش ....چمدون آماده است. همه چیرو مرتب آماده کردم فقط شما اون لباسارو بپوشی حله.

اول یکم گنگ نگام کردو بعد

گفت کار کی بوده ؟باهام شوخی نکن الان وقتش نیس.

-منو دست کم گرفتی.

انگار خیالش راحت شد ....دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت مرسی آری.

و بعد پاشد رو پنجه پاش و زیر چونه امو بوسید.

الهی من بگردم واسه این حرکتش کنترل که واسه آدم نمیزاره....

سرمو بردم پایین لبشو بالبام قفل کردمم. چشمامو بسته بودم و لبای آنا میبوسیدم. که احساس کردم دستای آنا پشت سرم قرار گرفت.

از این حرکتش قند تو دلم آب شدو اینباربیشتر و مشتاق تر از چندلحظه پیش لباشو میبوسیدم. یه دوست نداشتم این لحظه تموم شه. آنا هم داشت بالباش منو همراهی میکرد دستمو دور کمرش انداختم سیر شدن واسم بی معنی بود.یه لحظه احساس کردم آنا نفس کم اورده وسرمو عقب کشیدم.یه نفس عمیق کشیدو سرشو رو سینم چسبوند.

آخیش چه حالی داد.خوش مزه ترین صبحونه عمرمو خوردم.

آنا بازم میخوام یالا..

با مشت کوبوند به سینه امو گفت ...

-آرررررریاااااا.....

الهی خجالت کشید عشقم.

-ب فدددددددات.

از هم جداشدیم و من لباسامو پوشیدم رفتم وسایلو گذاشتم تو ماشین که آنا هم اومد پایین همون لباسایی رو که واسش گذاشته بودم پوشید.

سوار شدیم باهم استارتو زدم و

-پیش به سوی شمااال.

ضبط وروشن کردم یکم که آهنگارو زیرو رو کردم خودشه اینو میخواستم .

دست آنا رو رو دنده گذاشتمو دست خودمم روش

♫♫ دلم می خواد همه ازت دور بشن

دلم میخواد فقط تو باشی با من

این همه عاشقونه دوست دارم

نمی خوام این حسو ازم بگیرن

می خوام بدونی قلب من گیرته

عشقی که دارم به تو بی بهونست

مرتب زندگی وقتی باشی

دنیای من دنیای عاشقونست

میخوام نگاهت تنها مال من شه

می خوام فقط عاشق من بمونی

تموم زندگیت باشم و دیگه

یه لحظه هم بدون من نتونی...

پر می کنم فکرمو با خیالت

چیزی به جز عشق تو تو سرم نیست

وقتی می بینمت کنارم هستی

انگاری خوابم توی باورم نیست

اونی که عاشقت میمونه منم

بدون تو زندگی سر نمی شه

جوری که فکرشم برات عجیبه

دوست دارم دوست دارم همیشه

میخوام نگاهت تنها مال من شه

می خوام فقط عاشق من بمونی

تموم زندگیت باشم و دیگه یه لحظه هم بدون من نتونی... ♫♫

رامین بی باک ..عاشقونه دوست دارم

-چرا ساکتی جوجه؟

-هیچی.همین جوری

-نکنه بازم دلت درد میکنه.

ای خدا این بازم رنگ به رنگ شد.

-آنا من چه نصبتی با تو دارم

-ا...آریا

-نه جان من جوابمو بده واسم سواله.

-خب....خب...

-اه آنا خب....خب...نکن.ینی من فقط خب زندگیتم؟سریع بگو

-شوهرمی.

-الهی تو زنه منی جوجه باورت میشه...خب عزیز دلم تو از من که شوهرتم باید پنهون کنی و خجالت بکشی گلم؟

سرش پایین بود.. و داشت لبشو بازم داغون میکرد.دستمو بردم سمت لبش و از زیر دندون اوردمش بیرون و گفتم.

-نکن بچه این صاحاب داره.

ای خدا این درست بشو نیس همش خجالتیه این جوجه من...

...

اونجا که رسیدیم بی وقفه رفتیم محل مسابقه و ثبت نام کردیم و کارای دیگه رو انجام دادیم خلاسه تا چهار بعد از ظهر همش دنبال کار مسابقه بودیم...خسته و کوفته رفتیم سمت ویلا بچه ها فردا میومدن....

آنا...

-آریا دوتا چمدون باهم بر ندار سنگینه .

-ای بابا کجاش سنگینه دوتا دونه لباسه دیگه.

امروز خیلی آریا رو اذیت کردم خیلی اگه آریا نبود چطوری میتونستم این همه کارو تنهایی انجام بدم تازه الان اومدیم ویلا...

چرا دروغ بگم من قبلا زندگی مرفعی نداشتم. از حد متوسط به بالا بودم. اماآرزوم بود همیشه از اون مرفعا بشیم.

آپارتمان آریا خوب بود ولی در کل از آپارتمان نشینی خوشم نمیومد دلم حیاط میخواست اونم این مدلیش.

یه حیاط بزرگ با کلی دارو درخت نمای بیرونی از سنگای سفید یه دست با پنجره های بزرگ البته بخاطر منظره بود واقعا لذت بخش بود زندگی تو همچین خونه ای...قشنگ ترش این بود کنار آریام یه لحظه یه خوشی ریخت تودلم. از در ورودی رفتم داخل.

یا خدا این کجاست عایا؟کاخ بود ؟

یه دکور آبی فیروزه ای طلایی. واقعا هیچ وقت تو چنین خونه ای نرفته بودم دروغ بگم که چی بشه؟

خونه آذین اینام این شکلی بود اما نه در این حد این وقعا کاخ بود... داشتم از کنار مبلا رد میشدم که

- زیادیم شاخ نیست عشقم اینجوری نیگاه نکن. مال مامانمه هدیه اولین سالگرد ازدواجشه عشقش بهش داده...

از خودم خجالت کشیدم که عین ندید بدیدا نگاه میکردم.آبروم رفت... آخه... خو چیه دلم میخواد از اینا منم دوست دارم.

صدای خنده آریا نشون از بلند فکر کردن من میداد ینی خاک اون هفت خرابه رو سرت آنای زلیل مرده

-منم اگه چندتا معامله خوب داشته باشم یکی از اینا واست میگرم.

-مگه من چیزی گفتم.

معلوم بود به زور جلو خنده اشو گرفته..

-نه مگه من گفتم تو چیزی گفتی.

-آها پس خوبه که نگفتم.

آریا از حول شدنم وحرف بی ربطم خندید وولو شد رو کاناپه

-آخ خدا چقدر خسته ام.

بی چاره کشتمش خودمم میدونم .

-آره ببخشید امروز حسابی افتادی به زحمت.

-دیگه از این تعارفا نشنوم ها.من کمکت نمیکردم پس کی کمکت میکرد ها.خیر سرم شوهرتم.

الهی درت به سرم عشقم.

-میشه بگی من باید چکار کنم کجا بخوابم.و آشپز خونه وبقیه مواردم نشونم بدی.

-اولا کجا بخوابم نه دوما اون اتاق بالایی که دو دره هست مال منو شماست. آشپز خونه اونجاست اونم بقیه موارد یاهمون سرویس.

رفتم تو اتاقی که آریا گفته بود

یا خدا این اتاق خوابه.... من سکوت میکنم...به معنی واقعی فوق العاده بود.... داشتم لباسمو عوض میکردم که در اتاق باز شد نزدیک بود غش کنم چنان چیغ بنوشی کشیدم که نگو آخه فقط لباس زیر تنم بود و داشتم تو چمدون دنبال لباس مناسب میگشتم.

اریا:خیلی احمقی آنا خیلی واست متاسفم. و سرشو بر نداشته اومد سمت تخت دراز کشید رو تخت. ساعدشو گذاشت رو پیشونیش منم لباسامو پوشیدم.

خواستم برم بیرون...

وایسا کارت دارم.

سرجام موندمو آریا رو نشستو تکیه اشو داد به تاج تخت.زانواشو جم کردو ودستاشو انداخت رو زانوهاش...

اخمای آریا.

-آنا با این کارا میخوای چیو ثابت کنی؟من چه نصبتی با تو دارم ها؟

چرا تو خودتو ازم دریغ میکنی.

میدونی منم مردم دوست دارم زنم تمام کمال مال خودم باشه.

سمتت نمیام هوس باز و چشم چرون نیستم...

هیچ مرد دیگه ای از زنش نمیتونه انقد دور باشه من خیلی وقته عاشقتم اما یه با ازت انتظاری داشتم ؟؟

همیشه کنترل کردم خودمو هرچی نباشه زنمی.

جهت اطلاعتون خاااانم. من هالو نیستم ...وقتی میگم مال منی ینی مال منی و بودنت با من باید با بقیه فرق کنه... باید هرطوری که من میگم لباس بپوشی...

فهمیدی دیگه هیچ وقتم نمیخوام وقتی تنهاییم اینطوری لباس بپوشی هیچ علاقه ای ندارم به این طرز پوشش. بعضی وقتا فکر میکنم داری ترحم میکنی بهم که ادای عاشقارو در میاری.

-آریا بس کن تو خودت از روز اول منو با حرفات شکوندی من گفتی تو از فلان دخترایی...میخوای منو گیر بندازی از اون روز به بعد دیگه به خودم و شخصیتم

اجازه ندادم چنین لباسی جلو شوهرم بپوشن

-آره اون موقع اینطوری نبود.قبول دارم.میخوای چی رو ثابت کنی ینی از اون موقع به بعد هیچی بین منو تو تغییر نکرده واقعا ما همونیم که روز اول بودیم....

دیگه روح روان واسم نمونده آنا بخدا درکش خیلی سخته یه سال من رنگ خوشی به چشمم ندیدم همیشه یه فکر یه دق دقه فکری هستم

فکر منم کردی بی معرفت نمیخوام بد برداشت کنی من تورو واسه چیز خاصی نمیخوام اگه میخواستم الان وضعم این نبود...

من فقط دوست ندارم باهم غریبه باشیم. دوست ندارم...

چرا دروغ منم مردم دوست دارم زنم تو خونه واسم لباسهایی که دوست دارم بپوشه.مثل بقیه زنا که دوست دارن توجه مردشونو به خودشون جلب کنن.اما تو اینطوری نیستی این واسم سواله اصن تو به من حسی داری؟

آریا راست میگفت .از اتاق با هیچ حرف رفتم بیرون خدا لعنت کنه آنای احمق بعد میگه آریا مغروره بعد میگه آریا خود خواست....

رفتم پایین شرو کردم به درست کردن غذا که یه خانمی که واسمون در ویلا روباز کرد.اومد داخلو گفت

-خانم تورو خدا نکنید دارین چی میکنید چس من چکاره ام آقاآریا ناراحت میشه.

-نه سیما جان این چه حرفیه...خودم دوست دارم آریا هم دست پخت منو خیلی دوست

-

داره .

بعد کمی خوش وبش با سیما بهش گفتم بره و خیالش راحت باشه آخه یه بچه کوچیک داشت. گفتم تا ما هستیم کنار اون باشه وازم قول گرفت هروقت کمک خواستم بهش بگم...

سیما رفت من تنها بودم و به حرفای آریا فکر میکردم....

دیگه میخوام با آریا رفتارمو عوض کنم اونم حق داره.

سلام دوستای گلم...

بابت دیشب معذرت...داریم به پایان رمان نزدیک میشیم ....اگه میشه لایک و نظر حتما بزارید خیلی کم لطف شدین.

پارت بعدی ساعت ۴

دوستار شما مه گل

رفتم بالا...

آروم درو باز کردم اتاق کامل تاریک بود خیلی .

رومو برگردوندم سمت تخت آریا دمر خوابیده بود با همون لباسا جلو پرهنشو باز گذاشته بود.البته فکر کنم چون پیرهن به تنش نچسبیده.

رفتم سمت چمدون و برش داشتم و آروم از اتاق خارج شدم...

رفتم تو اتاق کناری .در چمدونو باز کردم و با دقت نگاه به لباسایی که آریت گذاشته بود کردم.

یا خدا حتی لباس زیرم گذاشته ...

ای آریای شیطون تاب و شلوارک بودن همه شون جز یه تونیک و شلوار ..

به ناچار یه تاب شلوارک مشکی پوشیدم از خودم خجالت میکشیدم اما دوست داشتم یه جور دل شکسته و افسرده آریا رو به دست بیارم....

موامو باز کردم شونه کردمو دفتم جلو آینه.

یه رژ قرمز .خط چشم.مداد ریمل رژ گونه وفقط یکم کرم پودر.

لاک قرمزمو زدم رو ناخنم. انقدر از این وسایل استفاده نمیکنم که احتمالا فاسد شدن.

صندلامم که آری واسم گذاشته بود پام کردمو . بعد جم کردن وسایل یه نگاه به خودم کردم. عالی شده بودم ....وا چه خود شیفته شدم من...

رفتم پایین و شروع کردم شستن ظرفا. یکم که گذشت ظرفا هم تموم شدن.

یه سیب زمینی برداشتم و شروع کردم خلال کردنش...

یه کم که گذشت صدای پا میومد که از پله ها میومد پایین. صدرصد آریاست یهویی دلم ریخت کاش..کاش

این جوری با خودم نمیکردم.

صدای آریا اومد....

آنا....

خانمم...

کجایی...

چه بویی راه انداخ...تی..

انگار به من رسید از لحن حرف زدنش فهمیدم استرس تمام وجودمو گرفت...

یا خدا ...

پا شدمو بدون اینکه نگاه آریا کنم گفتم جانم. ...

و رفتم سمت سینک...

-دلم چایی میخواد.

من فدای دلت بشم.

-بشین الان میریزم.

نشست رو صندلی اما سنگینی نگاهشو حس کردم.

چایی رو ریختم و رفتم سمت میز و هنوز چشم توچشم نشده بودم باهاش .

نشتم و چایی رو بر داشتم و نگاهش کردم یه لبخند مهربون از سر رضایت وتو چشمای طوسیش تحسین موج میزد.

-آنا.

-جانم

-تو محشری.زیباییت و جذابیتتو دوست دارم. ممنون که بخاطر من این کارو کردی.

-خواهش میکنم. آقایی.

-از این حرفام بلدی؟

نگاه خیره آریا رو من زوم بود خیلی این نگاه هارو دوست داشتم.

-از این به بعد حق نداری پیش من که تو زنمی .حقمی.سهم خود خودمی لباس پوشیده بپوشی.

سرمو انداختم پایین...

-هوییی باتوام یادت نره این تیپ. این استیل این قیافه .فقط و فقط مال منه شیر فهم شدی؟

این حالش خوب نیستآ.

شرو کردم به چیدن میز آریا هم رفته بود دستشویی.

آریا هم اومد نشست.

-این چیه خوراک مرغ یا قیمه؟

-این خورش ما کرداست.

-ینی چی آنا تو هر کاری میخوای میکنی آخرسر میگی مال کرداست.

-این خورش خلال بادامه.

-اوه ...اوه...جوجه چه تبلیغی واسه کردا میکنه.

-بلللللله دیگه ما اینیم دیگه

-ا...واقعا...

-اوهوم.

-خدایا من خودمو سپردم دست تو اگه چیزی سرم اومد تقصیر این کرداست...

از لحنشو حرفش خندم گرفت.

خدایا با این نگاها چطوری غذا بخورم بلد نیستم دهن بجوام.

آریا مشغول خوردن و نگاه کردن به من بود.دستمو جلو صورتش تکون دادم گفتم .هوی کجایی ؟

-ها جانم چیزی گفتی.؟

خندم گرفته بود اما یه چیزی یادم افتاد.

-شما انگار به مال خودتم چشم داری .؟بده زشته به خدا عیبه.

-خو چیه؟زنمی سهممی حقمی .شرعی.قانونی.قلبی.

بعد خودش واسه خودش گفت.ای جونم ....تو راست راسکی همه اینایا..

-مزه غذا چطوره..؟

-ها..آها..عالی بود عشقم نام بر وان...کلا هرچیزی که به من ربط داشته باشه نامبر وانه در جریانی که.

...

شام با شوخی و خنده خورده شد. وبعد از شام آریا رفت نشست کنار تلوزیون البته به اسرار من رفت چون خسته بود واگرنه از حق نگذریم خواست کمکم کنه.

صدای دادو قال آریا بلند شد و با عجله دوییدم سمتش.

عوضی آشغال تو هیچ غلطی نمی کنی هیچی نیستی.یه بار گیرت انداختم پس واسم کار سختی نیست...

تو هیچ غلطی نمی کنی...

در حدی نیستی خفه شو و دهنتو ببند....جواب این کاراتو به موقع میدم اگه مردی خودت بیا و روبرو شو باهام.

....

آریا سرشو بین دستاش گرفته بود.

رفتم کنارش نشستم...

حالش بد بود از اون مواقع بود که باید آرومش کنم.

-آریا....

حرفی نزد...

-آری گیان ...

-هرچه کسکم...

سرشو برداشتو رو پشتی مبل گذاشت...

-آنا

-گیان بن دل...

-هامون بود

-میدونم آقایی یهویی چیشد...

-میدونی چی شد؟

ادامه داد...از دیروز همش پیام میده و منم بیتوجه بهش جواب ندادم. تا امشب که وقتی نگاه گوشیم کردم میدونی چی نوشته بود...من نمیخوام بکشمت... نمیخوام زنده به گورت کنم...میخوام کاری کنم که بارها و بارها آرزوی مرگ کنی...اون تو پیاماش به تو خیلی اشاره کرده بود...

و اون اتفاقی که برات افتاده بود.

با یاداوری اون خاطر لعنتی و امکان اینکه بازم تکرار بشه لرز عجیبی به بدنم رخنه کرد.

دیدم با لایه ای اشک تار شد و یه کوله بار قدیمی بغض گلومو چنگ زد لبمو به دندون گرفتم و سرمو زیر انداختم.

آریا از سکوتم چشماشو باز کرد و به من یه نگاه انداخت....

آریا..

...چرا انا حرفی نمیزد انگار رفته بود... چشمامو باز کردمو...

چشامو باز کردم ...و صورتمو چرخوندم سمتی که نشسته بود ...

آنا سرش پایین بود قطره ای اشک از چشماش چکید...

و یه لرزش خفیفی شونه هاش میلرزید.

با دیدن این حرکت آنا رو به سمت ش چرخیدمو درست نشستم.

دوتا دستو گذاشتم رو گونه هاش سرشو بالا کشیدم .

آنا ببینمت چی شده خانمی نگام کن..

آنا نگام نکرد با این که سرشو بالا گرفتم نگاه صورتم نکرد خانمم چیشده .من چیزی گفتم...ببخشید...فداتشم کشیدمش تو بغلم چیشدی آنی.

با صدای لرزون و گرفته ای گفت.

آریا ...

من میترسم...

تورو خدا آریا نذار...

من از هامون میترسم...نه از ترس جونم ...خیلی وقته جون واسم ارزشی نداره... بعد اون...اتفاق....اما آری اگه ...هامون بازم بخواد تکرار کنه چی سر من میاد بخا نمیتونم بخدا میمیرم.....آریا میترسم ....

اشک صورت آنا رو خیس کر ه بود و پشت سر هم هق هق میکرد.

خانمم آروم باش قلبم ...هامون هیچ غلطی نمیکنه من مگه مردم...حتی چشمای هامونو در میارم اگه بخواد نگاهتم کنه چه برسه...

چقدر آنای من ضعیق بود و خسته.

سرشو از بغلم بیرون کشیدم و چشاش هنوز نم اشک داشت ...

با دیدنش چشام چهار تا شد.

-آنا خودتی؟

با حالت گنگی گفت

-پس کیم

- آخه یه لحظه خودتو ببین.

خدا میدونه که تو او لحظه چقدر خندمو تحملش کردم.

دوربین جلوی موبایلمو روشن کردمو رو به آنا گرفتمش.

اونم با دیدن صحنه ...قیافش جم شدو بعد دیگه حالا نخند کی بخند ....یا خداا خیلی با حال بود...

آنا با فهشو بدو بیراه به خودش دویید سمت اتاق بالا اما هیچ وقت یادم نمیره هیچ وقت که چشمای بزرگ آنا با اون همه آرایش که بهم ریخته بود بازم زیبایی و معصومیت خودشو به نمایش میزاشت.

آنا نفسم بود درسته یکم غیر معقوله واسه خیلی مردا عاشق شدنم اما ...اونم یه اتفاق بود واسه آنا که افتاد ...من هیچ وقت تنهاش نمیزارم هیچ وقت از خوبیای آنا و کارایی که واسم کرده چشم پوشی نمیکنم .

یکم که گذشت رفتم سمت ویالنایی که بالا نبردمشون و کنار جا کفشی گذاشته بودم.

بیرون اوردمش از تو کیف و شرو کردم به نواختن.

دوست داشتم عشقمو آروم کنم همونطوری .

که عارشه رو میکشیدم رو سیما و یه موسیقی بی کلام آنا تو اتاقش بود ... میدونم دلش خیلی گرفته ...

باید دلشو آروم میکردم. از پله ها میرفتم بالاو هم زمان مینوختم چه آروم میشدم...وقتی که فیط فکر داشتن آنا دو میکردم ... یکم جلو اتاق موندن که آنا خبری از ش نشد راستش دلم یکم نگران شد ویالونو اوردم پایین و د اتاقو به شدت باز کردم ....

آا داشت صورتشو با حوله پاک میکرد خدایا شکرت ....

یه نفس راحت کشیدم که با حال بدش جواب داد چیزی شده...

-نه هیچی... میای بریم بیرون.

-کجا؟تو این سرما دیوونه شدی؟

آره بیا فردا بچه ها میان دیگه وقت نمیکنیم باید یه ریز تمرین کنیم.

-نه نمیام تو برو ....

اخم نمایشی کردم همین که گفتم پاشو حاظر شو پایین منتظرتم....

رفتم سمت کمد لباسام خوب بودن فقط کافی بود کتمو بگوش ساعت از نه گذشته بود از هشت گذشته بود اما چو دم لیدی بود مطمئنم حتما باز بودن.

بایدیکم خوش میگذروندیم احساس میکردم واسمون لازمه...

-آماده شدی پایین منتظرتم.

رفتم پایین وزنگ زدم به امیرهمه چیزو با جزییات واسه امیر توضیح دادم.

آنا که اومد پایین با هم رفتیم همون مانتو شلوارو پوشیده بود. امشب باید یکم بهش خوش بگذره دوست ندارم حالش اینطوری باشه ...

رنگ بروش نمونده خانم... خانما کلا تو این شرایطشون افسرده میشن باید همیشه این موقع ها هواسم بیشتر بهش باشه ....اوه اوه راستی یه جایی خونده بودم اعصابشون بهم میریزه هواسم باشه پا رو دمش نزارم.

-بهچی میخندی آریا...مگه من خنده دارم...

یا خدا مطمئنم که واقعیت.

-ها هییچی...خانم مگه من چیزی گفتم...

نه نه تو به یه چیزی خندیدی.... کسی جز منم اینجا نیست پس بگو چیه من باعث خندت شد.

-یا جد سادات خانم من به گور آریابخندم اگه به تو خندیدا باشم ...

-با اخم بهم نزدیک شدو

کیفشو گرفت بالا و گفت بگوو خدددددا نکنه

ای بابا جون خودمه دوست ندارم بگممم تو چرا هاپو میشی خانمی.

-بگگگگوو

-نمیگمممم.

-پس من نمیام.

-اوا چرا خواهر خاک عالم تو سر کافر...

-میگی خدانکنه یا نه...

خیلی دوست داشتم و دلم ذوق میکرد که آنا حتی تو شوخیامم جون من واسش مهم بود.

-نه نمیگم آخه من مگه واسه تو مهم که بگم یا نه بیخیالش بیا بریم.

-اه ...معلومه که مهمه.

تو شوهرمی.سهممی.حقمی. قانونی .شرعی.قلبی.

حالا بگو دیگه نمیاما...

ای جونم ای ادای منو در اورد...با ذوق گفتم

-ای جونم ...اینا همه من بودم ....بازم میخوام

با حرص گفت

-آریاااااا

باخنده گفتم..

-بفدددددات عشقم.

-حالا بگو دیگه بگو خدا نکنه.

چه حالی میداد وقتی میفهمیدم منم واسه آنا انقد مهمم.

خندیدمو گفتم باشه بابا جوشی نشو چشم. خدا نکنه...

و دستشو گرفتمو رفتیم بیرون از خونه...

سوار شدیم و حرکت کردیم سمت بازاری که هر با با احسان و زیبا میومد.

توفکرام غرق شده بودم .

ک احساس کردم دستی روی دستم نشست.

چشممو که برگردوندم دستای ظریف و کشیده آنا بود. کشیدمش بالا و بوسه آرومی روش زدم.

-آریا به چی فکر میکنی.

-هیچی گلم مهم نیست.راستی آنا امشبو باید بترکونیما.

-به چه مناسبت.

-به مناسبت اولین خریدم با عشقم دیگه...

-مرسی آریا..

دوست داشتم سر ب سرش بزارم واسه خاطر همین گفتم.

-بخاطر شرایط مالی رو به افت بنده شما باید این دفع رو با پول خودتون خرید بفرمایید.
تغییر قیافش خیلی واضح بود ابرو و چشم یهویی تغییر حالت داد ..خخخخ.

یکم مونده بود به بازار نزدیک بشیم که آنا دستشو برد تو کیفش و کیف پولشو در اورد و یه خورده پول که همه شون تراول بودن و یه کارت در اورد. یا خدا این جدی گرفته!

چیزی نگفتم اونم سعی داشت این حرکتشو از چشمم پنهون کنه...

-آنا رفتیم پایین ازمن جدا نمیشی...

-وا آریا مگه میخوایم چکار کنیم که از هم جدا شیم .

-محض اطلاعتون گفتم شیرین خانوم

-من آنام .... شیرین ...شیرین نکن فکر میکنم با پریا میپری.

-جان من ینی تو نمیدونی... پریا دیگه قدیمی شده جدیدا با فرشته ها میپرم...

این حرفم همزمان شد با نیشگونی که آنا از بازوم گرفت و آخم در اومد.

-تو نصبتی با عقرب نداری ؟

-چرا من ورژن جدید عقربم.

کار دست خودت دادی عقرب خانم امشب به حسابت میرسم....

با ترس نگاهم کردو از ماشین پرید بیرو خندیدمو رفتم پایین...

از اینکه رو من غیرت داشت خیلی خوشحال بودم اینا همه مرحمی بود رو دلم که فکر میکرد آنا بهش بی حسه و رو اعصابم بهم ریختم از دست هامون پست فطرت...

از غیرتش دلم قنج رفت دوست داشتنی ترین موجود روی زمین میشه واسم وقتی حس میکنم اونم دوستم داره...

میخواستم دستشو بگیرم اما خواستم ببینم اون چه عکس العملی از این که دستشو نمیگیرم نشون میده. یکم که گذشت. بی خیالبود انگار اون منتظر من بود ... دستشو قاپیدمو . و چیزی نگفتم. یه فشار آروم به دستش دادم دوش به دوش هم راه میرفتیمو مغازه ها رو نگاه میکردیم ...

آنا دستشو از دستم بیرون اورد و دور بازوم حلقه کرد.

ای جونم ...

- ببین چه میییییکنه آنا رفیع.

با لحن من خندش گرفتو سرشو انداخت پایین.

یکم که گذشت حس کردم آنا دستشو کرد تو جیبمو زودی در اورد.این دیگه چه حرکتی بود.واسه اینکه ضایع نشه بعد چند دقیقه دستمو تو جیبم کردم حدسم درست بود پول و کارتشو گذاشته بود تو جیبم من فقط با آنا شوخی کردم ولی این حرکتش چنان به دلم نشست که انگار کل دنیارو به نامم زدو ریخت تو جیبم همین برای دلم کافی بود که بیشتر

از قبل و دیوونه وار به سینه ام بزنه دیگه مطمئن بودم که آنا هیچ چیزی رو نه ازم دریغ میکنه نه ازم پنهون ...خدایا شکرت این جواب و پاداش کدوم کارم بود که آنا روبهم دادی.
...

از چند جا خرید کردم و کلی لباس گرفتیم البته یه چیزایی یادم رفته بود که

یکم که چرخیدیم چشمم افتاد به یه فروشگاه بزرگ لباس های خواب چه مردونه چه زنونه.

آنای بیچاره داشت جای دیگه ای رو دید میزد نزدیک بود با مخ بخوره زمین.

-آریا دیوونه شدی...

-مگه شما عقل وهوش واسه ما گذاشتی خانم.؟

رو به آنا گفتم تو واسه من انتخاب کن منم واسه تو... تنها خرید عمرم بود که خیلی دوست داشتمو بهم چسبید. آنا با گفتن این جمله گر گرفت. خجالت کشید خخخخ. چه بامزه میشد قیافش دستش دور بازوم بود هیجده مدل لباس خواب زنونه انتخاب کردم. که آنا با هر کدومشون رنگ به رنگ میشد.

نوبت به آنا رسید. که همش دست دست میکرد فکر کردم خجالت میکشه که سرمو نزدیک کردم به گوششو گفتم عشقم ما که این حرفارو نداریم انتخاب کن قهر میکنمآ...

بعد چند دیقه دست دست کردن شروع کردبه انتخاب کردن سلیقه آنا خیلی واسم مهم بود
...

خیلی خوش سلیقه بود ...

مگه میشه ...مگه داریم انتخاب من بد باشه....آنا همه چیزش بیسته....

آنا هم دست کمی از من واسه خرید لباسا نداشت اونم هیجده مدلی بر داشته بود ...

-خوبه خجالت کشیدی واگرنه الان باید مغازه رو بار میزدیم...

سرشو انداخت پایینو با مشت زد به بازوم .

- خیلی بدی آریاااااا

-بفدات شوخی کردم خانمم.

بعد از حساب کردن از مغازه اومدیم بیرون هوا خیلی سرد بود... بیمعطلی رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه...

کلیدو انداختم رفتیم داخل.صدای گوشیم اومد دستام پر بود از پلاستیکای خرید.

رو اولین مبلی که بهش رسیدم گذاشتم و گوشیمو از جیبم در اوردم.

-الو...

-سلام داداشی

-سلام شیطونک.

-چه خبر خوبین

-ممنون مام خوبیم شما چطورین.

-ممنون مام خوبیم. راستی داداش اینا برگشتن ایران مژده بده

-ا برگشتن... سلام برسون بهشون.

مهرتو میرسون نفس آجی.

-جان....آذین جان بنده خر شدم حالا بگو بینم چی میخوای

-ا...داداش دور از جون چرا اینطوری میگی ....حالا من بیام شمال ایرادی داره .

آذین خانم از اون دخترای لوس روزگار بود والبته شیییییطون .لامصب کودک درونش هنوز بزرگ نشده بود میترسیدم بیاد کار دستمون بده بخاطر همین گفتم.

-چی!اصن حرفشم نزن.بشین سر درس و مشقت...

-داااااا.....داااا..شششش...الان دانشگاه کلا تعطیله چند روز دیگه ام عیده...

-نه آذین همینه که هست الانم کلی کار دارم خدافظ و هنوز حرفش تموم نشده قطع کردم...

گوشی آنا زنگ خورد ...

و شروع کرد به حرف زدن با طرف چون رفته بود بالا صداشو نشنیدم که چی میگفتن....

رفتم دستشویی....وقتی اومدم بیرون آنا اشت با تلفن حرف میزد هنوز اما اومده بود تو آشپز خونه.

ای داد بیداد شکلات یادم رفت واسش بگیرم چه بد شد...گوشیمو بر داشتمو پیام واسه صمد که سرایدار خونه بود فرستادم همین الان پاشو و شکلات ....

.... ۸

بیار... ممنون خودم یادم رفته بگیرم

آنا گوشی رو قطع کرد و صدای در کابینتا میومد این چقدر علاقه به شکلات داره بعضی اوقات به شدت به وجود شکلات تو زندگیمون حسودیم میشه. یهو صدای خنده آنا از پشته سرم اومد.

وای شنیییید

-چیزی شده آنا

-نه .....

و بازم خنده آنا.

-آری تو چقد حسودی....

پس شنید ...

خو چیه ینی اگه یه موقعی من نباشم تو اونقدی که دنبال شکلات میگردی دنبال منم میگردی...

-آریا خدا نکنه نباشی.

ای خدا بازم قضیه رو عاطفی کرد.

راستی آریا چرا نمیزاری آذین بیاد .حالا اون به من زنگ زده خواسته تورو راضی کنم.

-من میدونستم کار اون شیطونکه بابا ای اگه بیا باید ما جواب بریم خیلی شرو شیطونه...

...

با اسرارای آنا قرار شد احسان فردا آذینم بیاره بقیه بچه هام قرار خودشون بیان .البته به دستور آنا ساعت دوازده همه بایداینجا باشن.

خیلی زحمت کشیده بودن امیدوارم نتیجه اشو هم بگیرن...منم باهاشونمآ....

آنا رفته بود بالا داشت با ویالن ور میرفت منم داشتم نگاه فوتبال میکردم...

صدای گوشیم اومد صمد بود رفتم دم در و شکلاتو ازش گرفتم. و آنا رو صدا زدم اومد پایین ..

-اه آریا چرا صدام زدی داشتم واسه پس فردا کار میکردم ..

با تموم شدن حرفش به من رسید و گفت بله جانم بگو!

-چشماتو ببند.

-چی

-د ببند چن لحظه..

شکلاتارو اوردم جلو چشمش و تکون دادم .

-حالا باز کن.

با دیدن شکلاتا چشماش چنان برقی زد که دلم خواست حرصش بدم...

دستشو اورد بالا تا بگیرتشوت که پس کشیدمو گفت.

-آریا اذیت نکن جون آذر جون.

-همینطوری که این کارو نکردم هم واسم خرج داشت هم زحمت حالا دست مزد میخوام.یه ماچ واسه خودم و اینکه تو ام باید من یه بوس آب دار کنی.

خخخخ زدم تو پرش.سرشو انداخت پایین خواست خواست از کنارم رد شه که کشیدمش تو بغلم و بادست چونه اشو گرفتمو بوسی زدم رو گونه اش.

-ینی خانمم تو منو دوست نداری که منو بوسم نمیکنی.دیگه نخواستم کشش بدم چیزی که خودمو آنا رو ناراحت میکنه.شکلاتو دادم دستشو دوباره رفتم پای تلوزیون.

ناراحت بودم اما خوب چکارش کنم آناست دیگه...

فوتبال تموم شدو تلوزیون خاموش کردم.

و رفتم بالا در اتاقو باز کردم.

بوی عطر آنا تو اتاق پیچیده بود...دراز کشیدم رو تخت چه راحت گرفته خوابیدم نمیومد گوشیمو برداشتمو یه نگاهی به واتساپم انداختم. پی امارو چک کردم چی خاصی نبود رفتمو عکس پرو فایلا رو دید زدم به مال آنا که رسید لبخندی رو لبم نقش بست.همون عکسم که تو کره با گوشیش گرفتم الهیی.خدایا ینی میشه همه کابوسا تموم شه.

آنا چند باری تکون خورد عادی نبود.... آروم صدام زد آریاا....آرییییاا...

داشت خواب میدید ....تورو خدا آریا .... صدای گریه اش بالا گرفت پتو شو کنار زدم خیس عرق شده بود . آنا .... آناا خانمم ... گلم با سیلی چند بار با صورتش زدم آنا .. آنا.. خانمم.. پاشو قلبم...

سرشو گرفتم تو دستام خدارو شکر چشماشو باز کرد...

با دیدنم دستاشو دور گردنم حلقه کرد.

با گریه با زجه و التماس داد میزد آریاااا ....تورو خدا نرو آریاا.

تورو خدا تنهام نزار من میمیرم آریا دلم نمیتونه بی تو دووم بیاره هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش هیچ وقت دستمو دور کمرش انداختم..

-آروم خانمم همش خواب بوده بخدا همش خواب بود آروم باش گلم کجا برم.من که تموم زندگیم تویی ....خانم.

هق هق آنا داشت دیوونه ام میکرد تمام صورتش خیس عرق بود ...خانمم آروم باش گل زندگیم من تورو تنها نمیزارم. جونم ....جونم.

هق هقش ادامه داشت.

خانمم به جون خودت من تورو...

هنوز حرفم تموم نشده بود...که آنایه بوسه آروم رو لبم زد...

این دفع این من بودم که گر گرفتم من بودم که قلبم بیتاب تر از قبل به سینه ام میزد.

-آری .(با هق هق میگفت)من خواب دیدم هامون تورو ازم گرفت خدارو شکر که خواب بود خدارو شکر خواب بود.....

بازم شروع کرد به گریه. اگه تورو از من بگیرن من دیگه هیچی ندارم همه چیزم ...تو..یی...

اشکاشو پاک کردم .

خوشحال بودم از این همه عشق آنا به منو ناراحت از نا امنی که آنا حس میکرد پا شدم و یه لیوان آب از رو میز واسه آنا ریختمو بردم سمتشو آروم آروم آبو خورد.

-مرسی...

پتو کامل از رو آنا کنار رفته بود و یه تاب و شلوارک خیلی ناز سرمه ای تنش بودو مواش و باز گذاشته بدد امشب چقدر من خودمو کنترل کردم خدا میدونه... لیوانو کنار تنگ گذاشتمو

رفتم روی تخت خوابیدم .به محض دراز کشیدنم رو تخت آنا اومدو دستشو انداخت دور گردنم .

-ای جونم خانمم... از این کارام بلد بودی و رو نمیکردی.

سکوت کرده بودو بی صدا اشک میریخت.

-آنا گلم خواب چی دیدی؟

-هیچی نپرس آریا هیچی...

-حالا که اینطورا باید بگی.

-هامون تورو بسته بود به یه درخت و داشت جلو چشم من همه جای بدنتو تیر میزد آخرین نقطه قلبت بود که وقتی اونو زد هرچی دادو بیداد میکردم بی فایده بود...

چرخیدم سمتشو محکم بغلش کردم اونم محکم منو بغل کرده بود. دستم که پوست بدنش میخورد بی قرار ترم میکرد. خیلی بیتابش بودم واسه تسکین بی تابیم تمام صورتشو غرق بوسه کردم و شروع کردم به مکیدن لبای عشقم و آنا هم همراهیم میکرد. خیلی آروم میشدم وقتی آنا همراهیم میکرد .یه خورده که گذشت. سرمو پس کشیدم. آنا هم خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد. مستش شده بودم و بوی تن و هوای آنا آرومم میکرد .کشیدمش بالا و گذاشتمش رو سینه ام آنا هم هیچ مخالفتی نکرد هردو خسته بودیم ...خیلی....اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود..

چشمام باز کردم ...

آنا کنارم نبود صدای دوش حموم میومد.

رفتم دستشویی و بعداز شستن دستو صورتم... گوشیم زنگ خورد و رفتم سراغش اوه ...اوه احسان بود.

-جونم احسان.

-سلام عشق نامردم خوبی بی معرفت.

اونقد ادای این دخترای شکست خورده رو خوب در میاره که فکر میکنم چیزی بینمون بوده...

-آخ آذین چرا میزنی....عشقم این جقله از صب که با من راه افتاده یه ریز منو میزنه.. آخ...ببین بازم زد.

صدای آذین از اونطرف با گوشم رسید سلام داداشم....دردت به جون این احسان بی خاصیت.

کلی به حرفای احسان خندیم که با آذین کل کل میکرد در آخرم انگار آذین زد احسان و ناقص کرد که بی خدافظی قطع شد.

آنا هنوز حموم بود یه گرمکن و شلوار پوشیدم و یکمم موامو شونه کردم. که هر کدومشون یه جا رفته بودن .

رفتم بیرون از خونه نانوایی زیاددور نبود بخاطر همین ماشین نیوردم ...نونارو گرفتمو راه افتادم سمت خونه...تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد.آنا بود...سلام خانمم خوبی

صدای نگران آنا انگار آروم شد.

-آریا کجایی دلم هزار راه رفت بی خبر کجا گذاشتی رفتی .

-خانمم دارم میام خونه عزیز دلم چته تو ؟

-دیشب خوابی که دیدم خیلی وحشتناک بود تو نباید بی خبر میزاشتی منو ...

- ده دیقه دیگه خونه اگ خانمم بعد میام تنبیه ام کن.

...

به خونه که رسیدم درو با کلید باز کردمو رفتم تو حیاط دوست داشتم با آنا تو آلا چیق صبحونه بخورم.

سیما داشت گلا رو آب میداد بعدا از سلام بهش گفتم نونارو ببره وصبحونه رو آماده کنه تو آلاچیق که ما برمیگردیم همه چی آماده باشه

رفتم داخل خونه باصدای بلند.

- سلام ....خانم خونه کجایی

آنا جواب نداد بازم .داد زدم آنا....

یهویی یکی از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد اینجام. باهاتم قهرم ....

برگشتمو گفت .

-خب ببخشید خانمم حالا بوس ناشتایی رو رد کن بیاد.

نزاشتم عکس العملی نشون بده و خودم یه بوس محکم از گونه اش زدم.

-آخیییییش انرژی گرفتم.

آنا بیا بریم تو آلا چیق اونجا دوست دارم. هیچ کاری نکن سیما رو میگم همه چیزار بچینه.

بیا بریم یکم کنار دریا قدم بزنیم.

-آخه سیما گناه داره...

-نه گلم خودش دوست داره ...دوست نداره بهش ترحم کنیم.میگه در قبال پولی که بهش میدیم باید کار کنه...

انگار بازم قانع نشد.اما بازم رفت آماده شه

...

پنج دقیقه بعد. اومد پایین یه گرمکن شلواری که دیشب گرفته بود از مدل دخترونش که یه خورده گرمکنه بلندتره.

دستشو گرفتم با هم شروع کردی به قدم زدن.

خیلی ساکت بود... مطمئنم به فکرخوابی بود که دیشب دیده بود.

-آنا....

-جانم.

-تو بچه دوست داری؟

یه هو از حرکت واستادو گفت.

-جان...بچه ....

-نه در کل میگم.

-خودت چی !؟

-منننن.راستش آره ...خیلیییی ...اما از همه مهمتر عشقمه.... باید یه دل سیر باهم خوش بگذرونیم. بعد بچه...

خخخخ.باز آنا رنگ پس داد ..قرمز شد..جلو خندمو گرفتم..

-آنا توجه کردی خیلی رنگ پس میدی...

اونم کم نیورد و گفت.این تغییر رنگ ناشی آفتابه.

نفهمیدچی گفته .منم رو بهش گفتم.

-پس جاداره یه سلامی کنیم به آفتاب پرست .سلام آفتاپ پرست رنگ جدید مبارک.

و الفرررراررر

آنا با حالتی که حرص میخوردو دنبالم میکرد.

-فکر نمیکردم آفتا پرست انقد سرعتش کند باشه...

-آریا میکشمت.

میخندیدم و آنا دنبالم میکرد... کلی خندیدم و در آخر گفتم.

باید مجبورت کنم که یکم بدویی واگرنه همینطوری پیش بره خپل میشی تو بغلم جا نمیشی.

آنا که دیگه فهمید کاری ازش بر نمیاد.وایساد یه جا و یه پاشو کوبوند زمین و دستاشو تو هوا تکون داد و گفت.من چاق نیستتتتتتتتم.....

رفتم جلو و گفتم باشه پاندا جون حالا گریه نکن همون آفتاب پرست بیشتر بهت میاد...

داد زد آریاااا شرو کرد به مشت زدن به من از هر دری یه مشت میزد.

از حرکاتش خندم گرفته بود واستادم خودشو خالی کرد بعد که آروم شد دستشو گرفتم و گفتم اگه آروم شدی بریم ناشتا. بعد رفتیم سمت آلا چیق آنا زیر لب همش داشت غرمیزد...

واسش جگر گرفته بودم سیما تا مارو دید جگرا رو از رو آتیش برداشتو تونون خالی کرد و رو سینی گذاشت اورد گذاشت رو میز همه چی عالی بود. ازش تشکر کردم آنا هم با خوش رویی باهاش احوال پرسی کرد .بعد که سیما مارو تنها گذاشت .سینی رو از وسط میز برداشتمو گذاشتم جلوش

-این جگرارو خانمم بخوره که حالش جا بیاد... این چند روز رنگ به روت نمونده.

خخخ بازم رنگ به رنگ شد.

الان بگو آفتاب پرست نیستی رنگ پس نمیدی...

-من فقط چایی میخورم چاقم میشم بیش از این...

جلو خنده خودمو با گزیدن لبم گرفتم این چه زود باوره...

-هوی چایی کدوم صیغه ای تو همینجوریشم کم خونی...

اول جیگر بعد آب میوه ...

اون وقتا که میگفتم صبحونه نمیخورم وتو به زور به خوردم میدادی .حالام نوبت منه ....

-آخه من جگر دوست ندارم.

-دیگه بدتر مجبوری باید بخوری میفهمی مجبور

و بعد یه لقمه واسش گرفتمو بردم نزدیک دهنش که بعد دهنشو باز کردو لقمه رو گذاشتم دهنش .. ای جونم

-بخور جون بگیری خانمی اگه دوست نداری با نون نخور گلم.

وسطای صبحونه بودیم که صمد درو باز کرد نگاه هر دومون رو در ثابت موند خودشون بودن احسان وبچه ها بودن ...بعد از سلامو احوال پرسی با تک تکشون صبحونه رو کنار هم خوردیم و بعدم رفتیم داخل و اتاق بچه هارو نشونشون دادی...

احسان تو لک بود احسان همیشگی نبود...

رفتم و کنارش نشستم..

با دست زدم رو پاش و گفتم:

-چیزی شده تو فکری... از مابهترون گیرت اومده که به فکر اونی....

یهو با عجله برگشت سمتم گفت واه معلومه تو از کجا فهمیدی؟ آره یکم خسته ام دیشب دیر خوابیدم و امروزم زود بیدار شدم...

-برو داداشم برو که میدونم هم خسته ای و هم آذین تا اینجا دمار از روزگارت در اورده...

-آره واقعا توکه رفتی سر خونه زندگیت بیچاره شوهرش...

من آذینو خیلی دوست داشتم بینهایت تنها خواهرم بود.کسی حق نداشت اسمشو به زبون بیاره از بچه گی غیرت خواسی رو آذیت داشتم...

- من آذینو شوهر بده نیستم. این عذاب الهی رو خودم باید تحمل کنم.

احسان رفت بالا رفتم سمت بچه ها که

رضا:به به اومدی بالاخره همش یه روزه احسانو ندیدی.

امیر حسین:خوشبحال هردوشون که هم دیگه رو دارن.

آنا:داره دیر میشه ویالونه رو بردارین یالا...

همه ویالن به دست شروع کردیم به نواختن...

....

بچه ها همه با هم آقا ما گشنه مونه خدایی حق داشتن خیلی وحشتناک بود ساعت چهار آنا دست ازسرمون بر نمیداشت.

امیر-آقا آریا تو یه جیزی بگووو.

-خانمی خسته شدیم تورو خدا بسه...

ویالن و اورد پایین و گفت.

-باشه بابا برین ولی وای به حالتون ساعت شیش نه همینجا نباشین.

میشا-چشششششم قربان فرار که نمیکنیم. هستیم دیگه....

بچه ها از ما دور شدن .

-خسته نباشی عشقم،

-سلامت باشی.. شمام نخسته.

-وای من که کمرم خیلی درد داره خیلی.

آذین از دورتر صدا زد داداشی بیاید نهار...نهار که چه عرض کنم ساعت چهار بیا غذا بخورید.

دسته آنی رو گرفتم و

باهم رفتیم سمت ویلا

آذین:خدا شانس بده بیست و دو سال داداش بزرگ کردن اینطوری دستمو نگرفت یه بار.البته قبلش مامانم شیش سال بزرگش کرده بود.

منو آنا داشتیم میخندیدم

که بازم داد زد واه جونای قدیم یکم حیا داشتن.

احسان:والا بخدا ...

آذین:واه تو که خواب بودی ،

-خیال داشتی بیدار نشم... واه آریا دیدی این زلیل مرده چی بهم میگه ....ایش ایکبیری.

آذین :داداشی خیلی وقته احسان منو اذیت میکنه و تو کاری باهاش نداری ... الان وقتشه.

-احسان این چی میگه خواهرمنو اذیت میکنی.

-ایشون که ملکه عذاب تشریف دارن من چکارش دارم.ها چی داداشه من ینی منو به این فیسقلی فروختی.

احسان داشت عقب عقب میرفت که افتادم دنبالش.

احسان داد زد....آذیییین من میدونمو تو....یا قمر بنی هاشم. من از شر قوم بنی مدرس در امان بداررر...

....

بعد از نهار یکم رفتیم ساحل و کنار هم بودیم...

و بعداز تمرین و خوردن شام ...

سرم به شدت درد میکرد. حرفای هامون اجازه یه لحظه فکر راحتو بهم نمیداد.

رفتم تو اتاق آنی داشت کمک سیما میکرد... باید با امیر حرف میزدم.

شماره امیرو گرفتم..

الو جانم آریا...

-سلام امیر خوبی؟

ممنون داداش تو چطوری؟

من خوب نیستم امیر خدب نیستم.

چیزی شده...

نه اما حرفای هامون امیر فردا اجرای آناست میترسم اگه اتفاقی واسش بیوفته...امیر خیلی وقته یه روز خوش ندیدم.

-آریا تو مردی ...همه چی درست میشه ماهم گرگانیم خیالت راحت باید این هامون و دارو دستشو گیر بندازیم.

نگران نباش داداش من همه چیو بسپار به خدا هرچی خیره ایشالله. حتما گیر میندازیمش.

ببین داداش من تو باید محکم باشی و مواظب آنا... و البته خودت....

-امیر من جون خودم واسم مهم نیست ...آنا چیزیش نشه خیلی وقته تو چشاش دیگه رنگ آرامش و ندیدم.

-پسر تو چته خودتو نباز...من احسان و بقیه همکارای من باهاتیم... تو تنها نیستی...آنا واسه من مثل خواهر خودم عزیزه لزومی نداره تو به ما بگی ما خودمون مواظبشیم. مگه نه

...

حرفای امیر مرحمی بود رو دلم... از شدت سر درد چشمام رو هم ثابت نمیموند...

صدای در اومد آنا اومد داخل.

مواشو باز کرد چشمام بسته بود اما نه کامل.

لامپ و روشن نکرد.

اومدو دراز کشید رو تخت و شروع کرد به بافتن موای بلندش.کارش که تموم شد خم شدو اومد بالای سرم لبمو بوسید.اما آرون و یواش.

-بقربان چاویلت هرچه کسکم.

با چشای بسته گفتم.

اون وقت معنیش چی میشه فکر نکن خوابم و میتونی فهش بدیا...

-آری خدا بگم چکارت کنه تو بیداری ترسوندیم .

-معنی ....

-نمیگم....

- قربون اون چشات بشم همه کسم.

-خودم میدونستم لازم نبود بگی .

-اااا....واقعا ینی دیگه نگم

-فردا یه لحظه از من ...یا احسان... جدا نمیشی فهمیدی.

-اوهوم.

-اوهوم نه خوب جوابمو بده درست میفهمی؟ بگو بله بگو چشم...نصبت به حرفم بیخیال نباش.

کنترلم دست خودم نبود نفهمیدم چه غلطی کردم وقتی به خودم اومدم صدام خیلی بالا رفته بود. ودستام میلرزید.

آنا هم تو خودش جم شده بود زیر پتو و پتو رو دور دهنش گرفته بود...

از شدت سر درد داشت شقیقه هام بیرون میزد.

مشتی کوبیدم رو بالشتو سرم بین دستام گرفتم ...

-آنا ببخشید دیوونه شدم ببخشید نفهمیدم چمه....

آنا بی هیچ حرفی وقتی دید آروم شدم پا شد و رفت ...

حرکاتشو ندیدم چون سرم پایین بود صدای آب که ریخت تو لیوان اومد چند لحظه بعد...

-آریا این قرصو بخور آروم شی.

سرمو بالا گرفتمو لیوان و قرصو ازش گرفتم.بعد ازخوردن

یه تشکر کردم و مخم داشت سوت می کشید..

آنا اومد چهار زانو رو تخت نشست و به پاش اشاره کرد و گفت.

سرتو بزار اینجاااا.

بی هیچ مخالفتی این کارو انجام دادم و چشمامو بستم و این دستای ظریف آنا بود که پیشونی و شقیقه هامو ماساژ میداد.

و آروم گفت.

-چشم جایی نمیرم. کنارخودت میمونم حالا آروم باش.

خوبه؟

دوست داری چند بار بگم که آروم شی ...

باشه پس گوش کن...

چشم جایی نمیرم هرچی تو بگی.

چشم جایی نمیرم که تو نباشی....

آنا همین طور داشت میگفت و با حرفاش و ماساژ دستش داشتم آروم میشدم.

قبل از این که خوابم ببره دستم بردم بالا و سر آنا رو اوردم پایین. و یه بوس کوتاه زدم رو لبش .

و آنا همون طور ادامه میداد .آروم و مهربون و نوک انگشتاشو رو شقیقه ام حرکت میداد.

چشم.. چشم هرچی تو بگی

آریا..

..آریاا

آقایی...

بیدارشو.

همون بار اول بیدار بودم اما جواب ندادم دوست داشتم آنا صدام بزنه..

نشست رو دلم آروم عین این بچه ها...ای جونم جوجوی خودم

چشامو آروم باز کردم .... وباصدای خوابالو گفتم

-پاندا ....پاشو خیلی سنگینی. وای خدا دل و روده ام اومد تودهنم....

-آریا چی گفتی من چیییی..

و خم شدو یه دسته از موامو گرفت تو دستشو شرو کرد به کشیدن...

-خو چیکنم سنگینی آیییی... آنا نکن موامو کندی....

دستشو بر داشت

هنوز رو دلم بودو دستاشو به سینه ام تکیه داده بود. یه لبخند خبیثانه زد.و گفت پس من پاندام هاااا.

با سر و یه لبخند گفتم اوهوم ....اوهوم...

یه فشار محکم رو سینه ام زد که آخ بلندی گفتمو

خودمو آنادو همزمان چرخوندم آنا پایین بود.. امامن پا رودلش نذاشتم جوجه است دیگه... روزانوام واستاده بودم حالت چهار دستو پا بدن آنا بین زانوام بود و سرشم بین دستام..

به اخم نمایشی...و سرمو کم کم بردم پایین و گفتم حالا بخورمت شیرینی...

آنا داشت التماس میکرد که

بووووووم صدای کوبیده شدن در با دیوار اومد...

-آریا چی شده..

بدون هیچ تغییر حالتی نگاه منو آنا با تعجب چرخید سمت در...

احسان و آذین بودن که همزمان باهم منو صدازدن.

و بادیدن صحنه هردو سرشونو انداختن.پایین..

منم با اعصبانیت گفتم اینجا ...

احسان قبل از ادامه دادن من گفت ....تویله است ...

صدامو بردم بالا

-چرا در نمیزنین

آذین-احسان مگه تو در نزدی...

-نه بابا مگه اینجا در داشت...

-بیییییروووووون...احمقاااا...

آذین همون مدلی که سرش پایین بود نگاهی به احسان که بغل دستش بود. با ما بود....

احسان:نه بابا ما خودی هستیم.

دادزدم احسان...

با عجله دست آذین و گرفت رفت بیرون و در و بست...

یهویی باز در وا شد بازم احسان بود.سرشو از کنار در اورد داخل.

-پاشو بزار نفس بکشه واسه مسابقه لازمش داریم

و الفرار و در وبست .....

آنا:با حرص گفت آریاااا آبروم رفتتتتت.

مواشو چنگ میزد ....

دستاشو گرفتم

هوی چته بزار ببینه تو زنمی ....عشقمی.میفهمی به کسی چه..

و یه بوسسسسسس محکم از لبش زدم و پاشدم و رفتم بیرو ن ازاتاق.

منم الفرار...

از اتاق رفتم بیرون همه بیرون بودن دیشب قرار بود.صبح حرکت کنیم. وبعداز یکم تفریح بیرون بعد بریم واسه مسابقه...از پله ها رفتم پایین امیرحسین و میشا رو تو پذیرایی دیدم

امیر حسین داشت یه آهنگ شاد میزد میشا هم مکملش بود. خیلی قشنگ میزدن...

منم تا تموم شدن کارشون رو پله ها نشسته بودم که آنا از پشت سر اومد کنارم نشست.

-اینا نامزدن خیلیم همو خواستن و میخوان ...

-معلوم بود چون امیر حسین همش نگاهش به میشاست.

با تموم شد کارشون منو آنا با هم تشویقشون کردیم

تا اون لحظه مارو ندیده بودن.

همه با هم رفتیم صبحونه ...آنا رو کنار خودم نشوندم .

آذین با میشا وستایش اومد .

خبری از احسان نبود...

فکر کنم خجالت کشیده

اما بهش نمیاد مگه آدمه...

-آریا بخور...

به سختی دو لقمه پایین دادم که بهم گیر نده....

احسان از در اومد باصدای سوتی که با ریتم میزد...

-سلام بر نوازندگان گمنام...

واسش دارم یه بشقاب کوچیک که یکمی گود بود و عسل داخلش ریخته بودن و گذاشتم رو تنها جای خالی که کنارم بودو مال احسان میشد احسان از گاز فاصله گرفت و چایی واسه خودش ریخته بود و اومد و کاملا عادی نشست رو صندلی.

یهویی قیافش مچاله شدو و چاییرو رو میز گذاشت و دستشو برد و که بفهمه چیه... یه آخ گفت

پاشو که رضا گفت

چیی ش..د

حرف تو دهنش موند با دید بشقاب که به باسن احسان چسبیده بود. و احسان کاسه رو با دست برداشتو جلو صورتش گرفتو گفت...نننننننننه....

همه از خنده منفجر شدن و یه نگاه مرموز به من کردو گفت کار تواه.

یه لبخند زدم و گفتم به من چه ....

-پس به تو چه ها....

تا به خودم بیا احسان آب پرتغالو خالی کرد تو صورتم. و فرار کرد منم عصبی شده بودم ....و احسان دور میز میچرخید . منم دنبال احسان...

-آریا عزیزم هاپو نشو ....توکه امروز صبحی بهت خوش گذشت پس چته....

آنا کمک....

صبحونه با شوخی و خنده خورده شد. وبعد رفتیم آماده بشیم.منو آنا با هم ست کردیم لباسامونو کرم قهوه ای .اما بازم آنا منو واسه تعویض لباس پیچوند...و جلو من عوض نکرد و رفت تو اتاق دخترا

بعد تعویض لباسام رفتم پایین. دوتا ماشین بردیم مال منو احسان .آذین با ما اومد و بقیه بچه ها با احسان رفتن

...

راه افتادیم سمت گرگان

و قرارمو رو واسه یه پارک معروف به اسم .... گذاشتیمو راه افتادیم...

آنی جان انقدر استرس نداشته باش گلم دستات عین یخ شده ظهرم که همش دوتیکه خوردی...

این تازه شروع کار تواه منم تا تهش همراهتم این مسابقه واسه کسب تجربه است..

-ممنون آریا اما نمیدونم چمه دلم شور میزنه خودست خودم نیست. وارده سالن بزرگی شدیم که مراسم خوش آمد گویی بود.

احسان رو کرد به سمت بچه ها گفت زیاد بخورین که این آریا خسیسه و از شام خبری نیست امشب ...

-نخیررر داداش من خسیس نیست

-آها به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم.

....

گروه ها خیلی مرتب میومدن و اجرا هاشونو انجام میدادن نوبت به ما رسید دست آنارو گرفتم .و گفتم آنا ما با همیم عزیزم...آروم باش.

آنا توی لباس های اجرا خیلی زیبا شده بود ...کنار گوشش گفتم ....هربار که میبینمت از بار قبل خوشگل تر میشی نمیدونم عشقم بیشتر میشه یا خوشگلی تو...

دیگه وارده سن شدیمو نتونست چیزی بگه فقط یه نگاه و یه لبخند سر جاهایی که از قبل تایین شده بود قرار گرفتیمو پرده کنار رفت...

زوج جوان آریا و آنا با گروه جوانشون .جوونترین گروه این مسابقات هستن.

این صدای مجری بود که گروه مارو معرفی میکرد.

و بعد سالن تو سکوت غرق شد آنا شروع کرد به نواختن ویالن به زیبایی تمامم و بعد از اونجایی که باید من اضافه میشدم باهم نواختیم خیلی همه هنگ اونقدر که انگار صدای یه ویالن بود که مینواخت وقتی نت های سختو انقدر خوب و هماهنگ انجام داریم بقیه بچه ها هم اضافه شدن فوق العاده شده بودیم واقعا عالی بود و دلنشین ....با تموم شدن کارمون صدای تشویق سقف سالن و برداشت ....احسان و آذین یه گوشه ردیف اول و امیر ردیف چهار بود... و با داشت مارو تشویق میکرد و عسل دقیقا پشت سر امیر بود ... بعد از تکون دادن دستمون واسه تماشا چیا طبق برنامه داشتیم میرفتیم داخل ...

قرار شد فردا همین ساعت برنده هارو همینجا معرفی کنن...

بعداز کمی معطلی راه افتادیم سمت پارکینگ.

که گوشیم زنگ خورد...امیربود.

بچه ها داشتن با هم حرف میزدنو میخندیدن واسه شنیدن صدای امیر ازشون چند قدمی فاصله گرفتمو رفتم جلو..

اولا تبریک... واسه اجرای عالیتون خیلی خوب بود ...دوما من و همکارام خیلی نامحسوس مواظبتونیم نگران نباش خودمونم باید مهره آخرو دستگیر کنیم ...

-ممنون داداش ممنون

داشتم با امیر حرف میزدم که .... صدای سهمگین تیر منو مسخ کرد دیگه نتونستم حرکت کنم حرکت کنم دومین تیر باعث شد سرمو برگردونم .ماشین شاسی بلندی که سرنشیناش چهره اشونو رو پوشونده بودن

با سرعت از کنارم رد شدو یه ماشین دیگه از کنارمون رد شد.اینا همه تو چند صدم ثانیه اتفاق افتاد... آنا ...آنا...نبود...کج...کجاست...جرات نگاه کردن زمینو نداشت...جیغ و داد بچه ها کل فضارو گرفت

آنا پخشزمین شده بود. پاهام نمیشد ....نمیشد راه برم رو زانوام افتادم ... با چهار دس... دستتو پا رفتم سمت آنا

و این آنای من بود غرق خون شده بود ... رو زمین. آ... آنا ..

آناااا

....یکی کمک کنه عشقم ....یا خددا سرآنا رو تو بغلم گرفتم...احسسسسان ....آنام ...از دستم رفتتت ....یه کاری کن ...دستمو رو خونشون کشیدم یا خدددااا نه ...نه ..آناااا..نههه...چشماتوو چشاتووو ب با باز کن با دست پلکای آنارو میزدم بالا...

آناااا هم نفسممم با تو ام ببیین..

آنا چش چشاتو باز کن قلبم آنا.....نفس بکشش.

احسان خووون خ..خوون

این چیه.... خونی رو که از آنا رو زمین ریخته بود....با دست جم میکردم و دو باره میریختم رو....رو بدنش....دستاش داشت یخ میشد بی حس بود ....آنا....قلبم.... صدای آژیرر آمبولانس اومد...

احسان ورضامنو ازآنا جدا کردن

نبریدش ....کجاا...کجاا... میبرین نفسمو...بودم سوار ماشین احسان کردنمو رفتیم سمت بیمارستان.

آناااا... خخخخددددا چرررا....

خدددددا منو بی آنا نکککککن.....

تو که میدونی قلبمه

.....تموم هستیمه.... احسان تورو قران برررررو نزار آنام بمیررره....

..

آنارو با تخت داشتن میبردن دنبال تخت آنا تمام روحم و جسمم کشیده میشد... این جسم سرد و بی جون مال تنها دلیل نفسام بود.رک زانوام افتادم ...

خدا ....تو.کل دنیا همین یه نفرو داشتم تورو به بزرگیت ازم نگیرش...

نفسم خفه بود ....خیلی سخت میشد نفس بکشم.

احسان از رو زمین برم داشت و نشوندم رو صندلی ...

...

من کجام خداایا همه دنیام یه نفر اون یکیم داره راحت از دستم میره. رو صندلی های سرد بیمارستان نشسته بودم.تو یه راهرویی که تهش یه اتاق بود ...که نفسم من داشت با مرگ دستو پنجه نرم میکرد...

چهار ساعت گذشت و من چشمم به در اتاق خشک شده بود.

صدای مامان میومد... سرمو برگردوندم. آره خودشون بودن. آرمان . مانیا وآذین. بابا و مامان به احترامشون به ته جونی که داشتم ایستادم... چند قدم رفتم جلو اما این تنها تواناییم بود دیگه بیشتر توان نداشتم... بابا بهم رسید سرم پایین بود بغض گلم خیلی اذیتم میکرد...دیگه غرور معنی نداشت... نبود آنا ینی نبود من... اشک چشمام جاری شد و شونه هام لرزید بابا منو گرفت تو آغوشش آروم باش جون بابا... آروم باش گل پسرم..

صدام بالا رفت...

-بابا آنا تیر خورد بخاطر من...

همه با لحن حرف زدن و گریه من ...گریه کردن مخصوصا مادرم که واقعا آنارو عین دختر خودش به حساب میورد...

آرمان :لعنتی هامون عوضی نگوو...آریا نگو که کار هامون بوده..

چی میگفتم...اگه بلایی سر آنا میومد خودمو نمیبخشیدم چون بخاطر من اینطوری شده بود...

حرکت دستای بابام رو پشتمو حرفایی که میزد بیشتر اشکمو در میورد...

-آریا یادت باشه هیچ برگ خزون دیده ای بی اذن خدا نمیریزه.

آروم باش پسرم باید دعا کنیم...

...

باخاموش شدن چراغی که بالای در اتاف بود فهمیدم عمل تموم شده...

همه ایستادن...

خدایا خودت به خیر کن نکنه آنامو ازم گرفتی و اومدن خبرشو بهم بدن با باز شدن در دکتر اومد بیرون...آرمان جلو رفت. وباهاش دست داد.سرمو بین دستام گرفته بودم.. خدا فقط آنا رو از نگیر ...

حرفای آرمانو اصلا نشنید فقط دکتر گفت....

عمل و انجام دادیم..اما مشکل اینجاست بخاطر خون زیادی که از بیمار رفته ایشون در حالت کما هستن و ضریب هوشیشونم پایینه این...این چی میگفت....یا خداا.. آنا...آنا. .. تموم فضا دور سرم میچرخید ینی آنا نباشه...ینی چی نفسم نباشه .... کسی که ضریب هوشیش انقدر پایین باشه...مگه برگشتنیم هست...در اتاق که باز شد واسه اومدن آنا ایستادم.آنا با لباس صورتی بیمارستان...

رو تخت از اتاق اومد بیرون... چشماشو بسته بود چه آروم انگار خواب بود...چشماشو قشنگ رو هم گذاشتع بود آنا رو ازم دور کردن. تحمل وزنمو نداشتم رو بدنم رفتم عقب و به دیوار تکیه دادم..

حرفای آنا تو سرم اکو میشد آریا دلم شور میزنه من بی تو هیچم.

حالا این منم که بی آنا شدم...

احسان اومد کنارمو گفت بیا بریم بگم آنا رو کجا خوابوندن....

تکیه مو از دیوار گرفتم چشمای احسان به قرمزی میزد -فقط تو نیستی که ناراحتی ...

آنا انقدر خوب بود که همه ما واسش ناراحتیم آریا .

سرمو انداختم پایین راست میگفت آنا واسه همه عزیز بود.

راه افتادم دنبال احسان جلوی یه بخش واستاد و گفت اینجاست...نباید سر و صدا کنیم به التماس واست اجازشو گرفتیم من آرمان...

پرستارا یه جوری نگاهم میکرد ...مهم نبود ب جهنم دلم آنا مو میخواست.باید باهام حرف میزد تا آروم شم..

پرستار جلو یه پنجره تمام شیشه ای ایستاد و گفت همینجا بمونید تا برده رو کنار بکشم...

این چی میگه من میخوام با آنام حرف بزنم..

قبل این که من حرفی بزنم رفت و پرده رو کنار زد...

او...ن ...اون کیه ...آناست...قلبم و انگار چنگ زدن چنگ ...یهویی گرفت .... اشک چشمام بدون پلک زدن چکید از چشمم...

لب زدم آنی ....آنی خانمم..نکن بامن اینکار و پشاتو باز کن...ببین آری اومده ...ببین منو بخدا ...به جونم خودت که عزیز ترینمی اگه چشاتو باز کنی منو ببینی...دیگه نمیبندیشو ببین...یه لحظه گلم فقط یه لحظه ....آنی...(با بغض و صدای لرزون).آنی...

بازکن جون من آنا تو که به من بی اعتنا نبودی...دستمو اوردم رو چشام و گرفتم سمت شیشه. بخددا... به جون آنا اینا گریه است...بخخدا اشکامه واسه تواه چشمام بی قرارته دیوونه بخدا اگه بدونی چی میکشم اینطوری میبینمت چشاتو الان باز میکنی...

آنا...یه ...یه بار بگو آری گیان...یه بارر....فقط یه بار بگو...یه بار چشاتو باز کن ببین آریای مغرورو داری از پا درمیاری...آنا لحنتی تو که انقدر بی رحم نبودی صدامو بشنوی و چیزی نگیی...اشکمو ببینی و اعتنا نکنی...

پرستار اومد.

آقا برین بیرون شما بیش از این نمیتونید وایسین اینجا ....

چند بار این حرفو تکرار کرد من چشم از آنا نمیتونستم بردارم...

چند بار دیگه گفت...

...

-اگه نرین دیگه نمیزاریم بیاین اینجا دکتر مدرس فقط برای پنج دقیقه وقت گرفتن شما یه ربع اینجایین.لطفا برین تا نگهبانو صدا نزدم.

آنایی باید برم خانمم زودی برمیگردم قلبم...

اشکامو پاک کردم که آناروبهتر ببینم.

دستی روی شیشه پنجره کشیدمو.

بدون توجه به حرفای پرستار راه خروجو در پیش گرفتم...

از بخش رفتم بیرون بی تابو بیقرار آنا بودم عکسای آنا یادم افتاد... گوشیمو از جیبم بیرون کشیدمو به عکسامو خیره شدم همونایی که تو کره واسم فرستاد.. دستمو گرفتم جلو دهنم و بوسیدمش این همون دستی بود که باهاش موهای آنامو کنار میزدم...خیره شدمم به عکس دو نفرمون

تـو که نیستی

من به عکس هایت می نگرم

این همان تنفسِ مصنـوعی است . . .

آریا پاشو لباستو عوض کن با این سرو وضعم خوب نیست اینجا بمونی...

-من خونه نمیرم ...

بدون این که سرمو بردارم گفتم من خونه نمیرم ...

-داداش سرتو بردار کی گفته بری خونه بیا این کیسه رو بگیر لباستو برو تو سرویس عوض کن..

بدون هیچ حرفی پاشدمو پلاستیکو از دستش گرفتم و رفتم سمت سرویس بعد از تعویض لباسام. وضوع گرفتمو رفتم سمت نماز خونه...

صحنه ای که آنا جلو چشمم رو زمین افتاده بود هیچ وقت یادم نمیره

رفتم تو نمازخونه و قامت بستماز همون اول نماز بغض داشتم تا آخرش... یهویی یاد یه صحنه افتادم اون موقع ها که آناچادر و مقنعه نماز سر میکردو نماز میخوند...

خدایا...

هنوزم آریا یادته یه فرستادیش جز کسایی که دوسش نداری و به حرفاشون گوش نمیدی...

منو ببخش بخاطر همه چی.... بخاطر ناشکریم ...که همیشه دنبال شرایط بهتر بودم .
..بخاطر این که... اینکه آنا بخاطر من اینجوری شد.... خدایا منو ببخش..

من آنامو از تو میخوام آخه میدونی چیه خانمم تنهاست بی کسه ...میخواستم ببرمش پیش مامان باباش...خدایا یه فرصت بهم بده... خدایا منم بندم...

...

چهار روزبعد...

این چهارروز حتی یه ثانیه ام از بیمارستان و فضاش بیرون نرفتم...

دوباری هم آنارو دیدم...

آذین باهم حرف نمیزنه و مقصر این قضیه رو من میدونه...

احسان که همیشه بهم سر میزنه و کارای شرکتم رو سرش ریخته بابا این همه رفتن ویلا و هر روز واسه دیدنمون میان هیچ کس نتونست منو ازآنا دور کنه ...البته اونا قصدشون این نبود میخواستن من استراحت کنم..

احسان داشت از دور میومد با دیدنش سری تکون دادم ینی سلام...

چطوری آریا بهتری آجی ما چطوره.

سرمو انداختم پایین.

-خوبیم شکر...

-اینطوری میری پیش زن داداشم شبیه داعشیا هستی آدم از دیدنت خوف میکنه...

-مگه چمه .

-هیچ بیا این غذاها رو گرفتم باهم بخوریم رنگ ب روت نمونده نگاه ریششو. نگاه لبشو چه خشکه.

-نمیخورم روزه ام.

-آرییییا تو معدت درد داغونه... مگه نگفتم روزه نگیر خاک تو سرت اون وقت توام میوفتی رو تخت من چه خاکی تو سرم بریزم.

حرص خوردن احسان هم بی دلیل بود. ینی چی من نذر کردم با خدای خودم .

-احسان من ...عشقم رو اون تخت داره جون میده هر لحظه ممکنه نباشه از تو توقع ندارم که به راحتی این حرفو بزنی...

اینیم که هستم صدقه سری این نفسای آناست واگرنه اگه نبود منم نبودم.

احسان شونه هامو محکم گرفت و گفت

آریا... ببین....ببین منو...من نه طاقت دیدن اون جسم نیمه جون رو اون تخت و دارم نه طاقت خم شدن پشتتو ...آنا خوب میشه آریا بسپرش دست خدا...اینطوری نباشه ...نمیگم گریه نکن ...چرا حق داری من دارم جون میدم واسش چه برسه به تو که

به قلبم اشاره کرد که این دلتو بهش باختی...

ولی خودتو نباز بخاطر مادرت به خاطر ما

...

نشستم رو صندلی...سرمو به دیوار تکیه دادم.

احسانم کنارم نشستو دستشو رو زانوم زد داداشم آروم باش...حکمت خدا رو نادیده نگیر ... خدا وقتی دردی میده تحملش میده .

پوزخندی زدم و گفتم به این میگی تحمل...یه پرستار رو به روم سبز شدو گفت آقای مدرس..

سرمو بالا گرفتم...

منتظر حرفاش بودم..رییس بیمارستان میخواد شمارو ببینه...نگاهی به احسان انداختم

-برو آریا من هستم ...

...

رفتم سمت اتاقی که بهم گفته بودن

در زدمو رفتم داخل...

رییس بیمارستان همون دکتر شهریاری بود که دکتر آنا هم بود.

بشینید لطفا.

بعد از دست دادبا دکتر بی حرف نشستم

-.آریا جان ...

میدونم حال این روزات اصلا خوب نبوده و نیست....خیلی جوونای دیگه ام تو شرایط خانم شما بودن اینو میگم که فکر نکنی این فقط مشکل تواه وتنها تو این شرایطو تحمل میکنی شرایط آنا هم تغییر نکرده و احتمال داره تغییر نکنه...

با این حرف دکتر دلم ریخت.

مانمیتونیم بیش از این منتظر بمونیم هیچ تغییری نکرده که امیدی باشه ...شما میتونید با اهدای عضو آرامشو به آنا برگردونید.

دیگه کاسه صبرم لبریز شد.

-چی میگید دکتر....احترامتون واجبه ..اماچی فکر کردی اون کسی که رو اون تخته یه آدمه...یه جوون با هزارتا آرزو و امید...شما دهنتون با چی بسته میشه با پووول ... پول میخوایید ...همه دارو ندارمو ب پاتون مبریزم.... اما اون دست گاه هارو از عشقم جدا نکنید ...حرفاتونو خیلی ساده هجی میکنید واسم ....اما ساده هضم نمیشه... کسی حق نداره دست به دستگاه بزنه و قطعش کنه اگه شده جونمم میزارم واسه فروش به قول خودتو اعضای بدنمو میزارم ولی نمیزارم این دستگاه هارو خاموش کنید.

از اتاق بیرون رفتمو در اتاقو محکم بستم اعصابم داغون تر از همیشه بود. ساعت هشت میتونستم عشقمو ببینم

رفتم و کنار احسان نشستم..

-چی شد؟

معدم تیر وحشتناکی کشید.خم شدم جلو...

-آریا حالت خوبه مگه دکتر چی گفت...

-آره خوبم ....خیلیم خوبم از این بهترم نمیشه...

نمیخواستم به احسان بگم اونم حالش بد میشد .

-باتوام چی گفت.؟

-هیچی چیز مهمی نبود.

دستشو انداخت رو شونه هام و گفت بگو آریا واگرنه خودم میرم ازش میپرسم...

دیگه داشت کفریم میکرد..

-چیه خبر خوشی که نیست به نظرت حال من به خبر خوش میاد؟

ها...بهم گفت میخوان دستگاه هارو جدا کنن.

در صدم ثانیه اشک تو چشمای احسان حلقه زد...

-نه.. نه اشتباه شنیدی مطمئنی

-راست میگی

باسرم که بین دستام گرفته بودمش تایید کردم.

احسان...ساکت شد منم نگاش نکردم فقط گاهی نفساشو با گریه بی صداش بیرون میداد..(شاید واسه خیلیااین گریه بی معنی باشه اما وقتی میخوای یه عزیزی رواز دست بدی تو شرایط آنا سنگم گریه میکنه چه برسه به مرد)

احسان تا این روزاحتی یه قطره اشکم کنار من نریخته بود

احسان پاشد و رفت وبا یکی از پرستارا حرفی زد...معلوم بود داشت بهش اسرار میکرد از این فاصله معلوم نبود چی میگه....

اما رفت سمت بخش آنا...حتما میخواد باهاش حرف بزنه بزار اونم خودشو آروم کنه...

سه روز دیگه ام به سختی گذشت آرمانم از دست حرفای من ناراحت بود که به دکتر گفته بودم. تو این یه هفته اندازه هفتاد سال پیر شدم.

الان روبروی پنجره ای ایستادم که به قول احسان بهش ویترین آناست.

گاهی وقتا احسان میادو با آنا از اینجا حرف میزنه و به قول خودش سربه سرش میزاره بعضی اوقات لبخند رو لبش میبینم وقتی داره با آنا حرف میزنه اما در آخر احسان با اشک میادبیرون وبعد از یه خدافظی سرد میره...

بااجازه ای که قبلا گرفته بودم... رفتم داخل اتاق

صدای دستگاه هاانگار شده بودن ریتم زندگی من.

بغض سنگینی رو گلوم بود خیلی سنگین.

-سلام خانمم..

-خوبی گلم...

به تختش رسیدم

-دکترا میگن صدامو میشنوی...راست میگن؟

خب بگذریم.

راستی میدونی دیشب چی شد اون خانمه بودکه تصادف کرده بود همون تازه عروسه .اون بهوش اومد .

وای آنی ندیدی پسره همون شوهرش چیکار کرد تموم بیمارستانو شیرینی داد..اول شوکه شد گفتن.

باور نمیکرد کنار من بود ها داشتیم باهم حرف میزدیم.

وقتی شنیدنمیدونست بخنده یاگریه کنه

(بغض گلوموچنگ زد)

اما یه خنده تلخ بهتربود.پسره دیوونه شده بود.کاش میدیدی وقتی میخواستن منتقلش کنن میگفت تخت چرا خودم بغلش میکنم. (خندیدم و نشستم رو صندلی که نزدیک آنا گذاشته بودم جای همیشگیم.

دیگه نتونستم جلو اشکمو بگیرم خود به خود میومدن پایین..

خیلی همو دوست داشتن.معلوم بود همچین دست زنشو گرفته بود که انگاری میخواستن زنشو ازش بگیرن..

گفتن همدیگه رو دوست خیلی داشتن آنا.یه چیزی بگم..

((حالا دیگه گریه میکردم و حرف میزدم)).

ناراحت نشیآ...یکی از اقوام این پسره که دیروز زنش به هوش اومد میگفت ایناعاشق هم بود...(با بغض ادامه دادم)

میگفت مطمئن بودم که زنش تنهاش نمیزاره چون عاشق شوهرش بوده...(باگریه گفتم)

آنی... ینی تو منو دوست نداری ...آره خانمم... اگه منودوست داشتی برمیگشتی...اگه دوستم داشتی دل نمیبستی به اونجایی که الان هستی...اگه ...اگه دوستم داشتی جواب اشکامو میدادی...بخدا آنا خیلی بی معرفتی اصلا حواست به من نیستآ...البته حق داری آریا خیلی اذیتت کرد منم بودم بر نمیگشتم... میدونی خیلی تنهام بازم ...بازم فکرمیکنم خدا دیگه دوستم نداره ...میدونی چرا چون داره آریا رو بی آنا میکنه چون داره آریا رو بی نفس میکنه....آنا بی وفا تو دوستم نداری؟.من که دارمممم... بخداخی...خیلیم دارم...اندازه هردومون...آنننناااآ ...حالا برمیگردی نفسم...و (گریه های بی امون من)

ببین... به همون خدا ...به همون..خداکه الان پیششی...قسم ....به سرآنام قسم. دارم الان میگم که اینجایی ...کافیه بری کافیه پا نشی هیچی. هیچی از آریا نمیمونه گفته باشم.حالا خوددانی آریا رو ول کن برو ...برو پیش خدددات بی معرفت... اما بدون آریا رو کشتی بارفتنت....مگه من عاشقت نیستم ....مگه من دل ندارم...مگه نمیگفتی تنهام نمیزاری این خیلی بی معرفتیه مگه نمیگی کردا بامعربتن. مگه همه نمیگن...پس با معرفت پاشوو.

آنا ..التماس دوست داری...ها...اشک ریختنمو دوست داری...باشه قبول تا آخر عمرم التماس کنم حالاپا میشی؟.

صداهای دستگاه داشت دیوونم میکرد به نوار قلب آنا که رو مانیتور بود نگاه میکردم.لوله ای که وارد دهنش شده بود لباش که خشک بودن چشمای بسته ای که قلبم با دیدنش تیرمیکشیددستایی که با آمپول وسرم طرح کبود دلخراشی رو رو دست عشقم طراحی کرده بودن... بوسه ایه رو رو لب های خشک آنا زدم

ببخش خانمم معذرت میخوام اگه بدحرف زدم

قرانی رو که کنارسرآنا گذاشته بودم برداشتم عینکموکه کنارش بود برداشتم تا نگاهم افتاد به عینک.بازم داغ دلم تازه میشد این همون عینکی بود که آنا وقتی دید گفت.این عینک وقتی هست خیالم راحت تره آخه اخمات کم تر معلومه.هروقت قرار عصبی بشی قبلش این عینکو بزن کمتر ازت بترسم...

عینکمو زدم ...حالا مگه میشد بخونم تک تک خاطره هارد میشدن از جلو چشمام امروز حالم از همیشه بدتر بود ....نکنه امروز آنا میخوای تنهام بزاری....هاآ...پس من چمه...خدایا به تو میسپارمش واسم نگهش دار بعد یکم قران خوندن... پرستار اومد واسه تعویض سرم. و پانسمان زخم گلوله ها..

رفتم بیرون....از بخش خارج شدم دلم خیلی گرفته بود رفتم سر جای قبلیم رو صندلی فلزی سرد کنار دیوار نشستم. و سرمو به دیوار تکیه دادم...

امروز وقتی احسان مامان اینارو اورده بود گفت به امیر زنگ بزنم...

گوشیمو در اوردمو شماره امیرو گرفتم.

صدای امیر پیچید تو گوشم.

الو آریا جان سلام

-سلام کارم داشتی..

-خواستم خبر خوبیو بهت بگم سرنخ خوبی از هامون پیدا کردیم .

-امیر خبر خوبی تو دنیا وجود نداره مگه برگشت آنا...اون بدبخت روانی بایدسزای کاراشو ببینه کار شاخی نکردین...

-حق داری ببخشید

-بخشیدن من آنا رو بر نمیگردنه امیر.سعی کن زودتر از من هامونو پیدا کنی چون اگه دیر بجنبی خودم خونشو میریزم

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت نماز خونه...

و نمازمو خوندم...

وبازم دست به دعا شدم خدایا ...من هیچ وقت خسته نمیشمم...از دعا کردن واسه عشقم ...تورو به بزرگیت قسم برشگردن ...میدونم تو اگه بخوای میتونی بهم برشگردونی ... تورو به بزرگیت برش گردون...

..

نشسته بودم کنار در بخشی که آنا اونجا بود... معدم خیلی درد داشت ...دیشب واسه سحری فقط یه لیوان آب خوردم.سرمو به دیوار تکیه دادم و با صدای پایی چشامو باز کردم که دوتا دکتر با عجله رفتن داخل بخش... و در بسته شد..

دکتر:کدوم بیمار

پرستار:آنا رفیع.اتاق ۲۳۴

یا قمر بنی هاشم... آنام چی شده...از رو صندلی پا شدم. درد معدم تو دلم پیچی اما پا شدم ودرو باز کردم رفتم داخل بخش...

چندتا پرستارداشتن میرفت تو اتاق آنا هر کاری میکردم نمیشد قدمامو تند تر کنم قدمام سست بود تموم بدنم میلرزید ...آنا...چی شده....خداااایا به اتاق رسیدم دکتر وچندتا پرستار تو اتاق بودن از پشت پنجره نگاه میکردم دستمو تو مواهام کردمو چنگ زد..یه خدا داد زدم آناا ...تورو خدا یه کاری کنید....خانمم...آنا تورو خدا نرو جون آریا دووم بیاااررر....خدددا آنامو ازم نگیییر. با شوک هایی که به آنا میدادن نوار قلب آنا فقط یه خط صاف بودو تغییری نکرد... پرستار که دید دارم نگاه میکنم اومد پرده پنجره رو ازداخل اتاق کشید.

خخخخددا آناااا واسم نگه دار...نههههه...آنااااام..دوتا پرستار مرد مانعم شدن که برم تو اتاق ....داد میزدم آنناا....ولم کنید....نباید بزارم بره ....خدا ازم نگیرش...یه لحظه معدم چنان درد کشیدکه دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمامو باز کردم...

درد و سوز بدی رو معدم بود. کسی دوروبرم نبود...

همه اتفاقا مثل برق از جلو چشمام گذشتن. آنای من رفت....اشک رو صورتم ریخت... سرمی که بالای سرم بودرو تازه دیدم اینا خیال دارن من زنده بمونم خیال دارن من زندگی کنم بعد از آنا...

چنگ زدم سرمو واز دستم کشیمش بیرون...به شدت سوز زد ....اه...مهم نیس دیگه هیچی مهم نیست. از رو تخت پا شدمو یه خورده سرم گیج رفت نشستم رو تخت ....بازم ایستادم ...اینجامنو یاد آنا میناخت...

توراهرو هیچ کس نبود...و این مهر تثبیت به چیزی که دیده بودمو زد... طول راهرو رو طی کردم ... هیچ کسی رو ندیدم (منظورم از هیچ کس یه آشنا بود).

یه نیرویی منو کشید سمت بخش آنا... اگه آنا هنوز زنده باشه یه نفر از ما اونجاهست...

آروم رفتم خدا خدا میکردم کسی باشه باترس سرمو بالا گرفتم...کسی نبود....آره کسی نبود فرشته من پر کشیده... ناامید و با نفسی تنگ وچشمایی به خون نشسته رفتم سمت در خروجی... دیگه هیچی معنی نمیداد یه حالی بودم...بی حس... بی خواسته...دلم شکسته بود دل گیر بودم... از خودم از آنا...از خدامون...از هامون...دلم تنها بودن میخواست دلم

سکوت میخواست ..میخوام همه رو فراموش کنم... هرچیزی که آنا رو یادم میاره... سوار ماشین شدم...حرکت کردم به جایی که نمیدونستم کجا میرم ....فقط باید برم ....

....

کنار دریا یه ساحل خلوت پیدا کردم... و همونجا توقف کردم لرز بدی به بدنم افتاد پالتومو تنم کردم رفتم و نشستم رو زمین تو خاکای نرم ساحل و تیه مو دادم به سپر جلوی ماشین... و به دریا زل زدم دلم گرفته بود اشک پهنای صورتم گرفته بود...داد زدم خداااا

منم بنده ات بودم.....آناااا عشقم بود چرا....

اونقدر داد وبیداد کردم که بی جون افتادم کنار ماشینو به آسمون زل زدم...

هوا تاریک تاریک شده بود...

سوار ماشین شدم و درو بستم به معنی واقعی یه مرده متحرک بودکه دنبال جایی واسه دفن شدن میگشت...

گوشیمو دستم گرفتم خواستم عکس های آنا رو بیارم بی توجه به تماسای بی پاسخم رفتم تو گالری تو آلبوم مورد نظرم....

لعنت به این اشک...نمیزاشت ببینمش عکس دو نفره امونو اوردم ....بادیدن عکس انگار تازه به خودم اومده بودم.آنی خانمم بی معرفت رفتی ...قلبم...چیزی نمیگی آری حرف نمیزنی...آنا قلبم درد میکنه خیلی جات کنارم خالیه دلم بغلتو میخواد از اونایی که آرومم میکردی لعنتیییییی... تو نباید میرفتی...توام مثل خدامنو دوست نداشتی نه یادته یه بار بهم گفتی آدیا یادم تورا فراموش یادته موقع دعوامون یه بار اینو گفتی...اون موقع خیلی ناراحت شدم گفتم چه ساده به زبون اوردی اما بعدا فهمیدم نه این حرف دلت نبوده. دوستم داشتی و نرفتی..... هامون آشغال میکشمت زیر چرخ ماشین لهت میکنم... با مشت زدم رو فرمون.

عکس آنا روغرق بوسه کردم و باهاش حرف میزدم.

خیره به عکس آنا بودم که..

گوشیم بازم زنگ خورد جواب ندادم یهوی صدای پیامک اومد قصدخوندن نداشتم..بالای صفحه وقتی پیامک میومد قسمتی از پیام رو نوار ابزار صفحه نمایش داده میشد.

احسان داداش: آریا آنا باور نمیکنه تو زنده ای.

چی ...چی این چی نوشته...خیلی مسخرا بود کارش... گوشیم دوباره زنگ خورد.شماره آقاجون بود...نمیتونستم جواب ندم بی احترامی بود حالا که دیدم.

جواب دادم اما بغض گلومو گرفته بود چیزی نگفتم

-الو...الو...

صدای گریه بود یا خنده که از اطرافیان بابام میومد.

-الو عمر بابا...گریه چرا ...بیا اینجا خانمتم داره گریه میکنه فکر میکنه توام تیر خوردیو دور از جونت.

بابام بازیش گرفته گریه امونم نمیداد من عشقم رفته...

اینا چرا با دلم بازی میکنن...

الوو ...بابا چرا توام بغ کردی... گوشی ....

ساکت بودم دلم طاقت این بازیا رو نداشت.

بعد یه خورده سکوت خواستم گوشی رو قطع کنم...

که...که صدایی آشنا همراه با گریه از پشت خط اومد... الووو....آری گیان ....خودتی نکنه دارین منو بازی میدین...

این صدای آناااا بود...یه چیز راه صدامو گلومو بسته بود نمیشد حرف بزنم تمام خوشی دنیا ریخ تو دلم عشقم زنده بود..واقعا هودش بود من خواب نیستم... خدا... واقعا آنامه این ....خودشه..

-اگه آریا بودش الان پیشم بود...احسان آریام کجاست. تمام توانمو گذاشتمو تاچیزی.بگم ....

صدام در اومد....الوو...آنی...ت...توییی...قلبم...خودتی...زنده ای....حرفی بزن بگو که خواب نیستم.

-آریا....(با گریه و بغض صدام میزد))آریا ..آری...تو رو خدا چیزی بگو خودتی...توسالمی...

-آره خانمم.. آره الان میام پیشت عزیز دلم ...

ماشینو روشن کردم تا گرگان خیلی راه بود...

من اگه هرچیم بگم بازم و هیچی بیان کننده احساسم نبود...آنام زنده بود بازی نبود...خدایا ممنون شکر این اشکایی که میاد اشکای شادیه اشکای شکر یه بنداست که دیگه راه تشکرو بلد نیست...خدایا باور نکردنی وقتی که دیگه تمام هستو نیستم و فکر کردم بردی پیش خودت حالا برشگردوندی به من....ینی هنوزم دوستم داری...خدایا تنها پناه اشکام توبودی

.

تنها تو همدمم بودی ممنونم

دم به ثانیه به احسان زنگ میزدم که گوشیو بده آنا....دو دفع که زنگ زدم و هربار فقط آنا در حد چند کلمه حرف میزد..اما همون چند کلمه هم واسه من انگیزه دوباره زندگیم بود.

نمیدونم چندمین باری بود که زنگ میزدم اما خب چه کنم باز بی تابش بود و واسم باورش سخت بود که خدا چنین لطفی رو در حقم وکرده بود

الو داداش من عزیزمن چه خبرته خانمت مسکن زده باید اینو چند بار بگم...این بار زنگ بزنی شمارتو میدم۱۱۰هابیان بگیرنت دماراز روزگارت دربیارن .پسره بی حیا...

با لحنی که احسان داشت از خنده ریسه رفتم...

-الهی احسان به فدای خنده هات داداش گلم ...هعععی خدایا شکرت .اوه ....اوه فضا عارفانه شد ببخشید برادر هوسم نبود شما صاحاب داری خدافظ...

هرچی دل تنگی بودو سر گاز ماشین خالی میکردم

صدای آژیر پلیس وشنیدم.و از آینه یه نگاه کردم که بلهه...خودش بود پلیسسس...این وقت شب....

به ناچار زدم بغل و رفتم پایین مدارک و از تو داشبورت برداشتم...

--با این سرعت و نبستن کمربندبا گوشی صحبت کردن و بی اعتنا به

پلیس راه شما چه خبرته برادر من...

وای خداا راست میگه ها ولی متوجه پلیس راه نشدم دستی به پشت سرم کشیدم و گفتم ببخشید....بیمارستان مریض دارم...باید میدیدمش...

یه نگاه از اونایی که ینی خودتی بهم انداخت..

-ببخشید ولی مریض داشتن هیچ ربطی به حال الان شما نداشت شما با گوشی درحال خنده بورین الان هیچ قیافتون به کسی که غم دیده نمیخوره...ماشین متوقف میشه ومنتقل میشه به پارکینگ.

...

حرفای من بی فایده بود و در آخر کار خودشونو کردن و ماشینمو متوقف کردفدای یه تار موی آنا همه دارو ندارم

...

و دست آخر منوبعد از کمی معطلی به گرگان رسوندن

چشمامو باز کردم...

درد و سوز بدی رو معدم بود. کسی دوروبرم نبود...

همه اتفاقا مثل برق از جلو چشمام گذشتن. آنای من رفت....اشک رو صورتم ریخت... سرمی که بالای سرم بودرو تازه دیدم اینا خیال دارن من زنده بمونم خیال دارن من زندگی کنم بعد از آنا...

چنگ زدم سرمو واز دستم کشیمش بیرون...به شدت سوز زد ....اه...مهم نیس دیگه هیچی مهم نیست. از رو تخت پا شدمو یه خورده سرم گیج رفت نشستم رو تخت ....بازم ایستادم ...اینجامنو یاد آنا میناخت...

توراهرو هیچ کس نبود...و این مهر تثبیت به چیزی که دیده بودمو زد... طول راهرو رو طی کردم ... هیچ کسی رو ندیدم (منظورم از هیچ کس یه آشنا بود).

یه نیرویی منو کشید سمت بخش آنا... اگه آنا هنوز زنده باشه یه نفر از ما اونجاهست...

آروم رفتم خدا خدا میکردم کسی باشه باترس سرمو بالا گرفتم...کسی نبود....آره کسی نبود فرشته من پر کشیده... ناامید و با نفسی تنگ وچشمایی به خون نشسته رفتم سمت در خروجی... دیگه هیچی معنی نمیداد یه حالی بودم...بی حس... بی خواسته...دلم شکسته بود دل گیر بودم... از خودم از آنا...از خدامون...از هامون...دلم تنها بودن میخواست دلم سکوت میخواست ..میخوام همه رو فراموش کنم... هرچیزی که آنا رو یادم میاره... سوار ماشین شدم...حرکت کردم به جایی که نمیدونستم کجا میرم ....فقط باید برم ....

....

کنار دریا یه ساحل خلوت پیدا کردم... و همونجا توقف کردم لرز بدی به بدنم افتاد پالتومو تنم کردم رفتم و نشستم رو زمین تو خاکای نرم ساحل و تیه مو دادم به سپر جلوی ماشین... و به دریا زل زدم دلم گرفته بود اشک پهنای صورتم گرفته بود...داد زدم خداااا

منم بنده ات بودم.....آناااا عشقم بود چرا....

اونقدر داد وبیداد کردم که بی جون افتادم کنار ماشینو به آسمون زل زدم...

هوا تاریک تاریک شده بود...

سوار ماشین شدم و درو بستم به معنی واقعی یه مرده متحرک بودکه دنبال جایی واسه دفن شدن میگشت...

گوشیمو دستم گرفتم خواستم عکس های آنا رو بیارم بی توجه به تماسای بی پاسخم رفتم تو گالری تو آلبوم مورد نظرم....

لعنت به این اشک...نمیزاشت ببینمش عکس دو نفره امونو اوردم ....بادیدن عکس انگار تازه به خودم اومده بودم.آنی خانمم بی معرفت رفتی ...قلبم...چیزی نمیگی آری حرف نمیزنی...آنا قلبم درد میکنه خیلی جات کنارم خالیه دلم بغلتو میخواد از اونایی که آرومم میکردی لعنتیییییی... تو نباید میرفتی...توام مثل خدامنو دوست نداشتی نه یادته یه بار بهم گفتی آدیا یادم تورا فراموش یادته موقع دعوامون یه بار اینو گفتی...اون موقع خیلی ناراحت شدم گفتم چه ساده به زبون اوردی اما بعدا فهمیدم نه این حرف دلت نبوده. دوستم داشتی و نرفتی..... هامون آشغال میکشمت زیر چرخ ماشین لهت میکنم... با مشت زدم رو فرمون.

عکس آنا روغرق بوسه کردم و باهاش حرف میزدم.

خیره به عکس آنا بودم که..

گوشیم بازم زنگ خورد جواب ندادم یهوی صدای پیامک اومد قصدخوندن نداشتم..بالای صفحه وقتی پیامک میومد قسمتی از پیام رو نوار ابزار صفحه نمایش داده میشد.

احسان داداش: آریا آنا باور نمیکنه تو زنده ای.

چی ...چی این چی نوشته...خیلی مسخرا بود کارش... گوشیم دوباره زنگ خورد.شماره آقاجون بود...نمیتونستم جواب ندم بی احترامی بود حالا که دیدم.

جواب دادم اما بغض گلومو گرفته بود چیزی نگفتم

-الو...الو...

صدای گریه بود یا خنده که از اطرافیان بابام میومد.

-الو عمر بابا...گریه چرا ...بیا اینجا خانمتم داره گریه میکنه فکر میکنه توام تیر خوردیو دور از جونت.

بابام بازیش گرفته گریه امونم نمیداد من عشقم رفته...

اینا چرا با دلم بازی میکنن...

الوو ...بابا چرا توام بغ کردی... گوشی ....

ساکت بودم دلم طاقت این بازیا رو نداشت.

بعد یه خورده سکوت خواستم گوشی رو قطع کنم...

که...که صدایی آشنا همراه با گریه از پشت خط اومد... الووو....آری گیان ....خودتی نکنه دارین منو بازی میدین...

این صدای آناااا بود...یه چیز راه صدامو گلومو بسته بود نمیشد حرف بزنم تمام خوشی دنیا ریخ تو دلم عشقم زنده بود..واقعا هودش بود من خواب نیستم... خدا... واقعا آنامه این ....خودشه..

-اگه آریا بودش الان پیشم بود...احسان آریام کجاست. تمام توانمو گذاشتمو تاچیزی.بگم ....

صدام در اومد....الوو...آنی...ت...توییی...قلبم...خودتی...زنده ای....حرفی بزن بگو که خواب نیستم.

-آریا....(با گریه و بغض صدام میزد))آریا ..آری...تو رو خدا چیزی بگو خودتی...توسالمی...

-آره خانمم.. آره الان میام پیشت عزیز دلم ...

ماشینو روشن کردم تا گرگان خیلی راه بود...

من اگه هرچیم بگم بازم و هیچی بیان کننده احساسم نبود...آنام زنده بود بازی نبود...خدایا ممنون شکر این اشکایی که میاد اشکای شادیه اشکای شکر یه بنداست که دیگه راه تشکرو بلد نیست...خدایا باور نکردنی وقتی که دیگه تمام هستو نیستم و فکر کردم بردی پیش خودت حالا برشگردوندی به من....ینی هنوزم دوستم داری...خدایا تنها پناه اشکام توبودی

.

تنها تو همدمم بودی ممنونم

دم به ثانیه به احسان زنگ میزدم که گوشیو بده آنا....دو دفع که زنگ زدم و هربار فقط آنا در حد چند کلمه حرف میزد..اما همون چند کلمه هم واسه من انگیزه دوباره زندگیم بود.

نمیدونم چندمین باری بود که زنگ میزدم اما خب چه کنم باز بی تابش بود و واسم باورش سخت بود که خدا چنین لطفی رو در حقم وکرده بود

الو داداش من عزیزمن چه خبرته خانمت مسکن زده باید اینو چند بار بگم...این بار زنگ بزنی شمارتو میدم۱۱۰هابیان بگیرنت دماراز روزگارت دربیارن .پسره بی حیا...

با لحنی که احسان داشت از خنده ریسه رفتم...

-الهی احسان به فدای خنده هات داداش گلم ...هععی خدایا شکرت .اوه ....اوه فضا عارفانه شد ببخشید برادر هوسم نبود شما صاحاب داری خدافظ...

هرچی دل تنگی بودو سر گاز ماشین خالی میکردم

صدای آژیر پلیس وشنیدم.و از آینه یه نگاه کردم که بلهه...خودش بود پلیسسس...این وقت شب....

به ناچار زدم بغل و رفتم پایین مدارک و از تو داشبورت برداشتم...

--با این سرعت و نبستن کمربندبا گوشی صحبت کردن و بی اعتنا به

پلیس راه شما چه خبرته برادر من...

وای خداا راست میگه ها ولی متوجه پلیس راه نشدم دستی به پشت سرم کشیدم و گفتم ببخشید....بیمارستان مریض دارم...باید میدیدمش...

یه نگاه از اونایی که ینی خودتی بهم انداخت..

-ببخشید ولی مریض داشتن هیچ ربطی به حال الان شما نداشت شما با گوشی درحال خنده بورین الان هیچ قیافتون به کسی که غم دیده نمیخوره...ماشین متوقف میشه ومنتقل میشه به پارکینگ.

...

حرفای من بی فایده بود و در آخر کار خودشونو کردن و ماشینمو متوقف کردفدای یه تار موی آنا همه دارو ندارم

...

و دست آخر منوبعد از کمی معطلی به گرگان رسوندن

بعداز تشکر ازشون خدافظی کردم هر یه قدمم مساوی بود با دوتا...شماره احسانو گرفتم...

احسان ....کدوم اتاق یالا...

-وایی تو چقدر بی جنبه ای ها نیای اینجا حرکات مثبت ۱۸آذین اینجاست.

-چشم بابا دیگه بگو اذیتم نکن.

-اتاق ۱۲۲منو آذینم الان میریم بیرون تو محوطه..خدافظ.

-مرسی داداش.

قطع کردم و با هرچی توان تو پاهام داشتم دوییدم سمت اتاقش...

...

وارد اتاق که شدم...میترسیدم سرمو بالا کنم و همه چی دروغ ...باشه .

همه چی خواب باشه...

یا خدا خودت کمکم کن...سرمو بالا گرفتم آره خودش بود آنا بود..عشقم بود آروم روتخت دراز کشیدبود....وچشماشو بسته بود قفسه سینه اش بالا و پایین میشد .دیگه خبری از اون همه دستگاه نبود.

رفتم کنارش بوسه آرومی روی مواش زدم.. این همه دلتنگیم نبود دلتنگیم اونفدر زیاد بودکه دوست داشتم از نوک پا تا فرق سر فرق بوسه بارونش کنم. دلم نیومد بیدارش کنم دوس داشتم فقط و فقط...بهش خیره شم ...کسی جای من نیست از دید من کسی نمیبینه...عشقی رو که احساس کنی یه بار برای همیشه از دست دادی ...ولی بعدش خدا بهت رحم کرده و عشقتو بهت برگردونده...

من به فدات عشقم. کلی نگاهش کردم ...یه خورده که گذشت به احسان پیام دادم من هستم شما برید.

یه پیام جدید از احسان داداش.

-آریا میدونم دل تنگشی اما بیدارش نکن بزار استراحت کنه فشار زیادی رو تحمل کرده... بدنش خیلی ضعیف شده....راستی مواظب باش نخوریش.

دیگه جوابشو ندادم وقت کل کل نبود من تازه عشقم برگشته ...

بعد دید زدن و کلی آنالیز آنا...رو صندلی کنار تخت نشستم سرمو گذاشتم لبه تخت و آروم دستشو گرفتم چشمامو بستم...خیلی خسته بودم خیلی ...خیلی...خسته از دوری آنا این چند روز دوساعتم خواب درست حسابی نداشتم...

اگه میخوابیدم راحت تر میگذشت ...

....

با احساس حرکت چیزی رو ریشم رو دماغم... رو دهنم چشمامو باز کرد.باز شدن چشم همزمان شد بادیدن دست ظریفی که حتما صاحبش آنا بود. سرمو بالا اوردم.

چشمایم تو چشای خیس آنا قفل شد اتاق خیلی تاریک بود اونقدر که نور مهتاب از پنجره داخل اتاقو روشن کرده بود...اشک چشمای آنا آروم وبی صدا رویه گونه هاش میریخت.

دست کشید روی صورتم آریا خودتی ...

الهی من فدای هق هقت بشم عسلم.

قطر اشکی از چشم چکید ...آره خانمم..

دستمو بردم اشکشو پاک کردم.

-آری فکر کردم هامون تورو ازم گرفته...

و با گفتن این حرف اشکش سرازیر شد..

آنا بازم مال من بود بازم نفس میکشید بازم پلک میزد بازم چشاشو به من میدوخت

از رو صندلی پاشدم انگار لال شده بودن دوست داشتم فقط ببینمش.صورتشو قاب کردم با دستم و بوسه هامو رو چشمای آنا میزدم شوری اشکاشو حس کردم و چشمای خودمم دست کمی از چشمای آنی نداشت.

بالاخره دهن باز کردم...آنی میدونی بی معرفت چی کشیدم میدونی چکارم کردی میدونی ....دلم هربار میمردو زنده میشد...نمیدونی چقدر دلتنگت بودم نمیدونی چقدر واسه چشات واسه حرف زدنت دلتنگ بودم.ممنون که موندی قلبم ...ممنون که تنهام نزاشتی نفسم.

اگه منتظرم بودی پس چرا رفتی...

چرا به هوش اومدم نبودی...میدونی وقتی به هوش اومدم چی سرم اومد .همه اومدن دیدنم فقط تو...تو نبودی..(آنا گریه میکردو منم طاقت دیدن اشکاشو نداشتم)...مه فقط تورو صدا میزدم...اون موقع دلم ...تو..رو میخواست...(بابغض وگریه حرف میزد)آخه تو همه....کس منی آری..

- ببخشید قلبم بخدا توضیح میدم به جون آنا بودم غلط کردم بس گریه نکن اینجوری میمیرم بخدا تند وتند دست میکشیدم رو چشاش تا اشکاشو پا کنم.منم با اشکاش اشک ریختم ...حق داشت اینطوری فکر بکنه ...پیشونیمو گزاشتم رو پیشونیش

-آروم باش جونم...آروم ...واست توضیح میدم ..

نفسم...منم بی تو میمیرم....اشک نمیریخ اما هق هقش قلبمو ریش میکرد...طاقت شنیدن هق هقشو نداشتم پس واسه نشنیدنش

لبمو مهر لباش کردم با ولع لباشو میبوسیدم حس دلتنگی حس عشق حس ترس از دست دادن همه وهمه دست به دست هم داده بودن. که این بوسه شیرین ترین بوسه دنیا باشه...نمیدونم چقدر طول کشید که آنا سرشو عقب کشید و گفت

-آری آروم باش...واسه الان کافیه...نفسم بالا نمیاد.

با چشمام که الان سنگین شده بودن و به زور بالا نگه شون داشتم گفتم

-نمیتونم دل تنگم آنا خیلی...

آنا هم تو چشام زل زد و اینبار آنا بود که لبشو مهر لبم کردو با ولع شروع به بوسیدنم کرد.منم بعداز یه مکث که واقعا شووکه شده بودم همراهیش کردم...

سرشو پس کشید و ازم فاصله گرفت.سرشو گذاشت روبالش انگار کتفش درد گرفت

ونمیخواست من بدونم .

چون لبشو با دندون گذیدو چشماشو محکم فشار داد.

دست پاچه شدم میترسیدم آنا دوباره چیزیش بشه

-آنا درد داریی؟

با توام قلبم...

با سر تایید کرد که ینی آره..

با عجله به سمت در رفتمو به پرستاری که پشت کامپیوتر نشسته بود گفتم واونم اومد بعد از بررسی.

گفت

انقدر نگران نباشیددرد کتفشونه الان یه مسکن میزنم آروم میشه.

-تورو خدا عجله کنید خانمم درد داره..

پرستار لبخندی زدو گفت چشم الان میام ورفت بیرون از

اتاق و بعد چند لحظه برگشت و یه آمپول مسکن وارد انژکتی که تو دست آنا بود کرد...

و رو به من گفت:

نگران نباشین آروم میشن.

و بعد رفت بیرون از اتاق...

کنار آنا نشستمو .با دست مواشو نوازش کردم...میخواستم حواسشو پرت کنم.

-آنی

باصدای پراز درد که دلمو آزار میداد گفت.

-گیان بن دل.

خم شدمو بوسه کوتاهی رو لبش زدم.

-من به فدای این لحن حرف زدنت خانمی.

الان بهتر میشی آروم میشی .

راستی آنی واقعا تو آزار داری ؟چه سودی واست داره.؟

ابرواشو داد بالا و گفت چی...

مگه من چه گناهی کردم که اینجوری عاشقم کردی...

-به همون گناهی که من کردمو عاشقت شدم...

بوسه ای دیگه رو لبش زدم...

-اه آری زبری؟

با تعجب گفتم.

-ینی چی زبری مگه قبلا نرم بودم.؟

-وای نه چی میگی میگم زبره میره ازیتم میکنه...

خنده امو به زور کنترل کردم.

ینی چی کجام زبره من همون قبلیم...

کجام زبره

انگشتشو اورد دور ریشای دورلبمو

گفت اینا که اینجا بیرون زده بعد من...

قبل از اینکه دستشو تکون بده انگشتشو با دندون گرفتم و از لای دندونام گفتم.

اینارو میگی....دندونامو که قبلنم داشتم...

-آی آریا ول کن ...آی.بابا ریشاتو میگم ول کن کندی انگشتمو..

با سرگفتم نه...

سرشو انداخت پایین و حالت نازی گفت خو جون من ولش کن درد میکنه..

انگشتشو ول کردموپاشدم و سرمو بردم نزدیک سرش که رو بالش بود راه پس کشیدن نداشت لبمو گذاشتم رو لبشو به بوس محکم زدم رو لبش...

آسی گفت...آریاااا....

-به فدات...

-بابا زبری نکن...

-تقصیر خودته شیرین زبونی میکنی شیرینی...

دستشو گذاشت رو لبش و از پشت دستش گفت درسته زبری ولی دوست داشتنی تر شدی .

دلم واسش قنج رفت.

با اخم به لبش اشاره کردم و گفتم ....

بردار او دستتو من.. من با عشقم یه کار کوچیک دارم...

خندید دستشم رو دهنش بود وبا اشاره چشم و ابرو گفت نه...

-اااا....اینطوریاس...

دلم واسه حرص خوردنش تنگ شده بود پس

پاشدم و دستشو پس زدمو محکم یه بوس دیگه از لبش زدم.

-ای خدددداا میگم زبرییییی...

و دستشو زد تو مواشش..

-نه نمیخووووام.

با این حرکتش از خنده ریسه رفتم.

دقیقا همون مدلی که دوست داشتم شد.

سه روز بعد....

گوشیم زنگ خورد...از جیبم بیرون اوردمش

الو احسان بگو...

-کوفت درست حرف بزن حسم پرید...

-حسس... کدوم ...حس...مثلا چی بگم...

-بگو عشقم عزیزم....بگو جانم...

-اینارو به تو بگم!!!!

-نه به عمه امم... از اولشم عشقت به من یه سوءتفاهم بود....

-آفرینننن گل پسر...حالا بگو....

بیایید ویلا نرید تهران هاااا همه ویلاییم...دور هم واسه سالی که سه روز پیش تو و آنا تو بیمارستان تحویل کردین.... عمو جان (باباکیان)قربونی داره...که بلا از تو که هیچ بادمجون بمی از آجیم دور باشه.

-من بادمجون بمم بعد تو چی باشی...

گل سر سبد...

-اوهوع..توگلوم گیر کرد توهمون سنگ پای قزوین خودمونی...

معلوم بود کم اورد.

-ایششش برو گم شووو.

وقطع کرد...

آنا کنارم نشسته بود طرف شاگرد صندلی رو خابونده بودم که راحت باشه...

چشاش بسته بود...یه نگاه بهش کردمو لبخندی زدم...

و زیر لب خدارو شکر گفتم.

-آریا...

ا این بیدار بود....

-بفدات جیگرم.

میشه یه خواهشی کنم..

-امر کن بانووووو...

-دلم شکلات میخواد..

-ای به چشم گل بانووو...

-چشمت بی بلا...

یه سوپری توپ پیدا کردم و پارک کردم و پریدم پایین از ماشین....

سلام آقا شکلاتاتون کوو..

-اون قسمت به سمتی که اشاره کرد رفتم...

اونقدر تنوع داشتن که گیج شدم وایه همین از هر کدوم یه نوع برداشتم... مگه چیه ...واسه عشقم بود کارشاخی نکردم دوتا پیاستیک بزرگ برداشتمو حساب کردم فروشنده چشماش چهارتا شده بود خیلی خندا دار بود.

-ممنون آقا.

-بسلامت مواظب قندتون باشید.

یکی از پلاستیکارو گذاشتم صندق که جلو چشم بچه نباشه اون یکی رو هم با خودم بردمو نشستم جلو...

انگار بوی شکلات به مشامش خورد دتشت به سختی خودشو بالا میکشید که بشینه... منم سرمو کردم ت پلاستیک یه خوشگلشو دراوردم...

آنا::آخ

با ترس برگشتم سمتش چی شد خانمم...

هیچی دردم گرفت ...من شکلات میخوام خیلی وقته نخوردم.

-اوه همچین میگه خیلی وقت که انگار ده ساله...

-هرچی تا جایی کا یادمه من همیشه شکلات خوردم ..

-خب خانمم نمیخواد بشینی بهت فشار میاد بیا اینو بخور...

عین قحطی زده ها رو هوا قاپیدش...

-آروم خانمم کلی واست گرفتم...

...

تا خود ویلا به خوردن آنا خندیدم..

-آنی خانمی رسیدم...

-آخیش تورو خدا آریا کمکم کن پیاده شم ...

رفتم پایین و رفتم سمت در شاگرد و بازش کردم یه دستمو انداختم زیر سرش و اون یکی دست رو زیر کتف سالمش...

آی...آی ...آروم...

آی..آیت به جونم جوجه ببخشید چشم.

آروم نشوندمشو خودشم پیاده شد تکیه شو دادم به خودم زدم...

-آری چرا کسی نیست...

-نمیدونم خانمم...چه استقبال گرمیییی...

رفتیم سمت در ورودی دستگیره رو پایین کشیدم...

رفتیم داخلل...

صدای سوت....کف زدن بالا گرفت...

همه خانواده ما بودن واحسان ومامانش..

جمع کوچیک بود اما همه سرو صدا هارو احسان با سوت تولید میکرد همه اومدن سمتمون اما احسان همچنان داشت سوت میزد...دیگه رفت رو مخمون...

آرمان:بسه احسان کر شدیم.

خاله:مادر سرم رفت.

روبه خاله گفتم...قلقش با منه وآنا رو سپردم دست آرمان و خودم رفتم سمتش... پشت سر هم و یه بند داشت سوت بلبلی میزد...

با دیدن من عقب عقب میرفت و پشت بدتر سوت میزد یکم سرعتمو زیاد کردم که برسم بهش...اونم تند تر میرفت...حالا دیگه داشتم میوفتادم دنبال احسان... اونم از دستم فرار میکرد خیلی صحنه خنده داری بود همه همه داشتن از خنده غش میکردن...

لعنت بهت احسان انگار داشتم دنبال بلبل میدوییدم مگه بیخیال میشد..دوتا انگشت به دهن داشت میدویید.

-اگه دستم بهت برسه اون دوتا انگشتتو میشکونم.

خاله:خاک عالم به سرم به جونیش رحم کن.

یهویی آذین از تو آشپز خونه اومد بیرون و با یه جارو با احسان رو برو شد...با جارو شروع کرد به زدن احسان منم بهش رسیدم...

کله اشو گرفتم زیر دستم ودستمو دور گردنش حلقه کردم...

-اذین یه کارد لطفا...

-آی شکستیش گردنمو ول کن سر خوش بدبخت عاشق ولم کن ولم میکنی .

-آخ جون داداش میخوای قربونیش کنی من رفتم کار بیارم.

-آره بلبل کشونه...

-بدبخت منو بکشی دیگه کدوم بلبلی خر میشه با تو رفاقت کنه...

خاله اومدسمتمونو گفت حالا به بزرگی خودت بلبلمو ببخش اوا منظورم پسرم بود...

اونشب خیلی بهمون خوش گذشت به تک تکمون چون دور هم با بودیمو میخندیدیم

همه نشسته بودن ...و میوه میخوردن...کسی هواسش به آنی نبود با اون دستش که کلا بانداژ شده بود مگه میشد کاریم بکنه...

اونو آذین رو کاناپه نشسته بودن..همه رفتن و تو حیاط فقط منو آنی و آذین و احسان و آرمان و مانیا تو پذیرایی داشتیم نگاه فیلم میکردیم...

رفتم و کنار آنا نشستم واسش سیب و پرتغالو پوست گرفتمو

-ممنون

-نووووششش.

-میشه برم بخوابم..

-باشه ....اول میوه بعد...

بازم محو تماشای فیلم شدیم و آنام میوه شومیخورد.

یهویی مانیا...حالت تهوع گرفت و رفت سمت دستشویی...

و آرمان هم به دنبالش....

مام همه نگران شدیم...

-خدایا بخیر کن این چش بود.

-داداش من چشم نبود ابرو بود.

-ا...جدی

-نه بابا فکر کنم موشکی....

لعنت بهت احسان یه سیب از کنار دستم برداشتمو پرت کردم سمتش...

اونم رو هواقاپیدش و گفت.

هرچه از دوست آید خوش آید داداش من ....خوشش.

-کککککوفتتتتت.

آنا:پاشو ببین مانی چش شده.

پاشدم و رفتم سمت دستشویی... آذین و هم اومد...

آرمان در دستشویی ایستاده بود.

و مانیا رو دلداری میداد.

-خانمم آروم تر عق بزن بابا طبیعیه.باید یه مدتی تحمل کنی. این حالت تهوع رو همه زنا دارن

منو آذین هردو باهم همزمان .

گفتیم :چییی؟

آرمان که تازه متوجه ماشد.و فهمید همه چی رو لو داده...

لبخند زد و گفت:نههههه...شما اینجا بودین...

-منو آذین عین بچه گیامون سرمونو انداختیم پایینو گفتیم اوهووووم اوهوم...

-دقیقا چی شنیدین...

-منو آذین رو به هم شدیمو روبوسی کردیم.

من:مبارکه عمه شدی...

آذین:وای ممنون داداش مبارک عمو شدنت...

وبعد این صدای خنده مانی و داداش بود که مارو از رو بوسی نجات دادن...

آذین دویید تو پذیرایی پشت بندش تو حیاط...

مژدههه مژده بدیییین دارم عمه میشم. ما سه تام با خنده رفتیم تو پذیرایی همه اومدن داخل و تبریک گفتن

-بهترین حس دنیا عمو شده وووایییی خدددا آنا دارم عمو میشممم .الهییی...عمویی کی میاییی ...

رفتم جلو روی آرمانو بوسیدم و گفتم خان داداش بابا میشود...

مانی کنار مامانم و آنا نشسته بود...رفتم رو بروش ایستادمو گفتم مبارک باشه زن داداش... و بوسی روی سرش زدمم...

احسان:آریاااا....

-د مرگ چرا داد میزنی...

-حسودیم میشه....

-به کی به بچه که من عموشم.

-نه بابا به تو که عموشی...

همه خندیدیم اما احسان کاملا جدی بود

-خب نخندپس تو چیی تونمیخوای منو عمو کنی...

همه ساکت شدن ...و به من نگاه میکردن...

خاک تو سرت احسان که جو سنگین کردی .

بابا: ساعت از دو گذشته بهتر بریم بخوابیم.

فردا باید برگردیم...

همه کم کم رفتن واسه خواب منو آنا و آذین بودیم...

داشتم با گوشی حرف میزدم که یکی اومد دست انداخت دور گردنم سرمو برگردوندم دیدم آذینه...

ازش دلگیر بودم بابت رفتاری که بامن تو بیمارستان داشت و باهام حرف نمیزد.اما دوست نداشتم کسی بفهمه ازش دلگیرم...بازم سرمو کردم تو گوشی

-داداشیییی...

یه بوس رو گونه ام زد...

-ببخشید.

توجهی نکردم.

-داداشم..غلط کردم ببخشید خب.. خودت میدونی چقد واسم عزیزی...پس قهر نباش.

-نیستم.

-پس چرا الان تحویلم نمیگیری مگه من یه داداش آریا بیشتر دارم...

-برو بچه برووو...یادم نرفته حرفاتو ...

-غلط کردم...شکر خوردم...

-باشه بابا

-آشتی؟

-آره آبچیه خلو چلم.

-فداتشم داداش خوشجلم...

وبعد یه بوس محکم زد رو گونم.

-آذین من از این تف کاریا بدم میاد...

صدای احسان از پشت سرم اومد...اینی که گفتی واسه همه صدق میکنه؟

آذین گوشیشو بر داشتو گرفت بالا بیا سلفی...

-هوووع من به گور عمه ام بخندم. برو جقله...

قبل اینکه بزارم ادامه حرفمو بزنم..سرمو چسبوند به سرشو گفت منو داداش ریش ریشیم همین الان یهویی.

آنا:خیلیم خوبه به این گلی....دلتم بخواد...

-دادتشی کنار آنا بشین باهم یه عکس بگیرم ازتون .

احسان:یگه مدش نیست عکس واسه رو قندون نمیزنن.

صندلی که پام بود در اوردمو پرت کردم سمتش ....آخش بلند شد...

و دست از رو چشمش گرفت آذین با عجله رفت کنارش داداش چشمش دراومد آخه این چه کاریه...

احسان:ای ....چشممم آیییی...

-لوس نشو احسان به چشت نخورد هواسم بود...

شما همش با هم کل کل میکنید...

دیگه نموندم .با آنا رفتیم بالا...

آنا...

با این لباسا اصلا راحت نبودم... خیلی بیحال بودم وسطای راه تکیه خودم زدم به آریا که دستش دور کمرم بود وشونه به شونه هم راه میرفتیم.

انگار متوجه شد چون یه بوسه زد رو سرم...

رفتیم تو اتاق...واریا مسواکمو اورد بیا بریم مسواک

مسواکو زدیم و اومدیم تو اتاق...

رو تخت نشستم خیلی بی حال بودم اریا اومد جلو ...

-عروسکم؟چته گلم درد داری؟

-نه فقط کسلم...

بدون هیچ حرفی.شالمو از دور گردنم باز کرد از این حرکتش شوکه شدم. و سرمو انداختم پایین...

حرفی نزدم ...

واقعا به آریا حق میدادم دل تنگم باشه با اون حرفایی که آذین تعریف کرد که بعد از تیر خوردنم چی کشیده...

حتی یه جاهایم اشک چشمام جاری شد...

دوست داشتن آریا لیاقت میخواست ....کاش منم لیاقت داشته باشم...

امشب مامان

آذر با هرحرفی که میزد که تو نبود من آریا چی کشیده اشک میریخت ...ازم خواست منم آریا رو درک کنم... ازم خواست آرومش کنم بعد یه این همع مشکل و اتفاق که هنوز تموم نشده بود...منم میخواستم خجالتو کنار بزارم باید تمرین میکردم حداقل با آریا...شوهرم ...تموم زندگیم .این حسو نداشته باشم..

آریا پاشدو رفت سمت چمدون یه دست تاب دکلته و شلوارک آبی فیروزه ای که خودش واسم گرفته بود اورد کنارم نشست...

-خانم با این لباسا که نمیخوای بخوابی...

-نه...اما..

با دلخوری وسط حرفم اومدوگفت

-حتما بازم خجالت میکشی نه؟...

باید نمیزاشتم بازم خجالت باعث دلخوری شوهرم بشه... نه تنها آریا بلکه دل خودمم ناراحت میشد که اینطوریم... اگه آذین و میگفتم بیاد الا زشت بود مامانش هم میفهمید بدتر میشد.آریا داشت لباساشو جدا میکرد فکر کنم میخواست بره حموم.

-آریا

-بله..

بیا اما توروخدا آروم درش بیار آخه دستم خیلی درد میگیره .

لباسارو گذاشت گوشه تخت. اومد نشست روبروم رو تخت

-چشم خانمم...

دلم داشت میریخت از ترس از استرس...واکنشش چیبود آریا...

آروم دکمه های مانتومو باز کرد آذین واسم لباس گذاشته بود از بس عجله کرده بود تاب سادش رفته بود هیچی زیر مانتوم نداشتم جز.لباس زیرم.ک

-خانمم اول دست سالمتو در بیار.

آروم در اوردم.

-حالا آروم دست چپتو بیار آروم...

آروم مانتومو در اورد.حس کردم آریا داره میخ نگام میکنه و زل زده بود به بدن برهنه من که تنها حجابش لباس زیرم بود...

دست آریا با بانداژ دور کتفم نزدیک شدو حالت نوازش گونه ای دستشو روش کشید...

-آنا منو ببخش

صداش رنگ بغض گرفت ...اگه من نبودم الان هامونی نبود که این بلا رو سرت بیاره...

منم که با این حالم دنبال بهونه واسه گریه میگشتم . بغض کردم و باصدای خیلی آروم گفتم

-آریا حرف از نبودنت نزن نمیخوام بشنوم میفهمی تو همه چیزمنی ... تورو خدا هیچ وقت اینو نگو.

-چشم جوجه چشم اینطدری حرف نزن که کار دستمون میدی ...آریا همونطور داشت نگاهم میکردصدای نفساش به گوشم میرسیدتنها صدای بین منو آریا نفساش بود سرشو اورد جلو چشمامو بستم نباید تکون بخورم.بوس ارومی زد. اومد جلو ترلباسو تنم کرد.

وسرشو بین دستاش گرفت....همون مدلی که سرش بین دستاش بود گفت با پشت دراز بکش .که شلوارتو عوض کنم آروم و با احتیاط دراز کشیدم... اما اگه میمردم انقدر عذاب نمیکشیدم واقعا خجالت کشیدم..

دکمه شلوارمو باز کرد و دمپای شلوارمو گرفت و کشیدش بیرون.

شلوارک وپام کرد خداروشکر شورت پام بود اومد بالا که بکشتش بالا وای خدا

چرا باید تو این شرایط باشم اشک تموم خیس کرد. آریا کمکم کرد که بشینم هر دو ساکت بودیم نگاهم نمیکرد... منم نگاهمو ازش میدوزدیدم.

سرشو گرفت بالاو گفت

-قرصاتو خوردی...

-آره

متوجه اشکام شد... اخمی کردو گفت...گریه چراااا...

هیچی دلم گرفت ...

-آروم باش دل منم گرفته همه چی درست میشه..

و بع پاشدو رفت بروس از رو میزآرایش بر داشت.

-آنی خانم میخوام موات ک شونه کنم بعد بخواب که من برم حموم

آریا پشت سرم نشست رو تخت و موامو باز کرد و شرو کرد به شونه کردنشون...اروم..
هردو ساکت بودیم نمیدونم چرا آریا انقدر آروم شده بود موامو بافت ...بعد از بافت موام یه بوسه آروم پشت گردنم زد.

و بالشت و مرتب کرد وکمکم کر یه سمت راست دراز بکشم.

فکر کردم آریا مث قبل دوستم نداره.

کنارم دراز کشید و تکیه داد رو آرنجش و موامو نوازش کرد بخواب خانمی بخواب که من بتید برم حموم سرو ریختمو درست کنم..

-آریا ..

-جانم

-تو هنوزم عاشقمی

-یکم سکوت...

سکوتی که منو خیلی ترسوند

- معلومه که هستم...عشق یک دهم حسیه که من بهت دارم خانمم.

با این حرف آریا لبخندی رو لبم نقش بستو چشای سنگین شدمو بستمو گفتم

-شب بخیر آری گیان.

شب توام بخیر گلم.آریا گونه امو بوسید و موامو نوازش کرد ....که خواب منو باخودش برد...

سه هفته بعد...

آریا...

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم ساعت شیش بود...

باید میرفتم شرکت...

پاشدم نگاهی به آنا کردم که خواب بودناید بیدارش میکردم رفتم سمت حموم یه دوش گرفتم...

و لباسایی رو که دیشب آنا واسم گذاشته بود و پوشیدم...

سعی میکردم سرو صدا نکن که آنا بیدار نشه .موامو شونه کردم و عطرو آروم زدم.. رفتم سمت در ورودی وکفشامو پوشیدم ...یه یاد داشت رو در زده بود آنا .

با اخم نگاه نکن خب دیگه ...که چی هرچقدم اخم کنی باید صبحانه تو بخوری جون من بخور.....آفرین گلم...

لبخندی زدمو راه رفته رو برگشتم و رفتم تو آشپز خونه ...جوجه که چپ دسته دست چپشم مشکل داره .نامه معلوم بود تایپیه ...یا خدا این دیشب بعد اینو با کامپیوتر تایپ کرده و بعد چاپ کرده و بعد زده یا در...دلم از این حرکت آنا یه جوری شد صبحونه و آب میوه رو خوردم... و بعد رفتم سمت اتاق آنا دست خودم نبود باید حتما بوسش میکردم عشقمو آخه کارش بد به دلم نششششششت.

رفتم و کنارش رو لبه تخت نشستم. یه بوس...دو بوس...مممم و سه بووووس.پاشدم که برم بیرون.

آنا:آریا کراواتتو محکم کن بعد برو

-چششم خانمم...خدافظ.

-خدافظ

رفتم رو بروی آینه جا کفشی

ینی این از کجا فهمید راست میگفت ...دیگه خبر از من داره....

از همونجا داد زدم...

-دوست دادم آنی

و دیگه بی معطلی رفتم بیرون...

...

به شرکت که رسیدم...

بعد از سلام با منشی که جای آنا استخدام کرده بودیم به تازگی رفتم تو اتاقم...

شماره اتاق احسانو گرفتم الان با بمب خبری شرکت مواجه میشم. ناگفته نماند بمب انرژی....

صدای فین فین احسان به گوشم اومد بر عکس همیشه....

-هوی چته...

-هیچی دادا..سرما خوردم...

پاشو بیاد اینجا. اون پرونده هارو بیار..

-آریا خودم میرم تو نمیخواد بری بمون پیش آنا ...

-منم نمیخواستم برم.. میخواستم بگم تو بری..

آه سردی کشید...

-ممنون.

من امروز باید زود برم خونه میدونی که امشب..قرارکه...

نزاشت حرفی بزنم.

-آره میدونم میخوای زود بری چون امشب رضا قراره با خونوادش بیاد خونه بابات توام باید بری...

-تو چته اول صبحی چرا پاچه میگیری..

-بابا حالم بده سرما خوردم میفهمی.

-خیر سرم داداش بزرگه ام که اینطوری داد میزنی رو سرم.خب حالت بده برو بمیر تو خونه چرا اومدی...

گوشیو قطع کردم ...

این از احسان بیاو تحویل بگیر ....تا نزدیکای ساعت سه تو شرکت بود چند باریم به آنا زنگ زدم که موسسه بود...

رضا هم امروز کلا نیومده بود ینی حساب داری بن کل تعطیل.رضا هم تو شرکتمون کار میکرد هم پسر عمه ام بود...اما زیاد باهاش مچ نبودم بخاطر اینکه اصولا ایشون آدم کتابی و کلا یه جور خاصی بودازبچه گی...منو احسان بیشتر باهم بودیم تا با رضایی که سرش تو درس بود... اما در کل پسر خوب وخونواده دوستی بود.والبته جز شرکت مدرس دانشگاه هم بود .به نظرم آذین با شیطنتی که داره رضا رو هم از راه به در میکرد..

دوست نداشتم .آذین ازدواج کنه... بچه بود...باید درس میخوند اما بازم حرف خودش و بابا مهمه.

رضاهم پسر بدی نبود که مانع درس خوندنش بشه.

رفتم تو پارکینگ .سوار ماشین شدم...ماشین احسانو دیدم که وارد پارکینگ شد حتما رفته بو پولترو چنج کنه...

میخواستم حالشو بپرسم پس ماشینو روشن نکردم و رفتم پایین احسان از ماشین پیاده شد ومتوجه من نشد..

صداش زدم احسان...

جواب نداد...رفتم جلو و دست گذاشتم روی شونه اش از پشت سر از این فاصله بوی سیگارش همه هیکلشو گرفته بود.

برگشت سمتم یا خدا این احسان بود...نگاهشو از من دزدیو سرشو پتیین انداخت...

کاری داری بگو عجله دارم...

سیگار کشیدی... مگه ریه ات حساس نیس تو چه غلطی کردی میخوای خودتو بکشی.

احسان احسان همیشه نبود نامرتب و بهم ریخته دور چشماش گود رفته بود .روبروی من بازم پک عمیقی به سیگار زد..

سیگارو از دستش گرفتمو دیگه داشت کفریم میکرد...

دستمو بردم بالا که یه سیلی بزنم. اما دلم نیومد احسان رو خیلی بیشتر از جونم دوستش داشتم. انگشت اشارمو به سمتش گرفتم

یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم سیگار کشیدی.

به خدا خط میارم رو رفاقتمو دیگه اسمتم نمیارم.

احسان سرش پایین بود.

الانم کار دارم شب هم خاله اونجاست تو غلط کردی نمیای پسره نفهم معلوم نیست این روزا چته اگه امشب نیای دیگه نه من نه تو.و دیگه منتظرهیچ حرفی نبودمو رفتم سمت ماشین سوار شدمو رفتم احسانو از آینه دید زدم که همون مدلی سرجاش خشکش زده بود...

رفتم سمت موسسه بعد از چند دقیقه آنا اومد بیرون و سوار شد...

-سلام عشقم خوبی؟

-اوهوم توام سلام خسته نباشی ؟

-سلامت باشی...بریم خونه که خیلس کار داریم..

-کارمون چیه؟

-امشب برای آذین خواستگار اومده.

-جدی حالا مگه کیه؟

-آشناست.

نیش خندی زد حتما آذین بهش گفته.دیگه حرفی نزدیم...

-رفتیم خونه وساعت هفت شد داشتم آماده میشدم رفتم لباسی رو ست لباس خودم واسه آنا برداشتم .و صداش زدم اونم شروع کرد .تونیک سبز یشمی.تا روی زانو بود باشلوارمشکی..

لباسارو اروم تنش کردم تا حالا واسم عادی

نشده بود ...

هربار دلم میخواست بغلش کنم و غرق بوسه اش کنم بهش حس داشتم .عشقم بود...خانمم بود ....آروم جون بود...اما هربار جلوی خودمو میگرفتم این سخت بود دوست داشتم تا وقتی آنا خوب نشه و خودش رضا نباشه بهش نزدیک نشم. بوسی روی لبش زدم برای مانع شدن از فوران احساسم به آنا سریع کتمو برداشتمو از اتاق با گفتن تو ماشین منتظرم رفتم بیرون...

...

آنا هم بعد از چند دقیقه اومد...

-ببینمت

روشو کرد سمتم یه آرایش رو صورتش داشت که تنها ایرادش رژ روی لبش بود.

-این چیه؟

-رژ

-میدونم رژ اما اینطوریشو نداشتیم..

سرشو انداخت پایین و گفت...

-خب چیه دلم میخواد...منم یه بار خوشگل کنم...

نباید عصبی میشدم.

-آنی خانمم شما که انقدر ماهی ...شماکه همه چیزت بیسته این آرایش در شان بیرون رفتنت نیست...

آروم گفت خب مراسمه دوست دارم...

نه فایده نداشت...

سرشو با دستم روبه صورتم کردمو با دستم صورتشو قاب کردم و شروع کردم به خوردن لب هماش اونطوری که رژش پاک شه با دست سالمش مشتی زد با سینه ام که ازخودم جداشش کردم...

-اه آریاااا

-این شششششد همین خوبه اینطوری دوست دارم.

حرص خوردن آنا تا وقتی رسیدی خیلی خنده دار بود زیر لب هرچی خواست گفت ومنم خندم گرفته بو د از ادا هاش.

ریموتو زدم و ماشینو بردم داخل...

از ماشین پیاده شدیم...

باباومامان وخاله تو آلاچیق نشسته بودن

رفتیم سمتشون هرسه تاداشتن با لبخند نگاهمون میکردن.

بعد از سلام و احوال پرسی .

بابا:آنا جان بهتری.؟

-آره بابا

مامان-هزار ماشالله به عروسکم.

خاله-دخترمنه دیگه.

-منم هستما چرا کسی به من توجه نمیکنه.

-پسرم حسودی ممنوع.که اصن بهت نمیاد.

مامان:دخترم برو بالا آماده شو الان عمه اینا میرسن.

آنا نگاهی به خاله و مامان کرد و گفت.

-عمه اینا...واقعا مگه اونام دعوتن.

-واه پسرم مگه به آنا نگفتی...آره دخترم واسه خاستگاری آذین اومدن.

این چه سوالی بود که آنا پرسید ینی آذین بهش نگفته.

آنا:راستی خاله داداش احسان کو نمیاد.

-والا منو گذاشت اینجا و رفت ولی گفت میام هنوز که نیومده.

من:باشه خاله بهش میزنگم.

-ممنون پسرم.

رفتیم داخل آنا رفت بالا و منم مشغول تلوزیون شدم...

گوشی رو برداشتمو شماره احسان و گرفتم.

-الو.

-کجایی

-خونه

-نمیخوای بیای

-چرا میام امون بده.

-با اون ریختی نیای خوش ندارم اونطوری ببینمت...

-نه باشه.

خونه ما تا خونه احسان اینا فاصله زیادی نداشت.پس زود میرسید...

آنا از پله ها پایین اومد ...این چرا این شکلی آویزونه.

-آنی خانمی درد داری....

-نه

-پس چی هیچی چیز خاصی نیست.

میخواستم برم ازش بپرسم که صدای آیفون اومد و به سمت رفتم.

احسان بود ...اوه...اوه چه تیپیم زده بود.این پسرحالت عادی نداره..

درو بازکردمو کنار در منتظر بودم که بیاد داخل...

یه کت شلوار که باهم از ترکیه گرفتیم به رنگ بادمجونی خیلیی تیره.یه پیرهن سفید.و کراوات همرنگ کت شلوارش ویه جفت کفش ورنی مشکی...

به من رسید سلام کوتاهی کرد و از کنارم رد شد انکار که نه انگار من سه ساعت عین ماست اینجام آقابرسه...

بیخیال حالش خوب نیست ب رو نیوردم.اما چرا دلم گرفت ...

باید میفهمیدم چی شده اما مگه وا میداد احسان.

-آنا میشه دولیوان شربت بیاری.احسان اومده.

از تو آشپز خونه گفت .جدی چشم...

نشت رو مبل یه نفره و خیره شد به تلوزیون...

اینطور خیره شده بود که انگار از اول داشت میدید فیلمو.

خدایا به من صبر بده نزنم اینو توخط افق محو کنم...

آنا اومد...

سلام داداشم خوبی؟خوش تیپ کردیا.

ممنونم .

آنا نشست و با سر اشاره کرد که چشه.

منم بالب گفتم نمیدونم...

-آنی ببین داداش چه تیپی زده میخوام زنش بدم دیگه بزرگ شده.

احسان پوز خندمحوی رولبش نقش بست....

-آره واقعا آریا یه دونه ازاون خوشگلاشم باید باشه که به داداشم بیاد.

-این منگل کجاش خوشگله؟

فایده

نداشت احسان همون احسان اخمو بود...

آذین... از پله ها اومد پایین و گفت آنا چند لحظه میای..

آنا پاشد رفت .

نگاهم به

احسان افتاد که اخم کرده بودو و یه نقطه خیره شده بود داش لبشو میجویید...

-احسان داداش نمیخوای ی چی شده شاید کاری از دستم بربیاد.

-دیگه دیرشده خیلی دیر هیچی فایده ای نداره...

صداش غم داشت احسان چرا اینطوری شدا بود من چه رفیقی بودم که هیم خبری رفیقم که از داداشم واسم عزیزتربود.

از رو مبل پاشدو رفت رو بروی پنجره وایساد...

پاشدمو رفتم کنارش...

بگو دادا قول میدم کمکت کنم...

-هیچ راهی وجود نداره آریا هیچ راهی... اشتباه خودم بود.

-حتی نمیتونیم کار دیگه ای بکنیم که جبران شه...

سرشو انداخت پایین.

-هیچ کاری نمیتونه برشگردونه ...

وبهم نگاهی کردو گفت :چقدر تلخ که نتونی جلوی اتفاقای پیش اومده رو بگیری...حتماتو این یه مورد درکم میکنی...

درکش میکردم خیلی ...سرقضیه تیر خوردن آنا واقعا اینطور حسی داشتم...دستمو رو شونش گذاشتم.

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

رو بهم گفت برو مهمونا اومدن...چشمای احسان غمو به قیمت گزافی به دوش میکشیدن که من ازشون بیخبر بودم.داداش کوچیکه که همیشه غمخوارم بود ...حالا خودشم غمداشت...

احسان یه کم بودی و حس میکرد یا اینکه یه گندی زده بود که نمیتونست درستش کنه...

هرچی که باشه من از وقتی چشم باز کردم کنار احسان بودم...و میدونستم واسه چی این حالو داره

از کنار احسان رد شدمو لباسمو تو تنم مرتب کردم.در و باز کردمو به بابا که تو حیاط بود با خاله ومامان گفتم.

-آقاجون اومدن...

-باز کن درو بابا.

درو باز کردم و بعد از چند لحظه اومدن داخل.. منم کنار در موندم واسه خوش آمد به عمه.آنا هم اومد کنارم ایستاد.

-ای جونم واسه عشقم چه سبز بهش میاد...

-آریا اومدن زشته الان میشنون.

-بشنون...دوست دارم....دلم میخواد.

زنمی ....سهممی حقمی..شرعی .قانونی قلبی.

آرمان:اوهوووومم.

یا خدا این کی بیدار شد کی اومد پایین.

روبه آنا اخمی نمایشی کردمو گفتم ..

-بکش جلو روسریتو...

آرمان-ببند دهنتو.داداش گلم.

ویکی زد به کمرمو گفت به زن داداش ما چیبی.؟... چیییی...

من-چیییی

-گیر نده....چیییی نده.

دیگه وقت نشد حرفی بزنم عمه (فرانک)اومدو ودختر عمه (رها)

آقا حمید...شوهر عمه...

و در آخر رضا که بعد از سلام و احوال پرسی. رفت داخل با همون گلو شیرینی...آذین نیومده بود... بهترر خوش ندارم بیاد....

ما نشستیمو.احسان هم که بادیدن اونا ایستاده بود به رضاو پدرش دست داد.

بعد اومد کنار من ایستاد و بعد یه تعارف همه نشستیم...

همه مشغول حرف زدن بودن که احسان اروم طوری که -من بشنوم گفت...

-آریا من باید برم...

-کجا زشته...

-اصلا حالم خوب نیست...

برگشتمو یه نگاهی بهش کردم.

-ظاهرا از من سالم تری...

احسان...

راه نفسم بسته بود ...آذین نباید این کارو میکرد ...من عاشق آذین بودم خیلی ....اما اون چی تمام علاقه امو نادیده گرفت لعنت بهت احسان....اه...یه نفس عمیق کشیدم ...دوست نداشتم اینجا باشم بدترین شکنجه دنیا بود بدترین شکنجه دنیا اینبود که عشقم واسش خاستگار اومده و من تو مراسمشم...

صدای عمه اومد که گفت پس عروسم کجاست...

تمام قلبم ریخت پایین به معنی واقعی آذین نباید بیاد... نباید بیاد.

خاله آذین و صدا زد

- آذین دخترم چایا رو بیار...

سرمو پایین انداختم که هیچ کس اخمامو نبینه شکستنمو نبینه.داغون شدنمو نبینه صدای کفشای آذین اومد با هرقدمی که آذینه من .عشق من برمیداشت.و به سمت ما میومد. راه نفسام تنگ تر میشد. دست خودم نبود هروقتی حس میکردم آذین کنارمه... ناخداگاه نگاهم به سمتش کشیده میشد... سرموبالا گرفتم تمام جراتمو تو چشمام ریختم و نگاهمو به آذین که ازش خیلی دلخور بودم انداختم...تمام بدنم مسخ شد به معنی واقعی دوست داشتم نگاهش کنم اما خوب دلم دووم نداشت سرمو پایین انداختم آذین

با من اینکارونباید میکرد سرمو گرفتم بالا واسه چند صدم ثانیه که اشکم نریزه...

توزندگیم خیلی سختی دیده بودم خیلی خیلی...اما خب این فرق میکرد آدم یه بار به دنیا میومد یه بار زندگی میکرد یه بار عاشق میشد فقط یه باررر.

تا به خودم اومدم آذین با سینی چای جلو اومدو گفت بردار ...

سرمو برداشتمو یه نگاه به چشمای آذین کردم نگاهم تو نگاهش قفل شد...تمام دنیام چشمای طوسیش بود خم شده بود که چایی رو بردارم...

-ممنون....

زهر مارم ازای چایی دلچسبتر بود ..

از کنارم گذشت.

این آذین من بود....همونی که از خیلی وقت پیش عاشقش بودم همونی که به سختی عاشقم شد همون. چرا انقدر غریبه و سنگ دل شده بود...

آذین کنار مامانش نشست و بعد از کلی حرف که هر کدومشون دیگه هیچ توانی واسه من نزاشته بودن

عموکیان گفت

-آذین جان پاشو بابا ....با آقا رضا حرفاتونو بزنید...

آذین من...با یکی دیگه حرف بزنه واسه آینده ای که من با آذین قراربود بسازم ...رضا می...میخواست آذینمو ازم بگیره....با دست مچ شدم به رونم فشار اوردم خیلی سخت بود بیش از حد. سرمو انداختم پایین....

آنا:احسان گوشیت زنگ میخور سومین باره ...

آنا انگار متوجه حالم شد... پاشدم وبایه ببخشید رفتم سمتی که مثلا گوشیم تو شارژه...روصندلی کنار تلفن که دقیقا کنار اپن بود نشستم آنا هم داشت شربتارو آماده میکرد.

آنا با صدایی گرفته... داداشم اینو بگیر آروم شی...

لیوانو از آنا گرفتمو فقط نگاهش کردم نتونستم چیزی بگم.

همه داشتن باهم حرف میزدن. از هر دری سخنی...

پا شدم و رفتم تو اشپز خونه و در بالکن و باز کردم...

چند تا نفس عمیق کشیدم....نگاهمو که از آسمون گرفتم. ونگاهی به حیاط کردم نگاه کردن من همانا و حبس شدن نفسم تو سینه ام همانا....

رضا داشت با آذین من قدم میزد....

نگاه رو آذین بود....که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد و رد نگاهمو زد اشکای گرم رو گونه ام لغزید ...

این بار اولی نبود .که اشک میریختم اما اینبار فرق داشت عشقم....جونم..آذینم....با رقیبم ...هم قدم بود.غیرتم له شد این عشق من بود...شکستم تو خودم.

آذین قبل اینکا رضا متوجه بشه ....نگاهشو دزدید ازم. اشکامو پاکردم و لیوان شربتی که چند وا یخ روش شناور بود یه جا سر کشیدم....

و رفتم داخل چون آذین ورضا داشتن میومدن داخل...

با یه ببخشید رفتم نشستم سر جای قبلیم...

-خب آقا احسان شما چه خبر امشب خیلی ساکتید.

-والا خبر خاصی نیس .کارای شرکت خیلی زیاد همش در گیر شرکتیم.

-موفق باشید پسرم.

در ورودی باز شد آذین اومد داخل و پشت سرش رضا...

و همه با لبخند نگاهشون میکردن.

آریا خیلی موشکافانه به رفتارم نگاه میکرد...

به خاطر همین منم یه لبخند زدم ...

-جانم داداش...

-هیچی فقط من باید بدونم تو چه مرگت.

-اوهوم در جریان باش داداش....

یه نفس عمیق وپردرد کشیدم... این تمام ناراحتیم بود با با چیزی جز این نفس نمیتونستم خارجش کنم...

یکم بعد که نشسته بودیم عمو کیان رو کرد سمت آذین...دخترم به نتیجه ای رسیدین...

آذین توروخدا جون احسان ....بگو...بگو نه ... ضربات قلبم اوج گرفته بود احساس میکنم الانه که از سینه ام بیرون بزنه...

آذین:خب..خب ... با اجازه همه گی من نظرم اینه که..ما باید چند وقتی با هم حرف بزنیم اگه رفتارمون به هم خورد اونوقت. نامزد باشم .

نفسم تو سینه حبس شد یه چیزی تو دلم شکست و خورده های تیزعشقمو خراشوند...

سرفه ای کردم که تو حرفای بقیه حاضران تقریبا گم بود چشمم به آذینی بود که نگاهشو ازم دزدید.

سنگینی نگاهی رو حس کردم که صورتمو برگردوندم با چشمای به اشک نشسته آنا روبرو شدم...

لبخند بی جونی به روش زدم و دستم که رو چونم بودبالا اوددم و انگشت اشارمو به طور نا محسوسی گرفت روبروی بینیم.

آنا نباید چیزی میگفت به آریابه هیچ وجه.

من داشتم تاوان اشتباه خودمو پس میدادم.

باید مردونه میرفتم خواستگاری .ترس من از اینبود که همیشه خانواده من از خانواده آذین پایین تر بودن ...ما به پای خانواده اونا ازلحاظ پول وثروت نمیرسیدیم...عمو کیان همیشه میگفت هرخواستگاری که بدونم لیاقت داره میاد تو خونم ام واسه خاستگاری آذین من یدونه است وباید بهترین زندگیو داشته باشه.هعییی.من تا اینجاشم خیلی زحمت کشیدم البته منتی نبوده و نیست.اما خب...

عمو کیان رییس بابام بود و بعد از مرگ بابام منو رها نکردو در حد پسراش به من کمک کرد وزیر دست و بالمو گرفت....

آذین همیشه بهترین ها رو داشت... ومن در حد ساخت یه زندگی عالی واسه آذین نبودم ...

واین دلیلی شد من انگیزه ای واسه زندگی داشته باشم و هدفم بدست اوردن پول وشهرت واسه به دست اوردن عشقم باشه...من تازه داشتم پروازو یادمیگرفتم با کمک عمو کیان...که درحد آذین شم...اما آذین هم دختر زیبایی بود و همین باعث شده بود خاستگارایی ازمن سرتر داشته باشه...

ومن همیشه واسه آذین کم بودم... این اواخر هم آذین از بلا تکلیفی و دست دست من خسته شد و گذاشت پای اینکه من دارم بازیش میدم.آخه مگه میشد... من با این همه عشقم نسبت به آذین خسته شم یا بازیش بدم خدایی نکرده...اون میگفت هربار که واسه خواستگاریش میان نمیدونه چه ایرادی بزار.ودر آخرم باباش باتیرادای الکی از آذین دلگیر میشه...البته ناگفته نماند آذین این حرفا رو بیشتر واسه این میگفت که من دست به جنبونم ...دلیل دومم خجالت از آریا بود که همیشه به من میگفت آذین سه تاداداش داره آخریشم تویی منی که دلدادا آذین بودم و این ینی خیانت در رفاقت وبرادری منو آریا ....به علاوه خیانت در لطف های این خانواده که بعد مرگ بابا در حق منو مامانم کوتاهی

نکردن... و دلیل آخر اینکه من خیلی رو آذین حساسم و غیرت دارم.وهمین باعث شده بود آذین فکر کنه دارم کاری میکنم که آذین دمشو بزار رو کولشو بره...

من فقط به گرگای این دور زمونه اطمینان نداشتم همین.عشق من نسبت به آذین بی حد ومرز بود...

به خودم اومدم با تکونای آریا که کنارم بود ..

-کجایی پسر.

-هممم

دستی رو صورتم کشیدم آخه آریا داشت با اخم نگاهم میکرد فکر کردم سوتی دادم یا حرفی زدم....

مهمونا داشتن میرفتنو همه داشتن بدرقه اشون میکردن جزمنو آذین و آنا...

صدای فین فین آنا...

آنا:شما معلومه چه مرگتون شده ها...فکد کردین با این کارتون همه چی تموم ... شما نوبرشین والله .

داشت با بغض حرف میزد این دختر چقدر مهربونه...

-آنا جان آجی چرا ناراحتی من واقعا در حد آذین نبودم.

آذین با عصبانیت اومد سمتم و گفت

-با اینکه بزرگ تری و تو خانواده ما و تو خونه ما کسی نباید حرمت بزرگ ترارو بشکنه...اما...تو فقط از وقتی ابراز عشق کردی... همش حرف حدو اندازه رو زدی ...قبول دارم عاشقی...عشقتم ثابت شده است.(صداش رنگ بغض گرفت)

اما مجنون...اما دل باخته عاشقی حدو اندازه نمیشناسه... احسان بزار تا کسی نیست بهت بگم...الان که دیگه دیر شده بهت بگم اگه تو فقط پاتو اینجا میزاشتی به عنوان خاستگار بله

رو میگرفت ...بابا هیچ وقت مخالفت نمیکرد چون تورو میشناخت... حتی اگه ام مخالفت میکرد...من احسان من ..

نمیزاشتم...اماتو بهونت ابن نبود با از ما بهترون میگشتی...

-من..!!!!

- آره ...آره.تو....نگو نه که خودم چند روز باهم دیدمتون...

دیگه دستت واسم رو شد...من به راه تو میرم همونی که پولو ملاک عشق گذاشتی...

رضا از تو خعیییلی پول دارتر.

خواستم حرفی

بزنم که صدای در ورودی اومد... وعمو کیان اولین نفری بود که اومد داخل...

پشت سرش بقیه....

آذین لبخندی زدو گفت ممنون داداشی.اینو یه هفته دیگه بگو و بعد بدون هیچ نگاهی به جمع رفت سمت اتاقش..

چقدر امشب دوست داشتنی شده بود با این لباساش...

وقتی عصبی میشد دیدنی بود قیافه اش...اما این دفع خنده ام نگرفت بغض گلومو گرفت...

به احترام عمو ایستاده وایسادم که اولرایشون بشینه و اومدو نشست

-بشین پسرم...

بعد حرف زدن در مورد شرکت...که من هیچی رو نفهمیدم..فقط گاهی اوقات در جواب حرفای آریا و عمو. بله میگفتم ....فقط تو فکر حرف آذین بودم منو با کی دیده داشتم دیوونه میشدم...ریه ام حساس بود به سیگار به خاطر همین همش سرفه میکرم امروز خیلی سیگار کشید... هه

آریا-احسان پاشو بریم دکتر معلوومه حالت خوب نیس.

نه ...نه ..خوبم...

هرچقدر آریا اسرار کرد دکتر نرفتم.

و بعد نیم ساعت منو مامانم با همه خدافظی کردیم و رفتیم سمت خونه...

مامانم رفت تو اتاق ولباساشو عوض کرد من هنوزم تو شک بود که چرا آذین این کارو کرد...

رفتم و نشستم رو مبل

سرفه امونمو برید اونقدر سرفه کرده بودم که دنده هام درد میکرد...

مامانم با عجله از اتاق اومد بیرون....

-احسان پسرم چته تو دوروزه لب به غذا نزدی...

الانم همش سرفه میکنی....

مامان رفت تو آشپزخونه من بدتر از قبل سرفه میکردم...احساس کردیه چیز گرمی رو که تو دهنم ریخت باعث شد برم سمت دستشویی باید قبل از این که مامانم میدید میرفتم...به سرعت کتمو از تنم در اوردمو رفتم داخل سرویس...

از این بدتر نمیشد ...آبو تو دهنم زدمو ریختم بیرون آره میدونستم خون بود...دومین باری بود که امروز اینطوری شدم....

آبی به صورتم زدمو رفتم بیرون مامانم دم در با حالت نگرانی بهم گفت خوبی پسرم...

نباید بیش از این مامانمو نگران میکردم آره مامانم خوبم صورتشو قاب کردمو بوسی رو پیشونیش زدم....

و نگاهش کردم ...مامان اگه امری نداری من برم بخوابم...

نه گل پسر بگیر بخواب چیزی خواستی صدام کن.

-چشششششم.

-بی بلا

با لحن شادی گفتم

-شب بخیر مامی..

-شب بخیر.

تا اتاق به سختی تونستم سرفه نکنم و جلو خودمو بگیرم...به محض این که دروبستم به در تکیه دادنو دستامو رو دهنم گذاشتمو شروع کردم به سرفه ...اگه مامان میشنید نگران میشد...رفتم سمت تختو خودم رها کردم...

گوشیمو برداشتم.واسه آریا پیام نوشتم...

من فردا نمیام شرکت..

شاید تا چند روز نباشم...به شروین سپردم کارامو انجام بده....واسه دوبی هم خودم میرم ...شب بخیر..

تایید ارسال پیام اومد ...

آریا...

چهار روزه که نیومده شرکت پسره احمق همه کارا ریخته به هم.اصن کارا بدرک خودش کدوم گوریه که گوشیش خاموش کرده من گفتم بزار بره استراحت چند مدتیه خیلی فشاره کاری رو تحمل کرده ... که با روحیه برگرده...

شرکت بودم ساعت یازده بود...از دست آناهم آسی شدا بودم این روزا همش موسسه بود...زیاد واسه هم وقت نداشتیم...دیشب تا ده شب موسسه بود منم تو ماشین منتظرش بودم که خانم بیاد بریم خونه انقدر از دستش عصبانی بودم که رفتم تو اتاق قبلی آنا تا صبح که بی آنا خوابم نمیگرفت کارای احسان انجام دادم...منم در نبود احسان کلی کار

ریخته بود روسرم... همش سرم به کار بود. اما آنا تو اولویت بود واسه همه چی ... اما آنا منو لاب لای موسیقی گم کرده بود...

امروز با تشرو اخم به آنا گفتم حق نداره بره موسسه البته قراره برم دنبالش باهم بریم خونه خاله....

به بد بختب با هزار فکرو خیال کارامو انجام دادم ...

رفتم پارکینگو سوارماشین کهشدم زنگ زدم به آنا چشمم به ساعت که افتاد.

ازشیش هم گذشته بود...

-الو آماده شو وبیا پایین.تا نیم ساعت دیگه...اینم روش قهر کردن من بود فقط حرف خودمو میگفتم ومنتظر جواب نمیموندم ....

رفتم دنبال آنا ... داشت میومد سمت ماشین که سوار ماشین شه...

دلم واسش تنگ شده بود خیلی ....خیلی...دوست داشتنی من بود دیگه... اما باید تنبیه شه.

سوا شد و زیر لبی گفت سلام...

-علیک...

الکی خواستم مثلا بد باشم ...

-اون چادرت چرا انقدر عقب رفته روسریتم برده بکش جلو....

نگاهی بهم کرد ودستی به چادر و روسریش کشید.

شکلاتی رو که گرفته بودم براش به سمتش گرفتم .و آروم دستشو اورد جلو ...واز دستم گرفت بسته رو.

-ای کاش منم واست اندازه شکلات خواستنی بودم..

-آریا چته چرا بازم همش به من گیر میدی.. ینی چی همش اخم ...اخم..امروز که خونه بودم چرا نیومدی خونه ...اگه دوستت نداشتم ک خاطرتو نمیخواستم که الان اینجا نبودم...

اشکش جاری شد...

این روزا اصلا حالم خوب نیست ... توام خیلی باهام بد رفتار میکنی...

دلم گرفت من چقدر بد بودم اینو برین چطوری گریه میکنه...

چیزی نگفتمو به حرکتم ادامه دادم...بینمون سکوت بود.

-آنا....آنا خانمی..چته تو وختر چرا دا نازک شدی خانمم ببخشید حق با تواه حالا دیگه گریه نکن...

دستشو گرفتمو بوسه ای به دستش زدم ...

جون من گریه نکن ... جون من... آروم باش ...من بمیرم آروم باش...

با فین فین گفت.

-خدانکنه...

و...دیگه رسیده بودیم و ماشینو یه گوشه پارک کردم دست آنا رو گرفتم و زنگ درو زدم....

آیفون تصویری بود و انگار مارو دید که باز کرد درو...

رفتیم داخل....خاله جلو در ورودی منتظرمون ...

با دیدن ما دستی رو گونه اش کشید و منو بوسید خوش اومدین خاله جان و به محض بوس کردن آنا دستاشو دور گردن آنی حلقه کردو شروع کرد به گریه کردن...

آنا :خاله جان چی شده ....آروم باشین

دخترم دلم گرفته از تنهایی از بی کسی خودمو احسانم...

شما نمیدونید احسانم چشه.... چرا دیگه مثل قبلنا نیست...

روشو به سمت من کرد و گفت آریا پسرم تو باید خوب بدونی احسان همه چیزو بهت میگه....

آنا خاله رو کمک کردو اوردش تو و باهم رو موبلا نشستن .خاله از حال احسان گفت که این چهار روز فقط و فقطواسه خوابیدن میاد خونه خیلی بی میل و بی اشتها شده ...

اصلا به خودش نمیرسه احسانی که دیگه آینه از دستش آسی بود...

همش تو فکره و ناراحته...

بعد از حرفای خاله... باهاش یه قراری گذاشتیم...

آنا امشب اینجا میمونه و میگه آریا رفته خونه یکی از دوستاش و منم خودمو از احسان پنهون میکنم...

بعد فردا وقتی که بیرون رفت از خونه میرمو تعقیبش میکنم...

شب بود و من هم خسته بود...هم نباید احسان منو میدید..رفتم تو اتاقی که خاله واسه من گذاشته بود و اتاق اختصاصی من بود...دراز کشیدم...و قرار شد فردا خاله با رفت احسان منو بیدار کنه... زنگ زدم به شروین و ازش خواستم که فردا هواسش به شرکت باشه.

گوشی رو گذاشتم کنار و چشمامو بستم...

صدای در اتاق اومد بعد از چند دقیقه آنا بود که کنارم رو تخت نشسته بود...

دستی بین موام کشید چشمامو باز نکرده بودم...فکر میکرد که خوابم...

چند باری این کارو کرد...دکمه های بالای پیرهنمو باز کرد.. و بوسه ای زد رو لبم که چشمامو باز کردم ...

و با چشم باز نگاهش کردم...

از چشم بازم تعجب کرد...

تو بیداری...

آره

ینی بیدار بودی...

آره...

آریا میشه بیام بغلت دیشب هم نیومدم. باهام آشتی شو ببخشید...بخدا آری این روزا دلم خیلی گرفته ..

-ای جان فدای دل گنجشکیت بشه آریا

کشیدمش تو بغلم ...اونقدر محکم بغلش کردم که یه لحظه گفت آخ .

کتفش درد گرفت.

الهی بمیرم ببخشید تو که میدونی من جنبه ندارم عشقم...

صورتمو با دستش قاب کرد...

آریا ....توروخدا منو ببخش تو تنها کسمی اگه توام ازم برنجی ازم دور شی چی سرمن میاد.

درک آنا خیلی سخت بود ... واقعا نعمت پدر ومادر بزرگ ترین نعمت دنیاست...

حالا اگه اونارو نداشته باشی واقعا خیلی سخته اونم یکی تو شرایط آنا که واقعا سختی زیاد دیده و تو اوج سختی پدرو مادرش ترکش کردن.

احساس گرمی رو سینه ام حس کردم .

-آنا داری گریه میکنی؟

-آریا من احسانو میفهمم...مواظب اون باش وقت واسه من زیاده گره کترمن دست تو باز نمیشه اما شاید تو بتونی گره کارشو باز کنی....

-خانمی چی داری میگی احسان که میگه کار از کار گذشته...

-آریا ....احسااان ....احسان ....عاشقه و داره عشق چند سالشو از دست میده...

-آنا چرا الان داری میگی...

احسان ازم خواست چیزی بهت نگم خیلی اسرار داشت چیزی بهت نگم انا الان وقت گفتن...؟

آریا هر که دیگه ای جای من بود نمیگفت با اون همه اسرارای احسان اما من نمیتونم هیچ حرفی رو ازت پنهون کنم ببخشید اگه ...اگه...

-آناا هیچی نگووو...این دوستی خاله خرستو درک نمیکنم...

-حالا کی هست کسی که به احسان گفته نه... مگه احسان چی کم داره ...که باید این طوری بشکنه.

-اینو دیگه از من نپرس آریا....

پاشدمو رفتم سمت آبی که خاله واسم رو میز گذاشته بود.یه لیوانو سر کشیدم باید خون سردیمو حفظ میکردم .

یه نفس عمیق کشیدم .

-آنا عزیز م بگو .

آنا که از دیدن حرکات من ترسیده بود تکه اشو به دیوار کنار تخت داده بودو پاهاشو تو دلش جمع کرده بود...

با صدای آرومی که کنترل کرده بودمش که خاله نشنوه.ولی عصبا نیت توش موج میزد.

گفتم:خیلی داری رو اعصابم راه میری یالا...بگو واگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

-احسان.... عاشق...آ...آ...ذینه.

از گفتن اسمی که آنا گفت اونقدر تعجب کردم که فکر کردم اشتباه میگه...

چی گفتی.؟

-می میگم ...ا..احسان...ع..عاشق آذینه .

هضم جمله واسم خیلی سنگین بود به خاطر همین آروم هجی کردم واسه خودم

وتمام خاطرات کودکی...تا به الان از جلو چشمم گذاشت...

یه عالمه فکر دربو داغون ...

-اگه عاشق بود چرا به من نگفت.

-نمیدونم.....

اونقدر فکرو خیال تو سرم بود.... اونقد از احسان دلگیر بودم...از رفتارش....از کاراش...با خودم بد جوری درگیر بودم که چطوری برخورد کنم...احسان عوضیی.

دوتا حس با هم در تضاد بود...وسر جنگ داشتن با هم...

اینکه احسان عاشق خواهر من و به اصطلاح ...قرار بود عین داداش باشه و هیچ وقت انتظار اینو از احسان نداشت...وبعدشم احسان پسر خاله ام و از داداش واس عزیزتر بود..

صدای در ورودی سکوت بین مارو نگاهی بین منو آنا که خدا میدونه چقدر ازش دلگیرم ردو بدل شد...رفتم سمت در...

-آریا تورو خدا نه...نکن...گناه داره

-ای بابا کاری ندارم میخوام ببینم خودشه...

-اگه فقط اینه من میرم....

انا رفت بیرون بدون معطلی...

صدای احوال پرسیش با احسان اومد . وبعدش صدای در اتاق احسان...

گلی تو اتاق راه رفتم و بعدش که پاهام خسته شد راز کشیدم رو تخت...

احسان باید ثابت میشد واسم عشق واسم ثابت میشد...که چقدر خواهرمو میخواد...که چرا نیومده خاستگاری...

با این فکرای دیوونه کننده خوابم برد...

آریاااا ....آریا پسرم...

سرمو از رو بالشت برداشتم جانم خاله ....

-احسان بیدار شده.

داره میره بیرون.

بعد لباسامو دیشب عوض نکرده بودم فقط دکمه های پیرهنمو بستم رفتم بیرون از خونه البته... با تاکسی... تعقیبش کردم اگه ماشینو میدید سه میشد....

اول رفت یه آژانس مسافرتی...

بعد رفت... چند جا دیگه و من متوجه نشدم..دلیلش چی بود دیگه داشتم نا امید میشدم که..... رفت جلو دانشگاه آذین...بعد که آذین اومد بیرون و سوار ماشین رضا شد دنبالشون رفت...

ساعت از هشتم گذشتع بود...

رفتن رستوران و ....احسان چرا این کارا رو میکرد چرا میخواست خودشو زجر بده چرا دیر به خودش اومد اهه...

رضا و آذین رفتن تو پارک روبروی رستوران ...

کرایه قرار دادی رو به راننده دادم و منم رفتم پایین چون احسانم رفت...

پشت سر احسان طوری که دیده نشم بودم اونا نشسته بودن رو نیمکت و با هم حرف میزدن...

یکمم که فاصله مو با احسان کم کردم اما بازم طوری که دیده نشم....

داشت آروم گریه میکرد...به ندرت اشک احسانو دیده بودم واقعا خیلی سخت شکسته که داره گریه میکنه...

احسان همیشه یه قانون داشت که میگفت...الکی گریه کردن خوب نیست آدم باید گریه هاشو واسه وقتی بزاره که دیگه له شده و کتری از دستش بر نمیاد ...اونجاست که گریه فقط میتونه ارومش کنه....

بیست دقیقه ای از موندنم گذشته بود...

تا الانشم زیاد صبر کرده بودم...

واسه همین پاشدم واز پشت سر رفت واستادم پشت سر احسان. خدایا کمکم کن چیزی نگم از این بدتر شه.

دستم آروم گذاشتم روشونه اش رو چمنا نشسته بود پاهشو جم کرده بودو دستاشو دور زانواش حلقه کرده بود.

دستمو رو شونه گذاشتم با دیدن انگار خورشیدو تو آسمون شب دیده بود از تعجب پاشدو سرشو انداخت پایین ...(دستی روی چشماش کشید..)

-داداش بزرگه ب جون خودم...تموم شد...دلگیر نشو...آره آره اش...اشتباه کردم بهت خیانت نکروم جون خو...خودت آریا که از داداش واس عزیز تری نمیخواستم این ...اینطوری شه ....مقصر من نبودم ....بخدا...تا چشم باز کردم دیدم....تمام زندگیم شده بود...آری جون احسان ....نه ...نه میدونم دیگه احسان وعددی حساب نمیکنی جون آنا بخدا هیچ...هیچ وقت قصدم خیانت نبود....آریا...

-پس چرا بهم نگفتی خاطرشو میخوای..

-آریا جون تو نمیتونستم ....میترسیدم نشههه...میدونستم تو ساده از این حرف نمیگذری ...

احسان منم آدمم دل داشتم...

-الان یه خورده دیر نیست..چرا نیومدی خاستگاری ...؟

چی باعث شد که این بشه...

آریا من در حد آذین نبود.آذین باید مث ملکه ها زندگی میکرد...تمام زندگیمو تا الان گذاشتم که در حدش بشم...

اما من کجا آذین کجا....

من دست پرورده بابای آذین داداش من ...اونی که الان کنار آذینه از بابای آذین بهتر میتونه آذینو خوش بخت کنه...من نهایتا کنار مامانم میزاشتمش تو یه خونه... اما الان آذین یکی از بزرگ ترین خونه های تهران بنامش میشه... نه تنها رضا ...من از همه خاطر خواهاش پایین تر بود...با چه رویی بیام آذینو بخوام

آخه داداش من...

من نوچه داداش کوچیکه آذینم ....مطمئن بودم نه میشنوم...آخه چطور ممکن بود تو بدونی و ازم دلگیر نشی ...بهت حق میدادم من بزرگشده خونه شما بودم....من همیشه داداش کوچیکه آذین بودم...اما نمیخواستم داداش بمونم آریا...

میترسیدم آذین از دستم بره...توهم دیگه نگام نکنی که الانم همین شد ... اینو که گفتم رفتم جلو وشونه هاشو گرفت

-سرتو بگیر بالا...

(سرشو بالا نگرفت.)

-احسان تو از ترس اینکه ازت دلگیر شم نگفتی...

تو از ترس اینکه از من مانع بشم نگفتی...

باسر تایید کرد

-پس داداش بزرگه گفتنت الکی بود...من فقط اسم داداشو یدک میکشم؟

-ینی تو ناراحت نمیشدی...ینی نمیرنجیدی ازم.

-واقعیتش چرا شایو هضمش واسم سخت بود و طبق معمول یکم توپ وتشر میزدم...اما تو با خیلیا واسم فرق میکنی... میدونم حتما فکر کردی مثل شاهین باهات رفتار میکنم .که ابراز علاقه اشو به آذین فهمیدم...با خودت رفتیم درسی بهش دادیم که یادش بمون. اما احسان همون شاهین چندتا دوست دختر داشت چندبار خونه خالی میرفت در هفته...تو خودت با اون مقایسه کردی...

سرشو بالا گرفتو با چشمای اشکش نگاهم کردو گفت...

لعنتی اینو نگوو اینطوری نگو که فکر کنم مقصر خودمم اینطوری نگووو حالا دیگه دیر شده

آریا میخوام برم ببین اینم بلیطش...باور کن فقط...بدون که من یه بارم سواستفاده نکردم ...

شونه هاشو جلو کشیدم تحمل اشک داداش همیش خندونمو نداشتم. افتاد تو بغلم...با دست پشتشو نوازش کردم...

-آروم باش داداش...

-چطوری آروم باشم...نو تنها حال منو درک کن توام عاشق بودی...

-آره داداش

-پس حالا درکم میکنی عشقم کنار یکی دیگه نشسته...میدونی چه دردیه.

تحملش خیلی سخت بود واقعا سخت ...

یکم که آروم شد از خودم جداش کردم احسان ساکت بود...

و دوش به دوش هم داشتیم میرفتیم سمت ماشین. از نیم رخ نگاه بهش انداختم.

تو این چهار روز خیلی به هم ریخته بود دستمو انداختم دور گردن...

-نبینم غمتو داداشم

-غم نبینی ... ما یه عمره با غمیم.

-غمت نباشه داداش همه غمای دنیا به دوشمه...اما خم به ابرو نمیارم....

-غم خوارتیم غم زده...

دستی به مواش زدمو مواشو به هم ریختم حرکتی که احسان ازش متنفر بود....

اما این بار فقط پوز خندی زد و به ماشین رسیدم..

-آریا...

-جانم.

-حالم خوب نیست

سویچو سمتم گرفت...

-میشه...

بیحرف رفتم وپشت فرمون نشستم...

-میشه نریم خونه...به یاد قبلنا یکم بگردیم...وقتی میرم خونه یه خاطره هایی واسم زنده میشه...

خاطر منظورش حتما آذین بود...

بعد یکم حرف زدن باهم ... تصمیم گرفتم بریم سمت خونه احسان...

احسان دستشو اورد سمت ضبط و چند تا بالا پایین کرد بالاخره پلی کرد...

بدون تو چیا کشیدم من

خوشی ولی خوشی ندیدم من

تو اول مسیر خوشبختی ، ته دنیا رسیدم من

بدون من سرت چقدر گرمه که حال این روزامو می فهمه قبول دارم گناه نکردی تو

کار دنیای بی رحمه

کار دنیای بی رحمه

زمونه عمر ما رو می گیره

برادر از برادرش سیره تو دیر رسیدی خیلی دیره

بخاطر تو هرکاری کردم

تو رفتی من چجوری برگردم

خودت بیا دورت بگردم

صدام کن صدای تو لالایی بچگیمه

صدام کن دیگه خسته م از عشقای نصفه نیمه

نگام کن به جوون چشات دیگه جوون ندارم که بگم نمیشه

مگه میگذره آدم از اونی که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه

به جوون چشات دیگه جوون ندارم که بگم♫♫♫

زمونه عمر ما رو می گیره برادر از برادرش سیره تو دیر رسیدی خیلی دیره

بخاطر تو هرکاری کردم تو رفتی من چجوری برگردم خودت بیا دورت بگردم

صدام کن صدای تو لالایی بچگیمه

صدام کن

دیگه خسته م از عشقای نصفه نیمه نگام کن

به جوون چشات دیگه جوون ندارم که بگم

نمیشه مگه میگذره آدم از اونی که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه

به جوون چشات دیگه جوون ندارم که بگم.

...

محمد علیزاده....برادر.

نگاهی به احسان کردم که سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و به بیرون خیره شده بود...

اخمامو تو هم کردن خیلی واسم سخت بود خیلی خیلی اما گفتم.

-خیلی دوستش داری؟؟؟

چیزی نگفت.پارک کردم کنار جاده

-داد زدم احسان با توام.

سرشو انداخت پایین...

و سرشو بالاو پایین کرد...باهمون لحن.داد زدم

-تا حالا که خراب کردی... الان ثابت کن که دوستش داری...حرف بزننن.

-آره دوستش دارم ...که حالم اینه...آره عاشقشم نفسم به نفسش بنده...آره آریا بی آذین دنیام به آخر رسیده...من نمیتونم...

غیرتم...با...بهترین دوستم در گیر بود اونم خیلی.. فشار محکمی به فرمون دادم با دستم اونقدر که رگام بیرون زد... احسان از من خبر داشت که چقدر حساسم...اونم مثل من دل داده بود...اونم عاشق بود...و بازم تو این شرایط فعلیش ترس از دست داد من بی تقصیر نبود...درصدی از این شکست مقصرش من بودم.که اگه بشنوم دیدم نصبت به احسان عوض شه...

اما احسان نه تنها پارو غیرتم نزاشته بلکه به احترامش تا اینجا پیش رفته .

صدامو پایین اوردم.

-آذین از عشقت خبر داره؟

با صدایی گرفته گفت: آره

-باورش داره؟

-داشت اما دست ...دست کردن من.بخاطر ترس از تو.

وشرایط مالیم.والبته اینکه آخرین زار بهم گفت منو با یه دختر چندباری دیده.

با اخم برگشتم سمتش

-ینی چی راست میگه؟

-آریا دستت درد نکنه ممنون تو هنوز منو نشناختی.

-چرا ...میشناسم اما آذین خودآزاری که نداره.

....

سکوت بینمونو با.

-آذین چی تورو دوست داره.؟

کمی تامل.

-آره ...ینی قبلا داشت...

با تعجب نگاهش کردم...راست میگی...

آریا تورو خدا کاریش نداشته باش بخدا فقط همینایی بود که گفتم زندگیشو به هم نریز...

بازم عصبانیتمو رو فرمون خالی کرد....

-باید بفهمی...اون دختره کی بوده

-من فقط چند باری با همون منشی که استخدام کردی...واسه بازدید رفت....از طرف شرکت های طرف قرارداد به رستوران دعوت میشدیم و قرار دادو اونجا میبستیم.

تنها دختری که میتونه باشه اونه...

-جز من و تو و رضا که حسابداره.با خانم کرمی(منشی)کسی خبر نداشته از این قرار داد ها...

-آریا ینی تو به رضاهم گفتی؟

-ینی چی رضا باید در جریان میبود که اضافه حقوق خانم کرمی رو بریزه...

...

-ینی ...ینی کار رضا میتونه باشه آریا؟

-کار من که نبوده خب احتمالا کار خودشه...

-آریا بی فایده اس داره دیگه دیره..

-احسان دهنتو ببند...دارم فکر میکنم.

رسیدیم خونه ریمون و که رو سویچ بود زدم رفتیم داخل...

-احسان همین الان رفتیم تو احسان...به خدا به جون آقاجون اگه اینی باشی که الان هستی...هیچ کاری واست نمیکنم که هیچ دست خاله رو هم میگیرم و از این خونه میبرم .پسره احمق مادرت یه چشمش اشک یه چشمش خون...

-اولا اون به چشم خوب میشم ولی نه اون احسان قبلی نمیشم دیگه دلشو ندارم.دوما میخوای واسم چکار کنی.مگه نگفتی دیر شده..

و بعد سرشو انداخت پایین.

-آره گفتم اما نگفت خیلی دیره ...گفتم یه خورده دیره.

-خب چه فرقی میکنه بچه گول میزنی.

-لبخندی بهش زدمو گفتم...احسان منو داری ؟

-اون که بله تورو دارم و غم ندارم....

این تیکه کلام همیشگی من در مقابل مشکلاتمون بود...

-د ....تو غلط کردی با خاله ما بگو بخند نداشته باشی که اشکشو در بیاری...

هیچ حرفی نزد ورفتیم داخل ...

با وارد شدن ما خاله و آنا که داشتن نگاه تلوزیون میکردن به ما نگاه کردم....

احسان:سلام ای مادر...

سلام زن داداش...

منم سلام کردم ...

خاله و آنا از سلام کردن احسان و تغییر رفتارش تعجب کردن...

-واه آریا من شاخ در اوردم چرا اینا اینطوری نیگام میکنن.

بعد اومد سمتمو دستمو گرفت و حالت دخترونه ای گفت...

-عشقم اینا چقدر حیض شدن....پناه بر خدا.

این حرکت احسان باعث خنده هر سه تای ما شد...

خاله پاشدو اومد سمتمون و سر احسانو گرفت تو دستشو چشماشو بوسید...

-چراغ خونه مامان علیک سلام.

و بعد رو به من نگاهی مهربون کرد به معنی تشکر...

-گل پسرا ما غذا نخوردیم که شما بیاید.

بلد رفت سمت آشپز خونه .

چشم خاله جون الان میایم...

احسان دستمو گرفت کشون سمت اتاقش...

عشق بیا بریم لباساتو عوض کنم عشقم....

...

رفتیم تو آشپز خونه و دور هم نشستیم...

یادم افتاد باید....گوشیمو برداشتمو شماره مامانو گرفتم...

بووق....بوقققققق.

الو

-سلام مامان

سلام پسرم.خوبی.؟

ممنون متشکر.

شما خوبین...

-ممنون پسرم مام خوبیم

آنا چطوره

آنام خوبه ...

کاری داشتی پسرم.

-میشه به آقاجون یه موضوعی رو بگید.

-بگو پسرم.اگه بشه چرا نه...

-امروز یه نفر ازم خواست واسه خواستگاری آذین ازتون اجازه بگیرم.؟

احسان غذا پرید تو گلوش

خاله :خاک توسرم چی شد واسه تو که خاستگار نیومده که اینطوری شدی...

قیافه احسان دیدنی بود

مامان گفت خب پسرم ...

ببخشید مامان وسط حرفت میام اما بزارین بیاد خب خودش خیلی ناراحت شد وقتی فهمیدآذین خواستگار واسش اومده.. فعلا که آذین چیزی نگفته...جواب مثبتی به عمه اینا نداده.

-حالا کیا هستن.؟

احسان بیچاره حالا آب تو گلوش پرید آبی که واسه پایین رفت غذا میخورد.ینی قیافش خیلی خنده دار بود.

-خودین مامان بزار باشه واسه فرداشب...

-با شه پسرم به بابات میگم.اگه قبول کرد خبرت میکنم..

البته باید آذینم قبول کنه

-باشه مامان جوابشونو تا یه ساعت دیگه بهم میدی؟

آره پسرم...

پس برو مامان ببینم چی میکنی...ولی تمام سعی خودتو بکن.آخه میگم که طرف خودیه...منم تاییدشون میکنم...

گوشیو قطع کردم که آنا گفت:آریا چه وقت زنگ زدن بود.

وبا چشم به احسان اشاره کرد.

چشمکی بهش زدم که ینی هواسم هست.

وبعد رو کردم به خاله و گفتم.

-خاله خانم دیگه وقتشه آستین واسه پسرت بالا بزنیم.

احسان با حالت تعجبی گفت:

-ننه...دروغ میگی

بیچاره هنگ کرده بود.

خاله با نگرانی گفت. نکنه آذینه

-وا خاله ینی آذین ما چشه...

بعد یه نگاه به احسان کرد گفت..

من که میگفتم تو گلوت گیر کرده آتیش پس چرا نمیگفتی.

آنا:گیر کرده خاله چه جورررم گیر کرده.

-الهی من دورت بگردم مادر زودتر میگفتی...

-آریا تو چکار کردی ؟نکنه قبول نکنن.

-نترس...داش من گفتم چیبی ..؟؟چیبی..؟تامنو داری ؟.....چیبیی؟

احسان-غم نداررررم ...یه نگاه قدر شناسانه بهم کردو گفت...ممنونم آریا....هیچ وقت یادم نمیره بزرگترین هدیه زندگیم بود...

آنا روبه احسان گفت:هوی ....اینجوری نگاهش نکن صاحاب داره.

-داداش خودمه به توچه...

-واه شوهرمنه ...

-مال منه...

-مال منه...

اه آریا تو مال کی هستی...

-مال توام خانمی

احسان:مااااا مااااان منم زن میخواااام.

- توام زن میدیم مادر غمت نباشه عروس گلمم میاد.

-الهی من به فدای عروس گلت مادر.

دیگه داشت زبون دازی میکردآ...نوک پامو از زیرمیز کوبوندم تو ساق پاش...آخش در اومدو قیافش مچاله شد...

اخم کردمو باحالت جدی گفتم...خفه

-غلط کردم...مامان...من به فدای صاحابم بشم...

این دفع اون پاشو نشونه گرفتم.

-د...خوب آریا چی بگم خوب...منم حسودیم میشه بهت...

بعدش پاشو اورد رو صندلیو جم کرد تو شکمش... وگفت اصن دیگه نمیخورم تا منم صاحابم نیاد...

با این کارشو بغ کردنش نتونستم جلو خنده امو بگیرم همه مون با هم خندیدم ...

بعد از غذا تو پذیرایی نشسته بودیم..

چهل دقیقه اززنگی که به مامانم زده بودم گذشته بود من استرس داشتم چه برسه به احسانی که استرس داده از سر صورتش میباره...خاله و آنا هم از آشپز خونه اومدن بیرون و میوه به دست نشستن...

-مادر چرا هردن انقدر ساکتین؟ ایشاالله هرچی خیره...

آنا: احسان جان نگران نباش ...من مطمئنم اجازه رومیدن..داداش.

-احسان سرم گیج رفت د...بیا بشین.

دست از راه رفتن برداشت و اومد و کنار من نشست.

به محض نشستن احسان گوشی زنگ خورد.نگاهی با احسان انداختم...که رنگش به سفیدی میزد.

دستمو گذاشتم رو دست یخ احسان و جواب دادم.

-جانم آقا جون.

بعد از سلامو احوال پرسی

-پسرم طرف کی هست ازش مطمئنی..؟خانواده خوبی هستن.

-آره آقاجون تضمین شده.

-خب بگو کیا هستن.

-نه آقاجون ازم خواسته نگم آخه ترسیده نیومده نه بگیره.(منظورم از آذین بودبگه نه)

-.در خونه من بروشون بازه ...مهمون حبیب خداست. باشه پسرم خودت میدونی تو که بد خواهرتو نمیخوای

-صد البته بابا...بازم ممنون که اجازه دادین ...شبتون بخیر.

-شب بخیر گل پسر.

با قطع کردن گوشی احسان پرید رو مبلی که روشه و شروع کرد به خوندن.و رقصیدن...ننه ....آی...ننه...من دارمم ..میرم زن بستونم...آی آی..

آری جون یه دونه ای...آری جون دوردونه ای ....آری جون....جون منی....وبعد دوباره شروع کرد به قر دادن و از رو ی مبل پرید پایینو دوتا دستشو همزمان رو به پهلو باز و بسته میکرد و مثلا مو داشت. وسرشو عین دخترا بالاو پایین میکرد...

با این حرکتاش خاله و آنا ریسه میرفتن...

و با رقص و تکون اومد سمتمو منم از حرکتش متعجب شدم و اومد یه بوس محکم زد رو گونه ام.. و با رقص برگشت

احسان-آریا...همه میگن تو تکی ...تو یه گوله نمکی...از آنی دل میبری تو یکی... یکی...یکی.

خاله-قدیما یه چیزی بود به اسم حیا...

احسان:ننه...جون الان اون میزاریم لبه کوزه و آبشو میخوریم..

من-خدایا...شفاااااا...آذین کم بود اینم اضافه شد ...

یه دونه از سیبارو طوری که احسان نبینه از رو میز برداشتمو قل جلو پاش...

پای احسان رفت رو سیب و بوووووم.

احسان کله پا شد...

وای ننه آخ ننه دیدی جوون مرگ شدم رفت...

-آخی دلم خنک شد. خوبه هنوز جواب مثبتو نگرفتی نه بداره نه به باره...

آقا جشن گرفته...

-به جون آریا راست میگی ها ...

بعد همونجایی که افتاده بود نشست واقعا انگار دپرسش کردم چون دیگه از احسان چند لحظه پیش خبری نبود.

-ا ...آریا چیکار داری داداشمو...احسان داداشم از خداشونم باشه دختر بدن...

از تعجب نگاهی به آنا کردمو گفتم البته حق با شماست.

-البته آرررزوبر جووووانان اساسا عیب نیست .

واگرنه کی به یه پسر .

خل.

چل

روانی

دیوانه.

سرخوش.

والبته جلف.

ودلقک زن میده...

احسان:آآررررریا مدرس.

یکی از صندلامو در اوردم و کوبوندم تو ملاجش...بازم خواستم با اونیکی لنگ بزنم که..

-غلط کردم ...داداش...جون آنا نزن...

نگاهی به ساعت کردم و رو به آنا به سردی گفتم پاشو بریم خانم دیگه دیره...

-آره بریم فردا کلی کار دارم...

-ا...خب شب بمونید دیگه...

...

در آپارتمانو باز کردم و اول آنا رفت داخل...

درو بستم و یه دورم کلیدو چرخوندم...

شروع کردم به عوض کردن لباسم...

آنا هم تو اتاق بود چه اتفاق نادرررری...

الان مثلا من تریپ قهر برداشتم آنا ککشم نمیگزید.

اصن بزار بینم من واسش مهم...

رفتم رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم...

حتی توجهیم نکرد رفت بیرون نمبدونم چرا...

و برگشت داخل...اتاق... داشت فین فین میکرد... رفت سمت لباساش... شروع کرد به عوض کردن لباساش... الهی بمیرم امشب چون قهر بودم کمکش نکردم لباساشو عوض کنه...

با این که هر بار لباسشو عوض کردم با اینکه عشق بود اما سعی نکردم تو این مدت یه بار....یه باررر...بهش نزدیک شم...دلم گرفته بود خیلی...خیلی ....از آنااونم از نوع خیلی...

لباساشو به سختی تنش کر خدارو شکر فردا دیگه باید بریم واسه معاینه اگه خوب باشه دیگه بخیه ها و بانداژ ...

لامپو خاموش کرد..یکم که دقیق شدم یه بلیز و شلوار ست آبی که خودم واسشرفتم تنش بود...

الان بازم طبق معمول همیشه میره گوشه ای ترین نقطه تخت میخوابه...

... یکم که گذشت آنا اروم صدام زد... جوابشو ندادم...

-آریاا...

سکوت کردم...

چرا خودتو میزنی به خواب باهام آشتی شو...

جوابشو ندادم..

با بغض گفت:من از سردبودنت بدم میاد میترسم میدونم صدامو میشنوی.

(هه منم از سرد بودنت خسته ام)

-هر چقدرم توباهام قهر باشی من نمیتونم میدونم صدامو میشنوی...

بله این چقدر متحول شده.داره یاد میگیره عشقشو ابراز کنه.

بازم چیزی نگفتم این کافی نبود واسم...واسه دلم که از آنا رنجیده بود...از لحاظ سرد بودنش با من...پنهون کاری احسان....احساس کردم دستم رو که رو پیشونیم بود. برداشته شد.برد سمت خودش سرشو گذاشت رو بازوم...

از کی تا حالا تو خواب اخم میکنن.

جواب ندادم...

گونه امو بوسید...مممم

(نه بابا راه افتادی)

بازم سکوت...

خودشو بهم نزدیک کردو دستش

انداخت دور کمرم سرشو اوردو بالا شروع کرد به بوسیدن لبای من...واسه اولین بارتکون نخوردم دلم میخواست همین مدلی بمونم لبای کوچیک آنا آرون رو لبام بالاو پایین میشد. این بهترین حس دنیا بود وقتی آنا هم بهم حس داشت. دستشو رو سینه ام بالا و پایین میکرد عشق دوست داشتنی خودم...

این حرکت واقعا از آنا معجزه بود...

-باشه باهام قهرباش میدونم که بیداری. ولی من باهات آشتیم...

منم یه تکون به خودم دادمو متمایل شدم سمتشو محکم بغلش کردم.

-باهات حرفی ندارما فکر نکنی آشتیم...شما چه قهرباشی چه آشتی هروقت من بگم جات اینجاس و باید در اختیارم باشی...

-اگه قهری پس بغل کردنت چیه؟

-فضولی موقوف.

-پس ولم کن میخوام برم اونطرف..

یکم ورجه ورجه کرد..

-الان دقیقا داری چکار میکنی....

-میخوام خودمو از چنگال گرگ نجات بدم...

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

و بعد حلقه دستامو محکم تر کردم...

...

هرچی تقلا کرد فایده نداشت...

کم کم آروم شدو .

گفت شب بخیر

جوابشو ندادم ولی خدا میدونه دلم چه قنجی واسش رفت. وقتی دیگه زورش نرسید....

..

-دیر شد زود باشش ...

-اومدم

راه افتادیم سمت خونه احسان . اونام با ماشین خودشون اومدن...

گوشیم زنگ خورد....

-الو....

-جانم بگو مامان.

-پسرم تو معرف خاستگاری بعد خودت نیومدی...کی قرار بیاید.

-مامان من الان طرف دامادم مادر من پنج مین دیگه اونجاییم.

-پسر تو دیوونه شدی طرف دامادم ینی چی؟

...

از ماشین پیاده شدیم خاله و احسان اومدن سمتمون. احسان

کت شلوار سفید.پیرهن مشکی.کراوات سفید. گل و شیرینی به دست. ولی خیلی ساکت وآروم شده بود واسه استرس بود...

لبخندی به روش زدمو زنگ درو زدیم در باز شد

احسان:یا حضرت عباس من نمیاام...خجالت میکشم ....دستمو رو کمرش گذاشتمو هولش دادم داخل.

بعد خاله و بعدم که قبل از ورودش گفتم ا...مگه شمام میای...

-بله که میام خوبشم میام تو که باهام قهری با اومدم خونه آقاجون آقام..

-هوع ..تو چه رویی داشتی و رو نکردی.

ما اینیم دیگه...

با ورود ما به داخل و باز شدن ورودی توست آرمان.قیافه همه شون دیدنی بود...

احسانم که کلا تعطیل سرش تو یقه اش بود... این چقدر خجالتی شده...

آقا جون قبل از همه به خودش اومدو گفت.

-خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل..

مامان.آرمان.مانیا.همه با خوشرویی از مااستقبال کردن آذین جلو در هنگ کرده بود.

رفتیم داخل...

احسان...

دست گلو شیرینی رو دادم دست آذین...

آذین هنوزم متعجب بود.

از دستش دلگیر بودمو باید امشب تلافی میکردم...

-خانم مدرس تموم نمیشم...اگه کنیز بنده بشی قول میدم دید زدنو واست مجانی حساب کنم....

آذین چنان عصبی شدکه اگه بقیه اونجا نبودن یه دونه از این مو دیگه رو سرم نبود...اما جاش نبود.چون همه یه جورایی ساکت شده بودن از اون سکوت های بعد از احوال پرسی...

رفتیم سمت مبلا و همه دور هم نشستیم سعی کردم استرسمو بروز ندم ....

...بعد کلی شوخی با من بیچاره وابراز خوشحالی خاله ومامانم...

عمو کیان گل گفت...

-آذین جان دخترم برین با احسان حرف بزنید...

آذین چشمی گفت جلوتر رفت.

منم رو به عمو کیان و آرمان والبته آریا گفتم با اجازتون...

عمو کیان:برو پسرم ...

نگاهم به آریا افتاد که با بازو بسته کردن چشماش دلمو آروم کرد که ینی آروم باشه..

رفتیم تو حیاط آذین رو تاب نشست...منم پشت سرش واستادمو آروم تابو حول دادم...

-چرا اومدی خواستگاری؟اومدی سکه یه پول شی،؟من جوابم به تو نه...

-آذین میشه واسه پنج دقیقه ...فقط پنج دقیقه بخاطر عشقی که بهت دارم...بخاطر دوست داشتنم بهم مهلت بدی. که من با دلت حرف بزنم.

یکم سکوت..

-بگو ولی فقط پنج دقیقه فقط .

شروع کردم اما اولش با یا نفس عمیق.

من اگه اینجام به کمک یه رفیق یه داداش که هیچ وقت پشتمو خالی نکرد حتی وقتی فهمید عاشق خواهرشم...

-چی آریا فهمید؟

دستمو به نشونه سکوت بالا بردم...ساکت شد...

آره من اشتباه کردم....بخدا فهمیدم دست دست کردن من اشتباه بود...آذین بخدا زجرشم کشیدم تک تک جاهایی رو که با رضا رفتی منم پشت سرت بود درسته سه چهار بار بود اما منو دیوونه کرد...

بگذریم که چی سر من اومد بگذریم که چقدر داغون شدم که آریا دلش به رحم اومد...

منو نخواه ...باشه ....منو قبول نکن...اما اون کسی که منو پیش تو خراب کرد...کار خوبی نکرد همون کسی که تو رو از من گرفت رضا بود... اومد بهت گفت.

من با منشی شرکت رفتم دنبال کارهای شرکت رضا هم کاری کرده تو اون شرایط منو ببینی.

چرا با صراحت میگم رضا چون.از این قضیه من و آریا و خانم کرمی که خیلی به این پول محتاج بود واسه مریض مادرش.آریا سعی کرد برای این که هم کمکش کرده باشه.هم یه کمکی واسه من باشه تو کارا اونو با من فرستاد

..آریا هم برای اضافه کردن حقوق اون خانم به رضا که حساب داربود گفت ....و رضا واسه خراب کردن من پیش تو این حرفا روبه تو زد و تو اومدی منو با خانم کرمی دیدی...

دیدی عشقم دیدی زدم به هدف...مگه نه... مگه نه که رضا بهت گفت احسان با یکی دیگه میپره...

آذین جان ...من اشتباه کردم قبول...اما فقط بخاطرترس از دست دادنت بود.

اگه الانم با رضا کاری نداشتم به احترام عمو کیان بوده و هست...

من داشتم میرفتم این اریا بود که منو برگردوند به زندگی بخدا منم مثل تو نمیدونستم قرار خاستگاری میخواد بزاره....

بعدش که گفتم چرا این کارو کردی...

حرف قشنگی زد گفت

دوست ندارم تا آخر عمرت عذاب وجدان داشتی چرا واسه خاستگاری نرفتی...چرا به حرف دلت گوش ندادی.

...

....

آذینم...تو عشقمی تنها دلیل نفسامی...

اگه قبول کنی قدمت رو چشم...تا آخر عمرت نوکرتم هستم.

اما...

اماا

اگه ام خدایی نکرده قبول نکردی...حتما...حتما.نظر دلته...

آذین پاهاشو به زمین ساییدو از تاب پیاده شد.و رفت سمت درختا...

منم راهمو کج کردم حتما منو نمیخواست ...حتما..دیدی دلم؟

-...احسان..

این با من بود....با ذوق برگشتم

-جانم...

-ینی تو هیچ حسی به اون دختره نداشتی.

-

من به فدای حسودیاش....الهیی

-دیوونه معلومه....نه تنها به اون بلکه به هر دختری غیر تو هیچ حسی ندارم.

سرشو انداخت پایین...

-احساآآآن.

-جونم خانمم.

-اگه بر گردم دعوام نمیکنی؟؟

دست به سینه شدمو گفتم: اووومممم باید فکر کنم.

سرشو بالا گرفت و پاشو کوبوند به زمین.

-اااا...خب چرا؟

-آخه شما جدیدا آماراتون دوست داشتنتون تو دلم بالا رفته...خوب باید جریمه شی دیگه.....

با حالت خبیثانه ای گفتم:

الانم که کسی نیست بهترین موقعیت واسه واسه خوردن بره کوچولوی خودم...

آذین شروع کرد به جیغ زدن و فرار کردن....

یاد دوران بچه گی مون افتادم که گرگ ام به هوا بازی میکردیم.من نمیتونستم آریا و آرمانو بگیرم...فقط دنبال آذین میوفتادم.چون اونو میتونستم بگیرم....

آذین داد زد....آرررریاا...آرمان....

-دختره خل داد نزن الان فکر میکنن چی شده...

آذین درو باز کردو رفت تو پشت سرش من...

خاله آذر:شما دوتا تا آخر عمرتونم همینید که هستین خدا عاقبت به خیرتون کنه...

آذین رفت و وسط مبلای آریا و آرمان وایسادو گفت :

خان داداش

-هووووم.

-این آدم بشو نیست.

-ولش کن خواهر من این با کودک دروتش به توافق رسیده ...آدم بشو نیس..به وقتش حسابشو میرسیم الان زشته.

آنا:آی ...آی... احسان تنهانیست ها.... منم باهاشم.

من:ایول خواهری... از اون اصلیاشیاااآ.

آریا:خان داداش ایشون فقط قمپزی بیش نیست. اون بامن.

آقاجون:حالا دخترم ...نظرت چیه؟؟ تو میتونی کامل راحت باشی...فهمیدن یه سری از مسائل فهمیدم تو و رضا اصلا به درد هم نمیخورین...

نگاهم رفت سمت آریا که لبخندی زد و چشماشو بازو بسته کرد میدونستم کار خودشه میدونستم.عاشقشم..به مولا ...از برادری چیزی کم نزاشت.

-آقاجون....من...من تاشما هستین که نمیتونم چیزی بگم...نظر داداشامم که مهمه...

من ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که میشناسمش... ومیدونم زندگیش تو مسیر درستی پیش میره.من نظرم مثبته اما بازم خودتون میدونید...

مامان:الهی دورت بگردم عروس گلم.

آقا کیان نظر شما چیه؟

- احسان مثل پسر من میمونه مگه میشه من مخالف باشم...مبارکه...صلوات ختم کنید واسه عاقبت بخیریشون..

صدای صلوات اومد ...

تو دلم عروسی بود ...نمیدونستم چطوری. خوش حالیمو ابراز کنم داشتم میترکیدم.....

آرمان:خب خانما آقایون ما تو خونواده مو یه رسمی داریم ...

که گربه رو همون دم هجله میکشیم.

اشاره ای به آریا کرد و هردوباهم اومدن سمتم مشتشونو گدم میکردنو گردنشون به چپو راست تکون میداد....گارد دعوا گرفته بود...

من: جاااااان....

آریا-هیچی یه گوش مالی کوچیکه ترس نداره داداش من.خربزه خوردی پای لرزشم بشین.

منم نگاهی بهشون کردم و گفتم نههههه

-آرههه داداش آره

-ننه کجایی که پسرتو کشتن.

آریا سمت راستمو آرمان سمت چپم قرار گرفتن.

آریاهولم داد سمت آرمانو گفت.داداش اول شما احترام بزرگتر واجبه.

آرمان یقه مو گدفتو گفت:خواهرما نباید از گل کمتر بشنوه.

حولم زد سمت آریا.حالا نوبت آریا بود

-صدات بالا بره پایین میرمش.

هولم زد سمت آرمان:

-آذینو هیچ وقت تنها نمیزاری واگرنه حساب کارت با کرام الکاتبینه.

اونقدر پاسگارین کردن که بالاخره

عمو کیان :پسرا دامادمو ولش کنید...کشتین پسرمو.

اونقدر پاسگاریم کردن که سرم گیج میرفت...

ودر آخرم با تلو تلو خوردن در برابر دیدگان حضار رفتم نشستم.

آریا- به این میگن گربه رو دم هجله کشتن.

آقا جون :آنا بابا...دکتر چی گفت

هیچی آقا جون بخیه هرو باز کرد...

خب دخترم خداروشکر...

خاله آذر-حاجی پس دیگه وقتشه بهش بگین.

-آریا بابا شما نمیخواید مراسم بگیرین؟

آریا مات و مبهوت به آقاجون نگاه کرد...

وبعد جواب داد اگه میشه باهاتون چند کلمه حرف بزنم...اون که به چشم...

همه داشتن حرف میزدن که گوشی آذین زنگ خورد... کسی متوجه رفتار ما نشد همه دو به دو داشتن حرف میزدن.

ساعت یازده و نیم شب کیه که به عشقم زنگ میزنه...

آذین نگاهی به صفحه گوشیش انداخت...

نگاهم کرد و سرشو بالا گرفت و نگاهی به من انداخت.

سرمو به نشونه کیه تکون دادم...

پاشد و به من اشاره کرد و رفت یه گوشه...

منم پشت سرش رفتم...

با استرس نگاهم کرد...احسان بخدا من بهش زنگ نزدم ببین داره بهم زنگ میزنه...

اخمام با دیدن شماره رضا رو گوشی آذین در هم شد...

گوشیو از دستش گرفتم...

گفتم برو بشین ...

احسان...

وسط حرفش اومدمو گفتم ...

-بروبشین میگم...

اونم بی صدا رفت و نشست.

ویبره گوشی که تو دستم بود... داشت دیوونه ام میکرد رفتم تو حیاط و جواب دادم.

-الووو.

-الو سلام اشتباه نمیکنم احسان خودتی؟

-اره خودمم...نامرد ...نارفیق...

-چته تو پاچه میگیری گوشی بده آ...

نزاشتم اسم آذینوبه زبون بیاره.

-اسم آذینو به زبون کثیفت نیار آشغال...

اگه الان زنده ای به صدقه سری آقا کیانه ...

واگرنه اون موشی که بین من آذین دوندی بی جواب نمیموند...

-از چی حرف میزنی.؟

ببین آذین گفت که تو گفتی بیاد رستوران و منو با خانم کرمی ببینه... نقشه ات نگرفت تیرت به سنگ خورد.

آذین از امشب به بعد زن منه ... تا حالا هیچی نگفتم ...

نه تنها من بلکه آریا هم دل خوشی از تو نداره....

اگه شمارتو رو صفحه گوشی عشقم ببینم ... دیگه هیچ کس جلو دارم نیست. ..

گوشیو قطع کردن و از عصبانیت.دستم میلرزید...

دستی روی شونه ام قرار گرفت...

برگشتم و آریا رو دیدم..

-خودش بود...

با سر حرفشو تایید کردم...

-چته تو الان آروم باش.

-ازش متنفرم که...که...

-که چی خو حرف بزن

-که میخواست عشقم ازم بگیره...بگیره بازم مردونه تر بود میخواست بدزده...

-بیا بریم تو آذین انقدر نگران بود به من پناه اورد... آروم باش...

با آریا رفتیم تو و به سمت آذین رفتم و در همون حین شماره رضارو و پیاماشو که نگاه نکرده حذف کردم...

-بیا بگیر بخدا ...بخدا... اگه این زنگ بزنه و به من نگی خودت میدونی...

-چشم اصلا خط جدید میندازم.

-بی بلا ...

و با همون اخم گفتم:نگران نباش کاریش ندارم ...من فقط خوش ندارم کسی به ناموسم نظر داشته باشه...

-همین غیرتتو دوست دارم...آقایی..

-برو وروجک ...برو ...واسه دلبری بیش از حد...زوده بزار همه چی به وقتش.

آریا...

رفتم و کنار آقا جون نشستم باید باهاش حرف میزدم این بهترین وقت بود همه سرگرم صحبت بودن...

-باباجان.

-بله پسرم.

-من خدایی نکرده نمیخوام با نظر شما مخالفت کنم اما قبول دارین که باید خانواده آذین هم تو این مراسم باشن...

-منم بهش فکر کردم بیکار ننشسته ام پسرم من هیچ کاریو بی اساس انجام نمیدم واسه شما...

دوهفته ای میشه که پیگیرم شماره و آدرس خونه پدر آنارو پیدا کردم .از پرونده اش تو دانشگاه...

با پدرش حرف زدم نه یه بار نه دوبار بلکه چندین بار اول یکم سرسخت بود... اما وقتی رفتم دیدمشون و تحقیق کردم فهمیدن خانواده خوب و آبرو دارین. و هیچ کساز این قضیه خبر نداره...هرچقدر هم اقوام از نبود آنا پرسیدن این بنده خدا هاهم گفتن خونه خواهرشه...

-ینی شما رفتین شهری که در حال حاضر زندگی میکنن.کرمانشاه؟

-نه پسرم خانواده آنا الان اینجاهستن خونه دومادشون که ساکن تهران...

باباش میگفت اونم اومده دنبال آنا...بنده خدا فکر کرده بود آنا...کنارتو خوش نیست و به اجبار کنارته و تو واسش جهنم ساختی از زندگیش.

و دنبال وکیله که آنا رو ازت بگیره...

-با این حرف دلم ریخت...

سرمو انداختم پایین ...

-پسر کجایی گوشت با من هست؟؟

آخه..آقاجون آخه من نمیتونم آنا کجا بره... وکیل واسه چی ما داریم زندگیمونو میکنیم...

-پسرم من باهاتم ...اونم پدره و نگران دخترش و پشیمون از طرد کردن آنا...الا اومده واسه جبران...

-آقا جون من به حرمت همین آقای پدر به حرمت همون دلی که آنا ازش شکسته باخودم عهد کردم. تاوقتی آنارو به خونوادش برنگردونم تاوقتی واسش عروسی نگیرم.اون مال خودم نکنم هیچ وقت واسه آنا شوهر نبودم جز یه هم خونه. حالا اینا تلک و تلک دارن میان دخترشونو ببرن

آقا جون معلوم بود از حرفم تعجب کرده...

تعجب جاشو داد به یه لبخند ...یه لبخند عمیق...سرمو با دستش کشید سمت لبش و بوسه ای رو پیشونیم زد.

-من دیگه از خدا چی میخوام وقتی یه همچین پسری دارم وقتی...انقد فهمیده است به خودم میبالم..پسر تو که انقدر فهمیده ای بزار این پدر دل دخترشو به دست بیاره...پدر نشودی ببینی چقدر بچه واست عزیزمیشه که طاقت دل شکستگی و دوریشو نداشته باشی.

-حرف شما متین اما من آنارو نمیخوام به هیچ قیمتی از دست بدم..

ساده نیومده که ساده از دستم بره...میخوام باهاش حرف بزنم با باباش با مادرش...

-فردا میریم خونه شون...

-میرم اما بدون آنا...

-پسرم نمیشه آنا هم حق انتخاب دار...

....

من تو فکرای خودم غرق بودم ت تموم بدبختیایی که کشیده بودم و الانم تمومی نداشت.

به خودم اومدم که همه ایستاده بودن خاله واحسان داشتن خدافظی میکردن.

منم با احسان خدافظی کردم و تا دم در همراهیشون کردم که احسان یه ماچ گنده از اون چندشا...

-ای احسان حالمو بهم زدی.

-خب چیکنم تو بهترین رفیقمی ....یه بوسم بهت ندم که بد میشه...

و خواستم یه پس گردنی بهش بزنم که در رفتوتوحالت دو گفت خدافظ عشقولیای خودمممم. ودرو محکم بست.

منظورش منو آذین بودیم...چون فقط ما تا دم در حیاط اومدیم خاله نزاشت بقیه بیان.

توسکوت داشتیم میرفتیم سمت در ورودی...

که..

آذین:داداش...ممنونم باابت همه چی؟

-خواهش میشه.قدرشو بدون عاشقته..

...-

-آذین فکر نکن بی رگم و بی غیرت..اولا چون احسان بود و خودت میدونی حسابش جداست با بقیه..

دوما که تا به عشقش مطمئن نشدم کاری واسش نکردم...

دیگه رسیدیم به درو رفتیم داخل...

آنا کنار آقاجون نشسته بودو داشت واسش توضیح میداد...از دست دادن آنا دور نبود... اون به من وابستگی نداشت...

آقاجون:آریا بیا اینجا...

رفتم جلو ...

نگاهم به چشمای به اشک نشسته آنا افتاد...

-آقا جون گفتین بهش...چرا آقاجون ....

-آریا باید میفهمید.

-من باید اول باباش صحبت میکردم بعد خودم واسش توضیح میدادم.

-آریا میشنوی بابام منو بخشیده منو بازم بچه اش میخونه...چی داری میگی چرا نباید بدونم

-بله دیگه شمام بخانوادت رسیدی من چیم من کیم....

-آریا این چه حرفی من شماهارو باهم میخوام... چرا شلوغش میکنی...

-آنا جان دخترم تو چرا شمارتو عوض کردی...دیگه بهشون اطلاع ندادی...

-میخواستم اما فکر کردم منونمیخوان.

آنا حاضرشو بریم آقاجون قرار واسه فردا ساعت ده...بیاین خونه ما .هم خونواده خودم باید باشه هم خانواده آنا...آقاجون با اجازه...با بقیه خدافظی کردمو رفتم بیرون سوار ماشین شدم.

آنا هم بعد از چند دقیقه اومد بالا و گریه میکرد.

و منم حالم بهتر از اون نبود.

هیچ کدو هیچی نگفتیم....رسیدیم خونه هر دوتا بدون هیچ حرف زدنی رفتیم داخل...رو کاناپه خودمو ولو کردم وآنا رفت تو اتاق...

اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با تکونای آنا چشمامو باز کردم.

با صدای گرفته و بغض...

گفت.؛آری... آقایی... پاشو اینجا نخواب پاشو برو لباساتو عوض کن بخواب رو تخت...

سر جام نشستمو دیتی به صورتم کشیدم. و یه کشو قوصی به بدنم دادم ...

جاااان این آناست...

حتما خواب زده شدم.

یه دامن کوتاه تا .یه تاب دکلته که پنج سانتی بالای نافش بود رنگ مشکی وتضادی بین پوست و لباسش واقعا جذاب ترش کرده بود.

موای مشکی شم بالای سرش دم اسبی بسته بود. با آرایشی که از شب داشت.این آنا هم بلده از این کارا

بپاشدم داشت رو برگه یه چیزی رو یاد داشت میکرد رو کاغذ

منم لباسامودراوردموفقط ی شلوارک پوشیدم رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان آب خوردم.خواستم بر گردم که دلم واسش قنج رفت.رفتم از پشت دستامو دور کمرش حلقه کردم. وپشت گردنشو بوسیدم. بااین حرکتم برگشت سمت

ای جان...عروسک خودم امشب چی پوشیده...

گریه اش بیشتر شد...

-اریا کمکم کن من نمیخوام سر دو راهی قرار بگیرم.

-اگه شد حتما کمکت میکنم اما این تصمیم خودته.اگه بابات بگه همسر اجباری رو نمیخوای و تورو برای همیشه برمیگردونه ...

نزاشت ادامه حرفمو بگم. دستاشو دور کمرم حلقه کردو سرروی سینه ام گذاشت....

با داد گفت...تو همدم منی....تو عشق منی تو همه چی منی من تورو تنها نمیزارم.ینی نمیشه که بزارم چون جونم به تو بسته است ....

و با صدای بلند گریه کرد آریاااا نزاررر....با دستت سرشو نوازش کردم که روی سینه ام بود اون دستم که دور کمرش بود و بالا و پایین کردم که ارومش کنم...

آروم باش قبلممم... آروم باش جونم ...

منم بیتو نمیتونم خانمم... تنهات نمیزارم...فردا با بابات حرف میزنم و همه چی رو درست میشه...

حالا آروم باش ....

و یکم خم شدم و زانوی دوتا پاشم خم کردم و با یه حرکت کشیدمش بالا... دستاشو دور گردنم حلقه کرد...

-اگه تموم دنیا روبروم باشن تورونمیتونن ازم بگیرن خانمم.

آروم باش و رفتم سمت اتاقمون...احساس کردم انا نفسای داغش داره به گردنم میخوره....و بعد از لحطه ای این لب های انا بود که بوسه های آرومی رو گردن من میزد....

گذاشتمش رو تخت و خودمم روش خیمه زدم دیگه خبری از مقاومت همیشگی آنا نبود خبری از گار گرفتناش نبود ...

دستاشو دور گردنم حلقه کرد... و فاصله امو باهاش کم کردم اما نه طوری که وزنم روش باشه...تمام صورتشو غرق بوسه کردم آنا هم مثل من تشنه بود تشنه عشقی که تو دلمون ریشه زد...ریشه ای محکم...به محکمی ریشه کوه...

من آنارو دوست داشتم عاشقش بودم دیوونه واررر. و عشق آناهم برام ثابت شده بود... بوسه مون انقدرطولانی

کشید که آنا منو هول داد

به یه سمت و افتادم کنارش...

هر دو نفس نفس میزدیم.

-آناااا.

-جونم آقاجونی.

-حیف قول دادم مرده و قولش... واگرنه الان دست به کار شده بودم و باهم...ساده نیومده که ساده از دستم بره...میخوام باهاش حرف بزنم با باباش با مادرش...

-فردا میریم خونه شون...

-میرم اما بدون آنا...

-پسرم نمیشه آنا هم حق انتخاب دار...

....

من تو فکرای خودم غرق بودم ت تموم بدبختیایی که کشیده بودم و الانم تمومی نداشت.

به خودم اومدم که همه ایستاده بودن خاله واحسان داشتن خدافظی میکردن.

منم با احسان خدافظی کردم و تا دم در همراهیشون کردم که احسان یه ماچ گنده از اون چندشا...

-ای احسان حالمو بهم زدی.

-خب چیکنم تو بهترین رفیقمی ....یه بوسم بهت ندم که بد میشه...

و خواستم یه پس گردنی بهش بزنم که در رفتوتوحالت دو گفت خدافظ عشقولیای خودمممم. ودرو محکم بست.

منظورش منو آذین بودیم...چون فقط ما تا دم در حیاط اومدیم خاله نزاشت بقیه بیان.

توسکوت داشتیم میرفتیم سمت در ورودی...

که..

آذین:داداش...ممنونم باابت همه چی؟

-خواهش میشه.قدرشو بدون عاشقته..

...-

-آذین فکر نکن بی رگم و بی غیرت..اولا چون احسان بود و خودت میدونی حسابش جداست با بقیه..

دوما که تا به عشقش مطمئن نشدم کاری واسش نکردم...

دیگه رسیدیم به درو رفتیم داخل...

آنا کنار آقاجون نشسته بودو داشت واسش توضیح میداد...از دست دادن آنا دور نبود... اون به من وابستگی نداشت...

آقاجون:آریا بیا اینجا...

رفتم جلو ...

نگاهم به چشمای به اشک نشسته آنا افتاد...

-آقا جون گفتین بهش...چرا آقاجون ....

-آریا باید میفهمید.

-من باید اول باباش صحبت میکردم بعد خودم واسش توضیح میدادم.

-آریا میشنوی بابام منو بخشیده منو بازم بچه اش میخونه...چی داری میگی چرا نباید بدونم

-بله دیگه شمام بخانوا

نزاشت ادامه بدم...

-آرییییاا.

-به فدات عشقم خب دلم میخوادیگه...

-خب منم دلم عروسی میخواد...

-ای جوونم...عروستم میکنم عشقم چشم.

بعد کلی حرف با هم خوابیدیم اونم چه خواب شیرینی...

....

صبح وقتی چشمامو باز کرد آنا کنارم نبود...

پاشدمو رفتم بیرون از اتاق بوی غذاهای انا کل خونه رو گرفته بود .

-سلام صبح بخیررررر آقاییی.

-ساعت چنده؟

-بیست دقیقه به یازده.

با ناراحتی گفتم

-وای شرکت.چرا بیدارم نکردی

چقدر خوابیدم من.

-خب چیه دلم نیومد...زنگ زدم به احسان اونم گفت باشه خودم هستم...درضمن.مهمون داریم.الان میرسن بدو آماده شو...

-کار خودتو کردیآ...باشه من برم آماده شم...

-آریا...

-جان...

-تیپ بزن دوست دارم عالی باشی مثل همیشه.

-ای به چششششم خانمم.

-چشمت بی بلا...

...

آنا

زنگ در به صدادراومد استرس باعث شده بود بعد از نماز اصلا نخوابم...

رفتم جلو آینه روسریمو مرتب کردم آریا هم از اتاق اومد بیرون... تک پوش آبی و شلوار مشکی ...

با لباسای من ست بود یه تونیک شلوار ست آبی با شال مشکی.

رفتیم کنار درو آریا رو کرد سمت من دستش رو دستگیره در بود که گفت :آروم باش خانمم من باهاتم.

وبعد درو باز کرد.

دیدن کسایی که روبروم بود باعث شد برم سمتشون ناخودآگاه مامان و بابام بودن .... دستمو انداختمدور گردن مامانم.

-مامانی...سلام بالاخره اومدین...

-قربونت برم مامان آره آنا گل اومدیم فداتشم... آروم باش مامانم.

از مامانم جدا شدمو بابامو بغل...

کردم اونقد اشک ریختم که آروم شم اما بی فایده بود.

-آروم باش دخترم.

-بابایی مرسی اومدین..

-فداتشم دخترم آروم جونم مونس بابا آروم باش...

آریا:آنا خانم نمیزاری بابا اینا بیان داخل.

عموکیان:آره دخترم بزار باباومامان بیان داخل...

رفتیم داخل و...

آریا خیلی صمیمی و خوب رفتار میکرد.

-باباجان خیلی خوش اومدین...

مامان جان قدم رو چشم ما گذاشتین.

مامان-ممنون پسرم...

بابا-ممنون

آقا جون -عروس گلم میشه یه لیوان آب بیاری...

من:چشم آقا جون الان شربت میارم ...

-شربتی رو که آماده کرده بودم بر داشتمو رفتم تو پذیرایی...

همه ساکت بودن و من این جو دوست نداشتم.

سینی رو چرخوندمو گذاشتم رو میز...

آریا لیوانی رو که رو میز گذاشته بودم برداشتو گفت ...

-اینو بخور خانم تو چت شد...خانوادتو که اومدن منفجرشدی...

-ممنون..

بعد یکم حرفا در مورد کار آریا که بابام پرسید و اینکه در مورد خونه پرسید..

رفتم و شرو کردم به سفره رو چیدم...

مامانم اومد کمکم...با شوق باهاش حرف میزدم..

مامان :حالا همه چی بکنار از زندگیت راضی دخترم.

-آره مامانم.

اومد کنارمو دستمو گرفت و رو صندلی نشونددخترم.

الان اینجا منو توهستیم...و لارم نیست به رو نیاری...ما اومدیم تورو با خودمون ببریم تا آخرشم باهاتیم... راستشو بگو گلم.

دست مامانو تو دستم گرفتمو گفتم.:مامان من بهترین شوهر دنیارو دارم. خیلی دوستش دارم.حسرت گذشته رو هم نمیخورم اگه شما باشی.بوسه ای به دستش زدم.

-خدارو شکر دخترم...خدارو شکر...

پاشدم و رفتم سمت پذیرایی.

-آقا آریا بیایین سر سفره.

-چشم خانم.

...

دور هم غذارو خوردیم..

تو پذیرایی نشسته بودن و منم میوه هارو بردم و تو بشقاب چیدم و آریا ...هم یکی یکی جلو دست مهمونا میزاشت...

در آخرم نشست... منم بشقابی که مال آریا بود برداشتم از رو عسلی و شروع کردم به پوست کردن میوه وقاچ کردن سیب.

جو خیلی ساکت بود من از این سکوت میترسیدم چند دقیقه ای گذشت ...که

بابا:دخترم پاشو وسایلتو بردار که بریم...

آریا....

سرمو برداشتم و نگاهی به آقا جون کردم بعد نگاهی به آنا.

-بابا جان کجابرین تازه رسیدین .آنا کجا بیاد اینجا خونه اشه..

-پسرم تا حالا هم خیلی اذیت شدی میدونم مردونگی کردی...واسه مهریه آنا هم نگران نباش (نصف بدنم)

ما بطور تمام و کمال میبخشیم اما اگه بی گناهیت ثابت شه.

این حرف بد جوری وجودمو به آتیش زد کاش من بودم کاش... کاش آنا قربانی من بود..

آنا:باباجان اگه اجازه بدین من بمونم و زندگیمو بکنم و شمام مثل خیلی ازپدر مادرای دیگه کنارم باشین من زندگیمو دوست دارم. من شوهرمو دوست دارم.آریا تنها کسی بود که تنهام نزاشت من نمیتونم بیام چرا چون آریا زندگی دوباره بهم داد چون آنای تموم شده رو آریا شروع کرد ببخش بابا اما من یاد نگرفتم که نیم راه باشم واسه کسی که تموم راه و واسم سنگ تموم گذاشت

با تعجب برگشتمو نگاهی به آنا کردم...آنا لزیزترین کسم تو دنیا بود...اینا هم حرف دل من بودن آنا هم رفیق نیم راهم نبود...این آنا بود که تنهام نزاشت عشق ما یه عشق بی حدو مرز دو طرفه بود...

آنا سرشو انداخت پایین دست راستشو رو چشمش مالید... این ادا ینی به زور جلوگریه اشو گرفته.

-آقای رفیع شما چه تضمینی میخواد...

آقاجون چرا شما چیری نمیگید...

چرا نمیگید آنا چقدر زجر کشید.

رو کردم سمت بابای آنا... من شاید اول علاقه ای به آنا نداشتم...اما الا آریای یه سال پیش نیستم ...اون آریایی نیستم که دوست داشت بمیره اما تن به ادواج نده ...

آقای رفیع.الان ن تنها اون آریا نیستم... بلکه عاشق دخترتونم وهرجای دنیا هم که بره منم باهاش میرم. چرا چون جونم به جونش بسته است و تا الان... تا همین الان... با آنا مث یه

امانت رفتار کردم .و میخواستم بیام خدمتتون و آنارو مثل بقیه از شما خاستگاری کنم... اما وقتی پدرم ماجرارو واسم گفت... به پدرم گفتم که من آنا رو به هیچ قیمتی ....حتی به قیمت جونمم از خودم جدا نمیکنم.حالا هم نمیخوام دیر بشه .بی ادبیه در حضور پدرم من صحبت کنم

اما من میخوام امانتی که تا الان مثل چشام ازش مراقبت کردمو مال خودم کنم و از شما خاستگاری کنم ...

بابا و مامان آنا از حرفم تعجب کرده بودن اینو واقعا تو چهرشون میشه تشخیص داد...

بازم سکوت... بین همه مون ... سرمو انداختم پایین و دستم رو دست آنا گذاشتم که رو دسته مبل گذاشته بودوسرشو برداشتو نگاهم کرد... لب زدم آروم باش.وچشمامو رو هم فشار دادم...

و نگاهمو بازم به جمع برگردوندم... بابای آنا به یه نقطه خیره شده بودو سرشو برداشت...

ونگاهی به آنا انداخت...

دخترم....آنا سرشو برداشتو گفت جانم

-حرفای این آقا حقیقته؟؟؟

هیچ آزار و اذیتی... هیچ کتکی....

-اوایل شاید یکم تند بود بابا جان اما به لطف خدا آریادیگه آریای اون اوایل نیست آریا...وهیچ وقت دست رو من بلند نکرد ...اریا فقط یه هم خونه ...بود یه همدم بود... یه پشتوانه بود... من الان زندگی خوبی دارم.آریا هیچی واسم کم نزاشته...

-خب دخترم من خیلی عذاب وجدان داشتم...خیلی هم آقا کیان گفت که شما باهم خوبین اما من دوست داشتم با چشمای خودم خوشبختی تو ببیتم...

آریا پسر خوبیه امیدوارم تا آخر عمر باهم خوش بخت باشیم مگه منو مامانت چی از خدا میخوایم جز خوشبختیت .

بابایی آنا اومد و باهام رو بوسی کرد ....

پسرم ما باید بریم ساعت سا پرواز داریم...

دخترمو به تو میسپارم..در مورد تاریخ مراسم با پدرت صحبت میکنم.

مامان جون:پسرم ممنون که مواظب دخترم بودی...

تورو جای پسرم میدونم....از پسرمم عزیز تری...

آنا و مامانش خیلی شبیه هم بودن.. واقعا آنی کوچیک شده مامانش بود...

و بعد رو کرد سمت آنی:

ما یه هفته قبل مراسم بر میگردیم...

الان به خاطر موسسه و هنر جوای آقاجونت باید بریم ...

آنا از وقتی خانوادش رفتن تو لک بود منم رو کاناپه نشستم بودمو فیلم میدیم...

دوست نداشتم تو این حال ببینمش...پسسسس.

-جوجه...

-جونم.

-برو آماده شو که بریم یه جایی...

نرفت ...داد زدم جووجه...

-چشم ...چشمممم..

رفتیم آماده شدیم....سوار شدیم و د برو که رفتیم... پارک.... که پیست اسکیت داشت.
اونجا هدفم بود...

آنا خانمم پیاده شو ...

پیاده شدو دستشو گرفتم...

-آریا...

-هووووووم...

-مرسی که اومدیم بیرون...

-ای جونم خانمم من کوچیک شمام عشقم تازه جای خوبشم مونده.

-جای خوب و حس خوب ینی همین الان با تو همین واسم کافیه..

واستادم نگاهی بهش کردم...

-فایده نداره....آنا بیا برگردیم ....من نمیتونم تا روز مراسم واستادم بیا بریم من کار خودمو بکنم.

-اااا....آریا....

-آریا به فدات...

-درد له گیانم آریا گیان...

-آنا میدونی

وقتی کردی حرف میزنی دیوونه لحنت میشم لبت میشه خوردنی ترین لب دنیا؟

سرشو انداخت پایین و گونه هاش قرمز شد...

خندیدم و به سمت پیست رفتیم واییی...

-آریا اسکیت من خیلی دوست دارم مرسی.

-خواهش میشه عشقم..

باهم وارد پیست شدی و کفشای اسکیتو که پوشیدیم.من جلو تر واستادمو دست آنا رو گرفتم با هم آروم و میرفتیم... دست آنا رو ول کردو گفتم بیا با هم مسابقه بدی ...

-باشه اما باید من اول شم...

-چیییی؟؟

-خب از اونجایی که من خانمتم خانما مقدمترن.و عشقتم دیگه...

خندیدم و گفتم اصن از خیرش گذشتم. و خودم شروع کردم به سرعت رفتن خیلی با حال بود ...یا دوران نوجونیم افتادم که من و احسان چقدر باهم مسابقه میزاشتیم..

یکم که گذشت واستادمو نگاهمو برگردوندم و دیدم آنا دست یه پسر بچه چهار ساله روگرفته...بود و اونم اسکی باش بود...ای خدا فکر کن آنا و بچه ام ای جونمم...

رفتم کنارشون ...

ای جونم عموجون شما چه جذابی...

-هی مزاحم نشو

-اوه ...اوه عمویی شما چه خوش غیرتی.

-هی آقاهه مزاحم منو خالم نشو.

آنا هم هیچی نمیگفت و به زور خودشو کنترل کردا بود نخنده..

-اگه مزاحم شم چی میشه جغل خان..

-با اخم اومد سمتمو گفت با من طرفی اون وقت ای جون قدش تا وسطای رونم بود خم شدمو گفتم عمویی قربونت برم این خانم خودمه ...

بچه نگاهی به آنا کرد با اخم گفت راست میگه خاله؟

آنا هم گفت آره جون خاله؟

روشو به سمتم برگردوتدواخمشو باز کردو دستشو سمتم دراز کردوگفت:

- سلام خوش بختم آقای خاله...شما خیلی خوشتیپی

-نه به خوش تیپی تو قناری.

-البته بایدم باشی چون خانمت خیلی نازه...

-اوه ...اوه...از عشق من نگو که کلاهمون میره تو هم...

اونوقت عمویی اسمت چیه؟

-یاسین.و شما...؟

چه زبونی داره این جغله..

-منم آریا هستم...

-خوش بختم از آشنایی تون عمو آریا .

و بعد از چند دقیقه بازی با یاسین باهاش خدافظی کردیم واونم رفت پیش مامان باباش و ماهم اومدیم بیرون.....

آنا رو نیمکت نشست ومن رفتم که یه چیزی واسه خوردن بگیرم که...

کلی خوراکی خریدمو رفتم سمت آنا...

-آریاچرا دیر کردی ...شکلات اوری؟

دوست داشتم اذیتش کنم

- آره اوردم...مگه میشه یادم بره...

بالبخند گفت مرسی

کنارش نشستم و پلاستیکم گذاشتم سمتی که آنا نبود...

و یه شکلات دراوردمو با احتیاط بازش کردم انا فکر کرد واسه اونه با لبخند گفت

-وای مرسی من خیلی از اینا دوست دارم.

-ا جدی...

و شروع کردم به خوردن اونم نگاه من میکرد با تعجب ...

-منم هستماآ.

-ا...مگه توام میخوری....بیا اینو بخور...

و یکی از نایلن بیرون اوردم...

واونم خورد ....

گفت بازم میخوام...

-خب نمیدم واسه خودمه ....همه مزه همون یکی رو میدن...

-خیلی بدی آریا من کیف پولم همرام نیست پول میخوام...

-بیا بابا قهر نکن.... به شرطی میزارم بخوری که همه رو با هم بخوریم یه گاز من یه گاز تو...

-هههههوع...

-من دهنی بابامم نخوردم ....جنااااب.

یه لیس آب دار به شکلات زدمو

قبل این که دهنشو ببنده شکلاتو فرستادم تو دهنش،

سرشو عقب کشید و دستشو رو دهنش گزاشتو گفت تو چکاررر کردیییی....واییی نننه الانه که دهنم آفت بزنه من حساسم...

حساس کدوم صیقه است...

وبعد شکلاتی که هنوز دستم بود ودهنی آنی بود.. گرفتم روبرو صورتمو گفتم...

این خوش مزه ترین شکلات دنیاست....

و با اشتها خوردمش...

یکی زد تو سرمو گفت

-خاک توسرت عاشقی دیگه عاشق...

-توام هستی....خوبشم هستی.... خودتم میدونی که هستی....

-نخیر نیستم...

-هستی..

-نیستم.

نفسم تنگشد و دست از قلبم گرفتمو چندتا نفس عمیق کشیدم... نفسم تنگ تنگ کردمو چندتا عمیق..

آنا دستشو چند بار زد به صورتم حالت سیلی..

رنگ نگاهش عوض شد... .

با جیغ گفت آریا...آریا...نگاهم تو چشاش بود.

از جام عین فنر پاشدمو و یگم ازش فاصله گرفتمو واسش زبود در اوردم.

-دیدی ...دیدی.. عاشقمی.... دیدی...

اول با نگنی نگاهم کردو بعد که حساب کار دستش اومد ...

-میکشششششمت..

-جون داداش نیستی در حدم

و پاشدو پلاستیکو گرفت دستش و با اون به سمتم حمله ور شد...

-وایسا آریا دستم بهت برسه شهیدی...

-ای جون....موخاااام...

من بدو ...آنا بدو داشتیم هم دیگه رو دونبال میکردیم که... از یه قسمت راهمو کج کردو رفتم تویه مسیر دیگه..

بلههههه

سه تا مامور گشت ارشاد روبروم سبز شدن.

اونام با تعجب به دوییدن ما نگاه میکردن... راهمو کج کردم که آنا نبینه . رفتم وسط درختا و آنا متوجه اونا نشود بازم افتاد دنبالم....

انگار مامورا تازه به خودشون اومدن و انااام مارو دنبال میکردن ای خدددا خیلی خنده دار بود...

یه خانم آنارو گرفت و منم به ناچار رفتم سمتشون...

خانم داشت از آنا سوال میکرد...

-کجا فرار میکردی ....مگه مارو ندیدی فکر کردی ...

-خانم ول کنید خانمم و

یکی از مردا اومد سمت من که لباس شخصی تنش بود و مچ دستمو گرفت...

از برخورد زنه با آنا بدم اومد بخاطر همین عصبی بود..

- پس ایشون خانمتونه...

همه چی تو به وقتش مشخص میشه که ایشون چه تصبتی باحاتون داره.دستمو از دستش بیرون کشیدمو ...د ...ینی چی این چه طرز برخورده ....وقتی میگم زنمه ینی زنمه...

خانمه نگاهی به آنا انداختو گفت مدرکم دارین...

منم شناسنامه همرام نبود...که ضایع شون کنم.

-ببخشید که مدرکی ندارم در حال حاضر بابا میگم زنمه مدرک چیه... چی میگین نمیدونستم از این به بعد هرجا راه برم باید سه جلمو همراهم ببرم ...

آنا نگاهی بهم انداختو گفت..

-آریا جان آروم باش من شناسنامه ام همراهمه تو اگه میشه گواهی نامتو بدی...

رو به مامورام گفت... بفرمایید دم ماشین کیفم اونجاست...شناسنامه رو نشونتون...

دستمو از دست مامورع بیرون کشیدمو رفتم سمت آنا و دستشو گرفتم و با هم به سمت ماشیم رفتیم مامورام پشت سرمون بودن....

آنا

بعد از نشون دادن شناسنامه وگواهینامه سوار ماشین شدیم آری خیلی عصبی بود معلوم بود اخماش تو هم بود...

آریا...

-آریا جونم ....

-هووووم.،،،

-هووووم ینی چی من هووووم شدم دیگه...

-ای بابا جانم...

-چته ناراحتی؟

-خب ینی چی هربار به ما گیر میدن که زن وشوهر نیستیم...

-بیخیال دیگهه..

-فردا اول وقت باید بریم واسه خرید عروسی من هیچی نمیفهمم...

-یه خورده زود نیست....

با اخم برگشا سمتمو داد زد...

-ینی چی زوده ....زوده....من دیگه تحمل ندارم تو اصلا درک نمیکنی منم مردم .... از خودم بدم میاد که تا الان مثل خیلی از مردای دیگه نبود...چرا همش باید من درک کنم .... داری دیوونم میکنی ...نکنه تو دلت داری بهم میخندی نه....

دستم انداختی نه؟؟؟

تا خونه همش قر زدو با نهایت سرعت رانندگی میکرد در آخرم وقتی رسیدیم رفت پایینو درو محکم بست... زیر لب همش با خودش حرف میزد. توآسانسور کلیدو انداخت به درو رفتیم داخل...رفت تو اتاق ....منم روکاناپه نشسته بودم ... متعجب وترسیده از کارای آریا ...

-منم پاشدمو رفتم تو اتاق و وقتی دیدم که لباساشو عوض کرده و دراز کشیده.ساعدشم رو پیشونیشه...

لباسامو عوض کردمو از اتاق اومدم بیرون واسه غذا پختن کردن یکم دیر بود بخاطر همین زنگ زدم به

رستورانو دوپرس کوبیده سفارش دادم با مخلفات...

رفتم تو آشپز خونه و شرو کردم با شستن ظرفای میوه بعد از نهار...

به حرفای آریا فکر میکردم حق با آریا بود ...اونم خیلی زیاد...من بعد از اون اتفاق دوست نداشتم و ندارم که یه بار دیگه واسم اون خاطره ها تکرار شه...واقعا واسم زجر آور بود .... اون داد زدنا هق هقام ناله هام ...

خدیا کمکم کن من عاشق آریام خیلی خیلی ...اما نمیخوام اصلا رابطه ای باهاش داشته باشم...تو همین فکرا بودم که صدای زنگ در اومد به سمتش رفتم حتما غذاهارو اوردن...

کیف پولمو از رو کیفم که رو رختاویکنار جا کفشی بود برداشتم....

پولو که حساب کردم درو بستمو ...

رفتم تو آشپزخونه و میزو چیدم و رفتم سمت اتاق...درو باز کردمو آروم صدا زدم آریاا...پاشووو غذا بخوریم..

رفتم کنارش نشستم

-آقایی.

قلبم...

-امپراتور مرا اف بفرمایید...

-من نمیخورم ...

-ا....مگه دست خودته نمی خورم نمیخورم...

-اگه نخوری ...اگه نیای...

-آنا س ی ر م...بفهم..

عب نداره بابا عصبیه باید درکش کنم ..ساعدشو از رو پیشونیش برداشتم ومچ دستشو تو دستم گرفتم ...

-و نگاهمو به صورتش دوختم...

-ببخشید معذرت میخوام...

-که چی ببخشم چیزی تغییر میکنه ...نه تو همون آنای بی احساسی...

-من بی احساسم..

-نه پس من

-الان ینی تو مشکلت اینه...

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و دیدشو به سمت خودم کشوندم...

-با توام مشکلت همینه...

-اره مشکلم همینه ...و همین برای من کم ...و کوچیک نیست واسه توه که...

نزاشتم ادامه حرفشو بزنه و لبامو گزاشتم رو لبای آریای که انتظار چنین حرکتی رو ازم نداشت...

پامو اوردم بالای تختو خودم و کنار آریا دراز کشیدم و دستمو کردم ت مواشو سرشو بیشتر به سرم نزدیک کردم....و شروع کردم به بوسیدن لبهای مردی که از زندگی کردن باهاش واهمه داشتم... اما عاشقش بودم دیوونه وار آریا هم انگار از این حرکتم خیلی جا خورده بود چون هیچ کاری و عکس العملی انجام نداد اونقدر بوسه ام تو لانی بود که خسته شدم دست از بوسیدنآریا بر داشتمو سرمو گذاشتم روسینه اشو ... امادستم هنوز دور گردنش بود....این نهایت تلاشم برای ثابت کردن احساساتم بود سینه آری به شدت بالا و پایین میرفت...آریا هم به من حس داشت چون اونم عاشقم بود...

دست آریا نوازش گونه رو کمرم کشیده میشد...

-شیرینی.... از اینام بلد بودیو رو نمیکردی...

پاشو بریم غذا که خیلی گشنمه..

-غذاسفارش دادی...فهمیدم خودت درست نکردی.

-ببخشید دیگه وقت نمیشد..

آریا سعی میکرد خوب باشه... سعی میکرد به روش نیاره اما از اون اخمای روی پیشونیش معلوم بود... که هنوزم ناراحته... هنوزم دلگیر... حق با اون بود اما من واقعا حتی فکرش هم داغونم میکنه من نمیتونستم واسه آریا یه زن تمام کمال باشم ...

...

بعد از خوردن غذا آریا رفت سمت گوشیش...

و شماره رو گرفت رو اسپیکر بود....

با گفتن الو فهمیدم بابا کیان...

-سلام آقاجون.

-سللام پسرم..آنا خوبه؟

-آره آقا جون مامان اینا خوبن؟

-ممنون خوبن

-آقاجون واسه مراسم چکار کردین...تاریخ و میگم..

-پسر واسه سه ماه دیگه قرار گذاشتیم

-چیییی آقاجون...سه ماه دیگه ....

آقاجون خندید

-عجله نکن پسرم.

-آقا جون سه هفته دیگه خیلی دیره....

بازم صدای خنده های آقاجون...

-شوخی بود پسرم ...قرار واسه نیمه شعبان گذاشتیم....ینی سه ماه دیگه...

-آقاجووون ...شمام این روزا خیلی دارین سربه سرم میزارینااا...

صدای خنده های آقاجون بود که بازم اومد از پشت خط...

-راستی پسرم الان به احسان زنگ زدم خودمم پیگیر کاراتم...فقط تو باید خرید کارت و خرید انجام بدی...

راستی...

-ممنون آقا جون...

....

سرمو گذاشته بودم رو میز و تو دفترم نشسته بودم. صدای زنگ گوشیم اومد... سرمو از رو میز برداشتم شماره آریا(عمرم) رو صفحه گوشیم بود...

-الو.

-سلام خانم خودم خوبی جوجه...

-آره ممنون خوبم تو خوبی؟

-ای میگذره بد نیستم...فقط خیلی دلم واست تنگ شده.

-اگه تنگ میشد که نمیرفتی...یا زورتر برمیگشتی...

صدام رنگ بغض گرفت.

-دو هفته است که رفتی ...اونقدر سرت شلوغه که فکر منم نمیکنی ...

-الهی آریا به فدای این بهونه گیریات بسه خانمم.

-راستی زنگ زدم بگم تا دو روز دیگه نمیام تو با آذین و احسان برو خریدتو بکن

-چی دو روز دیگه... واست متاسفم آریا بخدا خیلی نامردی همه تو این روزا با همسرشونن و تو معلوم نیست کجایی.... هیچ وقت من به چشمت نیومدم ....

همیشه دلمو شکستی... اصن دوروز دیگه ام نیا بمون همون جا...

و گوشی رو بدون معطلی قطع کردم....

دوباره سرمو گذاشتم رو میزو اشکام رونه صورتم شد ... آخه خدا چرا من ....باید انقدر با بقیه فرق کنم باید انقدر بدبخت باشم...

چهار روز دیگه مراسممون بود و آریا دو هفته است که دوبی دنبال کارای شرکته...کم کم به این نتیجه رسیدم که. من واقعا بدبختم...

سه روز بعد از اون تماس آریا به آقا جون...

شرکت طرف قرار داد.گفته بود که باید خود آریا حضور داشته باشه...

چادرمو برداشتمو از موسسه رفتم بیرون... باید میرفتم خونه مامان جون.

گوشیم زنگ خورد...مامانم بود...

-الو مامانی سلام.

-سلام دختر جون کجا مودنی....دخترم خونه نری ها آذر جون با آقا کیان اومدن دنبالمو توام بیا اینجا ...

-چشم مامانم .دارم میام هرچه کسکم..

ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه بابا کیان ....حتما بابا کیان فهمیده که من از نیومدن آریا ناراحتم خواسته بریم اونجا...

...

ریموتی که رو ماشین بود زدم ... و رفتم داخل...

اینجا بدون آریا هیچ جذابیتی واسم نداشت.رفتم در پشتیو باز کردم...و کیفمو برداشتم...

دنبال موبایلم میگشتم که تو کیفم بود... داشت زنگ میخورد اصلا مواظب جلو پام نبودم و سرم تو کیفم بود الانا بود که با کله بخورم زمین آها پیداش کردم درش اوردمو سرمو بالا

گرفتم ...آر...آریا...نه بابا دارم خواب میبینم... پاهاشو به عرض شونه باز کرده بود و دست به سینه داشت با لبخند نگاهم میکرد

خودش بود داد زدم

-آریاااااااااا....

-بفداتتتتت..

دوییدم سمتشو خودم انداختم تو بغلش...

-آری گیان کی اومدی عمرم ....چرا دروغ گفتی ها ...ها...

آروم درگوشم گفت

-الهی من فدات شم یه نگاه به سمت راست بکن ...

آروم نگاهمو به آلاچیق دوختم .

-واییییی نه..نه..

-آره عشقم آره...

حالا هرچی من خودمو عقب میکشیدم آریا مگه ول کن بود...

--ولم کن.

-نمیکنم مال خودمی.

-ای بابا ول کن.

یه هویی همه از خنده منفجر شدن...

آریا هم منو ولکردو و رفتیم تو جمع نشستیم همه بودن به همه سلام کردم و من از خجالت داشتم آب میشدم

آریا همش در گوشم پچ پچ میکرد...

جوجه ....حالت خوبه ....

-اره اما باهات قهرم...

-چرا....اااا خوب میخواستم سورپرایزت کنم .

-سورپریز ..ها میدونی چقدر گریه کردم...

-ببخشید گلممم....فداتشم به فکرچهار روز دیگه باشکه ...میشی مال خود خودم....

با دست زدم تو سرشو گفتم اااا آریاااا

-خانمی.... بیا ببین چی واست گرفتم...

احسان و آذین داشتن قدم میدن...

-الهی اینا چقدر به هم میاآآان

-میدونی ما کلا خانوادگی خوشتیپ و البته خوش قیافه ایم واسه همینه به همه میایم.

-ببین منو احسان تک بودیم تک...

اونم به تو آذین افتادیم...

-سوغاتی بی سوغاتی

-مال خودمه ..شوشو خودم اورده ...دوست دارم دلم میخواد...

-اوه ...اوه چه زبونت دراز شده.

با خباثت نگاهم کردو گفت ...

تا چهارروز دیگه رامت میکنم.

سرمو انداختم پایین و صدای زیپ چمدون اومد.

این ساک کلا مال خانم گل خودمه..

همه لباسا خیلی زیبا بودن خیلی ...خیلی واقعا ناز بودم اونقدر که دوست داشتم همین الان امتحانشون کنم.

-ببین میدونم دوست داری الان بپوشی ولی اگه بپوشی چهارروز جلو میوفتیم من خیلی بدم نمیادا....

با یکی از همون لباسا زدم تو سرشو و گفتم .

-آریا بسه ....اه...

-چششششم چششششم...

-بی بلا

-آنا چشماتو ببند.

-چرا .اخم کردو گفت چرا ...وچیه نداره همین که گفتم

-فعلا باز نکنیاااا.

دستمو گرفتو به سمت خودش کشوند... احساس سردی تو انگشت حلقه ام حس کرد.

حالا باز کن

-وووای آریا مرسی خیلی نازه وووووایی .

-خواهش میشه توله ....این اگه ازدستت بیرون بیاد یا حتی بین انگشتات رد و بدل شه شهیدی شهید...

-وای این خیلی نازه حتی موقع خوابم درش نمیارم خیلی دوسش دارم خیلیییی.

دستمو تو دستش گرفتو برد نزدیک لبش و اروم بوسه ای بهش زد و دست دیگه دور کمرم حلقه کرد...بعد نگاهی تو چشمام کرد و گفت:

-آنا داشتم دیوونه میشدم از وقتی رفتم خوب نخوابیدم بی تو خوابیدنو بلد نیستم بد عادتم کردی عشقم.

این حرف دل منم بود منم وقتی میخوابیدم باید حتما سرم رو روی بازوی آریا بود که خوابم میگرفت.سرمو گذاشتم رو سینه آریا و گفتم.

-آریا خیلی دلم واست تنگ شده بود...

چند تا بوسه به سرم زدو دست دیگه اشم محکم دورم حلقه کرد.

-ای جونم داشتم واسه این بغلت جون میدادمآ.

داشت فشار دستاشو خیلی زیار کرد سرمو برداشتمو گفتم.

-آی ...آی آریاااا...آریاا.

-به من چه خب دستام دارن حرف لبمو داد میزنن سریع ....سریع سرتو بالا کن و بوسم کن ... تا کمرت خورد نشده...

سرمو برداشتمو گفتم آیی..

که آریا سریع لبشو رو لبم گذاشتت...

تازه لبشو رو لبم گذاشته بود که در باز شد...

و من که مسخ شده بودم آریا رو نمیدونم...

-آرییی

با دیدن ما حرفش تو دهنش خشک شد...

و سرشو انداخت پایین...

من بازم اومدم وسط عملیات عاشقانه.

آریا:احسان

-جانم داداش...

-من چند بار بگم...چند بار یه حرفو تکرار کنم.

صداش بالا رفت و ادامه داد...

-گفتم یا نگفتم گفتم تویله نیست.اینجا کجاست ؟..

-شب کوکه.

وای خیلی لحنش خنده دار بود.

-که اینطور اینجا شب کوکه...ها...

یه بوسه رو پیشونیم زد .

-خانمم باید اینو ادب کنم فعلا ببخش.

احسان چند قدم عقب...عقب رفت وگفت.

- هی ...هی..نیا نزدیک جون ...آناااا..

و شرو کردن دنبال هم دوییدن ....

احسان :آقای محسن...(بابای من)

-کککککمکککک....کجایی که برادر دخترتو کشتن.

آریا :احسان چند بار ازت گذشتم دیگه نمیگذرم...

منم دوییدم رفتم پایین تو حیاط دنبالشوون..

آذین.سلام زنداداشم... پایه ای بریم حولشون بدیم تو آب...

-آببب!!!

-آره استخرو میگم نیگاه کن دارن میرن اونجا...

-نه آریا سرمایه سرما میخوره...

-خاک تو سر شوهرت زلیلت کنن. تو این گرما سرما خوردگی کجابودپس ببین چکار کنم.

آذینم رفت خودشو قاطی اونا کرداحسان اول ....بود.بعد آریا و بعدش آذین و همش میگفت ...

-وووای داداش شوهرمو چکار داری دیگه شوهر گیر نمیاد...

واییی

آی مردم آی شوهرم ...

-خانمم ناراحتی نکن قسمت همه مون مرگه...

منم به دست برادر زن میمیرم

-احسان دهنتو ببند.

-

همه داشتن به این ادای احسان و آذین میخندیدن... که آریا با احسان رسیدو میخواست هولش بده تو استخر که آذین آریای منو هول داد تو استخرو وووواییی آریا...

-ها...ها...برادر زن کیف کردیی..

به آذین اشاره کردو گفت

ایشون واس ماست....ینی کلش واس ماست...

اصلا هواسشون پشت سرشون نبود به من منم آروم آروم رفتم ودوتا دستمو پشتشون گذاشتمو هولشون دادم. هردو بایه داد افتادن تو آب...

آریا-عاااااشقتم عشقمممم.

-قابلی نداشت آقامون...

هر سه تاشون رو آب بودن.

احسان:آنا شیرمو حلالت نمیکنم...

آذین :هی آنا یکی طلبت باهمین احسان میندازمت تو همین استخر...

-آرییییا من شنا بلد نیستمم...

-خانمی تا منو داری غم نداری...

وبعد زبونی واسه احسان و آذین در اوردم...

احسان:اوا آرییییا چی چیو تاتورو داره ببین زنیکه با من چی کرد...

مامان آذر:بچه ها این چه کاریه میکنید بیاییدبیرون... شام حاضره...

احسان:خاله...

-جونم.

با ادای دخترونه گفت

-میشه به آنا غذا ندی آخه منو هول داد تو آب...من لباس ندارم پیش نامزدم چکار کنم حالاا..

حالا رو انقد با ناز گفت که همه خندیدیم...

اون سه تا روانی شرو کردن به آب بازی کردن....

ومنم رفتم لباس واسه احسان و آریا آماده کردم البته از لباسای آریا واسه احسان گذاشتمو و از پنجره صداشون زدم بیان داخل....

بعد از این که لباساشونو عوض کردن اومدن کنار ما...

وسط مامانو بابام نشسته بودم

بابا-دخترم راستی ما خواستیم واست جهاز بگیرم که آریا جان گفتن نمیخواد اما مام که نمیشه دست خالی ...

منو مامانت تصمیم داریم پولو واست رو یه کارت بریزیم و روز عروسی تقدیمتون کنیم.

آریا-بابا محسن شما حتما باید کار خودتونو بکنید..

بابا کیان: اشکالی نداره پسرم بزار هدیه دخترشو بده آقا

احسان همش داشت به مامانش چشم و ابرو میومد...

عمو کیان:جانم احسان بابا چی تو گلوت گیر کرده....

مانیا:آقاجون احسان خان فقط یه چیز تو گلوش گیر میکنه.

آرمان:راست میگه آقاجون حتما علف یه جاهایی تو گلوی بزی گیر کرده..

خاله:!!!!...پسرمو اذیت نکنید..

آقا کیان... اگه اجازه بدین فردا احسان وآذین و ببریم محضر واسه عقد....

آریا:واقعا جای تحسین داره دکترامون کارشون حرف نداره تو تشخیص..

آرمان-چاکر داداش.

بابا کیان:پسرا بس کنید.... باشه ...مشکلی نیست اگه آذین مخالف نباشه...

احسان:نه ...نه آقاجون من ندارم... ینی ...ینی چیزه آذین تو با من مشکل داری...نه منظورم اینه با عقد مشکل داری...

همه نگاها سمت آذین بود که گفت اگه دادشامم مشکل نداشته باشن منم ندارم.

آریا:حرف حرف آقا جونه ما چکاره ایم هرچند من از این احسان دل خوشی ندارم...

ارمان:راست میگه ما از دوماد شانس نیوردیم...

احسان همین مشکلو ما با برادر زنامون داریم داداشا...

...

آرمان و آریا همزمان گفت:آقاجون ما مشکل داریم بنداز عقب...

احسان نگاهی به هردوشون کردو گفت حالا من یه شکری خوردم داداشا...اما ناگفته نماند برادر زن که آدم نیس... فرشته ست...

آرمان:حالا شد پس مبارکه...

همه دست زدن...

احسان البته ناگفته نماند...فرشته از نوع ... عزراییلیش..

...

آریا...

صبح با تکونا و جیغ جیغای آنا بیدار شدم...

...

دیره زود باش... پاشششو..

دستمو تو دستش گرفتو برد نزدیک لبش و اروم بوسه ای بهش زد و دست دیگه دور کمرم حلقه کرد...بعد نگاهی تو چشمام کرد و گفت:

-آنا داشتم دیوونه میشدم از وقتی رفتم خوب نخوابیدم بی تو خوابیدنو بلد نیستم بد عادتم کردی عشقم.

این حرف دل منم بود منم وقتی میخوابیدم باید حتما سرم رو روی بازوی آریا بود که خوابم میگرفت.سرمو گذاشتم رو سینه آریا و گفتم.

-آریا خیلی دلم واست تنگ شده بود...

چند تا بوسه به سرم زدو دست دیگه اشم محکم دورم حلقه کرد.

-ای جونم داشتم واسه این بغلت جون میدادمآ.

داشت فشار دستاشو خیلی زیار کرد سرمو برداشتمو گفتم.

-آی ...آی آریاااا...آریاا.

-به من چه خب دستام دارن حرف لبمو داد میزنن سریع ....سریع سرتو بالا کن و بوسم کن ... تا کمرت خورد نشده...

سرمو برداشتمو گفتم آیی..

که آریا سریع لبشو رو لبم گذاشتت...

تازه لبشو رو لبم گذاشته بود که در باز شد...

و من که مسخ شده بودم آریا رو نمیدونم...

-آرییی

با دیدن ما حرفش تو دهنش خشک شد...

و سرشو انداخت پایین...

من بازم اومدم وسط عملیات عاشقانه.

آریا:احسان

-جانم داداش...

-من چند بار بگم...چند بار یه حرفو تکرار کنم.

صداش بالا رفت و ادامه داد...

-گفتم یا نگفتم گفتم تویله نیست.اینجا کجاست ؟..

-شب کوکه.

وای خیلی لحنش خنده دار بود.

-که اینطور اینجا شب کوکه...ها...

یه بوسه رو پیشونیم زد .

-خانمم باید اینو ادب کنم فعلا ببخش.

احسان چند قدم عقب...عقب رفت وگفت.

- هی ...هی..نیا نزدیک جون ...آناااا..

و شرو کردن دنبال هم دوییدن ....

احسان :آقای محسن...(بابای من)

-کککککمکککک....کجایی که برادر دخترتو کشتن.

آریا :احسان چند بار ازت گذشتم دیگه نمیگذرم...

منم دوییدم رفتم پایین تو حیاط دنبالشوون..

آذین.سلام زنداداشم... پایه ای بریم حولشون بدیم تو آب...

-آببب!!!

-آره استخرو میگم نیگاه کن دارن میرن اونجا...

-نه آریا سرمایه سرما میخوره...

-خاک تو سر شوهرت زلیلت کنن. تو این گرما سرما خوردگی کجابودپس ببین چکار کنم.

آذینم رفت خودشو قاطی اونا کرداحسان اول ....بود.بعد آریا و بعدش آذین و همش میگفت ...

-وووای داداش شوهرمو چکار داری دیگه شوهر گیر نمیاد...

واییی

آی مردم آی شوهرم ...

-خانمم ناراحتی نکن قسمت همه مون مرگه...

منم به دست برادر زن میمیرم

-احسان دهنتو ببند.

-

همه داشتن به این ادای احسان و آذین میخندیدن... که آریا با احسان رسیدو میخواست هولش بده تو استخر که آذین آریای منو هول داد تو استخرو وووواییی آریا...

-ها...ها...برادر زن کیف کردیی..

به آذین اشاره کردو گفت

ایشون واس ماست....ینی کلش واس ماست...

اصلا هواسشون پشت سرشون نبود به من منم آروم آروم رفتم ودوتا دستمو پشتشون گذاشتمو هولشون دادم. هردو بایه داد افتادن تو آب...

آریا-عاااااشقتم عشقمممم.

-قابلی نداشت آقامون...

هر سه تاشون رو آب بودن.

احسان:آنا شیرمو حلالت نمیکنم...

آذین :هی آنا یکی طلبت باهمین احسان میندازمت تو همین استخر...

-آرییییا من شنا بلد نیستمم...

-خانمی تا منو داری غم نداری...

وبعد زبونی واسه احسان و آذین در اوردم...

احسان:اوا آرییییا چی چیو تاتورو داره ببین زنیکه با من چی کرد...

مامان آذر:بچه ها این چه کاریه میکنید بیاییدبیرون... شام حاضره...

احسان:خاله...

-جونم.

با ادای دخترونه گفت

-میشه به آنا غذا ندی آخه منو هول داد تو آب...من لباس ندارم پیش نامزدم چکار کنم حالاا..

حالا رو انقد با ناز گفت که همه خندیدیم...

اون سه تا روانی شرو کردن به آب بازی کردن....

ومنم رفتم لباس واسه احسان و آریا آماده کردم البته از لباسای آریا واسه احسان گذاشتمو و از پنجره صداشون زدم بیان داخل....

بعد از این که لباساشونو عوض کردن اومدن کنار ما...

وسط مامانو بابام نشسته بودم

بابا-دخترم راستی ما خواستیم واست جهاز بگیرم که آریا جان گفتن نمیخواد اما مام که نمیشه دست خالی ...

منو مامانت تصمیم داریم پولو واست رو یه کارت بریزیم و روز عروسی تقدیمتون کنیم.

آریا-بابا محسن شما حتما باید کار خودتونو بکنید..

بابا کیان: اشکالی نداره پسرم بزار هدیه دخترشو بده آقا

احسان همش داشت به مامانش چشم و ابرو میومد...

عمو کیان:جانم احسان بابا چی تو گلوت گیر کرده....

مانیاا:آقاجون احسان خان فقط یه چیز تو گلوش گیر میکنه.

آرمان:راست میگه آقاجون حتما علف یه جاهایی تو گلوی بزی گیر کرده..

خاله:اااا...پسرمو اذیت نکنید..

آقا کیان... اگه اجازه بدین فردا احسان وآذین و ببریم محضر واسه عقد....

آریا:واقعا جای تحسین داره دکترامون کارشون حرف نداره تو تشخیص..

آرمان-چاکر داداش.

بابا کیان:پسرا بس کنید.... باشه ...مشکلی نیست اگه آذین مخالف نباشه...

احسان:نه ...نه آقاجون من ندارم... ینی ...ینی چیزه آذین تو با من مشکل داری...نه منظورم اینه با عقد مشکل داری...

همه نگاها سمت آذین بود که گفت اگه دادشامم مشکل نداشته باشن منم ندارم.

آریا:حرف حرف آقا جونه ما چکاره ایم هرچند من از این احسان دل خوشی ندارم...

ارمان:راست میگه ما از دوماد شانس نیوردیم...

احسان همین مشکلو ما با برادر زنامون داریم داداشا...

...

آرمان و آریا همزمان گفت:آقاجون ما مشکل داریم بنداز عقب...

احسان نگاهی به هردوشون کردو گفت حالا من یه شکری خوردم داداشا...اما ناگفته نماند برادر زن که آدم نیس... فرشته ست...

آرمان:حالا شد پس مبارکه...

همه دست زدن...

احسان البته ناگفته نماند...فرشته از نوع ... عزراییلیش..

...

آریا...

صبح با تکونا و جیغ جیغای آنا بیدار شدم...

...

دیره زود باش... پاشششو..

وووای آنا تورو خدا بزار بخوابم دیشب اصن خوب نخوابیدم بیدار بود...

-آریا الان میخوای تلافی کنی... منم دیشب اصلا خوب نخوابیدم

دیشب آنا خجالت کشید جلوهمه بیاد تو اتاق من بخوابه .کنار تخت دستشوکشیدم افتاد تو بغلم.... پاهامو تو پاهاش قفل کردو بادست محکم بغلم کرد...

-وووووای چقدر داد میزینی جوجه.... سرم رفت.

-ببین آریا.... الاناست احسان بیاد بازم بیخیاللل...پاشو من میخووووام برم خرید ...ساعت چهار بعد از ظهره...

-وای آنا چی میگی ساعت چهار بعد از ظهره...

-آره....خیال که نداری ساعت ده باشه ساعت هشت صب به من پیام دادی داری میری بالا که بخوابی.

-اره بابا دیشب تا صبح خوابم نمیگرفت گفتم چه کاری بهتر ازاینکه منو احسان لیست دعوتیارو بنویسیم ...

آنا خانم برو آماده شو دست از سر کچلم بردار منم میام الان...

-چشم میرم این لباسایی که واست گذاشتم بپوشیییا...

-بروشیطونک دست از سرم بردار.

آنا رفت و منم یه غلتی زدم و گوشی مو از رو پا تختی بر داشتم اوه...اوه... چقدر تماس بی پاسخ و پیام...

شماره ناشناس بود...

پیامارو که باز کردم با تعجب به متن پیاما نگاه کردم.

-سلام عشقم منم زیبا...

-چرا جوابمو نمیدی...

-میدونم بدکردم جواب بده بخدا توضیح میدم.

-آریا تو تنها کسی بودی که باعث شدی برگردم...

-من تنهاتورو دارم آریا میدونم هنوز عاشقمی...

بادیدن پیاما اعصابم به همریخت و عصبی شدم.. هیچ چیزی اونقدر عصبیم نمیکرد....

صدای در اومد....

-بیا تو...

-آریا خواستم بگم ساعت ده امشب قرار عاقد بیاد.

تو و زنداداش اینجا باشین.الانم آنا رفت تو ماشین نشسته.

-اوه...اوه...چشم داداش میرسم حتما...

-خوشبگذره.

و بی معطلی رفت بیرون.

از پنجره نگاهی به ماشین کردم اوه ...اوه. خشم آنی رو دچار خودم کردم...

به سرعت برق آماده شدمو رفتم پایین....

از پله ها رفتم پایین و اوه...اوه...

-اهالی خونه سلاممممم....من رفتم خدافظ.

صدای مامان از تو آشپز خونه اومد.

-شادوماد به سلامت...

-فدایی داری مادر... و از خونه بیرون ....زدم.

ریموتو زدم که در باز شه و سوار ماشین شدم.

-سلام برعشقم...جونم ...نفسم...قلبم...وجودم....زندگیم...ببخشید دیر شد.

دست به سینه واستاده بود روشو کرده بود سمت بیرون...

-آنی خانمم...ببخش دیگه...

-مگه من مهم...ببخشم یانه..

-معلومه که مهمی جیگرم.

-قهرم و آشتی در کار نیست...

ماشین روشن کردمو زدم بیرون...دستشو گرفتمو گذاشتم رو دنده.

خواست دستشو پس بکشه که فشار کوچیکی زدم رو دستش...

الهی بمیرم آخ آرومی گفت.

-خوبت میشه ....گفتم وقتی باهام قهری باش ولی حق نداری خودتو ازم دریغ کنی.

یه اخم نمایشی یکمم صدامو بالا بردم...

-فهمیدی یانه؟

-اوهوم ...اوهوم..

ازحرکتش خندم اومدو به مسیر ادامه دادم...

-اول.کارتا.بعد مزون.بعدخرید.

به آدرسی که داشتم رفتم و قبل از پیاده شدن باید با آنا آشتی میکردم.

نگاهمو بهش انداختمو گفتم...

-آنا خانمی ....منو نیگاه....د..باتوام یالا گلم...سریع آشتی کن.

-باشه اما شرط داره....

-چه شرطی ؟

-واسم شکلات بخری.

-ای به چششششششم جوجه...

خواستم از ماشین پیاده شم که

-آری واستا...

دست کرد تو کیفشو یه برس کوچیک در اوردو گفت انگار خیلی عجله کردی مواتو یکم برس بکش آقای شلخته...

نگاهی به آینه روبروم کردمو بللللله....از برق گرفته ها چیزی کم نداشتم...

-قربونت برم خانمی....

کارتارو با سلیقه و دقت سفارش دادیم.... و رفتیم سمت مزون...

...

خانمم این خیلی قشنگه...

آره خوبه اما عزیزم پشتش خیلی بازه متوجه نشدی.

رفتمو یه نگاهی به پشت لباس کردم که باز

اوه...اوه باشه...حق با تواه .

-این طراحای لباس بعضیاشو باطراحی موزیانه لباس میدوزن باید مچشونو بگیری... یهویی دیدی پشت دامن عروس مدل اپن زدن....استغفرالله.

آنا یه چشم غره ای رفت

-آریاا

-چیه مگه دروغ میگم خانمی باور کن چیزی جز این نیست.

یه نگاهی به بقیه لباسا کرد و گفت اون وسطیه چطوره...

-اونم خوبه... هیچ مشکلی نداره و فوق العاده زیباست...

-از اولم چشمم همونو گرفته بود..

-چشماتو درمیارمآ....چشمات بایدمنو بگیره همینو بس.

-آریا فقط ...همین یه قلمو کم داشتی دیوونه بشی.

-الان جوابتو میدم چند لحظه ...

بعد رو کردسمت خانمی که اونطرفتربود و گفتم همینو بر میداریم....

خانم:سلیقه خوبی دارین...

آنا:ممنون...میخوام پروش کنم آقا ببینه پروتون کجاست..

-چشم بیرونش که اوردم حتما پروش کنید...اتاق پرو اونجاست و به گوشه ای اشاره کرد..

ومنو آنا هم رفتیم به سمت پرو

و آنا نگاهی به من کردوگفت:خب آریا گوشم هست

-چی میگفتم...آها.خب معلومه آدم وقتی عاشق بشه دیوونه محسوب میشه حتی شما دوست عزیز.

آنا-تو از همه دیوونه ها دیوونه تر.

-خب میدونی چرا چون من از همه عاشقا عاشق ترم.

اونجاست که شاعر میگه ...

مجنون که به دیووانه گری شهره شهر است.

در دشت جنون همسفر عاقل مابود...

-بله...بله.. کاااااملا در جریانم.

خانمه به سمتمون اومدو گفت:بفرمایید عروس خانم...

و لباسو سمت آنا گرفت...

نگاهی به آنا کردمو گفتم... برو گلم.

اونم با لبخند جواب نگاهمو دادو رفت داخل...

پنج مین بعد...

آنا خب چیشد؟منم میخوام ببینمآ

-نه شما حق ندارین...تاروز عروسی...

الان در اوردم خیلی خوب بود الان دارم لباس خودمو میپوشم..

-آنا خیلی نامردی

-اوا خوب اگه مرد بودم زن تو که نمیشدم...معلومه که نامردم...

-هههعیبی روزگار.

در اتاق پرو باز شدو با اخم بدون اینکه نگاهش کنم مثلا قهرم گفتم

-بدو بریم.

-آخه اینجوری زشته...

نگاهی بهش کردو هم زمان گفتم.

-چه جور....

حرفم تو دهنم موند...آنا تو لباس عروس...واقعا زیبابود...

-هوی آقاهه تموم میشما اینجوری نیگام نکن...

-عالیه آنا خیلی عالیه مبارکت باشه واقعا بهت میاد خیلی خوشگل شدی...البته بودیا...تو این لباس تک شدی تک...

یکم خودشو به چپ و بعد راست خم کردو گفت

-تازه کجاشو دیدی...باید برم آرایشگاه

حیف آنا حیف که اینجاییم واگرنه...لباستو عوض کن تا نیومدم برات...البته از نوع عاشقانه.

آنا لباسشو عوض کرد و اومد بیرون ....

گل عروس و هم همونجا انتخاب کردیم و رو به آنی گفتم بریم خانمی...

-ا...آریا....یه چیزی یادم رفت...

بعد رفت پیش خانمه و یه چیزی بهش گفتو اونم با لبخند بردش سمتی .... ای خدا یه صبر بده به من از این به بعد واسه کارای عجیب و غریبه آنا البته این مشکل همه مردابا زناشونه ...

-آریا چرا خشکت زده بیا...

رفتم سمتش و گفت...

رفتم کنارشو گفت

-آریا...آری...

-بگو چی میخوای دیگه کم آاری .اری ..کن...

-میدونی چیه من . .من دوست ندارم ...موام مشخص باشه زیاد....اگه...اگه میشه...من از کلاه استفاده کنم....زیاد.

-چی ینی از اون کلاه زمستونه ها روز عروسی سر کنی؟بیخیال بابا شبیه پسر خاله کلاه قرمزی میشیاااآ..

- ای وای نه آریا کلاه حجاب البته اسمش کلاه...خیلی خوشگلو نازه ببین اینارو...آری تورو خدا نگو نه...

-اولا میدونستم...شوخی کردم...دوما تو انگار فکر منو خوندی گلی....من نگفتم جن نمیخواستم فکر کنی غیرتش خرکیه...

-واییییی آریا عاشقتم ....

آنا این جمله رو باصدای بلند گفتوباعث جلب توجه همه شد...

نگاهی به دورووورم کردم وخندم گرفته بود دستمو جلو دهنم گرفتم مانع انفجارم شدم...آنا خیلی بانمک سرشو انداخت پایین

بالودگی گفتم:عشقم خب میدونم چرا داد میزنی...آرومترم میشد بگی

-خب چیه ذوق زده شدم فکر کردم میگی امل بازی در نیار...

اخم نمایشی کردمو گفتم

-من از این غلطا نمیکنم.

-دور از جونت.

-والله...خب حالا انتخاب کن.

و یکی از زیباترین کلاهای اونجارو انتخاب کرد که به کلاه تمام منجاق بودقسمتی که موارو پوشش میداد...تیکه دیگه اش مدل کلاه پهلوی خودمون بود اما از مدل زننونش..که روی آفتاب گیرش به دور کلاه تمام نگین کاری شده بود.

...

بعداز خرید با کلی خسته داشتیم میرفتیم سمت پارکینگ... همه پلاستیکا دست من بیچاره بود و آنا هم داشت شکلات میل میکرد...

-ای خدددا مردم ...

-آریا کم غر بزن...مگه چکار کردی همش دوتا پلاستیکه آدم یه بار عروسی میکنه باید بهترین خرید عمرشو بکنه.

-آنا جان مادرت کم این جمله روبگو امروز صدبار گفتی دست کن تو جیب کتم و سویچو در بیار در ماشینو بازکن.

-اااه...آریا نمیبینی دستم بنده خودت بازش کن.

با تعجب واستادمو گفتم:

ببخشید میشه بپرسم کدوم دستت بنده.تو که فقط داری می لنبونی.

-تا چشت درآد به من چه تازه بازم میخوام...

-به وقتش حسابتو میرسم نوبت مام میشه...

از حرکت واستادو گفت هاا.

-باشه عزیزم سویچ کدوم جیبته.... اصن بده من پلاستیکارو واست بگیرم.

و دست پاچه اومد سمتمو...

خیلی حرکتش بانمک و خنده دار بود...یه قدم رفتم عقب و باخنده گفتن

-چیه عمویی ترسیدی آخییی...نترس این شتریه که در خونه همه میشینه...

و بعد الفرار شروع کردم به دوییدن تو پارکینگ. آنا هم دنبالم میکرد.

که یهویی صدای آی گفتن بلند آنا مسخ کرد و برگشتم که آنا افتاده بود زمین یه لحظه صحنه تیر خوردنش جلو چشمم گذشت و پلاستیکارو انداختم زمین و دوییدم سمتش.

-آنی....خانم...چیشدی گلم....

سرشو برداشتو گفت...آیی آریا پام...

-هیچی نیست گلم .

چرا حواست جلو پات نیست خانمی آخه پاشو گلم...

تا ماشین راهی نبود.. دستشو گرفتم و پاشدو تکیه اشو به من دادو و سوار ماشین که شد پلاستیکارو برداشتم و گذاشتم داخل ماشین کنار بقیه پلاستیکا که مال خریدای قبلیمون بودن.

و بعد خودم سوار شدم و بلا فاصله نگاهی به آنی کردم که اشک تو چشماش جم شده بود...و صورتشم خیس اشک شده بود...

-ای جونم خانمم چرا عین ابر بهار شدی

دستامو دوطرف صورتش گذاشتم وباانگشت شستم اشکاشو پاک کردم..

-آریا آبروم رفت خیلی بد زمین خوردم چادرم جلو پام گیر کرد..همه دیدن

-نه گلم اشکال ندار اتفاق بود دیگه...

اشکاشو که پاک کردم میخواستم بوسش کنم اما هرچیزی یه حرمتی داری و تو پارکینگ و جای عمومی که نمیشه...

دستامو برداشتمو .

سرمو کج کردم

-جوجه...اگه گریه نکنی یه خبر خوب واست دارم.

اشکش بند اومد و یهویی با کنجکاوی گفت ها چیه؟

الهی اشکش بند اومد دردش به جونم.

-امشب عقد احسان وخواهر شوهرته محضر نمیرن تو خونه قراره بین خودمون یه جشن کوچیک بگیرن...

- راست میگی آریا...

با سر تایید کردمو گفتم. اوهووووم....اوهووووم.

-وایی نه آریا من چی بپوشمم.

با گفتن این حرف آنا و خریدهای امروز...دیگه نتونستم خودمو کنترل کنمو انفجار خندم..باعث حرصی شدن آنا شد...

-اااه آریا چرا انقدر دیر گفتی خب من لباس ندارم....به چی میخندی...

از شدت خنده اشک از چشمام داشت جاری میشد..

میون خنده گفتم:آنا ....ما امروز چکار کردیم پس اینا همه چی بودن ...خریدی...

-اونا رو واسه خرید عروسیم گرفتم...

-وای آنا کشتی منو دختر حالا یکی از اونا بپوش قول مردونه میدم دوتارو جاش بگیرم بعدا الان جون تو خسته ام.

-باشه

و بعد دستشو اورد جلو گفت قول...بده

دست ظریفشو تو دستم گرفتم..

-قول...قول...مردونه مردونه در حد رستم.

دستشو فشاری آرومی دادم

-خب دیگه دستمو ول کن فهمیدم...آیی آریا فشار نده..درد میگیره...

-تو چی منی؟

-آی نکن شکست

فشارو بیشتر کردم

-چیه منی...نشنیدم.

-آی... عشقت...نفست.

یه خورده بیشتر فشار داد..

-نه اصلیش یادت رفت بگی. جمله همیشگیم.

-آیییی.زنتم ...سهمتم...حقتم...قانونی...شرعی... قلبی..

-ای جووووون حالا شددد.

و دستشو ول کرد که دستش گرفت و ماساژش داد...

-به بابام میگم...

-خب بگو ...زنمی...سهممی..حقمی...

دوست دارم دلم میخواد...به توچه..

اینو با ادای آنا گفتم که باعث خنده هردومون شد...ماشین و روشن کردم و از پارکینگ رفتم بیرون

ریموت و زدمو ماشین بردم داخلی ساعت ۲۱:۵۰دقیقه بود ینی هنور دیر نرسیدم.

باهم از ماشین پیاده شدیم اینبار انگار آنا ترسیده چون چند تا از پلاستیکارو گرفت دستشو باهم رفتی داخل .

خانواده خودمون و آناو خاله و احسان...

همه بودن با ورودما ...خانما کل بلندی کشیدن...

احسان:آخی منم میخوام مامان چرا واسه آریا چلغوز کل میکشین.

آرمان که کناراش بود یکی زد پس کلش و گفت:

یکم حیا کن خجالت بکش هنوز واسه تو زوده...

بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم بالا و لباسامونو عوض کردیم البته ناگفته نماند آنا بازم رفت تو اتاقی که مال آذین بود رفت و لباسشو عوض کردمامانشم باخودش برد ....شرو کردم به تعویض لباسام که صدای ویبره گوشیم اومد.بیخیالگذاشتم رو سایلنت گوشیو و رفتم بیرون ....

تقه ای به در اتاق زدمو

-آنا خانم نمیاین بریم الان دیرمیشه ها.

-چرا... چرا اومدیم

مامان اومد بیرون و پشت سرش آنی

گفت.

-آریا پسرم خریدتون مبارک ایشالله همیشه به خوشی...

-ممنون مامان الهام.

-آریا این لباسم بهم میاد...

-آره خانم خیلی بهت میاد.

جلو مامانش روم نشد لاو بترکونم...آنا هم متوجه شد

رفتیم پایین کنار بقیه آنا و مامانش کنار خانما...

منم پایینتر کنار آقایون..

خاله:آذین جان مادر اجازه میدی صیغه رو جاری کنه حاج آقا اینم از داداش و زن داداشت...

آذین لبخندی زد و سرشو پایین انداخت...

صیغه جاری شدو احسان و آذین به عقد هم در اومدن واقعا از ته قلب خوشحال بودم که تک خواهرمو به احسان سپردم...از همه لحاظی اونی بود که ما میخواستیم...

آنا چایی رو برداشتو بین مهمونا چرخوند و منم پشیرینی رو برداشتم و پشت سرش حرکت کردم...

بعد از خوردن چایی و شیرینی...عاقد که دوست آقا جون بود و با بابا محسن رفتن تو حیاط به محض رفت اونا ....احسان که تا اون لحظه داشت با آذین حرف میزد گفت آخیییییش....دلم پکید خدا خیرت بده عمو جان.

و بعد کنترل اسپیکرو که نمیدونم به چه دلیلی گذاشته بود تو جیبش...

خانما آقایون من امشب به بزرگ ترین آرزو رسیدم و باید کلی واسم بترکونید...

-هوی آریا مارمولک کجا بودی امروز عین چیییی همه جا رفتم و کارتارو پخش کردم البته من نصفشون شروینم نصفشون.

-ممنونم واسه خاطر همیناست که دوماد شدی...و فامیل تر شدی.

آرمان:برادر من فامیل تر کدومه...احسان با این پست جدیدش خودشو از چشم من یکی که انداخت....قضیه باجناق و ژیان....جدیدا واسه دومادا هم صدق میکنه...

-اتفاقا از بد روزگار شماهم دومادین پس از این بابت نگرانی ندارم و دیگ به دیگ میگه ته دیییگه داداشا...

و بعد بی معطلی پاشدو کتشو در اوردو آهنگ و پلی کرد.....

.....

.....

آههههه....بیا آریاااا و اومد سمت منو منم یه چشم غره رفتم که ینی جلو مامان الهام جاش نیست. ...

با قرهایی که میداد اشک همه مون در اورد....آرمانم پاشد و دست مانی رو گرفت... اونم شروع کرد به رقصیدن... احسان یه چرخی زدو وقتی متوجه آرمان و مانیا شد اول عین این بچه ها که پشت ویترین حسرت اسباب بازی میخورن یه نگاهی کردو آرمان متوجه نگاهش شد...

آرمان:چیه...

احسان:منم دارم فکر کردی فقط تو داری.

وبعد رفت دست آذین و گرفت که اصلا خجالت بهش نمیومد...آذینم یه چشم غره رفتو به منو آرمان اشاره کرد.

احسان نگاهی به من انداخت.که دلم واسش سوخت

به آذین اشاره کردم با سر که ینی پاشو... آذین هم لبخندی زدو دست احسانو گرفت و پاشد و باهم شروع کردن به رقصیدن اینا چقدر به هم میان!!!

تو فکر پیامای زیبا بودم....خیلی فکرم درگیربود.خواستم استکان چایی دستمو زمین بزارم که نگاهم به آنا افتاد...وای نه منم زن دارما...قربونش برم ببین چه با حسرت به اینا نگاه میکنه...

دلم قنج رفت واسش سنگینی نگاهمو حس کردو با یه لبخندنمایشی جواب نگاهمو داد.

پاشدم و رفتم سمتش کنار مامان الهام بود..

-لیدی به من افتخار میدی...

بالبخند دستشو تو دستم گذاشت و پا شدیم و مام به بچه ها اضافه شدیم...

-احی (احسان) اون کنترل و بده من.

دست کرد تو جیب شلوارشو کنترلو داد دستم بدونه اینکه نگاهشو از آذین بگیره.

با کنترل زدم تو سرشو گفتم

-درد چشم چرون بدبخت...

احسان واستادو دستی روسرش گذاشتو گفت:

هاا ...خو چیه سندش به نامه..

-بزار هنو مهر سند خشک شه..

-جون احی گیر نده مگه من به تو کاری دارم ...

دلم واسش سوخت ...رفتم سمت اسپیکر آهنگ هارو جابه جا کردم انگار کسی از این آهنگ خوشش نمیومد...

باشروع آهنگ همه شرو کردیم به رقص..

-عشقم.

-جونم.

-مگه نگفتم دوست ندارم حسرت چیزی رو بخوری.دوست داشتی برقصی یه ندا میدادی...

-میدونی من رقصیدنو دوست دارم اما بیشتر از هر رقصیی رقصیدن کردی و دوست دارم..

باهم میرقصیدیم آروم و آنا خیلی قشنگ و آروم میرقصد...البته.

-خب من آهنگشو ندارم تو تو گوشیت داری ...

-نه خجالت میکشم نمیخواد بیخیال.

واسش نقشه داشتم اما فعلا بیخیال.باید بالاخره رقص کردیشو ببینم.

احسان با رقص اومد سمتم ادای این دختر سیریشارو در میورد...وای خدا

وقتی دستاشو به چپو راست میبردو کمرشو تکون میداد خیلی با خنده دار بود.

-آری جون عشق منی منو از یاد نبری....

-کوفت.

-بهش پشت کردمو بازم با آنا میرقصیدم که کمرمو گرفتو گفت.

-من عاشقت شششششدم...منو تنهانزار و کمرمو با دستش تکون میداد.

مچ دستمو گرفتو چرخوند سمت خودش...

-عروس دومادو ببوسه یالا یالا...

من شده بودم عروسه این چلغوز....

منم با ناز رفتم جلو واسش داشتم ...

- وای من که از خدام بود...

گونه شو اورد جلو آنچنان گازی زدم ...

که دادش رفت رو هواا.

احسان:ماماااان.....ماااامان...

حالت گریه رفت پیش مامانشو آذین همه به این حرکت احسان خندیدیم و موقع کادو دادن شد...

به آنا اشاره کردم...

که کادومونو بیاره..

آرمان و مانی با هم رفتن و یه کارت هدیه دادن.

همه یکی یکی...هدیه هارو دادن و نوبت به ما رسید منم از همون جایی که واسه آنا حلقه رو ساخته بودن سفارش یه انگشتر دادم که روش یه E برجسته نوشته شده بود واقعا زیبا بود و به سلیقه آنا بود.

-وای داداش خیلی خوشگله آنا مرسی...

مبارکت باشه.

داشتیم حرف میزدیم که صدای زنگ آیفون به صدا در اومد...

احسان-من باز میکنم درو ....

و رفت سمت در آنا و مانیاو آذین کنار هم نشستنو منم رفتن کنار آرمان .

احسان با قیافه ای رنگ پریده اومد...آریا این اینجا چکار میکنه..

-کیو میگی

-اه اون جادوگر...

-چرا درو باز کردی.؟

احسان که گفت جادوگر حساب کار اومد دستم ...خواستم پاشم و برم بیرون مانعش بشم... که ارمان دستمو گرفت

آرمان:بزار بیاد تو ...تا کی میخوای ازش فرار کنی؟

خودتو واسه هممون ثابت کن که احساس خوش بختی میکنی و به وزندگیت با آنا ترحم نیس... این روزا فکر همه مون شده اینکه تو زندگیتو دوست داری یا یه اجباره...

نگاهمو از آرمان گرفتمو تکیه امو دادم به پشتی مبل...

نگاهی گذرا به آنا انداختم که لبخند رو لب داشت. صدای در اومد همه نگاهها سمت در بود... و منم نگاهمو به در دوختم...

وزیبا....که طبق معمول به خودش خیلی رسیده بود.اومد داخل سکوت سالنو گرفته بود... و صدای کفش هایش فقط این سکوتو میشکست...

قبل از همه آرمان به خودش اومد پاشد .

سلام خوش اومدی..

ممنون... با همه سلام و احوال پرسی کرد و دست آخر به من رسید دستشو سمتم دراز کرد.

-علیک.

-آریا تمومش کن. آشتی باش دیگه اخم بهت نمیاد...

مامان:حالا بشین دخترم وقت واسه حرف زیاده...

چشم خاله جان شما بفرما به مهمونات برس

آنا رو دیدم که بی حرف پیش آذین نشسته بود.

زیبا رو کرد سمت آذین و گفت مبارکه آجی کوچیکه.

آذین-چطور شده اومدی

احسان غیبش زده بود.از آشپزخونه اومد بیرون

-به به دختر خاله گرام ...از این ورا

-هیچی اومدم آشتی کنون.

احسان نگاهی به من کردو اشتی کنون ... مبارکه.با کی با خاله آذر نه بابا اون که از تو دلگیر نیست...

-واسه دلجویی از همه مخصوصا آریا.

حالا خوب بود جو یکم پراکنده بود بابا اینا هم اومده بودن داخل و یه طرف دیگه نشسته بودن پذیرایی ما دوقسمت بود و با فاصله دو مدل مبل و چیده بودیم یه قسمت نزدیک

تلوزیون که ما بودیم یه قسمت دیگه هم با فاصله بزرگ ترا که بعد سلام با زیبامشغول حرف زدن شدن.

-گفتم اگه کل بازارو بگردی به خوبی جنس ما پیدا نمیکنیو بازم برمیگردی ...

-احسان تو هنوزم وکیل وصیه آریایی...

زل زدم بهش ازش متنفر بودم ....متنفر...

-ببین خانم اشتباهی اومدی من زن دارم زندگی دارم والبته زندگیمو دوست دارم ...باچه امیدی اومدی نشستی اینجا....هرچی که تو زندگیم سختی کشیدم همه و همه از وجود تو و شوهر سابقته...

-تو ....تو...اینو به من ترجیح دادی...

به سمتش رفتمو گفتم بهتر خفه خون بگیری...به احترام مادرمه که چیزی بهت نمیگم...این نه و آنا.....البته اسم آنابه زبون کثیفت نیاد بهتر...آنا زن منه...عشق منه...همین آنا باعث شد که من کثیف ترین نقطه زندگیم و پاک کنم. زیبا خیلی وقته دستت واسم رو شده...حنات دیگه هیچ رنگ واسم نداره...واسم ثابت شدی.

حالا گمشو از این خونه برو بیرون...

-اشتباه میکنی آریا من عاشقتم

-باشه ...باشه من اشتباه میکنم حالا نمیخوامت...من تورو نمیخوام ....

-به همین سادگی از همه چی گذشتی...

عشقت همین اندازه بود.

آرمان:تو حرف از عشق نزن که حالم ازعشق به هم میخوره هرچی خواستی کردیو الان برگشت.

آقا جون:ساکت شین ...احترام مهمون واجبه.

من:آقاجون چشم ....باشه ...من خفه میشم هیچی نمیگم احترتم مهمونتون واجب اما این مهمون همونی نیست که چند سال زندگی منو به همریخت...همونی نیست که از عشق سواستفاده کرد و منو از شما جدا کرد... همونی نبود زد زیر حرفاش و با رقیب من رفت...شما بهش بگین .حالم ازش بهم میخوره و هیچ وقت به ذهنشم راه نده که بخوام واسه یه لحظه برگردم...

زیبا با شنیدن این حرف کیفشو برداشتو از با گریه و حالت دو رفت بیرون.

...

منم نگاهی به آنا کردمو بعد رفتم بالا اونقدر اعصابم داغون بود.

خودمو رو تخت انداختم...نگاهی به صفحه گوشیم انداختم...

ساعت دوازده و ربع بود.

چشممو بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم...

با خستگی امروز اصلا نفهمیدم کی خوابمبرده بود...

...

با صدای جیغ و دادی چشمامو باز کردم این صدای آنا بود ....ها....آره صدای خودش بود...

با عجله از اتاق بیرون رفتم دوییدم سمت اتاق آذین که آنا اونجا بود.

هیچی کس خونه نبود کجا بودن...

بابای آنا هم از اتاقش اومد بیرون ...و پشت سر من اومد در اتاق آنا رو باز کردم ...آره درست بود...بازم کابوس دیده بود...

دستاشو گرفتم آنا...خانمی...

آنا تو کابوسش غرق شده بود و سرشو به چپ راست تکون میدادو دستشو رو هوا تکون داد...

آنا...

باتوام...خانمم...

سرسو چنگ زدمو گرفتم تو سینم آنا فداتشم پاشووو منم ببین آریا... قلبم...چشاتو باز کن..

آنا با گریه و هق هق بیدارشد و سرشو غرق بوسه کردم....

آروم ...آروم خانمم.آروم ببین من پیشتم جون آریا هیسسسس.

چیشده بگو....

دستشو دور گردنم حلقه کرده بودو داشت گریه میکرد..

نگاهی به باباش کردم که تکیه اشو به چهار چوب در زده بودو میشد ناراحتیشو از پشت لبخندی که رو لب داشت فهمید...چشماشو رو هم فشار داد و تکیه اشو از در برداشتو رفت...

اینطوری راحت تر میتونستم با آنا حرف بزنم...

صورتشو از سینه ام جدا کردمو با دستمام صورتشو قاب کردم ...

-آریا...

-جانم قلبم...

-خیلی وحشتناکه...وقتی نیستی همش یکی دنبالم میکنه...آریا خسته شدم از این خواب...

-آروم وجودم...دیگه تنهات نمیزارم غلط کردم خوبه حالا اینطوری گریه نکن...

یه لیوان آب واسش از رو پا تختی ریختم... و آروم گذاشتم رو لبشو یکم از آب خورد...

حالش که بهتر شد.یهویی دستشو دور گردنم حلقه کردو

-زیبا میخواد تورو ازم بگیره...آریا...من تحمل ندارم... اگه بخواد کاری کنه من چکار کنم

-خانمم اون هیچ غلطی نمیکنه جوجه فداتشم ...تو مال منی فکر کردی من اینطور آدمیا ها من بی معرفتم ...اون لحظه که آریا نفس نکش نمیتونه کنارت بمونه واگرنه تاابد تو قلبشی.

-خانمم هیچ کسی جز تو توی قلبم نیست آروم جونم...

کنارش رو تخت یه نفره آذین دراز کشیدم و سرش و برداشتمو رو بازوم گذاشتم خودشو جم کرد تو بغلمو یه نفس عمیق کشید...

-آنا میشه همین امشب مال خودم شی....

-اااا ...آریا قرارمون چی شد.

-ینی آنا فردا نه پس فرداشب مالی منیآ دیگه این حرفا حالیم نمیشه...

-هی آریا ینی تو میخوای تلافی کنی؟

-آره...آره یه جورایی دقیقا.

-من زن آریا نمیشم.

-اوا چرا مادرر.مگه بچه ام چشه...

-عشقم چشم نیس ابروشه...

-چی گفتی؟

-گفتم چشم نیس ابروشه...

-نه نه قبلش چی گفتی..جون من بگو.

-گفتم عشقم....

با این حرفش گرفتمش تو بغلمو چلوندمش...

با شوخیا و حرفای من آنا کم کم خوابش برد دوست نداشتم تنهاش بزارم پاشدم همونجا خوابم بر..

....

دوروز بعد صبح ساعت ده...

صبح با تکونای آذین چشمامو باز کردم....

-پاشووو تنبل خان پاشو... باید بری دنبال آنا... عین برق گرفته ها سر جام نشستمو گفتم ساعت چنده...

-ده و بیست و یک دقیقه وشیش نه.هفت نه .هشت.

آذین همیشه همینطوری ساعت اعلام میکردو به ثانیه که میرسید مشکل پیدا میکرد باید یکی متوقفش میکرد...

اه بسه آذین سرم رفت...

انگار یه چیزی تو مغزم جرقه زد واااای نه

آذین با بهت گفت:چی شد.؟

-یادم رفت صبی برم دنبال تزیین ماشینم گفت سرم شلوغه باید از صبح ماشینو میبرم...اه..

خیلی ناراحت شدم باید چکار میکرد.

یهو بالش خورد تو سرم

-همه که مث تو نیستن احسان ساعت شیش اینجابود واسه کمک بیچاره همش میگفت آریارو بزارید راحت بخوابه .. بعدشم ساعت هشت ماشینتو برد و الانم تو راه داره بر میگرده...

-جون من.

-اره مگه باهات شوخی دارم.

پریدم هوا یه ماچ از خواهر گلم کردمو.

-عاااشقتم احی جون.

-وا آریا خواب زده شدیاا... من احسانم....

بعدش با اخم و طلبکارانه نگاهم کردو گفت:

در ضمن کسی جز من حق نداره عاشق احسان باشه.

دو روزه آنا رو ندیدم...

آخه این چکاری بود که اینا گفتن .

قبل از اون مامانامون با پچ پچ کار خودشونو کردن نمیزاشتن که پیش خانمم بخوابم. این دوروزم که کلا ناپدیدش کردن و فقط صداشو میشنونم...

اگه آنی باشه شبا زود خوابم میبره ولی وقتی نبود بد خواب میشدم از دستشویی اومدم بیرون. رفتم تو اتاق که اماده شم.

گوشیم داشت زنگ میخورد...

ای جونم...شمارشو به ((جوجه کردی)) سیو کرده بودم.البته به لاتین.

-الو

-آریییییا کجاییی؟؟

-سلام صبح زیبات بخیر ای جان جانان.الان میام.

-زودباش بیا داره دیرم میشه...

-چشم جوجه ۱۱میام.

-آفرین صبحونه بخوریاااا.دوست دارم خدافظ.

-آی..یای.کجا با این عجله.ماچ مارو بده عیال بعد برو.

مممممماچ.

-

هیچ وقت یادش نمیره تو این یه سال همش صبحونه به خوردم داد اونقدر که عادت کردم و اگه نخورم از خونه بیرون نمیرم.

هنوز برای پوشیدن کت وشلوار زود بود پس یه کتان سفیدبا سه پیرهن سفید.

اولین بارم بود تیپ سفید زدم ...نمیدونم چرا ولی فکر میکردم آدمایی که حالشون خوبه و روحیه خوبی دارن بیشتر تیپ سفید میزنن..مث احسان البته اون عاشق سفیده..و همیشه با من تضاد زیادی داشت اون کاملا سفید و منم کامل مشکی...

سویچ ماشین آرمانو برداشتم که دیشب واسم گذاشته بود چون ماشین خودم صبح تزیین میشدو نمیتونستم با اون کارای دیگه امو انجام بدم.

رفتم پایین از پله ها و همه تو آشپز خونه بودن....

-سلللام بر اهالی خونه .

احسان سرشو گذاشته بود رو میزو خوابش برده بود .بیچاره عروسی منه و این بیخوابیاشو میکشه...

-سلام مامان صبحت بخیر...

-خانم کم پسرتو لوس کن شادوماد تا الان خواب بوده...

مامان صبحونه رو با سینی اورد واسم و مشغول خوردن شدم.

با کف دستم محکم زدم رو میز که احسان سه متر پرید هوا...

-ها....ها...چیه...چیه...

از خنده داشتم میزو گاز میزدم .

-سلام دوماد.

-کوفت....سلام ...درد سلام این چه طرزشه...آب دونت زیاد شده هار شدی...

-تا چشت دراد.

و بعد سینی رو جلو دستمو کشید سمت خودش.

-نه به اون موقع که نمیخوردی و آنا باید با هزار قربون صدقه دهنت میداد.... نه به حالا که دولپی میخوری کرگدن.

راستی آریا ماشین و زدم تو پارکینگ اینم سویچ و این کلید...

-ممنون .شوخی در رفته خیلی زحمت کشیدی ایشالله جبران کنم دادا.

-دستشو رو شونم گذاشتو اشاره ای به اونور اپن کرد که آذین داشت اتو میکرد لباسی رو و گفت...

-جبران شده است برادر زن.

تیپ سفیدتم مبارک... ایشاالله همیشه روحیت سفید سفید باشه..((منظورش به دید من به پوشیدن لباس سفید بود)).

-سپاس.

گفت.آروم بخورسهم خودته

داشتم آب پرتغالمو میخوردم زد پس کلم...خدا به تیپ سفیدرحم کرد که دیگه آخرای لیوان بود... واگرنه سفید پرتغالی میشدم.

-ای بمیری ایشالله حلواتو بخورم.

-وای نگو تورو خدا دعای دخرای دم بخت زود میگیره...

و بعد دویید بیرون

پاشدمو رفتم بیرون از آشپز خونه...

-حیف وقت ندارم واگرنه... الان چشمات کف دستت بود.

و یه شکلک با زبون در اوردو دستشو جلو گوشاش تکون داد.

آقاجون..پسر مواظب خودت باش عجله نکن.خدانگهدارت.

-نوکرتیم ارباب چشم.

مامان:به سلامت

...

آنا و بابا مامانش بعد اون شب رفتن آپارتمان ما خوابیدن.

با ماشین شاسی بلند آرمان که واقعا عروسک بود رفتم دنبال عروسکم و با دوتا بوق ...دراومد و سوار شد .

رومو کردم سمتشو .

سلام علیکم شیرینی.

علیک سلام آقامون.

خب چیزی لازم نداری برگیریم.

-نه فقط لباسارو باید از مزون بگیری بیاری بعد از ظهر ...

-ای به چشم...

دستشو رو دنده گذاشتمو بعد دست خودمم روش د برو که رفتیم

-بی بلا

-میگم آناحسابی خوشگل کن...خیلی خیلی واسه شب لازمت دارم.

-اااا....آریاااا ینی چیییی.... نمیخووام.

-چرا گلم مگه دسته خودته باید بخوای.

خخخخ. لپاش گل انداخت.

یه نیشگون از لپش گرفتم و گفتم....

-من به فدات گلگلی جون.

وقتی رسیدیم رو به آنا شدمو گفتم:

-خب دیگه شیرینی... مواظب خودت باش حسابی خوردنی تر تر شو.اگه کاری نداری من برم...

-نه آقاجون بسلامت..توام خوش تیپ تر تر شو.

با لودگی گفتم:

-واسه شب میگی دیگه...

و بعد خنده من به قیافه آنا که اخمو شدوگفت آریاااا

-به فدددداتت.

و بعد با همون اخم روشو برگردوندو رفت سمت در ورودی آرایشگاه.

....

آنا...

الهی آنا فدای ای تیپ سفیدت بشه که نزدیک بود همونجا بپرم و ماچت کنم.امروز حال خوب بود خیلی خوب تر از خوب...خیلی وقت بود که انقدر خوب نبودم.

واردسالن شدومو قبل از ورود کاملم برگشتم سمت آریا که داشت با یه لبخندی نگاهم میکرد.

واسش یه بوس فرستادم معلوم بود تعجب کرده. چون ابرواش برید بالا... وبعد رفتم داخل...

آرایشگر با ورودم منو شناختو به سمتم اومد...

و به کارآموزش گفت عروس مدرس اومد برو اتاقو گریمو مرتب کن.

سلام خانمی دیر کردی باید مواتم رنگ بزنم...بشین الان میام.بعد

کاتالوگی رو اوردو گذاشت رومیز و اول رنگ موام و انتخاب کردم...

رنگش قهوه ای روشنی.

و بعدش مدل شنیونمو که خودم خواستم داشته باشم که تو آتلیه بدون کلاه عکس بگیرم.

آذین از در اومدو با خودش غذارو هم اورده بود...

بعد از خوردن غذا... آرایشگر کارشو شروع کرد اونقدر استرس داشتم که نتونستم غذامو بیشتر از چند لقمه بخورم.

-اولین باره ابرواتو برمیداری.

-نه قبلا هم دوسه باری برداشتم.

چشمامو بستمو تکیه امو به صندلی دادمآریشگر شروع به بر داشتن ابروام کرد.

کی فکرشو میکرد من بیامو با آریا با این شرایط ازدواج کنم آریایی که هربار که میدیدمش دستش تو دست نامزدش بود... هیچ وقت فکر نمیکردم که من آنا رفیع با اون همه احتیاط بهم ...ت.ج.ا.و.ز بشه این جای زندگیم خیلی غم داشت اونقدر که هنوزم باورش نمیکنم...بگذریم هیچ وقت به زهنمم خطور نمیکرد که منو آریا آبمون تو یه جوب بره...من عاشقش بشم...یا اینکه آریا عاشق آنایی بهشه که با اومدنش عشقشو ازش گرفت... واتفاقای دیگه ای که دست به دست هم دادن تهش به ازدواجمون ختم شه...

خدایا شکرت.... تو همین فکرا بودم که آریشگر

-خانمی کار ابروات و اصلاحت تموم شده...پاشو بریم واسه رنگ موهات...و ابروات.

پاشدمو به طرف صندلی که آرایشگر کنارش بود رفتمو نشستم. دوست نداشتم خودمو تو آینه ببینم... بخاطر همین...صندلی رو برگردوندمو آرایشگرم با لبخند گفت خانمی ماه شدی فقط بایه ابرو برداشتن واصلاح کردن..

....

داشتم موامو خشک میکرم که گوشیم زنگ خورد..آریا بود...

-جانم.

-جانت بی بلا شیرینی.خوبی چه خبر دلم واست تنگ شده بود بی معرفت

-منم خیلی ...

-دوست داری بیام ببینمت..

-نه...نه بزار تا وقتش الان نمیخووام.

-باشه بابا چشم...

-شیرینی.

-جانم.حالا که نمیای آذین و بفرست بیاید این شکلاتارو واست بیار...

-وای مرسی ...نمیدونی چقدر دلم هوس کرده بود.

-ای سیر نخوری از شکلات...اونقدر که واسه این دلت هوس میکنه نصفش واسه من دلت این حسو داشتی الان پنج شیش تا توله داشتیم...

بعدم بلند خندید

-آرررریییا...

-به فدات .

-خدانکنه...دارن صدام میزنن الان به آذین میگم بیاد..

-باشه گلم پس فعلا.

-

آذین جعبه عجیب غریب رو داد دستم که وقتی که جعبه رو باز کردم داخلش کلی شکلات بودو روی همه شکلاتا گوشی موبایل مدل.... که خیلی دوست داشتم داشته باشم.داخل جعبه بود...

چنان ذوق زده شدم که

با صدای تقریبا بلندی گفتم

-وووای آری عاشقتم...

وآرایشگر یه جوری نگاهم کرد که ینی خدا شفات بده واسه شکلات اینقدر ذوق کردی داشتم آب میشدم.. بیچاره انتظار نداشت این کارو بکنم.

گوشی روبرداشتم از داخل جعبه و گفتم آذین ببین چه قشنگه.

آریشگرهم مثل آذین کنجکاو نگاهی به دستم کرد و هردو لبخند به لبشو اومدو گفتن مبارک باشه...

با گوشیه قبلیم شماره آربارو گرفتم و با همون هیجان گفتم

- وووای آریا مرسی خیلی دوسش دارم..

-فدای ذوق کردنات بشم... گوشی که سهله همه دنیا به این ذوق کردنت میرزه...راستی آنا گل...واست سیم جدید انداختم دیگه اون یکی گوشی فقط واسه کارای موسسه گلم.

-باش مرسی..بازم مرسی....آریا آرایشگره الان میکشتم...فعلا بای.

-باشه خانم گلم بای.

...

ساعت سه تازه خانم صالحی شروع کرد به آرایش صورتم....

وساعت شیش شنیونم تموم شد...و به کمک خانم صالحی لباسمو پوشیدم...

-مبارکت باشه عزیزم بی بی فیس و در عین حال فوق العاده ناز.

-ممنون نظر لطفته.

رفتم نزدیک آینه... آروم آروم و چشمامو از زمین گرفتمو به آینه تمام قد روبروم خیره شدم...

با دیدن خودم لبخند زدم...

من بودم با لباس عروس و قیافه ای متفاوت و جدید که دیگه از اون آنا خبری نبود. ابروهام موام اصلاح صورتم از من آنای جدیدی روساخته بود و من این آنارو خیلی دوست داشتم.در اتاق گریمو باز کردم و رفتم بیرون آذین سرش تو گوشی بود.

-آذین جان

سرشو بالا اوردو گفت جانم..؟

و با دیدن من لبخندی زدو گفت وای چه ناز شدی.

البته ناز بودی ناز تر شدی.آریا ذوق میکنه ببیندت

-ممنون عزیزم.

-آنا شپا برین من آرایشم تموم شه با احسان میام شما کار دارین آتلیه.

-باشه هرجور دوست داری گلم.

صدای در سالن اومدو یه حسی افتاد تو دلم نزدیک بود از استرس پس بیوفتم...

...

خانم صالحی یه چشمکی به من زدو گفت برو پشت در وایسا.

-چرا...

-ای بابا نترس مال خودشی.

رفتمو پشت در واستادمو خانم صالحی بعداز پوشیدن مانتو و روسری اومدو درو باز کرد.

-سلام.بفرمایید.

-سلام میشه به خانم ما بگین بیاد.

-خانمتون رفت.

-چی؟....کجا؟...باکی؟

طاقت نیوردم آریا حرصی شم...

از پشت در آرایشگاه اومدم بیرون دقیقا پشت سر خانم صالحی.

آریا با دیدن اون اخمای رعدو برقیش باز شدو لبخند زیبای رو لبش نقش بست خانم صالحی از جلو در کنار رفت.

الهی ...یه کت شلوار خوش دخت تن کرده بود به رنگ مشکی و یه پیرهن سفید و کراوات زرشکی ...مواشم یه مدل جدید...که تا حالاندیده بودم این مدلی بزنه

-جوجه بازیت گرفته نزدیک بود سکته رو بزنم...

-خدانکنه آقامون.

-ماه شدی مااااه... اینجا نمیشه بماند به وقتش.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت.

آری...آری نکنا.که راه نداره

و بعد آریا بدون اینکه بیاد رو تک پله آرایشگاه گلو داد دست منو دست دیگه اشواورد جلو و منم دستمو گذاشتم رو دستش.بوسه آرومی رو دستم زدو بعد منو برد سمت ماشینش...

تمام حرفایی رو که فیلم بردار از همون اول واسمون تعریف کرد و سعی کردم به خاطر بسپارم. آریا در ماشینو باز کرد.

-عروسکم بفرمایید.

-ممنون.

بعد از سوار شدنم در وبست و خودشم ماشین دور زدو سوار شد فیلم بردار یه ماشین جلو تر تا کمر از ماشین بیرون اومده بود و یه دوربین فیلم برداری دستش بود ویه عکاسیم گردنش...

با حرکت دستش آریا ماشینو روشن کرد.

....

آریا...

دست آنارو گذاشتم رو دنده و بعد دست خودمم روش.داغ بود...خیلی.

نازنینم خوبی؟

گلم گفتم خوشگل کنی نه اینکه بزنی دنده آخر یه شبه راه یه چند ساله رو برمو شیش هفتا توله از بغلمون سبز شه...

-اا...خو من چکار کنم خودت گفتی

-بزار برم دست بوس صالحی واسه این فرشته ی جلو روم...

-اولا که شما بی جا میکنی بری دستشو ببوسی... چه معنی میده...

راست گفت ها چی گفتم...خخخخ. ولی سوتی دومم و نگرفت.

که یهو دستمو خوندو گفت.

دوما کوفتت شم الهی...ینی من زشتم و اون من این شکلی کرد.

-شوخی بود شیرینی محض خنده.

واگرنه من باید برم خدارو شکر کنم که تو عروسکم شدی...

-ایششششش.

-وروجک اینا همه رو میزنم به حسابت شب تسویه کامل میکنم.

تا خود آتلیه کلی خندیدیم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت آنا و کمکش کردم پیاده شه...

دست به دست هم با عروسکم رفتیم تو آتلیه و با ورودمو چند تا عروس و دامادم اونجا بودن. و لباس های بعضی از عروسا واقعا افتضاح بود واقعا غیرت که نمونده...حداقل خانما یکم حیا کنن.

ناخوداگاه نگاهم رفت سمت آنا و با اونا مقایسه اش کردم.

قابل مقایسه نبودن ....لازم نبود بگم آنا ال باش بل باش آنا خودش همیشه میگفت من واسه رعایت حجابم باید خودم جوابگو باشم نه کس دیگه ای. اما خب من هیچوقت بهش گیر ندادم ...البته موردی نداشت که بهش گیر بدم.

-آریا اینطوری نگام نکن بابا ضایف است ببین همه چطوری نگاهمون میکنن ...

به خودم اومدمو گفتم دوست دارم دلم میخوواد.

اسممونو صدا زدنو رفتیم سمت اتاقی که یه خانم هم اونجا بود.

با مدلای اول مشکلی نداشتیمو به راحتی عکس و میگرفت.

بعد از چنو مدل آنا رفت جلو آینه ای که اونجا بودو بعد رو کرد سمت منو گفت آریا بیا کمک کلاهو بردارم مدل موام به هم نریز...

رفتم جلو و با احتیاط کلاهو از رو سرش برداشتم و نگاهم به موای قهوه ای نزدیک به طلایی آنا ثابت موند موهایی که به زیبایی با پیچ و تابی ماهرانه به طرح زیبایی در اومده بودن.

چشمامو میخ چشمای مشکیش کردم بی تابش بود...

-خب عروس خانم بیاد و چندتا تکی رواز شما بگیر...

آناچشمکی زدو از کنارم گذشتو

رفت پیش عکاس و چند مدلو نگاه کردو بعد همون مدلارو عکس گرفت.بعد از آنا هم من چند تا عکس تکی خودمو گرفتم و بعد از او عکس های مثبت هیجده شروع شد .

-خب آقا دوماد دستاتون دور کمر عروس حلقه کنید. و عروس خودشو به عقب میکشه و شما هم به سمت جلو میرید و حالت بوسیدن لب عروس...

آنا با گفتن این حرف رنگ به رنگ شد...خیلی خنده دار بود...تا به خودش اومد من دستمو دور کمرش حلقه کردم و اونم مجبوری مدلو انجام داد...

چند تا مدل دیگه....که هرکدوم از اونیکی باحالتر از اونایی که من خوشم میومد...

یکیش آنارو از پشت بغل میکردمو و باید با دست چونه اشو میوردم سمت صورتمو لبشو بوس میکردم

اونیکی.هم آنا رو بغل میکردم یه دست دور کمر و اونیکی دستمو هم دور گردنش ولبم رو لبش.

اونیکی هم آنا رو یه چیزی حالت تاب دراز کشید وسرشو رو پام گذاشتو سرمو خم کردمو لبشو بوسیدم.

دوتا مدل بعدیشو باحالتر بودن من دستم دور کمر آنا و آنا باید صورتمو با دستش قاب میکردو رو پاشنه کفشش وایسه و لبمو ببوسه.

من دستم دور کمر آنا بود و آنا کراواتمو کشید سمت خودشو لبمو بوسید....

تغییر رنگای آنا باعث میشدو بخندم و عکس بازم تکرار شه منم که بدم نمیومد.از خدا خواسته پقی میخندیم...هم اعصاب آناهم عکاسه رو به هم ریخته بودم

دست آخری آنا با حرص کرواتمو کشید و لبمو بوسید عکاس بیچاره خنده اش گرفته بود ...

و چند تا مدل دیگه هم گرفته شد بعداز اون از آتلیه خارج شدیم...

سوار ماشین که شدیم یه آهنگ شادو پلی کردمو پیش به سوی خونه

اونقدر این فیلم بردارکشش دادکه بعد یه ساعت رسیدیم خونه.

باورودمون احی جون اولین نفری بود که اومد و شاباش رو سر منو آنا ریخت و بقیه مهمونای درجه یکمونم واسه استقبال اومده بودن دم در بعد از قربونی کردن گوسفند... رفتیم داخل....اقوام آنا هم اومده بود.

راوی

....

باورودشون همه مهمونا پا شدن و شروع کردن به دست زدن...

همه چشم دوخته بودن به عروس و دومادی که از زیبایی چیزی کم نداشتن...و مثل الماس میدرخشیدن.

آهنگ کردی که پخش شد ...همه اقوام آنا به خط شدن ودست های همو گرفتن یه خط طولانی که خیلی هاشونم لباس های کردی به تن کرده بودن به رسم همه عروسیاشون که با ورود عروس و داماد شروع به رقصیدن کردی دست جمعی میکنن دست عروس و دامادرو هم گرفتن...

آریا از تعجب زبونش بند اومده بود واسش خیلی جذاب بود...و آنا هم متعجب و ذوق زده به اقوامش نگاه میکرد.

انتظار نداشت که واسش برقصن... و با لبخند وشوق به همه نگاه میکرد. به خودشون که اومدن تو صفی قرار گرفته بون که همه کردی میرقصیدن دست در دست هم

دست آریا رو پسری گرفته بود که تقریبا شبیه مامان آنا بود و ودست دیگه آریا تو دستای آنا بود.

آریا با حالی که به وجد اومده بود

آریا:اینجا چه خبره آنا...

آنا هم با خنده ای از ته دل گفت ....

با یه کرد وصلت میکنی بعد نمیدونی چه خبره...

-نمیدونم چیه ولی هرچی هست خیلی رقص دوست داشتنی و باحالیه عین خودت ....عجب اقوام خون گرمی داری....

-آریا پای سعیدو ببین مث اون انجام بده اینجوری که داری راه میری..

آریا هم با دقت نگاهی به رقص پاهای پسری که دستشو گرفته بود کردو عین همون حرکتو انجام داد...

سعید با دیدن آریا و تلاشش برای یاد گیری پنجه آریا که تو پنجه اش بود رو فشرد و گفت.

-داماد جان سلام خوشبختم من دایی آنا هستم...بالاخره یاد میگیری...

آریا هم خندید و تشکر کرد.

دختر ها و پسرها عروس و داماد روبا اسرار به وسط سالن کشیدن و دستمال های رنگی رو به دست شون داد....

آنا...

نگاهی به آریا کردمو ازش اجازه خواستم ..

اونم با چشم هایی که روی هم فشرد اجازه روصادر کرد و خودشم با فاصله کمی از من ایستادو شروع به دست زدن کردو نگاهشو به من دوخت با لبخند..

من هم با آهنگی که شروع شد یه دستمو به دامن بلندم گرفتمو دست دیگه امو که دستمال رو گرفته بودم خیلی ماهرانه تکون میدادم و حرکات دست و پامو با هم مچ کرده بودم هم زمان با هم شونه هامو هم تکون میداد.

رقصیدن کردی رو خب بلد بود چون حس میکردم که زیباترین رقص دنیاست.

من به فرهنگم و اصالتم افتخار میکردم و هیچ وقت اونو زیر پا نمیزاشتم.

رقصیدن من باعث خیرگی نگاه خیلی شده بود که مهترینش آریا بود که با لبخندی زیبا و پرستیژ خاصی به من خیره شده بود. به خودم که اومدم شاباش هایی بود که آریا رو سرم میریخت...

....محنا اومد و با حالت چوپی شاباشی رو دستم دادو دستمو گرفت بعد رضا هم همینطور سعید اومد و وسط من و محنا ایستاد و دستمونو گرفت آزیا هم اومد وسط من و سعید واستاو حالا همه دست به دست هم میرقصیدی

بعد از چند لحظه این احسان بود که به سمتم اومد و اونم بعد از شاباش دادن به من دستمالو از دستم گرفت...

خداخیرش بده دیگه خسته شده بودم....اما...اما...احسان...!!!!مگه بلد بود...!!!وایی خدا خیلی خنده دار بود.

حرکت پاهاش تقریبا به ما شبیه بود ولی حرکت دستمالش خیلی با نمک بود.

انگار داشت پشه میپروند یا خدا نمیشد زیاد بخندم. تقریبا همه متوجه احسان بودنو به حرکاتش میخندین سعید که انگار با احسان اشنا شده بود.گفت

-چی میکنی احسان من چی نشونت دادم پس...

-داداش بزار اول فکر کنن بلد نیستم الان رو میکنم.

آریا:آبرومو بردی سعید شما برو این گندو جم کن...

احسان با شنیدن این حرف... انگار به رگ غیرتش بر خورد...

دستمالو انداخت هوا و دوباره گرفتش و شرو کرد به تکون دادن دستمال... و حرکت هماهنگ پاش خیلی قشنگ یاد گرفته بود تقریبا شبیه سعید میرقصید.

وسط رقصش گفت بودماغ سخته داماد همه جارو گرفته.

یکم بعد که گذشت ما رفتیم سمت جایگاه و نشستیم.

-آنایی حالت چطوره....

-خوب آریا فقط تشنمه.

-ای به چشم جوجه جان چشششششم.

آریا به یکی از گارسون ها اشاره کردو با دوتا لیوان آب برگشت...

یه لیوانو برداشت و گرفت سمتم.

بیا جوجه من اینو بخور.

آب و که خوردم تکیه امو دادم به صندلی

آریا نگاهی بهم انداختو تو چشام محو شد. دوست دارم خانمم خسته نباشید خیلی قشنگ رقصیدی شیرینی

باید همیش

ه تو خونه برقصیا...

احسان آریا رو صدا زد وبه جمع مردونه ای که دور هم بودن رفتن...

و من تا موقع شام با دخترای فامیلمو که اومدن کنارم حرف زدیم موقع شام هم آریا با لبخند اومد کنارمو...

-خوشگل خانم بی من انگار بهت بد نمیگذره.

-اااا....آریا خدانکنه بیتو باشم.

-شیرینی کمتر شیرین شو من شیرینی خور خوبیمآ...

همه مهمونا رفتنو شروع کردن به خوردن غذا از نگاه زیبا با ما خوش نمیومدو خیلی از نگاهش ترس داشتم...

با اومدن غذا هواسمو به حرفای آریا دادم که گفت.

-ببین آناضعف میکنی پس خواهش خوب غذاتو بخور.

-وا چرا ضعف کنم.

-وقتی رفتیم خونه اتون چراشو میفهمی...حالا بخور

بازم آریا پا گذاشت رو نکته ضعف من منم واسه اینکه ولم کنه و روشو کم کنم.

-شما نگران من نباش آقامون خودت ضعف نکنی یه موقع...

-نههه....راه اومدی....نههههه خوشم اومد....

غذارو با شوخیو خنده خوردیم...

بعد از غذا یکم که گذشت آریا

- گفت الان بر میگردم گلم....فعلا.

یهویی کل سالن غرق در تاریکی شد و ربروی صندلی من با فاصله ده متری نور افکن اون قسمتو روشن کرد .یکی زیر اون نوربود....آ.. .آریا بود آره...خودش بود ویالن به دست.... سالن ساکت شده با دیدن آریا سوت جیغ و دست زدن که آریا بعد یه تعظیم کوچیک ویالنو کوک کردو رو شونش گذاشت و شرو کرد به زیبایی نواختن آهنگ....

واسه من کی بهتر از تو , بهتر از تویی که هستی

بهتر از تویی که اینجا , روبروی من نشستی …

.

واسه تو کی بهتر از من

من دیوونه تر از تو

جز تو عشقی رو نمیخوام

واسه من کی بهتر از تو

اسون نیست واسه من تنهایی

تو واسم مثل یک رویایی

حالم خوبه وقتی تو اینجایی

♫♫♫♫♫♫♫♫♫♫♫

حتی وقتی که تو هستی

من دلم تنگ تو میشه

دلم من دست خودش نیست

اینم از دیوونگیشه

حال من خوبه همیشه

من کنار تو میخندم

تو باید فهمیده باشی

من به تو علاقمندم

اسون نیست واسه من تنهایی

تو واسم مثل یک رویایی

حالم خوبه وقتی تو اینجایی.

اهنگ کی بهتر از تو...علی جهانیان.

محوتماشای آریا شدم وشوکه از کارش که خیلی به دلم نشست....این ملودی تقدیم به فرشته زندگیم آنا...که عاشقانه دوسش دارم.

و همون مدلی به سمتم اومد....و دستشو به سمتم دراز کردو و منو با خودش برد وسط سن و با لبخند نگاهش کرد.

-ممنون آریا خیلی قشنگ بود.

-پیشکش چشات عشقم.

دستمو روی سینه آریا گذاشتمو اونیکی دستمو تودست دیگش آریا هم دست آزادشو دورم کمرم حلقه کرد.

و خیلی آروم و نرم با آهنگ زیبایی که اریا انتخاب کرده بود رقصیدیم....

آخرای آهنگ بودیم که آریا از حرکت واستاد و باعث توقف من شد... تو چشمام خیره شد و سرشو پایین اوردو بوسه ای رو پیشونی زد.

-ممنونم فرشته زندگیم.

لبخندی به روش زدم و دستشو دور کمرم حلقه کرد....

و به سمت جایگاهمون رفتیم...

همه مهمونا بهمون تبریک گفتنو ازمون خدافظی کرد....

کم کم سالن خالی شدو جز مهمونای درجه یک واسه بدرقه.... سعید واحسان داشتن به سمتمون میومدن البته نامزداشونم پشت سرشون بود همه واسمون آرزوی خوش بختی کردنو در آخر هم پدرو مادرامون ازمون خدافظی کردن و آرزوی خوش بختی واسمون واقعا خیلی سخت بو مامان بابام قرار بود فردا برن بابقیه اشک چشمام جاری شد این چند روزیم که پیششون بودم خیییلی واسم سخت بود...

مامانم هم اشکش در اومد.

وبه آریا کلی سوارش کرد ودست آخر سوار ماشین شدیم ....

آریا....

تا خونه ماشین ها همراهیمون کردنو سوت و کل و جیق میکشیدن ....

از ماشین پیاده شدمو در سمت آنا رو باز کردم...

آنا بازم به سمت مامان اینا رفتو باهاشون حرف زد البته از اون حرف زنونه ها...

احسان:داداش مواظب خودتون باشین هروقت هرچیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن... هوی زیادی شیطونی نکن...

و بعد رفتم سمت آرمان که

-داداش کوچیکه بزرگ شدیاااا مبارک باشه...

بابای آنا:پسرم لازم نیست...که من چیزی بهت بگم چون آقایی خودتو واسمو ثابت کردی...

من آنامو دست تو میسپارم تنهاش نزار پسرم اون تورو دوست داره بیشتر از جونش.

-چشم آقا جون خیالتون راحت...من مث چشمام ازش مواطبت میکنم...

بعد از خدافظی باهمه اونا رفتن وما هم رفتیم داخل ماشینو که پارک کردیم آنا خیلی ساکت شده بود...باید از این سکوت درش بیارم....

رفتیم داخل آسانسور آنا پشتش به من بود باشیطنت رفتم جلو وگرفتمش رو دستم....

-وووای آیا نکن دیوونه خسته....بزارم زمین الان میوفتم...

-نمیخوام مال خودمی دوست دارم دلم میخواد به تو چه...

از آسانسو خارج شدیمو

-دست کن تو جیب کتم کلیدو در بیارو درو باز کن...

آنا هم بی حرف این کارو انجام داد ودر باز کرد با باز شدن در بوی گل رز تمام ریه همو پر کرد...

آنا....

از ترس و استرس زبونم بند اومده بود آریا آروم منو زمین گذاشت رو به من گفت...

-خانمم خیلی خسته ام...بریم بخوابیم..

شیطنت تو چشماش موج میزد...

نباید حال خوب آریا رو بد میکردم آریا بیش از اندازه در حقم خوبی کرد و من هم دیوونه وار دوستش داشتم باید این پرده

خجالتو کنار میزدم....

اولین گام این بود که لبخندی به روش زدمو گفتم

و دست بردم کراواتشو شل کردم

-ممنون بابت تمام زحمتایی که واسم کشیدی.

-شیرینی راه فرارتو بستم ها بازم داری مزه میریزی...

و خیلی خبیثانه اومد سمتم قبل از اینکع دستش بهم برسه دوییدم سمت اتاق و درو بستم و کلیدش کردم....

صدای داد اومد.. بالاخره که میای بیرون شیرینی...من پشت درم حالا خود دانی

منم بیخیال به حرفش رفتم و شروع کردم به برداشتن کلاهم به لباسم که رسیدم هرچه قدر زور زوم باز نشد اشکم در اومد تنها راه چاره ام آریا بود...

رفتم سمت درو درو آروم باز کردم

و رو به آریا که با حالت دست به سینه ای واستاده بودو داشت نگاهم میکرد.

سرمو پایین انداختمو با بغض گفتم

زیپش باز نمیشه...هرچی زور زدم...

-ای جونم چشم خانمم این وظیفه آقاتونه گریه نداره ودستمو گرفتو بی حرف کشید داخل اتاق...

-بشین اینجا...

نشستم روتخت آریا در کمدو باز کردو یه لباس خواب قرمز واسم انتخاب کرد...

بدون حرف اومد سمتمو پشتم واستاد...

وبعد آروم زیپمو پایین کشید و

. -من قربونت برم زندگیم تا من میرم حموم شمام لباساتو عوض کن و این بپوش...

-چشم آقامون...

تا نصف راه رفت و سریع برگشتو لباشو مهر لبام کرد...

وازم جا شدو دست کرد تو جیب شلوارشو گفت چشماتو ببند.

جر نزنیاااا ببند

سردی زنجیری رو دور گردنم حس کردمو حالا بااز کن ....

پشت سرم واستادو منو روبروی آینه برد...

-وایی اریا.. ست حلقمه چه قشنگگگگه

-آنا جون بچه هامو اگه این از گردنت در بیاد کله اتو کندم...

-بچه هامون....

-اره بابا کلیم واسشون اسم انتخاب کردم...

همه اشونم با آ شروع میشم...

-آرییییاااا

-آریاااا به فداتتت...

آریا با خنده به سمت حموم رفتو بعد از اینکه مطمئن شدم زیر دوشه.... شروع کردم به لباس عوض کردن .

یهو یه صدا از سمت هموم اومد و منم لخخخت بود..فقط لباس زیر تنم بود.

-میگم آنا اون لباسو نپوش همینجوری خوبه..

جیغ زدم.

آرررریاااا.

و عروسک خرسی رو میزو پرت کردم سمت در حموم..

آریا با خنده رفت داخل و اینبار فکر کنم واقعی رفت

....عطر رو خودم خالی کردم اونقدر که به عطسه افتاده بود...

موامو باز کردمو باز کردنشون کار سختی نبود خخخ مثلا الکی ...یه ربعی طول کشید تا بازشون کردم...چراغو خاموش کردمو

روتخت دراز کشیدم با استرس که در حموم باز شد و مثلا خودمو زده بودم به خواب اما از لای چشمم کنترلش میکردم اومد سمت تختمو چند تا بو کشی و گفت

-اووووم چه بویی...آناا.خاننممم..شیرینی...

-به جون آنا هرچیم خواب باشی من کار خودمو میکنم به من چه.... و رو تخت درازکشیددو شروع کرد به بوسیدن لبم و.....

من از امشب به بعد دنیام با آریا یکی شدو تمام غم همام همه با عشق آریا...کنار رفت...شاید من خیلی وقت پیش از دنیای دختر بودن بیرون شده بودم اونم به بدترین و درد ناک ترین صورت ممکن اما آریا با عشقش هیچ غمی رو تو دلم نزاشت من با آریا خوش بخت بود .وخواهم بود....آریا دوست داشتنی ترین مرد دنیای من بود که هیچ وقت از عشقش سر آب نمیشدم.

آنا....

...

بادرد شدیدی تو کمرم چشمامو باز کردم...

-آی...آی....

اونقدر شدید بود اشکم جمع شد...

آریا عین فنر پا شدو تو جاش نشست...

-آنا زندگیم.... چیشده...

اومد جلو بغلم کرد. و دستی رو چشمام کشید من به فدات گریه نکن...

آریا معلوم بود کلافه شده بود ونگران...

-هی....هیچی...دلم و کمرم خیلی درد داره خیلی...

تو همون حالت دردم متوجه تعجب آریا شدم...

-آنا خانمی اروم باش...خدامنو بکشه همش تقصیر من بود...الهی فداتشم غلط کردم آنا...بسه توروخدا طاقت ندارم

آریا رفتومنم از درد اونقدر به خودم پیچ اوردم...که نمیدونم چقدر گذشت...

آریا با یه لیوان آب کنارم نشست و کمتم کرد بشتینم یه قرصی رو تو دهنم گذاشتو لیوانم گذاشت رو لبم قرصو که خوردم سرمو گذاشت رو پاشو یکن خودشو کش داد سمت پا تختی و گوشیشو فکر کنم برداشت.

دستی تو موام کشی و حالت نوازش گونه رو موام حرکت میداد.

حالم اصلا خب نبود و انگار از رو کمرم شکسته بود.

-الو

....

مانی کجایی..

....

تورو خدا خودتو برسون...

....

نه نه حالمو خوبه...

....

فقط آنا...آنا داره از درد به خودش میپیچه.

....

زود تورو خدا ...

آریا گوشی رو قطع کردو بوسه ای به سرم زدو پاشد...یه تک پوش واسه خودش برداشت...

آریا هیچی تنش نبود جز یه شلوارک...

از تو کمد یه سارفن و و شلوار برداشت و اومد طرفم ...

تازه متوجه خودم و لباسم شدم... وووایی

-خانمی الان مانیا میاد اینارو بپوشم تنت خوبه؟؟

-نه خودم میپوشم بده به من برو بیروووون.

آنچنان داد زدم که خودمم تعجب کردم چه برسه به آریا....

-باشه میزارم اینجا بپوش ...

آریا رفت بیرون و منم با اون حال زارم لباسامو پوشید نمیدونم که چقدر گذشت اما صدای زنگ در اومد و بعد هم صدای مانیا و آذین به گوشم خورد صداشون داشت نزدیک تر میشد که درباز شدو مانیا تو رو دیدم لبخندی به روم زدو گفت سلام عروس خانم... چی شده...

-مانی بیا تو درو کلید کن...

کارایی رو که من خواستم انجام داد...

به محض کلید کردن در اشکام جاری شد.

-آنا چی شده ؟؟

-مانی خیلی کمرم درد میکنه همینطور دلم...مگه من یه بار... یه بار ...

-آره میدونم گلم آروم باش چیزی نیست.

-نکنه من تا آخر عمرم با آریا همینطوری باشم...

-ببین عزیزم من الان به دوستم زنگ میزنمو شرایط و واسش توضیح میدم...اگه ام خواستی خودت باهاش حرف بزن چرا عین ابر بهار گریه میکنی..

بعد هم بدون معطلی گوشیش رو در اورد و زنگ زد.

وهمه شرایط منو طوری که موضوع تجاوزو سانسور کرد واسش توضیح داد...و مانی یه سریع نکاتو روی برگه ای که از تو کیفش در اورد یادداشت میکرد...

بعد از چند لحظه قطع کرد...

با لبخند نگاهی بهم انداخت و اوند سمتم

-خدا بگم چکارت نکنه آنا.

اونقدر میترسیدم که حد نداشت این لبخند از خوشحالی بود یا از ترحم.

با استرس گفتم:

چی گفت...

-هیچی گلم اینطوری که تو میگی و طبق حرف دوست من که متخصص زنان و زایمانه ...شما تا همین دیشب دختر بودی...

کاش همینطور بود که مانی میگفت...اشک چشمام جاری شدو گفتم

-چی میگی مانی ...پزشکی قانونیم این موضوع رو تایید کرد که به من تجاوز شده..

-آنا جان حرف شما درست اما به احتمال زیاد...با این حرفایی که تو زدی...و علائمی که گفتی.الان زنگ میزنم میرم دنبالش بیاد ویزیتت کنه.اما مطمئنم که اون عوضی نتونست

اومد و کنارم نشست.

ینی راست میگفت ینیی...ینییی...اشک تمام صورتم خیس کرد مانیا هم اشکش در اومده بود ...واقعا خیلی واسم غیر منتظره وناباورانه بود....مانی منو در آغوش کشید و دلداری میداد صدای مشت زدن آریا به در و داد های اون وآذین... به در بلند شد من نمیتونستم اروم شم واقعا این واسه من خیلی خوش آیند بود چه زندگی سختی من رو من تجربه کرده بودم واقعا سخت بود و دیوونه کننده داغ اشکامو دوست داشتم که رو گونه هام میریخت...و آرومم میکرد...

مانی پاشدو به سمت در رفتو درو باز کرد آریا کلافه اومد داخل و نگاهی به مانیا کرو بعد به سمت من اومد آنا خانمم چی شده ....مانی چی بهش گفتی که بدتر شده...

یکی تون حرف بزنه ...

مانیا:ما بادکتر برمیگردیم ..آذین پاشو بریم...دنبال دوستم

من رو تخت نشسته بودم و

آریا اومدو جلوی پام زانو زد.

صدای در نشونه از رفتن مانی و آذین میداد...

آریا هم از گریه من بغضش گرفته بود وبا بغض گفت...

-هرچی شده باشه... هرچی ....آنا فقط بدون من باهاتم تا آخرش...حالا بگو....بگو این اشکات واسه چیه؟؟

دستامو گرفت تو دستشو گفت بگو دیگه قلبم ...طاقت اشکاتو ندارم...

شروع کردم به توضیح دادن قضیه آریا هم گاهی اوقات با اشکام اشک میریخت اون منو میفهمید میدونست من چی کشیدم تنها همدم شب های پرا زکابوس و دردو رنجم بود...

مانیا با دکتر اومد داخل بعد از معاینه گفت که من با وجود اون اتفاق کذایی که به طور حتم سرم اومد...اما دختر موندم...گریه امونمو بریده بود من مطمئنم این یه معجزه بود.یه نعمت.یه فرصت دوباره واسه زندگی به من

شاید دعا های شبونه ام شاید گریه هام واسه تموم زجرهایی که دیدم و کشیدم و بیگناهیم و پاک دامنیم.باعث شده بود که خدا اینطوری دوباره بخواد به زندگیم نور امید و آبرو رو به زندگیم بتابونه.

قربونت برم خدا تو آب رفته رو بازم به جوی برمیگردونی.فقط کافیه بخوای. حالا هم داری آبروی رفته منو برمیگردونی قربونت برم.اگه آریا بدونه چکار میکنه؟

اونم مثل من تا عمر داشت هیچ وقت این موضوع واسش عادی نمیشدو به دست فراموشی نمی سپردش.

دکتر رفت و انگار دم در داشت موضوع رو برای آریا توضیح میداد.

منم در اتاقو بستم نمیدونستم واکنش آریا چیه؟

در اتاق باز شد نگاهمو به گلای قالی دوختم

-آنا

صداش بغض داشت...اشکای منم باین صدا بدتر از قبل رو گونه هام صیغل خوردن.

-آنا این...این...دکتره چی میگه...راست میگفت!!

ح..حرف بزن خانمی...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم از فشار استرس با صدای بلند گریه کردم

با دست پاچگی اومد سمتو منو کشید تو بغلش.

دستشو نوازش گونه رو سرم کشید.

-قربونت برم چرا میلرزی ببینمت

منو از خودش جدا کرد

-آناااا....ببین منو... گریه نکن ...توچرا داری گریه میکنی؟؟؟

ینی از وجود من ناراحتی؟؟؟

-نه ...نه اصلا.

-پس دیگه گریه نداره.

-من خیلی از این بابت خوشحالم...قبل از این هم تورو با تمام وجود خواستم ...من تورو بخاطر پاک بودنت خواستم عزیزم...نمیگم الان خوشحال نیستم چرا هستم...و توام باید مث من خوشحال باشی...خدا تورو سر راه من گذاشت که از زندگی که قرار بود به تباهی کشیده بشه نجاتم بده...من نا راضی نیستم روزیم هزار مرتبه خدارو شکر میکنم که با اومدن تو خیلی چیزا عوض شد...کار خدا بی حکمت نبود آنا...

پس این اشکاتو پاکن تو پیش من خیلی وقته رو سفید شدی...از این بابتم خدارو شکر کن که سالم بودی...باششه؟؟....باشههه.؟؟؟

ای بابا نشد دیگه ....جوابمو بده

-چشم ....

-حالا هم پاشو یه ابی به دستو صورتت بزن عشقم دیشب خیلی اذیت شدی باید حسسسابی بهت برسم واسه امشب....

آریا هم وقت گیر اورده بود میخواستم خفه اش کنم...

-خانمی کمتر حرص بخور امروزو باید جشن بگیرم....

چشم غره ای بهش رفتم و باخنده شیطونش که میخواست فضارو عوض کنه گفت

-پاشو خانم پاشو...این اتاق و خلوت دونفره الان میخورمتآ

-اااا....آریاااا.

-فداتشم مگه دروغ میگم گلم...

با کلافگی و خجالت گفت....بیررررررون

-نمیرم...

-آریا...

-بفدات.

-اا آریا....

و با خنده از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش...

رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم.

رفتم تو آشپز خونه به...به اینجا چه خبره...

-ممنون آریا...

-فقط من نبودم زنگ بزن از آذین تشکر کن.

-خجالت میکشم خو بیخیال...بعدا منم جبران میکنم...

آریا اخماش رفت تو همو گفت...

-احسان غلط کرده با آذین ...

از این برخوردش خندم گرفته...

-خب دیگه هاپو نشو...

-باشه حالا بیا بشین صبحونه اتو بخور...بعدش این لباساتم عوض کن خوشم نمیاد از اینا ...

اوه...اوه ...چه خوش اشتها

رفتم نشستمو واسم لقمه میگرفت و بهم میداد وسط لقمه ها بودیم که..

میگم آنا مامانت زنگ زد وقتی صبحونه اتو خوردی بهش زنگ بزن ...

-چشم...

-چشممم بی بلا مامان بچه هام..

-آریا چه خبره بچه بچه میکنی واسه من ...

-خانمم خب من نمیخوام بابا بزرگ شم و بعد بچه هام به دنیا بیان...

-حداقل دوسال دیگه بعد بگو بچه.

-خب باشه قبول تا دوسال وقت داری...

-چقدر زود قانع شدی...بعیده.

-آخه میدونی چیه خودمم دوست دارم چند وقتی باهم باشیم بعد توله دار شیم.

-احیانا شما چیزی به اسم حیا قورت ندادی...

-آره دقیقادیشب قورتش دادم ساعت دو شب ... دیشب طرفای پنج صبح بود که خوابیدم...تو متوجه نشددی...

منظورش رو فهمیدمو گفت.

-آریا اه تو خیلی پرویی.

-نظر لطفته عشقم

-میگم آنا...من بازم خوابم گرفته بیا بریم بخوابیم...

یه چشم غره رفتم که خندید و پاشد رفت سمت کابینت و

و با یه کاسه برگشت

-هوی آنا هر روز صبح باید پسته گردو بادوم بخوری

بعد از صبحانه میخوام تقویت شی واسه شب نمیخوام بعد دو سال بچه ام از اون استخون پوست دارا باشه ...

جیغ زدم اااااه آرررریاا...

نمیدونم از کجا فرار کرد...

راستی آنا ماه بعد عروسی داریماا ...

-عروسی کی؟

-همونی که غلط میکنه.

وای....وای....این احسااان میگفت...

-ووووایییی احسان.

-هعیییی روزگار تو واسه عروسی من انقدر ذوق نکردی واسه این قزمیت ذوق کردی..

آریا هواسش نبود و پشت به من رو کاناپه نشسته بود از آشپز خونه رفتم بیرون وپشت سرش ایستادمو داد زدم...

آرررررررریییاا.

دومتر پرید هوا ویه داد زد به خودش اومد افتاد دنبالم...

اونقدر دنبال هم کردیم که گوشیم زنگ خورد..

مامان آذر بود زدم رو پخش...

-الو....

-سلام مادر عزیزم عروس گلم چرا گریه کردی فداتشم اینکه خیلی خوبه...

آریا واستاده بود و لب میزد مثلا مامانشه...

وای واقعا خنده دار بود...

-ممنون مامان جان...

-قربون شکل ماهت بشم آذین همه چیو واسم گفت منم واسه مامانت گفتم...

بازم این آریا بود و لب میزد و ادا درمیورد...

- خودم هم الان بهش زنگ میزنم مامان جان ممنون که زنگ زدی.

بعد قطع کردن تماس کلی به اریا خندیم همش عروسم عروسم میکرد مث مامانش...

آذر جون شب دعوتمون کرد من چی بپوشم ...

-الهی من ب فدای تو آذر جونت بشم... مگه کم لباس داری...

باحرص گفتم

- ایشششش خسیس.

-جانم.

-پرروخان.

-جانم.

دیگه لجم در اومدو پامو کوبیدم زمین و دستمو رو هوا تکون دادم.

-اااه آریا روتو کم کنن.

بعدش رفتم سمت میز تلفن به مامانم زنگ زدمو کلللی باهم حرف زدیم...

...

از پله ها پایین رفتم و سریع سوار ماشین شدم...

آریا رفته بود دستشویی منم از بس منتظر موندم کلافه شدمو اومدم پایین...

خخخخ...داره میاد.وایی نگاهش کن پاچه شلوارشو واسه اینکه که رفته بود دستشویی زده بود بالا...یاخدا خیلی با نمک بود...چقدم خودشو میگیره وقتی راه میره...

یه شلواره قهوه ای کتان.یه پیرهن قهوه ای که دکمه هاش بازبود یه تک پوش سفید که خودم دیدم بی آستین بود زیرش پوشیده بود...بله آقای دکتر کیف به دست اومد سمت ماشین....یه آقایی ازماشینش پیاده شد...ماشینش لنکروزر بود وخیلیم متشخص...حدود چهل چهل و پنج ساله بهش میومد و با هم رو در رو شدن ...

سلام واحوال پرسی گرمی داشتنو بلله آقا با اوشلوارش که انگار رفته بود شالیزار چقدم با اعتماد به نفس حرف میزد....بعد خدافظی اومد سمت ماشین با ابرو بهش اشاره کردم اول اعتنا نکرد ...وقتی به خودش اومد متوجه شد و با یه دست کوبید تو سر خودش...

اومدسمت ماشین

سوار شد و همزمان گفت

-خخخخخددددا وایییی نهههههه آبروم رفت پیش محتشم وووواییییی نههه...

یهویی برگشت سمت آنا چرا نگفتییی...

-وا چی بگم من که قبل تو اومدم.

-ا...خب عجله سرم اوردی تو باعشش بودی...

-جون خودت تلافی میکنم تلافی نکنم آریا نیستم.

-باشه بابا تلافی کن بریم دیر شد...راستی سر راه شیرینی بگیرم حتما...

حرکت کردو رفتیم ...

-شیرینی چرا خبریه نکنه توله دار شدیم...

-وووواییی نه کم توله توله کن ...خبر خب نمیدمآ...

-خدایا شکرت چقدر خبر خوب داریم این روزا... حالا بگو...

-مممم ....مانیا بچه اش سالمه و تا چهار ماه دیگه به دنیا میاد.

-جنسیتش مشخص نیست

-چرا مشخصه... بچه پسره

-اللللهیییی....عمو به فداش...وای آنا نمیدونی عموشدن چه حسی داره...راستی تو از کجا فهمیدی.

-هیچی مانیا یه سری دارو رو برگه ای نوشت وقتی و یادش رفت برداره... منم خاستم دارو هارو بدم الان بگیری برگه رو که برداشتم پشتشو نگاه کردم ...مال سونو گرافی بود.

...

آریا رفت پایین و شیرینی بیاره منم پریدم پشت فرمون دلم رانندگی میخواست...

خخخ...ویار جدید نسل ما بایدم اینجور چیزای باشه....

آریا اومدو با دیدن من جای خودش خندید... و سری تکون داد.اومد سوار شد.

....

ریموتو زدمو رفتم داخل حیاط همه داخل حیاط بودن... از ماشین پیاده شدیم ...

نرسیده بهشون بودیم که احسان گفت....

-آریا همین یه قلمو کم داشتی اونم زی زی (زن زلیل) شدن بود. آخه بمیرم الهی

-آرمان من نیستم تو چرا اینو راه میدی...

-خب چکار کنم دادا از وقتی تورفتی کلا پلاسه منم که همش یا مطبم یا بیمارستان...

با همه احوال پرسی کردیم که آریا رفت سمت مانی و کارتونو تزیین شده که بعید میدونم شیرینی باشه رو داد دستش...

مانیا با تعجب به کارتون زل زدو گفت.

-این مال منه.

-نه

-خب چرا به من دادیش پس.

-خب مال تو که نیس مال داداش زادمه...

همه خندیدن و مانی هم جعبه رو رو میز گذاشتو بازش کرد حدسم درست بود.

یه کیک که روش نوشته بود ... پسر داداش خوش اومدی عموییی.

همه با خوندن متن ...خندیدن.

آرمان:هنوز که جنسیتش معلوم نیست

-خان داداش مارو سیاه نکن ما خودمون زغالیم...

-خواستیم امشب بگیم بهتون اما تو لو دادی آریا خان.

-به من چه خودتون لو دادین...

هردو با تعجب به ما نگاه کردن از کجاا...

من:خب مانی سونو گرافی شو اونجا جا گذاشته بود...

آقا جون:اولین نوه ما هرچی باشه قدمش رو چشم..

مامان:الهی من فداش بشم نوه.

احسان : بیچاره شدی آذین ....عمه شدن خیلی سخته...حاله هرچی بشه بهش میگن عمه اته...

آذین: من به فداش خودم هم بازیش میشم.

...

آریاا...

احسان داشت کبابارو به راه میکرد من رفتم کنارش بد جوری تو فکر بود.

-احی جون عشقم... چیشده.

از فکر بیرون اومد انگار نقاب عوض کر انگار احسانی نبود الان اخماش تو هم بود و فکرش درگیر بود.

-واییی عزیزم از بس اون زنیکه بهت میچسبه یادم نمیاد اینطوری صدام زده باشی.

-احسان...

-جونم دادا

-از من پنهون نکن من میدونم تو یه چیزیت هست...

-هیچی دادا اشتباه تو میکنی..

-ار...ار...ار...خوبه...حالا بگو دیگه.

-هیچی..

-کوفت ...درد...بگو.احسان همین الان زودباش.

-باشه بابا پاچه نگیر...میگم

-آها...حالا شد ...با جزییات...

- من خودمو واسه مراسم آماده کرده بودم پس اندازم در حد مراسم عالی بود.

اما...امشب آذین گفت دوست داره متفاوت باشه و یه تور اروپا با هم بریم...ینی اون بشه ماه عسلمون...وقتیم برگشتیم ایران بلافاصله مراسم بگیریم...

میدونی آریا...آذین تا حالا هیچی کم نداشته

هیچی ازم نخواسته ...هرچی خواسته داشته...

اما الان که یه چیزی خواسته نمیتونم واسش فراهم کنم...نکه نتونم...چرا میتونم اما نه در اون حدی که آذین میخواد...واقعا نمیدونم چکارکنم پس اندازم یک سوم اون چیزیم نیست که لازم داریم هرچی نباشه ماه عسلشه باید هرچی میخواد واسش فراهم کنم...موندم چجوری بهش بگم...شرایطشو ندارم...حتما ناراحت میشه...

-احسان....ببین منو...

احسان نگاهی به من کرد...

-جونم.

-آریا مرده...که تو غمت پول باشه...مگه نگفتم هرجا که مشکل خوردی به من بگو.... مگه نمیگی من داداشتم رفیقتم ....مگه نگفتی...مگه من نگفتم من همیشه باهاتم...از جونم واست مایه میزارم اینکه پوله...

مناقصه دوبی کنسل میشه و واسه سال بعد تو مناقصه شرکت میکنیم... اون پولو بر میداری ....چی داداش کوچیکه... میری ماهتو عسل میکنی....

-اصن حرفشم نزن.خیلی واسه اون پول زحمت کشیدی.

-کشیدی نه و کشیدیم...همین که گفتم بخدا نه بیاری اسمتو دیگه نمیارم....

احسان نگاهی بهم انداخت وبا لبخندمحکم و مردونه بغلم کرد.

-آریا...

-جانم

-خیلی آقایی...خیلی ماهی...عاشقتم.

صدای آنا وآذین اومد که داشتن بهمون نزدیک میشدن.

آذین:احسااان خاک توسرم...

آنا:بازم چشمو دور دیدی آریا..

کنار گوش احسان گفتم وضعیت قرمزه احسان.

احسان :آره داداش میدونم فقط بگو چکار کنم آزین الان میکشتم میگه آریا رو ازمن بیشتر دوس داری.

-دارن میرسن آذین دستشو پشتش قایم کرده حتما چیزی باهاش بیا فراااارر.

باگفتن فرار اونا به سمت ما دوییدنو مام فرار کردیم

آذین بایه چوب کتو کلفت دنبال احسان و آنا با یه چوب تو اون مایه ها داشت میدوییدکه منوبگیر.

-آذین منم احسان اگه بزنی میمیرما.بی شوهر میشی میره.

-نترس تو هیچیت نمیشه.

-آریا بیا کمکم کن عزی جون الان امونم نمیده...

-داداش من خودم وارم باهاش دست و پنجه نرم میکنم...

همه داشتن به ما میخندن

احسان:آرمان نخند کبابا سوخت.

آذین:احسان تو وقت مرگم به شکمت فکر میکنی...

-احسان بیا روشونو کم کنیم بدو سمتشون اینا فردا شاخ میشنا...

منو احسان هم زمان برگشتیم و دوییدیم سمتشون اونام از حرکت ما جا خورد آذین که به خودش اومدو چند تا با چوب به احسان زد که تا حدودی دلم خنک شد.

آنا چوب و انداخت زمینو دستشو روصورتش گذاشت...

خخخ خیلی خنده دار والبته خواستنی شده بود. چوب و برداشتم و

-که اینطور آنا خانم واسه ما شاخ شدن...

چند تا آروم زدم با سرش...

-تو چرا واسم شیرینی زبون نخریدی من خامه ای دوست ندارم...خوبت کردم.

-همه خامه ای دوست دارن تو برعکسی.

-من همه نیستم.

-خب عزیزم هروقت رفتیم خونه واست میگیرم دلیل نمیشه با چماق دنبالم کنی..

-دوست داشتم دلم میخواد...

-با این که دلم نمیاد بزنمت ولی خب من کلا همیشه شبا تسویه حساب میکنم..

-اااا ...آریا...خیلی پرویی...

شیش ماه بعد...

راوی...

پستچی احضاری داد گاه رو در دست داشت و نگاهی به برج روبرو انداخت...درست بود ....برج عسل۱.

به سمت نگهبان رفت بعد از پرس و جو به واحد آریا مدرس رسید...

زنگ رو فشار دادو آنا درو باز کرد...

-سلام خانم

-سلام بفرمایید.

احضاریه رو به آنا داد

-اینجارو هم امضا کنید.

آنا نگاهی گذرا به احضاریه انداخت و رو دفتر پر از امضای پستچی امضایی زد...

-ممنون .خدافظ

-خواهش میکنم خسته نباشد...به سلامت...

آنا درو بست و چار رنگیشو آویزون کردو به احضاریه داد گاه نگاهی کرد.

با خوندن متن نامه اشک تو چشماش حلقه شد و همه اتفاقای اخیر از جلو چشمش گذشتتکیه شو به دیوار کنار در زدو سرشو رو پاش گذاشت اشک های آنا تمام صورتشو خیس کرده.. ساعت هشت شب بود... اما هنوز آسمون تابستون تا حدودی روشن بود.

صدای چرخیدن کلید... اومد آنا هنوز هم همونجا بود.

آریا با ورودش به خونه ..

-س...لام

با دیدن تاریکی خونه نگران شد.بوی خوش قرمه سبزی که آنا قولشو داده بود فضای خونه رو پر کرده بود..

آریا با نگرانی ... داخل رفت و درو بست ... و بهسمت کلید لامپا رفت و روشنشون کرد

-آنی....

-خانمم کجایی؟

صدای فین فین کسی از پشت سرش باعث شد برگرده.

آریا.....

-آنا....خانمم...چیه .؟؟؟

سرشو برداشتم از رو دستش...

قلبم ریش شد این همه اشک...این چشمای قرمز...هق ..هقاش..

-نمیخوای بگی...نصف جون شدم...

کاغذی که روی زمین افتاده بود و دستم داد بدون حرف شروع کردم به خوندنش...

آره ...خودش بود...چند روز پیش امیر گفته بود که فکر کنه پرونده ما داره بسته میشه چون کسی که به پرونده ما رسیدگی میکرد.از دوستاش بود.

میکشمش....حق آنارو ازش میگیرم...

حق همه کابوسا رو ازش میگیرم ...اشکایی که آنا ریخته کم آتیشم نزد.

کاغذ و برداشتم. و بایه نگاه حساب کار دستم اومد...احتمال امیر درست بود...

چند روز پیش گفت احتمالا پرونده شما تا چند روز دیگه بسته میشه ....

اونم درجریان بود و گه گداریم به اسرار من از دوستش میپرسید ... که اوضاع پرونده چطور پیش میره آخه پرونده مارو یکی از دوستای امیر پیگیری میکرد...

به خودم اومدمو رو زمین چهار زانو نشستم صورت آنارو قاب کردم و باانگشت شستم پاک کرد...

-آننا این اشکات که میریزی هر کدوم از این قطره هاش یه سال از عمر منو کم میکنه میدونی چرا چون تو ...آنا رفیع...عشق منی.... عشق آریا، ینی دنیاش...ینی نفساش...ینی قلبش ...

سخته اینطوری با اعتماد به نفس این اینطوری حرف زدن...اما تو منو خوب درک میکنی وقتی عشق جلو چشات اشک بریزه

چه حالی میشی؟؟؟

میدونی چرا میگم درکم میکنی...چون به عشقت اعتماد دارم چون میدونم تو فقط و فقط تو این دنیا به این بزرگیه مال منی وقلبت واسه من میزنه آروم جونم...

آنا انگار آروم شده بود چون دیگه اثر از گریه و هق هقش نبود..

یهو دستشو دو گردنم حلقه کردو

-آریا....تو تنها کسی هستی که دیوونه وار عاشقشم و دوسش دارم...همیشه کنارم بودی خدارو شکر میکنم که هستی و تنها نمیزاری...

دوست دارم آریا...

با لودگی گفتم آنا.

-جونم آقایی؟

-بریم بخوابیم

-واییی آریا وقت گیر اوردی..

-خب به من چه... خودت حرفای قشنگ قشنگ میزنی...

باشه اول بریم غذا...بعد خواب..

-نه خوش اومد راه افتادیی نه خوشم اومد...

آنا پاشد ورفت سمت آشپز خونه...

منم رفتم لباسمو عوض کردم...

کلی با آنا موقع غذا شوخی و بگو بخند کردیم...

تواتاق دراز کشیده بودم و آنا اومد داخل ....

-آنا گوشیم و میدی امروز از عرشیا خبری نگرفتم دلم واسش تنگ شده...

گوشی رو دستم داد وصفحه گوشی رو که روشن کردم عکس عرشیا بود... الهی عمویی الان بهت زنگ میزنم...

شماره رو گرفتمو به محض جواب دادنگفتم

-الو داداش سلام خوبی...

-سلام ممنون شما خوبین

-آره میشه گوشی بزاری در گوش عرشیا امروز نیومدم دیدنش دلم واسش تنگ شده...

-امون از دست تو داداش این بچه واسش خوب نیست گوشی رو بزارم در گوشش آخه این چی میفهمه...

-بزار دیگه دوکلوم اختلات باهم برادر زادمم نمیتونم داشته باشم...

-اوه ...اوه باشه.. خودتو حرص نده پیر میشی...

-الو عمویی سلام...

الهی...جیگرعمویی..خوبی؟؟؟

هعی عرشیا کی میشه تو حرف بزنی من بخورمت...

ببخشید عمویی برو الانه بابات بیاد سراغم فردا عصری میام دیدنت با زن عمو...گفتم یه وقتی دلگیر نشی ازم فکر کنی فراموشت کردم.

-نه عموی احمقم تو که عقل نداری چرا دلگیر شم آدم که ازت تو دلگیرنمیشه وقتی با یه بچه دوماه حرف میزنی ازت انتظار ندارم.

این صدای آرمان بود که بچه گونه حرف میزد مثلا عرشیاست...

-خدا اون روزو نیاره صدای عرشیا اینطوری باشه واگرنه دیگه نگاشم نمیکنم.

-درد... خیلیم دلت بخواد صدا به این قشنگی...

-بگیر بخواب داداش الانه بچهروبیدار کنیآ....قرررربانت...ستاره بچینی ....فردا صب خواب بمونی شیفتت نرسی...مریضاتو ویزیت کنی...بوس بوس

-خدا شفات بده از دست ما دکترا که کاری برنیومد.

گوشی رو قطع کردمو چرخیدم سمت آنا که کنارم درازکشیده بود.

-بعضی موقع ها به عرشیا حسودیم میشه آخه هنوز هیچی به هیچی نشده تو هروز باید یا ببینیش یا اینکه باهاش حرف بزنی...تازه جالبش اینجاست بچه دو ماه هنوز نمیفهمه تو چی میگی .

-حسود خانم شما که عشق منی دیگه حسودیت چیه؟؟

-شوخی کردم بابا شب بخیر...

-کجا با این عجله بودین حاله...

....

روی صندلی های سرد و فلزی نشسته بود آریا سمت چپم نشسته بود و با اخمایی در هم داشت به حرف قاضی گوش میداد...

منم هم باشنیدن حرفای قاضی انگار نمک رو زخمم میپاشیدن.

بابای آریا سمن راستم نشسته بود ...نگاهی بهم کردو..

دستم رو گرفت...لبخندی زدو دستم رو فشرد نگران نباش توکل کن ما کنارتیم...

-ممنون بابا..

بازهم سرم پایین وبه کفشام چشم دوخته بودم...

قاضی:متهم و به جایگاه بیارین،

با این حرف قاضی مسخ شدم... گر گرفتم..

صدای در سالن اومد دری که دقیقا صندلی ها رو پشت بهش چیده بودن...آریا برگشت که ببینه کیه اما من جرات نگاه کردنشو نداشتم...

یه باره آریا از کوره در رفت و همونجا داد زد عوضی.... بی ناموس...نامرررد....میکشمت ولم کن احسان...

احسان و آقاجون آریا رو گرفته بودن که بشینه...

قاضی :آقای مدرس لطفا بشینید چه خبره چرا نظم دادگاه رو به هم میزنید.

احسان و آقاجون آریا رو نشوندن روصندلی ...

-اگه یه بار دیگه نظم دادگاه رو بهم بزنید بایدبیرون بمونید.

-توضیح هاتو بدین از خودتون دفاع کنید....صداش...صدای عرفان....عرفان همکلاسیمو...بود همونی که با همه تیک میزد همونی که همیشه یه پاش پیش زیبا بود...و کارای زیبا رو انجام میداد...

تمام دنیا دور سرم چرخید... اشکام بدون اجازه میچکیدو تصویر واضع عرفانو نمیدیدم

داشت توضیح میداد...

-هدفتون از این کار چی بود.

-آقای قاضی من این خانمو دوست داشتم... ازشون اجازه خواستگاری خواستم بهم جواب رد و بدون هیچ مکثی داد ای اولین باری نبود که منو شکست...دوست داشتم ازش انتقام بگیر کسی به مال و دارایی وقیافه من...نه نمیگفت اما این خانم جلوی همه منو شکوند...

زیبا....تولدش بود...منم اون روزا بخاطر ااین خانم و کاراش اصلا حالم خوب نبود... زیبا هم دل خکشی از نامزدش نداشت و هامون شده بود همه کسش ...آریای بیچاره بعد از تموم شدن درسش دیگه زیاد زیبا تو چشمش نبود...که کنترلش کنه ....و زیبا و هامون همیشه با هم بودن...همه دانشکده میدونستن اما کسی جرات نداشت به آریا بگه چون آریا عاشق بود....البته زیبا هم بازیگر خوبی بود مواقعی که آریا ایران بود ویا ازش سراغی میگرفت هامونو میپیچوند اما هامون دستشو خونده بود ...هدف

هامون زیبا نبود....هدفش شکستن غرور آریایی بود که همه جا اسمش قبل از آریا بود.

شب تولد زیبا واسه خلاصی از دست آریا نقشه ای کشید...

که واقعا خوب هم جواب داد اون موقع...هم من انتقام نه شنیدنمو گرفتم هم زیبا آربا رو واسه همیشه از زندگیش پا کرد...

با مشربی که به جای شربت به آناخوروندن آنا اومد پایین واسه دستشویی...و یکی از خدمتکارا آدرس دستشویی رو اتاقی داد که من اونجا بودم و...

آریا:زنده ات نمیزارم دهنتو ببند عوضی....

قاضی:آقای مدرس...نظم دادگاه و بهم نزنید.

ادامه بده.

-من که کار خودمو انجام دادم حالا نوبت زیبا بود... آریا رو کشوند پایین و درو بروی آریا بستن...حتی زنگ زدن به پلیس هم کار خودش بود..

با حرفایی که شنیدم حالم خیلی بدتراز قبل شد... دیگه هیچی نمیشنیدم هیچی تمام صداها اکووو میخورد....

اشکای منی که این وسط قربانی یه انتقام بودم منی که تنها گناهم دوست نشدن با عرفان بود...

آریا چیا که نکشید بعد از او اتفاق...

بی آبروییم واسه یه دوست نشدن بود...لک دار کردن دامن پاکم بخاطر دوست نشدنم با کسی که منو واسه عشق و حالش میخواست....

من هیچ وقت علاقه به عرفان وشخصیتش نداشتم...

صدای قاضی رو شنیدم که حکم نهایی رو براعدام عرفان صادر کرد...

صدای دادو بیداد های آریا رو میشنیدم اونقدر حالم بد بود که سرم رو گردنم سنگینی میکرد وچشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

...

آریا...

آنارو که بیجون رو صندلی بود با عجله برداشتمو به سمت در رفتم..احسانم دنبالم دویید.

احسان:لعنتی...احمق مگه تو عقل نداری مراعات حال آنا رو میکردی...

-آنا...آنا تورو خدا چشماتو باز کن...خانمم..

احسان در عقب و باز کردو سریع سوار شدم پشت فرمون نشست و به سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفت.

...

جسم سبک آنارو رو تخت گذاشتم...

دوتا پرستارو یه دکتر خانم وارد اتاق شدن...

فشارشون خیلی پایینه...

بعد شروع کرد به نوشتن دارو

این دارو هارو سریع بگیرین...

احسان کاغذو چنگ زدو بی حرف برد

-راستی ایشون باردار هستن؟؟؟؟...

-نه چطور...

-دلیل این افت فشار شدیدو باید بفهمیم چند تا آزمایش رو هم باید خانمتون بده اورژانسی نوشتم که جوابشو زود بگیرین

-واسه تجویز دارو گفتم...

احسان و با اسرار فرستادم شرکت که حداقل اون باشه...

سرم رو واسه آنا وصل کردن و کنار تختش نشستن افت فشارش خب نیست نگرانش بودم این مدت خیلی تو فکر این ماجرا بود... آنا واقعا افسرده بود...باید دورش میکردم از این قضیه از این فکر ...از این خاطره...

باصدای آنا به خودم اومدم.

-آریا.

-جونم...خانمم حالت بهتره...

-آره...فقط سرم گیج میره.

-درد سرت به سرم خانمم...چیزی نیست فشار پایینه ...

بزار برم به دکتر بگم به هوش اومدی...و بپرسم چی واست بیارم بخوری.

بوسه ای به دستش زدم و گفتم:

-الان میام گلم.

-باشه زودی برگرد...

به سمت ایستگاه پرستار رفتمو دکترو دیدم که داشت به یه سری کاغذ نگاه میکرد.

-خسته نباشد خانمم به هوش اومدن...

سرشو از رو کاغذا برداشت

-خب خوبه... در ضمن مبارک باشه...

با بهت گفتم چی...

-خانمتون باردارن.

-چیبی مطمئنی اشتباه نمیکنید؟؟؟

- جواب آزمایشارو ببینید.

نگاهی به جواب آزمایش کرد وای ....خدددداا.آره.

-خدارو شکر دکتر ممنون....خیلی ممنونم ....

اگه بگم تموم خوشی دنیا ریخت تو دلم یه جا دروغ نگفتم. وای خدا انقدر خوشحال بودم که نزدیک بود داد بزنم .

-من داشتم میرفتم اتاق خانمتون...باید یه نکاتی رو بهشون گوش زد کنم.

اگه آنا بدونه وووای نه اون گفت دوسال تازه هنوز شیش ماه گذشته...

دکترو صدا زدمو اون برگشت رفتم وازش خواستم اجازه بده خودم به آنا بگم...

رفتم داخل اتاق آروم و بی صدا رفتم سمت چشمشو بسته بود...

-آنا....

چشماشو باز کرد...و نگاهی بهم انداخت

-جانم...

-من...ینی چیزه من... من....بابا....تو...ینی....آنامامانی شدی..

آنا چشماشو با تعجب باز کردو بهم دوخت ...چی...

-آنا تورو خدا چشمات همون جوریشم بزرگه اینطوری نکنشون میترسم....خب مگه چیه من دارم بابا میشم حالا یه سالو شیش ماه زود تر چه ایرادی داره.

الهی آنا فکر کن من عاشق بچه ام ...این هدیه خدا بوده...

اخماشو تو هم گره زدو گفت

-آریا تو قول دادی من باهات قهرم دیگه ام هیچی نگو...تو به من اهمیت ندادی...حرفم واست مهم نبود...

من خودمم الان فهمیدمو واقعا خوشحال شدم... خدایا الان آنا فکر میکنه کارم عمدی بوده وبه آنا اهمیت ندادم رو صندلی نشستم و به یه نقطه خیره شدم...خدایا من عاشق بچه بودمو بخاطر آنا قبول کردم قول بهش دادم حالا هم شکر که بهمون لطف کردی... دل آنا رو رضا کن...من میخواستم روحیه اشو عوض کنم نه بدتر شه...

دکتر اومدو توصیه هایی رو به آنا کرد...

بعد از تموم شدن سرم آنا همچنان اخمش تو بود اونقدر که من دیگه جرات نکردم چیزی بهش بگم...

سوار ماشین شدیم...بازم خاستم آرومش کنم...

-مامانی کوچولوی خودم آروم سوار شو مواظب باشیا

چنان چشم غره ای رفت که من دیگه هیچی خفه

خون گرفتم...

راه افتادم سکوت بینمون خیلی سنگین بود.

-آریا...

خدارو شکر به حرف اومد.

-تو منو دوست داری یا بچه اتو....

خخخخ حسودیش شده عشقم....

-خب معلوم زندگیم من تورو دوست دارم اون پدر سوخته کیه؟؟

-هوی در مورد بچه ام اینطوری حرف نزن باباش عشقمه ها..

الهی من به فدات آشتی...؟؟؟

-از اولم قهر نبودم خدا یه چیزی روبهم داده چیزی که ازم نگرفته....

آنا

...

آریا با گفتن این حرفم به معنی کامل هنگ کرد.... بعدش به خودش اومد....

ای جون ....مامان بچه ام....قهر نبوده....

ووواییی خدا

-آریا....

-جانم

-من چی بپوشم...

از خنده منفجر شد...

-خانمم الان میریم بازار هههههرچی که دوست داشتی واست میگیرم...

واقعا من از بچه بدم نمیومد خیلیم خوشحال بودم. مزه اش به این بود آریا .آقام. زندگیم .

وجودم. به بچه علاقه داشت و من باعث شدم به آرزوش برسه...

....

پنج سال بعد...

راوی....

آریا تنها خونه بود...امروز زود تر از همیشه اومده بود خونه...کلی برنامه ریزی واسه امشب کرده بود با احسان و آذین قرار بود امشب تولد آنا رو تو رستوران بگیرن آریا خیلی وقت بود که برنامه ریزی کرده بود این مراسم رو به بهترین شکل بگیره...

یه کت و شلوار سرمه ای خوش دوخت پوشیده بود... و داشت جلو آینه به خودش نگاه میکرد...

زنگ در به صدا در اومد...

آریا با عجله رفت سمت در و در باز کرد.. و جلو در زانو ردو بغلش و باز کرد.آریو رو محکم بغل کرد

-بابایییییی....

-قربونت برم پسر گلم ...

-همه چی حله بابای

-اوهوم ...فقط مونده آقا آریو کت شلوارشو بپوشه.

-همون که تازه باهم ست کردیم منو تو مامانی...

-اره پسرم همون...

آریا....

آریو از بغلم بیرون اومدو با دو رفت سمت اتاقش اما تو راه طبق معمول کوله شو انداخت وبعد رفت سمت اتاق...

-پسرم چرا دوست داری مارو حرص بدی چرا کیفتو نمیبری تو اتاق...

پنج دقیقه بعد...

گل پسر آماده ای.

نه بابا بزار دیگه میخوام تیپ بزنم یه مامان که بیشتر ندارم راستی بابا ؟؟

-جونم

-سودا هم میاد.

-تو سودارو چکار داری پدر سوخته؟؟آره میاد

وبعد عشق بابا از اتاق اومد بیرون... که داشت با کراواتش ور میرفت....

اه بابایی من همیشه با این شالگردن مشکل دارم.

-پسراین شال گردن نیست که این کراواته.

-حالا اینو نزنی چی میشه...

-اااا....نگو بابا خان منم باید مث تو خوش تیپ باشم چشم گیررر باشم.باید دل مامان واسم قنج بره

-ای به چشممم بیا تو همینجوریشم هلویی میری تو گلو...

-بابامن استرس دارم واسه اولین بار باید جلو مامان ویالن بزنم...کاش فقط خودت بزنی.

-اااا....آریوو...برو ویالنتو بیار...

پسرمارو دیدی تورو خدا با ما رقابت میکنه همیشه خیال داره دل مامانش واسه این قنج بره....هعییی

واقعا بعضی اوقات به آنا حق میدم که میگه حسودیم میشه منم خیلی حسود میشم اما به رو نمیارم.. آریو پسر چهار ساله مابود... که تمام اجزای صورتش به آنا رفته بود...دهن و چونه آریو به مه رفته بود و چشم و ابرو و دماغ به آنا...رنگ مواشم مشکی

آریو برگشت...

-اااا...بابا...ما خیلی به هم میایم تو جه کردی

-بروجک بیا ویسا دیگه الا مامان میادا.

آریو اومد کنارم وایساد و ویالن به دست منم ویالن و که دم دست بود از کنار مبل بر داشتم روبروی هم ایستادیم.

البته واسه اینکه تونم روحرکاتش کنترل داشته باشم وایرداشو بگیرم...

بایه چشمک شرو کردیم.

باباش فداش بشه حتی حرکت پاش و نشستای کوچیکشم همه چی به جا بود...

آهنگ تموم شد.

-ایول....آریا...

-پسر احمق بازم شدم آریا...

-پس چی بگم بگم آنا...توآریایی دیگه..

-احمق جون من باباتم...

-نه بابا تو که داداشمی...

- من برم ویالنارو بزارم تو ماشین که مامان نبینه نقشه دوماهمون برآب شه. امان از دست تو یه علف بچه.

-امون از دست خودت دوعلف بابا.

این بحث همیشگی منو آریو بود... حق هم داشت پایه تموم بچه بازیاش بودم... وهمیشه دوست داشت برادر صدام کنه...

رفتم تو پارکینگ و ویالنا رو گذاشتم وبعد رفتم بالا...

با کلید در باز کردم....رفتم داخل که صدای آنا میومد که با آریو بحث میکرد...آریو رو مبل نشسته بود و زانو هتشو جمکرده بودتقریبا و دستاشو به زانواش وصورتشو با دستاش تکیه داده بود خیلی با نمک میشد..وقتی قهر میکرد.

-سلام مامان آریو...بازم پسرمو چیکار کردی که بغ کرده.

آنا از اتاق کلافه اومد بیرون وبا دیدن هم به خیره شودیم به همدیگه آخه تیپ جدید هردومون خیلی بهمون میومداینجور مواقعی من یکی که دوس داشتم آنارو بغل کنم و ببوسمش مطمئنم آنا هم همینطور بود.اما بخاطرحضور آریو خان که نمیشد...

آنا هنوز داشت نگاهم میکرد که لب زدم شب...شب..وبعد چشمک...

آنا هم با حرص گفت:بابای آریو...

-جانم

-آریو امروز تو مهد...دوستشو زده...

نگاهی به آریو کردمو گفتم..

-راست میگه آریو..

-آره راست میگه...

-اون وقت چرا اون بیچاره که خیلی بچه آرومیه بگو منم بدونم.

-اه...انگار بایدحتما بدونید.

-خب آره بگو..

-پدرمن ...برادر من ...آدم حسابی...این پسره

همش دورووور سودا میچرخه دستشو میگیره...منم خوشم نمیاد این پسره..دورووور سودا بپلکه.

جانم ...ها این چی گفت..یا خدا این چی گفت...ینی اگه میشد بخورمش الان یه لقمه اش کرده بودم...بچه ام غیرتیه... مگه چیه؟؟

آنا از اتاق کیف به دست اومد بیرون اونم مثل من خنداش گرفته بود اما خب بچه دست ادب نمیشد اگه میخندیدیم.

خب پسرم اونم هم بازیشه دوستشه ...

-غلط کرده دوستشه.

-من با این گودزیلا طرف نمیشم آنا.

-باشه باهاش طرف نشو...منم وقتی یه هفنه دوچرخه رو ازش گرفتم...بعد میفهمه نباید دعوا کنه.

آریو:بگیر...مامان ...اصن سه هفته بگیر اما من کار بدی نکردم.

بعدا در موردش حرف میزنیم حالا دیرمیشه بریم

رفتم جلو و کشیدمش تو بغلم و یه ماچ محکم کردمش...

بریم پسر بابای خودش...

...

ماشینو کنار خیابون پارک کردمو پیاده شدیم

-وا آریا چرا لامپای رستوران خاموشه..لابد تعطیله.

-نه بابا حتما برقا قطع... الان درست میشه...

رفتیم سمت در ورودی و در که باز شد... (از این درهای کشویی برقی بود)

برقا روشن شدو صدای جیغ و دست و سوت بالا رفت...

همه بود....مهناو شوهرش...خانواده من...خانواده آنا..احسان و آذینو سودا..آرمان و مانیاوعرشیا.

آنا نگاه از روی عشق و تشکر به من انداخت و منم جوابشو با لبخند دادم...

احسان:خانما آقایون...اینطوری که پیش میره ما انگار اینجا اضافه ایم...

-احسان ببند دهنتو..

آرمان:خب راست میگه برادر من بعد پنج سال این نگاه هارو حداقل تو جمع سانسور کنید...

-به این میگن برادر زن چه میکنه...

مامان:چکار دارین بچه امو...

-فدات بشم مامانی.

آریو:بابا خجالت بکش مامانی ینی چی...چه معنی میده...ماااامانی...

با این حرف همه مون منفجر شدیم از خنده....

بعد از تبریکه همه به آنا و صرف شربت و میوه...

آهنگ زیبا و لایتی رو به درخاست من پخش کردن...

آنا داشت واسه آریو میوه پوست میکند. رفتم کنارشو

دستمو سمتش دراز کردم که همه با دست و سوتای بلبلی احسان.. مارو همراهی...

به وسط مهمونا جایی که واسه رقص خالی بود کشوندمشو دستمو دور کمرش حلقه کردم...ودست دیگشم تو دستم گرفتم و آنا هم جای همیشگی دستشو میدونست روقلبم....

وقتی با آنا میرقصیدم زمان و مکان واسم معنی نداشت و انگار بی نیاز ترین مرد روی زمین بودم...هنوزم وقتی تو چشماش خیره میشدم غرق میشدم تویه دنیایی از جنس آنا...بی ریایی ...پاکی...و صداقت...

آنا:آریا ممنونم خیلی عالی بود...فکر کردم یادت رفته

-عشقم مگه میشه...آدم تولد نفسشو یادش بره...

لبخندی زدو نگاهی به اسمت راستمون انداختیم هم زمان...

احسانو آذین....

آرمان و مانیا...

وامیر و عسل که به تازگی نامزد شده بودن...

باز هم نگاه عاشقانمونو به همگره خورد با تموم شدن آهنگ دست آنا رو گرفتمو رفتیم سمت میز و به گارسن گفتم که کیکو بیارهههه...

کیک سفارشی بودو یه عکس سه نفره از خانواده خودم..

(الهیی خانواده خودم قربونشون بشم من)

بعد از فوت کردن شمع ها وپخش کردن کیک...

وقتش بود سورپرایز بزرگمو رو نمایی کنم آنا داشت با خانما حرف میزد...هواسش نبود...منو آریو رفتیم ویالنامونو از ماشین اوردیم پشت در ورودی بودی که

-ببین آریو...اصلا هول نکن باید سنگ تموم بزاریمآ

-ای بابا....همه چی حله بابا جون من بریییم...

ربروی در ایستادیم و درباز شد باهم رفتیم داخل آروم گفتم ۱....۲....۳..حالا

آنا...

صدای ویالنی به گوشم رسید این صدای یه ویالن نبود...همه صدارو شنیدنو به طرف صدا برگشتن...بادیدن صحنه روبروم.

آریا .الهی من فداش بشم این آریو انقدر قشنگ میزنه

وای خدداااا زیباترین صحنه ی زندگیم روبروم بود دوست نداشتم حتی پلک بزنم ای جانم مث باباش داره به من نگاه میکنهتمام حرکتاش کپی شده ای از آریا بود

جلو رفتم و منتظر بودم ملودی قشنگشون تموم شه.

با تموم شدن آهنگ همه دست زدنو با تموم عشقم به هردوتا عزیز زندگیم نگاه کردم.

آریو ویالون اورد پایین ویه تعظیم کرد.

-تقدیم به دوست داشتنی من و شیرینی بابام

صدای امیرو شنیدم:عسل منم ازاینامیخوام منظورش آریوبود.اداش منویادآریاانداخت وقتی بچه ایرو میدیو بچه میخواست

عسلم مثل من چشم غره ای رفت.

بغلمو بازکردم و زانو زدم که خودشو انداخت تو بغلم .

-عالی بودپسرم

-مامانی همش زحمتای بابا بود.

بالبخند وعشق نگاهمو به آریایی دوختم که داشت با لبخند به ما نگاه میرد.

دست بابات درد نکنه قلب مامانی .

-حالا راستشو بگو عاشق منی یا بابایی

-عاشق هردوتاتونم.

-سرم شیره نمال من که میدونم تو عاشق بابامی.

با این حرف آریو همه خندید.

سودا:آریو.ناراحت نباش مامان آذین منم عاشق بابامه...اصن همه مامان باباها اینطورین

-اشکالی نداره دختر عمه بیا ماهم همدیگه رو دوست داشته باشیم

با گفتن این حرف آریو همه خندیدن

احسان رو به آریو گفت: آریو عمویی.

-جونم

-بابات گفت چیکردی با امیدآخه چرا عمو...نترسیدی

آریو با کلافی گفت:

ای بابا تازه یادم رفته بود عمومرده و غیرتش در ضمن.

بعد با اخم نگاهی به سودا کرد و ادامه داد.

سودا خانم خیلی خودشو لوس میکنه

یاخدا این بچه رو من چکار کنم

خندید جمع به حرفای آریو واحسان تمومی نداشت که آذین با کلافگی گفت دیر وقته اگه خسیس شدین ونمیخوای کادواتونو به زن داداشم بدین بگین که ما بریم.

امیر-آی گل گفتین آذین خانم همه باید صبح بریم سرکار.

کادو هارویکی یکی گرفتم و واقعا کادوای قشنگی رو واسم گرفته بودن بعد از تشکر

احسان:آریا پس تو چی خسیس..

آریا روبه مامانش گفت مامان جعبه رو بدین لطفا...

آذر جون جعبه ای رو ازکیفش بیرون اوردو به سمت آریا گرفت و آریا هم با لبخند جعبه رو دست من داد.

جعبه رو باز کردو....واااییی چه کردی آریا...

سویچ ماشینو برداشتمو روبه جمع تکون دادم روهوا...

-ممنون آریاااااا...

-مبارکت باشه خانمم...البته الان خونه است تو پارکینگ فعلا سویچ خدمتت.

-مررررسی...

-تولدت مبارک...

بعد تموم شدن مراسم از رستوران به اتفاق هم خارج شدیم وهرکدوم به سمت خونه هامون حرکت کردیم

....

در خونه رو باز کردمو رفتیم تو خونه آریا ...آریوروبغل کرده بودو بردش به سمت اتاقش

آزیا:ماشالله پسر باباش دیگه مردی شده...

آریو:پس چی بودم زن که نبود...مرد بودم از اول ...

-پدر سوخته تو که خواب بودی.

-خواب نبودم خودمو زدم به خواب .

نموندمو به کل کلاشون گوش بدم رفتم تو اتاق و لباسامو بایه تاب و شلوارک عوض کردم... موامو دم اسبی بالای سرم بستمو از اتاق رفتم بیرون...رفتم تو آشپز خونه و سه تا آب پرتغال اوردم...

ورفتم کنارپدر و پسر.

نگاه خیره آریا رو رو خودم حس کردم...

-آریو مامان آب میوه رو بخور و مسواکتو بزن برو بخواب.

آریو با اخم به باباش نگاهی کردو پاشد به سمتش رفت...

بانوک پا زد به پای آریا آخ آریای بیچاره در اومد

ومحکم پاشو گرفت پسر احمق چرا هچین میکنی...

-چرا اینجوری نگاهش میکنی مگه خودت خواهر مادر نداری.

اصن چرا مامانم جلو تو روسری سر نمیکنه و اینجوری میگرده....

آریاااا....

با لبخند نگاهش کردم و اینم ثمره زندگی من بود دیگه... غیرتی بود دیگه به باباش رفته بچه ام.

چرا لبخند میزنی من مسخرتم..

-آریو خان چون خانمم..

-ای بابا هروقت میپرسم میگی خانمم...

پاهاشو گرفتمو انداختمش رو شونم و بردمش سمو اتاقش...

-دیگه وقته خوابههههه...

-نمیییخاااام....مامانی بگو ولم کن...

رفتیم تو اتاق کمکش کرد لباساشوعوض کرد...وبعد از مسواک با هزاار بدبختی وسوالای عجیب غریبی که جوابشون فقط کار ابن سیناست.بالاخره خوابید...

بوسه ای به پیشونیش زدم...اونقدر دوستش داشتم که هروقت میخوابید دوست داشتم تا خود صبح نگاهش کنم....

از چهره معصومش چشم برداشتم و رفتم بیرون از اتاق...تاریکی خونه نشون از این میداد که

آنا هم رفته بود واسه خواب....

آروم در اتاقمونو باز کردم وارد شدم به همون ارومی در اتاقو بستم و رفتم رو تخت کنار آنا دراز کشیدم.

آنا:بالاخره خوابید...

-اووووففف آره بعد از جواب دادن به سوالای قبل خوابش.

سر آنا رو مثل همیشه روبازوم گذاشتم و

-تو چرا نخوابیدی؟؟

چه سوال احمقانه ای من بیتو خواب به چشمم نمیاد...

لبخندی زدمو به سمتش پچرخیدم و شروع کردم به نوازش مواهاش...

-شب بخیر

-چی چیو شب بخیر از هفت خان رستم گذشتم که تو بگی شب بخیر...

آنا...

خندیدمو بوسه کوتاهی روی لبش زدم

و....

خدایا ممنونم بابت همه چیز...از نقطه تاریکی که به حکمت تو زندگیم انداختی... تا لطفی که الان در حقم کردی که باعث شده ...من....آنا رفیع..احساس کنم خوش بخت ترین آدم دنیام....

نویسنده:مه گل (NMgh)

تقدیم به همسر عزیزتر از جانم....